رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

جاوید در من

نویسنده: هانیه وطن خواه

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱

در این بلبشوی نابه سامانی کافه ، نمی دانم یکهو به ایران آمدن این لهراسب و ونداد از کجا سر برآورده بود؟

حالا مثلا در این بلبشو نمی آمدند ، اتفاقی می افتاد؟

واجب بود تخصصشان را زودتر از موعد بگیرند که مامان و خاله ، به جان ما بیوفتند تا جانمان به لبمان برسد؟

خوشم می آمد لیلا که از هفت دولت آزاد ، چپیده بود در اتاقش تا پروپوزالش را روبراه کند.

آن وقت من مانده بودم در خدمت مامان.

مامان هم در این میان صرفه جویی می کرد و جدای از دست هایم ، از گوش هایم هم کار می می کشید.

والا کسی نیست بگوید خانه ات آباد ، مگر پرده ها را سه ماه پیش نشسته ایم که اینگونه می کنی با من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خالت میخواد یه مهمونی بده ، چشم همه رو درآره....اون وقت بابای بی خیالت میگه خونه کوچیکه همه جا نمیشن...حالا یه تالار رزور کنیم مگه چقدر میشه هزینش که اینقدر میگه هزینش زیاد میشه؟

پوف کلافه ای کشیدم و گیره آخر را از میل پرده جدا کردم.

- مامان خدایی هزینش بالاست...حتما خاله هم دوباره حرف لیلا و ونداد هم میندازه سر زبون که باید مراسم بگیرن...خیلی بابا میره زیر فشار.

- من نمی دونم صبح تا شب تو اون دانشگاه چی کار می کنه...ارواح سرش مدیر گروه هم هست...نیگا زندگی من و خالتو...هر چی شانس بود اون درو کرده هر چی بدبختی بوده گذاشتن تو دامن من.

دیگر مانده بود آن بالا از شدت سرگیجه ، به غش و ضعف بیوفتم.

با حال بدم ، از پله های چهارپایه پایین آمدم.

فشار عصبی این مدت از بابت کافه و آمدن لهراسب و ونداد تمام انرژی مرا نابود کرده بود.

بی شک آمدنشان ، با مراسم ازدواج لیلا و ونداد همراه می شد و دوباره خانواده ما باید تکاپوی بی حدی را تجربه می کرد.

خوشم می آمد ، لیلا عین خیالش هم نبود.

نه آمدن ونداد ، نه مراسم ازدواجی که در پیش رو داشت.

تمام دنیای این دختر در تقاضای بورسیه ای خلاصه شده بود که با وجود ونداد دیگر به آن نیازی هم نبود.

ونداد با آمدنش و ازدواج با لیلا نردبام ترقی به مراتب عالی تری برای وی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که درگیر گردگیری قسمت نشیمن شد ، باز صدا رساند که...

- واسه این مراسم خونه خالت هم ذره ای فکر لباس نبودم...تو و لیلا هم که عین خیالتون نیست.

- مامان تو دوتا کمد لباس از موقعی که شنیدی این اتل متل دارن میان ایران ردیف کردی...یه کم وا بده تروخدا...سران مملکت که نمیان.

مامان چشم غره رفت و گفت : بچه مایه افتخارم داره میاد...از هزارتا سران مملکت برام ارزشش بیشتره.

- اصن شما درست میگی...ولی والا به خدا این کارایی که می کنی فقط خودتو حرص میده.

کمر راست کرد و با صدایی که در سرش انداخته بود ، گفت : تو هم یکی لنگه بابات...هیچ کدوم منو درک نکنینا...یه عمر آرزو داشتم بچه هام سری تو سرا در بیارن...صبح تا شب تو اون مدرسه فکستنی عرق ریختم که تهش همتون ذره ای گوش به حرفام ندین...لهراسبم فقط درکم می کنه.

- لیلا هم خوبه ها.

از این لحن پر استهزاء من ، کفری شد و کوسنی که در نزدیک ترین نقطه نسبت به موقعیت مکانی اش واقع بود را سمتم پرتاب کرد.

- برو خودتو مسخره کن دختره خیره سر.

با خنده کوسن را به جای سابقش برگرداندم و در حرکتی سریع گونه مامان را بوسیدم.

فرزند خوبی برای مامان نبودم.

او را به آرزوهایش نرساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حداقل آدم خوب زندگی خودم بودم.

به آرزوهای خودم جامه عمل پوشاندم.

****

#پارت_۲

به مدد این ساخت و ساز جدید نه مشتری های همیشگیمان حضور داشتند نه نظمی که کافه در آن شناور بود.

از شدت بی حوصلگی قفسه های کتاب را بیرون ریخته بودم و کتاب ها را دستمال می کشیدم.

سال ها با هر کدامشان زندگی کرده بودم.

و تمام زندگی من خلاصه شده در همین زندگی آرام بود.

تمام زندگی ام را این ساخت و ساز لعنتی داشت ویران می کرد.

به قول عمو من اگر قدرتی داشتم صاحب این پروژه را ندیده ، می کشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارگرها ، دائم از رئیسشان که در سفر بود می گفتند و من هم دائم این مردک را نفرین می کردم.

کار و باری که با سختی به آن دست یافته بودم را از چنگم بیرون کشیده بود.

حق این مردی که ندیده بودمش مرگ به دست های من بود.

به قول لیلا اولدورم بولدورمم دل آسمان را پاره می کرد ، آن وقت جلوی طرف که می رسیدم یک موش آزمایشگاهی بیچاره می شدم با چشم های وق زده ای که یک معصومیت نداشته را فریاد می کشیدند.

زنگوله بالای درب ورودی که به صدا درآمد ، از جا پریدم.

اما جای مشتری عمو بود که کلاه از سر برداشت و دستی به ریش های بلندش کشید و به حالت مایوس من خندید.

- سلام عمو.

صدای بی حالم ، خنده اش را بیشتر کرد.

آنقدری که روی اولین صندلی لهستان نزدیک به من بنشیند و دستی به سرم بکشد.

از همان کودکی که دائما موردتمسخر تمام اقوام و آشنایان بودم ، این عمو بود که به من بال و پر می داد.

مرا مسخره نمی کرد که در ریاضی لنگ می زدم و در عربی تجدید می شدم.

او تنها دست های مرا می گرفت.

ساعت ها به اشک هایی که می ریختم می خندید و فقط در آرامش به من کمک می کرد.

من با عمو یاد گرفتم که روی پای خود ایستاندن یعنی چه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مادرجان یاد گرفتم یک زن کدبانو چه الفبایی باید بداند.

و شاید به همین دلیل بود که مامان همیشه با عمو و مادرجان مشکل داشت.

کلا مامان دوست داشت فکر کند بچه هایش ضریب هوشی بی نهایتی دارند و اگر من هم به خطا رفتم و آنقدر در درس خواندن بی هوش و حواس شدم ، دلیلش تماما بر می گردد به خانواده پدری که به مدد شغل مامان همیشه در زندگی من پررنگ بودند.

اصلا هم مامان در سرش نمی رفت که بابای عزیزم مدیر گروه اقتصاد دانشگاه است و عمو جانم برترین استاد فلسفه ایران.

در نظر مامان ، آینده عبث من تمامش زیر سر مادرجان و عمو بود.

و خب شاید تنها کسی که از موضوع بی استعداد بودنم در تحصیل ناراحت نبود ، خودم بودم.

من همیشه دوست داشتم کتاب بخوانم.

نه کتاب درسی.

رمان ، شعر و تاریخ.

همین.

از کتب درسی بیزار بودم و ریاضی در سرم نمی گنجید.

یادم است یک بار که لیلا خواست در یکی از ترم های دانشکده مرا در درس ریاضی یاری کند ، چه عذابی کشید.

بیچراه اشک می ریخت و داد و بیداد می کرد میان سالن خانه که این دختر خنگ محض است.

حق هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من در برخی موارد خنگ بودم.

ریاضی یکی از این موارد بود.

اما این من خنگ در ریاضی ، شعر حفظ می کرد.

شاهنامه را به راحتی می خواند.

این من ، در کیک و شیرینی پزی تبحر ویژه ای داشت.

دسرهای اکتشافی خاصی را به ثمر می رساند و حتی در دانشکده توانست رشته مورد علاقه اش یعنی کتابداری را ادامه دهد.

اوایل از این حجم سرکوفت عذاب می کشیدم اما کم کم به مدد کتاب هایی که می خواندم از دنیای اطرافم غافل می شدم و برایم این دنیای تلخ ، اهمیتش را از دست می داد.

خودم را با کارهایی که دوست داشتم سرگرم می کردم.

و این امر روحیه از دست رفته تمام کودکی و نوجوانی ام را به من بازگرداند.

- چرا کتبا رو ریختی وسط سالن؟

- گفتم حالا که مشتری نیست یه گردگیری بکنم.

- فردا دوباره اینا خاکبرداری دارن...همه کافه باز پر از گرد و غبار میشه.

از شدت حرص ، دستمال را گوشه ای پرت کردم و عمو باز هم خندید.

با پاهایی که روی زمین می کوبیدم سمت آشپزخانه کوچک کافه ام حرکت کردم و گفتم : عمو چایی می خوری؟

- چایی دارچین باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آشپزخانه رنگی زیبایم ، چرخ می خوردم و سعی می کردم نفرین هایم به رئیس پروژه زیرلب باشد تا عمو باز داد سخن سر ندهد که نفرین کار انسان های ضعیف است.

****

#پارت_۳

مادرجان در حالی که ، تسبیح شاه مقصودش را میان انگشتان تپلش می چرخاند ، گفت : حالا کی می رسن؟

- سه شنبه شب می رسن.

مادرجان – من بیام باز مامانت متلک بهم میندازه...فرداش دست لهراسبمو بگیر بیار ببینمش.

- قربونتون برم آخه مامان که....

مادرجان – نمیخواد مامانتو رفع و رجوع کنی...می دونم تو دلش چیزی نی...زبونش تلخه فقط.

- حالا شما که می دونی بزرگی کن و سه شنبه شب بیا...لهراسبت داره میادا...شما هم که عشق لهراسب و ....

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرچان چشم غره رفت و از جا برخاست.

- برات شربت خاکشیر درست کردم...برو بردار بخور.

به خنده افتادم.

مادرجان مرا لوس نمی کرد.

اما اگر لهراسب بود ، مادرجان عین فرفره دورش می چرخید و دائم این سمت و آن سمت می رفت که نوه عزیزجانش یک دفعه سختی هم نکشد.

اصلا هم ربطی به این که حضرت آقا پزشک حاذقی بودند ، نداشت.

بیشتر به این موضوع برمی گشت که مادرجان در عمق وجودش یک پسردوستی شدیدی بیداد می کرد.

آنقدری که من همیشه در کنارش را ، در مقابل لهراسب به هیچ می انگاشت.

کلا زندگی جالبی داشتم.

و خانواده ای به مراتب جالب تر.

******

این که صبح به این زودی بخواهم میان کتابخانه یک مدرسه غیر دولتی ، با این آمار کم دانش آموز به علت شهریه زیادش ، کار کنم از نظر مامان امری بس بیهوده و به دور از شخصیت خانوادگی ما بود.

اما من از همان کودکی چرخ خوردن میان انبوه کتاب ها را دوست داشتم.

و حتی به نظر خودم استخدامم در این مدرسه که حقوق خوبی هم به پرسنلش اعطا می کرد ، برای پیشبرد کافه عزیزم بسیار خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم فکر کافه آزارم داد.

تخریب تمام خانه باغ های برابر کافه تمام سکوت و آرامش محیط را به هم زده بود و مشتری هایی که در این دوسال برای پاگیریشان تلاش بی حدی کرده بودم ، کم کم از کافه دور می شدند.

و خب این قلب مرا بی اندازه آزار می داد.

من برای این کافه با خانواده ام جنگیده بودم.

بارها و بارها سرکوفت به جانم سرازیر شده بود.

و خب حق داشتم که صاحب این پروژه لعنتی را لعنت کنم.

ردیف کتاب های علمی تخیلی کتابخانه را که مرتب کردم ، از پشت قفسه ها خارج شدم.

سُرمه پشت یکی از میزها نشسته بود.

به دیدنم لبخند زد و دستی برایم بالا برد.

روبرویش سمت دیگر میز نشستم.

دختر بانمکی بود که به علت علاقه اش به کتاب از همان ابتدای ورودم به این مدرسه ، رابطه خوبی با هم برقرار کرده بودیم.

بارها بر سر کتاب هایی که خوانده بود ، راهنمایی اش کرده بودم.

- فکر نکنی حواسم نیست که چند وقتیه کم میخوای کتابخونه.

چشم های کهربایی رنگش را در کاسه چرخاند و دست زیر چانه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت وجودش با موهای چتری که بی قیدانه روی پشانی اش ریخته بود ، ترکیب بی نهایت دوست داشتنی از او می ساخت.

- والا عموم قول داده اگه بتونم المپیاد فیزیکو به سلامت رد کنم واسه تعطیلات تابستون می برتم ایتالیا...پیشنهادش خیلی خوب بود...من هم کمی قاچاقی کتاب می خونم این روزا.

- خوبه...واسه هدفت بجنگ...من خیلی دعا می کنم که بتونی تو المپیاد مقام اولو بیاری.

لبخند زد و گفت : تو چرا اینقدر خوبی؟

- خوب نیستم...آرزوها رو دوس دارم...آرزوهای دخترونه...باید بهشون احترام گذاشت.

خندید و لپم را کشید.

از یکی از دبیرهای مدرسه شنیده بودم کمک های مالی عموی سُرمه که به عنوان قیم قانونی اش به سمت مدرسه سرازیر می شود ، ارادت ویژه خانم ملکوت ، مدیر مدرسه را به این دختر به حد کمال می رساند.

به هرحال من این دختر را جور دیگری دیده بودم.

شاد و در عین حال با غمی بی حد در میان چشم هایش.

و حتی آدم این هم نبودم که بپرسم مشکلت چیست و این خنده های پر از از تزویر از چه بابت است.

به نظر من هر آدمی باید خودش به صورت ارادی سفره دلش را باز می کرد تا حجم این سفره کمتر شود.

زور و اجبار ذره ای برای آدم در این مورد به درد نمی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

#پارت_۴

به لحظات ملکوتی حضور لهراسب و ونداد در میانمان نزدیک می شدیم.

خاله روی صندلی های انتظار فرودگاه لم داده و پا روی پا گردانده بود.

مامان اما عین فرفره از این سمت به آن سمت می رفت و در دلش غوغا به پا بود.

لیلا هم بی حوصله سر روی شانه من گذاشته و چشم های را چنان آرام روی هم قرار داده بود ، که انگار هفت پادشاه را خواب است.

در این میان تنها آدم هایی که معقولانه کنار هم ایستاده و گفتگو می کردند ، حمیدخان و بابا بودند.

پرواز پسرها دقایقی قبل فرودآمده بود و من نمی دانم این ایل کشیمان برای دیدن این دو نوگل شکفته دیگر چه صیغه ای بود.

خدا را شکر مادرجان و عمو نیامدند وگرنه در این موقع شب مادرجان حسابی خسته می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی شانه ام را که پر از درد بود ، تکان دادم و لیلا با در هم کشیدن اخم هایش ، چشم گشود و توپید که...

لیلا – دو دقیقه بذار کپمو بذارم دیگه...از صبح پشت سیستم داشتم کار می کردم.

حالا انگار ما از صبح نشسته بودیم یکی ناخن هامان را مانیکور می کرده است.

چشم غره رفتم و او شانه به شانه ام کوبید که...

لیلا – دو دقیقه دیگه از این در نگذرن مامان مساحت کامل فرودگاه رو می تونه در اختیارمون بذاره.

به خنده افتادم و خاله از گوشه چشم نگاهمان کرد.

لیلا از همان کودکی عزیز خاله بود.

البته نه از آن عزیزهایی که قربان صدقه به سمتشان پرتاب شود ها...

نه...

فقط می دانستیم که لیلا عزیز خاله است و ناف بریده وحید پسر بزرگتر خاله.

اما عشق و عاشقی وحیدخان با آناهیتای زیبا که از قضا هم دانشکده ایش هم بود و ازدواج خیلی سریعشان ، آنقدر برای خاله گران تمام شد که همان دو سال قبل در سفر آخر ونداد به ایران ، لیلا را شیرینی خورده پسر کوچیک ترش کرد.

برای من بس عجیب بود که برای لیلا اصلا مهم نیست.

همان دوسال پیش هم که از او پرسیدم چرا سکوت کرده است ، گفته بود که پسرهای خاله پلی برای صعود به موفقیت هایی هستند که او همیشه انتظارشان را می کشیده است.

لیلا محاسبه گر خوبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریاضی محض خوانده بود.

و ذهن و قلبش شاید به همین علت از احساس خالی شده بود.

دیدن لهراسب مرا از جا کند.

مامان قبل از من به سمت لهراسب پروزا کرد و پسرش را چنان در آغوش گرفت که به قول لیلا مهره ای در گردن بیچاره سالم نماند.

ونداد اما به سمت خاله رفت و خاله را آرام به آغوش کشید و بعد ز آن پدرهامان را.

به سمت لیلا که آمد با لبخندی از آن ها دور شدم.

به هر حال نامزدبازی این دو برای من همیشه مضحک بود و باعث می شد با این همه سردی فی مابینشان از آن ها دوری گزینم.

لهراسب که از آغوش مامان و سپس بابا فارغ شد ، سمت من آمد.

در آغوشم کشید.

روی موهایم را بوسید و در آغوشش تابم داد.

لهارسب – چطوی خوشگل ترین من؟

گونه اش را بوسیدم و سعی کردم نگاهم را از دست های ونداد و لیلا که در هم تنیده شده بود دور کنم.

******

.[09.04.20 00:36,]

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۵

از ابتدای آمدنمان به خانه تا حال که ساعت پنج صبح را هم رد کرده بود ، همه در سالن گرد هم جمع بودیم.

لهراسب برای همه هدیه آورده بود.

لباس ها و کاپ های کوچکی که نصیب من شده بود ، بی نهایت ارزش داشت.

من عاشق رنگ هایی بودم که انتخاب کرده بود .

برادر داشتن بی نهایت خوب بود.

در این چندسال فراموش کرده بودم.

لهراسب که اعلام خستگی کرد ، همه راهی اتاق هاشان شدند.

تا یک سال پیش ، اتاقم با لیلا یکی بود اما یکی نبودن ساعت های خواب و سر و صدایی که هر کدام برای دیگری داشتیم ، مرا در صدد این امر برآورد که اتاق قبل از ورودی بام را تمیز کنم و با هزینه معقولانه ای به حد زیستن برسانمش.

به هرحال جدا شدن از لیلا ارزش این دست و دلبازی را داشت.

با خوردن تقه ای به درب اتاق از حالت دراز کش بیرون آمدم و گفتم : بفرمایید.

لهراسب از بین درب اتاق گردن کشید و با لبخند مهربانش گفت : خوابت میاد؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شد و در دستش دو ماگ چای قرار داشت.

ماگ را که به دستم سپرد ، برابرم روی چهارپایه چوبی نشست و من پاهایم را در سینه جمع کردم و به دیوار کنار تخت تکیه زدم.

- خوبه که اتاقتو از لیلا جدا کردی...نمیذاشت نفس بکشی.

خندیدم و ماگ را بیشتر میان دست هایم فشردم.

لهراسب از همان کودکی بی نهایت هوای مرا داشت.

حتی یکی از کسانی که بعد از عمو پشتوانه ام شد برای خواندن رشته کتابداری ، همین لهراسب عزیزم بود.

- آره الان راحت ترم....به هرحال لیلا ساعت های خواب مشخص داره مثل من نیست که هردمبیل باشه.

خندید.

مهربان خندید.

- تو این مدت مشکلی نداشتی؟

- به جز ساخت و ساز جلوی کافه نه.

باز خندید و من هم به خنده افتادم.

آنقدر این ساخت و ساز را در ایمیل های فی ما بینمان لعن و نفرین کرده بودم ، که اگر به دست کسی می افتاد ، فکر می کرد من دعانویس خبره ای هستم.

- فک کنم بیچاره تا ته این ماه هم دووم نیاره با این ارادت و دعاهای ویژه ای که روونش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من همه امیدم به همین بود....اما انگار با عزرائیل هم دستش تو یه کاسه است...جون منو می گیره خود لامروتش نمیره.

به قهقهه خندید.

برادر دوست داشتنی مهربانم چه خوب که بازگشته بود.

- تو بگو...اونور چه خبر بود؟...دایی و بچه ها چطور بودن؟

- اونا هم بد نبودن...به هرحال زندگیش سخته داره با زنی زندگی می کنه که فرهنگش باهاش مغایره و بچه ها هم اونوجوری که اون میخواد بار نمیان.

- می فهمم.

ماگ چای را که به دهان برد ، گفتم : تو اونور درگیر رابطه ثابتی نشدی؟

سر بالا انداخت.

- نه خب من با اروپایی ها کنار نمیام...دختر فقط دختر ایرونی.

خنده باعث شد چایی که در حال نوشیدنش بودم ، به گلویم بپرد.

- کثافتِ...پس فطرت.

کنارم نشست و با دست به کمرم کوبید تا نفس هایم منظم شود.

- دروغ میگم مگه؟...دلم از این دختر مانیکور پدیکوریای بلوند کرده چشم لنزی دماغ عملی میخواد...اونوریا به خودشون نمی رسن در این حد.

دوباره خنده باعث سرفه ام شد و سرم خود آگاه به بازویش چسبید.

کم کم داشت یادم می رفت ، لهراسب داشتن چه مزه ای دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام که شد ، ماگ خودم و خودش را به دست گرفت و روی موهایم را بوسید و سمت درب اتاق قدم برداشت.

- لهراسب؟

به سمتم برگشت.

- خوشحالم که برگشتی...درسته که زحمت اومدنت زیاد بود اما می ارزید.

لبخند زد و بوسه ای در هوا فرستاد.

پسر شیطانمان با آن موهای حالت دار بانمکش ، اصلا شبیه یک متخصص چشم نبود.

]،]09.04.20 00:36.

#پارت_۶

سمیه یکی از مشتری های ثابت کافه تنها آمده بود ، بدون یاران غارش.

همیشه سه نفری می آمدند.

اما امروز از حضور نیلوفر و رودابه خبری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی علت را جویا شدم گفت دوستانش از این که ، این حجم از سر و صدا را متحمل شوند بیزارند.

و من باز لعن و نفرینم را به جان رئیس پروژه سرازیر کردم.

تا همین چند هفته پیش این کوچه یکی از زیباترین و روح بخش ترین فضاهای این شهر دودگرفته بود.

با رفتن سمیه ، هنذفری در گوشم قرار دادم و کتابی که جدیدا شروع کرده بودم را به دست گرفتم.

خواندن کتاب همیشه مرا از دنیای اطرافم نجات می داد.

از سرزنش و سرکوفت های خانواده.

از تمسخر دوستان و آشنایان.

و از واقعیاتی که نمی خواستم با آن ها روبرو شوم.

مشتری نداشتن کافه هم یکی از این واقعیات بود.

به هرحال کافه با همین مشتری ها می چرخید.

اقساطش هم از همین راه پرداخت می شد.

باید یک قرار ملاقات با رئیس این پروژه لعنت شده تهیه می کردم تا رو در رو بپرسم آهای آقایی که نمی دانم نامت هم کیست ، تا کی می خواهی وسط زندگی من جفتک پرانی کنی.

اصلا شاید پا را فراتر هم می گذاشتم و یقه اش را می گرفتم و یک جوری برخورد می کردم که در جا سکته کند.

مطمئنا مرد پیر شکم گنده ای بود که نمی دانست پول هایش را کجا خرج کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه ساختن برج در این منطقه آرام و لبریز از خانه باغ ، در نظر من کار عبثی بود.

اصلا باید می رفتم می گفتم خانه ات آباد ، این ها همه پول حرام کردن است.

باز شدن درب کافه ، نگاهم را به عمو کشاند.

برداشتن کلاه بانمکش از سر ، هم زمان شد با درآوردن هنذفری از گوشم.

- سلام عمو.

- سلام عزیزم.

- چه خوب که اومدین.

لبخند زد و من بغض کردم.

همیشه همین بود ، تا یکی می آمد دلداری ام بدهد بدتر می شدم.

انگار سیستم بدنم حالی اش می شد نازخر موجود است ، خودش را به لوس ترین حد ممکن می رساند.

چانه ام که لرزید پا تند کردم سمت آشپزخانه کوچکم.

برای عمو چای ریختم و تند تند اشک هایم را پاک کردم.

دیگر بزرگ شده بودم.

بیست و پنج سال سن داشتم و باید به همه ثابت می کردم از آن دخترک زرزروی لوس خبری نیست.

لیوان چای به دست از آشپزخانه خارج شدم و روی صندلی لهستانی برابر عمو نشستم.

- دستت در نکنه.

- خواهش می کنم...عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جون عمو؟

- یه چی بگم مسخرم نمی کنی؟

- تو بگو ببینم چه حرفیه که خودت فکر می کنی مسخره است؟

گوشه روسری ام را میان انگشتانم به بازی گرفتم و گفتم : میخوام برم دیدن رئیس پروژه دقیق ازش تایم تموم شدن رو بپرسم.

خندید.

مسخره کرد.

خب حق هم داشت.

مرا چه به این غلط ها.

- هلک و هلک پاشی بری پیش رئیس پروژه اینو بپرسی؟

- میخوام یه شکایت هم بنویسم ازش که مخل کسب و کارم شده.

باز خندید و خب این خنده نشان می داد که جدی ام نگرفته است.

اما اشتباهش همین جا بود.

من خیلی جدی تر از این حرف ها بودم.

**

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷

سینی چای را به دست گرفتم و از آشپزخانه مادرجان بیرون زدم.

صحنه بی نهایت حرص درآوری برابرم موجود بود.

صحنه ای که در آن لهراسب پایین پای مادرجان نشسته و سرش را به پایشان تکیه داده بود و از این حجم محبتی که نصیبش می شد ، دم به دم کیفوریت به جانش می چسبید.

واقعا این مقدار از پسر دوست بودن اطرافیان من اصلا قابل توجیه بود.

همان کار خوب را لیلا می کند که سالی به دوازده ماه ، شاید سرجمع دوبار می آید عرض ادبی خدمت مادرجان عیان می کند و بعد می رود دنبال کار و بارش و تهش هم که نگاه کنیم در دخترها هم او عزیزتر از من است.

عمو که برنامه نقد کتابش را تمام کرد ، به جمعمان پیوست و از سینی که با حرص روی میز کوبیده بودم برای خودش لیوان چایی برداشت.

عمو – کاش کیک سیب و دارچین کافت هم بود ، می چسبید.

- شیرینی خوبتون نیست....حالا هی بیاین جلوی من این حرفا رو بزنین اشک منو درآرین و من فکر کنم بهتون شیرینی نمیدم قصی القلب ترین آدم دنیام.

عمو سرتکان داد و مادرجان در ادامه حرف های من با ادبیات مخصوص خودش گفت : با همه ناقص العقل بودنش یه حرف درست زد این بچه...به خدا ورداری هی شیرینی بخوری دور از چشمم حلالت نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب هم لیوان چای را برداشت و مادرجان این بار رو به عزیزجانش ، گفت : مادر تو هم مراعات کن...بابات و عموت دارن...می ترسم تو هم خدای ناکرده...

لهراسب – خیالت راحت مادرجون...من حساسم رو خورد و خوراکم.

مادرجان – الهی من به فدات که اینقدر با شعور و با کمالاتی.

فکر کنم اوضاع قیافه ام بعد از این مهربانی های مادرجان نسبت به لهراسب زیاد جالب نبود که لهراسب سر تکان داد و خندید.

عمو – برنامت چیه؟

لهراسب – با ونداد از یکی از استانیدمون دعوت شدیم توی یکی از بیمارستانای خوب تهران همکاری کنیم.

عمو – خیلی خوبه...خوشحالم که اینقدر موفقی.

لهراسب لبخند زد و من سعی کردم به یاد نیاورم که چقدر لهراسب دوست داشتنی ام را هم در سرم کوبیدند.

به هرحال خاطرات تلخ همیشه با انسان است.

خاطرات تلخ من هم همینقدر کوچک و ناچیز همیشه در پستوی ذهنم خود نشان می دهد.

مادرجان – تو چرا اون کافه رو ول نمی کنی؟...اسد میگه مشتری نداری.

- مشتری که هست...مثه سابق نیست...انشالا عملیات تخریب و بتن ریزیشون تموم بشه دیگه اونقدر موجب آزار و اذیت کافه نیستن.

مادرجان – والا من یه چی میگم برا خودته...تنها پا میشی میری اونجا...هزارتا مرد و نامرد رفت و آمد دارن...کوچه هم خلوته...مادر و پدرت هم که انگار نه انگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها خودم هم ترسیده بودم.

اما با هیچ کس ، حتی عمو این مساله را بازگو نکردم.

به هرحال من برای چیزی که از آن من بود باید می جنگیدم.

عقب نمی نشستم.

- تایمای شلوغ میرم مادرجون...خیالتون راحت....به خدا تا خلوت میشه درا رو قفل میزنم برمی گردم خونه.

لهراسب - به هرحال مشکلی بود من و عمو هستیم.

لبخند زدم.

آری.

تو و عمو همیشه بودید.

مثل یک سنگر محکم.

***

#پارت_۸

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم درگیر مهمانی دو شب بعد بود و خانم صفایی هم از دندان درآوردن فرزند سومش حرف می زد.

گاه به رویش لبخند می زدم و گاه کنجکاو اعصاب خراب خانم ملکوت می شدم که یک ریز با تلفن صحبت می کرد و چَشم چَشم از دهانش نمی افتاد.

خانم صفایی هم انگار کمی حالش مثل من بود که دم به دم گردن می کشید تا درون دفتر خانم ملکوت را ببیند.

به هرحال این مدرسه غیردولتی با تعداد اندک دانش آموز بی نهایت پر دردسر بود.

فرزندان خانواده های متمول که تا به حال نشنیده بودند بالای چشمشان ابروست را ذره ای نمی شد کنترل کرد و هر روز در این مدرسه قضایای جالبی داشتیم.

اصلا همین ماه پیش بود که دختر خانواده پارسایی با دوست پسرش از دیوار حیاط پشتی گریخته بود و یک عالم مامور و فک و فامیلش به خاطر این موضوع به این جا سرازیر شده بودند.

آخرش هم دخترشان را سه روز بعد در یک پارتی شبانه جسته و بعد از یک هفته دوباره رهسپارش کرده بودند به سمت مدرسه.

به هرحال این مدرسه و شاگردان بی اندازه قرتی اش ، برای من بی نهایت جالب بود.

اما در این میان دلم هم برای خانم ملکوت که داشت عمرش را به پای اینجا می ریخت ، می سوخت.

مامان که مدیر یک مدرسه دولتی بود اصلا این مکافات و جواب پس دادن ها را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خانواده های این جا به همان اندازه که دست و دل بازی بی حدی داشتند ، دخالتشان هم در امور مدرسه زیاد بود.

خانم ملکوت که تلفن را قطع کرد و سمتمان آمد ، سعی کردم با لبخندی گرفتگی صورتش را از بین ببرم.

او هم لبخند خسته ای به من زد و گفت : خب به کجا رسیدین؟

خانم صفایی – والا گفتیم واسه پذیرایی میوه و شیرینی و شیرکاکائو باشه ، از یکی از طنزپردازا هم دعوت کنیم...حالا من یه لیست درآوردم...با خانم لسان هم داریم رو تزئینات کار می کنیم...ایشون میگن گیفت هم واسه مراسم خوبه.

خانم ملکوت – اگه می بینید شیک تر میشه مشکلی نیست...خانم لسان می تونی عصر بری دنبال وسایل تزئین؟...می دونم دارم کار اضافه رو دوشت میندازم...اما این روزا اوضاع مدسه کمی به هم ریخته.

- اصن مشکلی نیست...اتفقا من این کارا رو دوست دارم...چی قشنگ تر از شاد کردن دل بچه ها؟

خانم ملکوت پوزخند زد و گفت : آخه این هیولاها با این چیزا شاد میشن؟

خانم صفایی به این لفظ خندید و من لبخند زدم.

خانم صفایی – با کی تلفنی صحبت می کردید؟...خیلی اعصابتون رو خراب کرده بودن.

خانم ملکوت – عموی سرمه بود...مثل اینکه دیروز مادر سرمه اومده دم مدرسه دیدتش عموئه الان زنگ زده که چرا یکراست نباید برادرزاش سوار سرویسش بشه؟...تاکید کرده نگهبان مدرسه تا لحظه ای که سرمه سوار سرویس نشده ولش نکنه.

ابرو بالا انداختم و ناراحت گفتم : خب کس غریبه ای رو ندیده که....مادرشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم ملکوت – چی بگم آخه من؟...آدم تو کار این خونواده ها می مونه...دلم واسه این سرمه می سوزه...تو حساس ترین سنش قرار داره و به جای تمرکزش رو درس باید کش و واکش بزرگتراشو ببینه.

ناراحت شدم.

سرمه برایم عزیز شده بود.

و شاید غم چشم هایش را حالا می شد درک کرد.

یک خانواده از هم پاشیده چیز وحشتناکی بود.

***

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۹

****

با قرارگیری لیوان چای کنار دستم نگاهم را به صورت مهربان لهراسب دادم.

کنارم نشست و گفت : داری چی کار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس فردا برا بچه ها به مناسبت روز دانش آموز ، مراسم گرفتیم...دارم براشون گیفت درست می کنم.

لبخند زد و گفت : کارتو دوست داری؟

- آره حس خوبی می گیرم...میون کتابخونه چرخ می زنم...حوصلم که سر میره کتاب می خونم...با بچه ها تفریح می کنم....کافه هم که تمام دنیامه...شاید بقیه بگن این دختر هیچ تلاشی برای آیندش نکرده ولی من تو نظر خودم بهترین تلاشو کردم...خودمو از زندگی راضی کردم...همین برای من بسه.

لبخند مهربانش را باز به لب راند و مرا در آغوش کشید.

آخ که اگر برادرم نبود روزی هزاربار عاشقش می شدم.

مامان – دختر تو اون جا نشستی داری چی کار می کنی؟

پوف کلافه ای کشیدم و کنار گوش لهراسب ، گفتم :م دوباره گیراش به من شروع شد.

- دارم واسه مراسم فردا گیفت درست می کنم.

مامان – گیفتت بخوره تو سر من...بلند شو این دوتا لباسو تن بزن دوباره مثه سری قبلیا مثه آش شله قلمکار پانشی بیای مهمونی آبرو و حیثیت منو جلو فامیل بریزی.

بابا – این که عین این دخترای عقده ای فامیل شما هفت رنگ هفت رنگ به خودش نمی ماله میشه آش شله قلکار؟

آخ که باباجان ناز نفست.

مامان – تو نمیخواد پر به پر این بدی...همیشه مایه خجالتم بوده...حالا دیگه یه کمم به سر و ریختش برسه قرار نیست اتفاقی بیوفته.

لب هایم را جلو دادم و لهراسب اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب – مایه افتخارمونه مامان.

مامان – من دارم با این دختر حرف می زنم نمی دونم شما پدر و پسر چه اصراری دارین هی خودتونو وسط بندازین؟

با شانه های افتاده دنبال مامان رفتم و بعد از نظر های کارشناسی اش ، لباس سبز زیتونی انتخاب شد.

به هرحال مهمانی خانوادگی در نظر مامان مهم بود.

کمی باید با دلش راه یم آمدم.

دختر خوبش که نبودم حداقل

**

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۰

مامان سینی محتوی کیک و لیوان شیر را به دستم داده بود تا بروم به دختر عزیزجانش برسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا به خاطر پایان نامه اش از صبح تا شب در اتاقش سنگر می گرفت و ما باید جورکشی می کردیم.

با تقه ای وارد اتاقش شدم.

برای اولین بار شاید او را بعد از ماه ها گوشی به دست و لبخند بر لب دیدم.

- ببخش مزاحمت شدم...مامان گفت برات شیر و کیک بیارم.

- دستت درد نکنه.

- خسته نباشی.

- ممنون...الان یه کم داشتم استراحت می کردم...با ونداد حرف می زدم.

ابرو بالا انداختم و سعی کردم لبخندم طرحی از پوزخند در خود نداشته باشد.

- رابطتون چطوره؟

- نمی دونم از نظر تو خوب چیه؟...در حد من خوبه.

در حد لیلا خوب یعنی عین دوتکه یخ.

لیلا همه چیز را محاسبه می کرد.

عاشقی هم جزء برنامه هایش نبود.

- مزاحمت نمیشم پس.

آمدم بروم که گفت : میگم مشکل کافت حل شد؟

برای اولین بار بود که می پرسید.

اصلا تنها عضو خانواده ام که تا به حال پا به کافه ام نگذاشته بود ، همین لیلا بود.

وگرنه مامان حداقل دوهفته یک بار می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غر هایش را مز د.

به تمیزی ام گیر می داد و بعد می رفت.

اما لیلا تا به حال هیچ علاقه ای از خودش ابراز نکرده بود.

- نه هنوز.

- ونداد پیشنهاد داده یه روز بیایم کافت.

ابروهایم بالا پرید.

می خواستند بیایند کافه من؟

- باشه بیاین...خوشحال میشم...فقط قبلش بهم خبر بده...پذیرایی درخوری انجام بدم.

سر تکان داد و من از اتاق خارج شدم.

آمدن لیلا و ونداد به کافه ام اصلا حس خوبی به همراه نداشت.

❊

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

طنزپردازی که خانم صفایی دعوت کرده بود ، بیشتر موجبات کسالت همه را فراهم کرده بود.

سرمه از همه بی حوصله تر بود.

و این بی حوصلگی اش از ابتدای مراسم نگاهم را به سمت خود کشانده بود و نمی دانم چرا این حجم از غمی که سعی در پوشاندنش داشت ، مرا آزار می داد.

دوست داشتم دستش را بگیرم و یک گوشه بکشانمش و بگویم دختر دنیا دو روز است.

مرا ببین.

منی که روبرویت هستم از زمین و زمان خورده ام ، اما بی خیال عالم و آدمم.

دنیایم هم می گذرد.

طنزپرداز که بی خیالمان شد ، با خانم صفایی مشغول پذیرایی از بچه ها شدیم.

رابطه خوب من با بچه ها ، موجب شوخی و مزاح هایی می شد که اخم خانم صفایی را به همراه داشت.

به هرحال محیط مدرسه ، در نظر خانم صفایی باید نظم و انضباط خودش را می داشت.

در میان این اخم و تخم های خانم صفایی متوجه شدم ، گیفت های حاوی گل و کتابچه ای که به دست بچه ها می سپارم ، برایشان جذاب است.

از این که این دخترهای بی غم بانمک ، از این هدیه های کوچک خوشحال می شدند ، متعجب بودم و بسی خرسند.

به هرحال برای دانه به دانشان زحمت کشیده بودم.

بچه ها که به سمت کلاس هاشان رفتند تا مهیای رفتن به خانه شوند ، خانم ملکوت صدایم زد تا در دفتر همدگیر را ملاقات کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تقه ای به درب اتاق برابرش نشستم.

مشغله های ذهنی این روزهایم زیاد شده بود.

کافه از یک طرف.

مهمانی امشب از طرف دیگر.

و قرار آمدن ونداد و لیلا به کافه در این میان از همه بدتر بود انگار.

- جانم خانم ملکوت...اتفاقی افتاده؟

با آن لبخند مهربانش ، دست هایش را در هم گره زد و گفت : می دونم حرفی که می زنم منطقی نیست و شاید ناراحتت کنه...خود منو که خیلی ناراحت کرده...اما می دونی که ما با چه خونواده هایی طرفیم...عموی سرمه مثل این که یک کتاب داستان تو اتاق سرمه پیدا کرده و امروز تماس گرفته که تا زمانی که المپیاد تموم نشده مسئول کتابخونه حق نداره ، سرمه را به کتابخونه راه بده...می دونم ناراحتت کردم...اما واقعا عموی سرمه خیلی بی منطقه.

سعی کردم لبخند بزنم تا ناراحتی ام آنقدرها عیان نشود.

- مشکلی نیست...به هرحال نگران آیندش هستن...ما به هرحال تو جامعه ای زندگی می کنیم که آدماش نمی دونن هر زندگی نیاز داره کنار روزمرگیش یه دنیای دیگه رو هم تجربه کنه...به هرحال انتخاب آدما متفاوته...و اصلا خودتون رو ناراحت نکنین.

از جا که برخاستم و به همراه با اجازه ای خواستم بروم ، گفت : من اگه دختری مثل تو داشتم ، حسابی به خودم افتخار می کردم.

گفته بودم خانم ملکوت از آن خوب های روزگار است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۲

وسایلم را که جمع کردم و آهسته آهسته حیاط خالی از آدم را به سمت درب خروجی قدم برداشتم ، همچنان دلگیر بودم.

دلگیر عموی سرمه.

دلگیر کافه خلوتم.

دلگیر مهمانی امشب و طعنه هایی که باید می شنیدم.

و از همه بدتر دلگیر آمدن لیلا و ونداد به کافه ام.

از درب که خارج شدم ، ثصدای جر و بحثی نگاهم را به ده متر آن سمت تر کشاند.

سرمه میان راننده و زنی بی نهایت زیبا و خوش پوش ایستاده بود و آنقدر مستاصل به نظر می رسید که نتوانستم بی خیال از کنارش بگذرم.

سمتشان قدم تند کرد و گفتم : اینجا چه خبره سرمه جان؟

سرمه – خانم لسان...

راننده – این خانم مزاحم شدن...نمیذارن سرمه خانوم را به خونه برسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن – من مادرشم...میخوام بچم امروز با من باشه.

راننده – من مامورم و معذور خانوم...می تونین با آقا صحبت کنید.

- خواهشا یه کم آروم باشید...جلوی مدرسه ایم...خانوم محترم واقعا من درکتون می کنم...اما به هرحال شما باید از قیم قانونی سرمه جان اجازه بگیرید.

زن - تو چی میگی این وسط؟

سرمه – مامان.

زن – دارم بهت میگم برو تو ماشین بشین.

سرمه – من نمیام...عمو گفته نیام.

زن – عموت غلط کرده.

سرمه – حق نداری به عمو توهین کنی...می فهمی؟... حق نداری.

زن بازوی سرمه را کشید و من سمتشان قدم تند کردم.

دست روی دست زن گذاشتم و زن آنقدر شدید هلم داد که پخش زمین شدم.

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۴

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس زیتونی به تعریف لهراسب مرا بی نهایت عروسک کرده بود.

اما می دانستم تمام این حرف ها اغراقی بیش نیست.

من دخترک ساده و معمولی مامان بابا بودم ، اما در عوض هر چه من نداشتم لیلا داشت.

حتی اندام تپلی که من داشتم ، در برابر لیلای کشیده و خوش قد و قامت اصلا منصفانه نبود.

خدا انگار لیلا را بی نهایت نعمت داد و به من که رسید ، جیره اش ته کشید.

با پا گذاشتن به خانه باغ خاله متوجه شدم ، مهمانی از آن چه فکرش را می کردیم باشکوه تر است.

لیلا دم گوشم سوتی کشید و من به خنده افتادم.

با برگشتمان به خانه برنامه ها داشتیم.

مطمئنا مامان غر می زد به جان بابا و بابای بیچاره ذله می شد و به خانه مادرجان پناه می برد و بی شک قهرشان بعد از یک هفته با گل و شیرینی و هدیه ای که بابا تدارک می دید ، پایان می پذیرفت.

برنامه تمام این سال ها.

به هرحال مامان همیشه خودش و زندگی اش را با خاله و زندگی اعیانی اش مقایسه کرده و این مقایسه درد بدی را به جانش می ریخت.

زندگی مامان و خاله دقیقا مثل زندگی من و لیلا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این تفاوت که من تفاوت هایمان را پذیرفته بودم و با آن ها مشکلی نداشتم اما مامان با گذشت این همه سال نمی خواست درک کند ، باید از لحظه لذت ببرد.

وحید و آناهیتا که به استقبالمان آمدند ، لبخند زدم.

مامان وحید را بعد از قضیه عشق و عاشقی اش با آناهیتا ، کمتر تحویل می گرفت و به تبع این لحظه هم سرسنگین پاسخ احوالپرسی های بینوا را داد و راهی اتاقی شد تا دستی به سر و رویش بکشد.

لیلا هم پشت سر مامان رفت.

اما من و بابا و لهراسب به خوش آمدگویی این دو عزیزجان ، با لذت و شعف پاسخ دادیم.

من همیشه با دیدن عشق و مهرشان ، لذت به جان و تنم می ریخت.

مامان و لیلا که از اتاق بیرون زدند ، من وارد اتاق شدم.

تنها بودم و این موضوع به من فرصت می داد تا کمی به خودم تلقین کنم ، آدم های آن بیرون و نگاه های بالا به پایینشان اصلا اهمیتی ندارد.

خودم را که پیدا کردم ، با لبخندی بر لب از اتاق خارج شدم.

مامان با خاله حرف می زد و من باید برای عرض ارادت خدمت خاله جان می رسیدم.

این موضوع از عذاب الیم هم درجه ای بالاتر داشت.

قدم که سمتشان گذاشتم خاله نگاهش به من افتاد.

از همین فاصله سرتکان دادم و خاله هم بی تفاوت همان سرش را برایم مرحمت قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان هشت سالگی که به خاطر کشیدن موهایم ، کتاب ریاضی ونداد را پاره کردم ، دیگر خاله دلش با من صاف نشد.

جمعیت زیاد سالن ، خدا را شکر فرصت را برای هم نشینی با اهل فامیل ، از من می گرفت.

به همین علت ، روی کاناپه ای نزدیک تراس نشستم.

ونداد و لیلا کنار هم ایستاده بودند و لیلا با لبخند چیزی برای نداد تعریف می کرد.

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۵

انگار من خیلی از مرحله پرت بودم.

فکر می کردم در این سال های دور از هم ارتباطی با هم ندارند ، اما انگار رابطشان تنگاتنگ تر از این حرف ها بوده است.

نگاهم را گریز دادم.

به هر حال همیشه یک خاطره تلخ کنج ذهن من باقی می ماند.

آخ بمیرم برای لهراسبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیلا دخترِ دخترخاله مامان ، برادرم را گیر انداخته بود و مطمئنا با صدای جیغش داشت ، سر طفلکم را می خورد.

به هرحال روی لهراسب حساس بودم.

هر چقدر هم سعی کنم که در وجودم زنی با شخصیت و مهربان حضور داشته باشد صحبت که با لهراسب می رسد آن روی غیرتم بالا می آید.

تنهایی در این جمع بسی خوب بود.

من بارها در این جمع ها حس درد را تجربه کرده بودم.

حس سرخوردگی.

همه از من می پرسیدند ، چه می خوانی؟

چه دانشگاهی تحصیل می کنی؟

ادامه تحصیل می دهی یا نه؟

و خب این سوال هایشان که مامان را وا می داشت تا نگاه سرزنشگرانه به سمتم ، پرتاب کند ، بی نهایت آزاردهنده و نفرت انگیز بود.

دخترها و پسرهای جمع درگیر رقص و شادی شدند.

هم سن و سالی در فامیل نداشتم و شاید یکی از دلایل این که از این جمع از کودکی فراری بودم ، همین موضوع بود.

لیلا و ونداد که به جمع رقصنده ها پیوستند ، راهی تراس شدم.

هوای پاییز سوز داشت.

خودم را در آغوش گرفتم و به باغی که برابرم بود ، خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز شدن درب تراس ، نگاهم را به ونداد کشاند.

انتظار رویایی با او را ، به این زودی نداشتم.

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۶

سعی کردم لبخندی به لب برانم ، اما از عهده ام خارج بود.

اما نگاه او متفاوت از همیشه بود.

نگاه خیره خاصی که برای من بی نهایت آزادهنده به حساب می آمد.

- تنهایی؟
- آره.

و نگاهم را به محوطه چراغانی خانشان سپردم.

- این مدتی که برگشتم نتونستم ببینمت.
- نیازی نبوده هم رو ببینیم.

سعی کردم صدایم ، لرزش و تردیدی نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اتفاقا نیاز بوده که همدیگه رو ببینیم...یه چیزایی رو باید حلش کنیم.

- حل شده...اونقدر حل که چیزی ازش باقی نمونده...هیچ چیزی ازش باقی نمونده.

- اما...

- امایی وجود نداره پسرخاله...اومده بودم انیجا تنها باشم.

دست روی شانه ام گذاشت و من خودآگاه شانه ام را از زیر دستش کشیدم.

- بعدا با هم حرف می زنیم...مفصل حرف می زنیم.

نمی فهمید.

خودش را به نفهمی می زد.

وگرنه من و او هیچ وقت هیچ حرف مشترکی برای زدن نداشتیم.

با رفتنش ، کمی حالم بهتر شد.

نفس هایم بهتر بالا آمد.

- خیلی بده آدم با یکی که اینقدر خاطرشو میخواد اینطوری حرف بزنه.

از شدت ترس ، جیغ ضعیفی کشیدم و صدای فندک و بعد از آن هیبت بزرگ مردی برابر چشمانم نمایان شد.

درتاریک ترین قسمت تراس ایستاده بود.

و صورتش ذره ای پیدا نبود.

- آخ ببخش خلوتتو به هم زدم.....البته بهتره بگم تو خلوت منو به هم زدی.

سرما ی پاییز بیشتر شده بود و من کمی لرز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید...من...من میرم داخل...مزاحمتون نباشم.

- نگو اینجوری....تو که شبیه مزاحما نیستی...اصن تا باشه از این مزاحما باشه.

چشم هایم گشاد شد و قدم عقب گذاشتم برای فرار از این موقعیت بی نهایت مسخره.

- گفتم که مزاحم نیستی...بمون...به باغ نگاه کن...صحنه جالبی هستی.

- خیلی بده که به آدما به عنوان صحنه نگاه کنید.

صدای پک زدنش به سیگار ، آنقدر بلند بود که به گوش های من از این فاصله برسد.

- ناراحت شدی...به قیافت نمی خوره.

تمسخر لحنش ابروهایم را به هم نزدیک کرد.

این دیگر چه مدلش بود.

اصلا من این مرد و صدایش را تا به حال در هیچ مجلسی ملاقات نکرده بودم.

- به قیافه من چی می خوره؟

خندید.

از آن خنده هایی که کفر آدم را بالا می آورد.

سمت درب تراس قدم برداشتم و او گفت : به قیافت می خوره مهربون تر از این حرفا باشی.

- مهربونی که نشونه خریت نیست.

- هست...اتفاقا هست...خبر نداری...با هرکی مهربون باشی می درتت...حیفم میاد تویی که اینقدر ملوسی دریده بشی.

پا فراتر گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حدش.

و من بی توجه به ولوم خنده اش از درب گذشتم.

**

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۷

پروژه در روز جمعه تعطیل بود.

و نگهبان هایی که در کانکس مستقر بودند ، داشتند مرا وسوسه می کردند تا با یک سینی چای و کیک دستپخت خودم ، بتوانم آدرس و شماره شرکت صاحب این پروژه را از آن ها بگیرم.

از ساعت نه که کرکره کافه را بالا داده بودم ، در این فکر بودم و این فکر چیزی بود ، که اگر عمو از آن بویی می برد ، بی شک تا مدت ها مرا خانه نشین می کرد و دور از دسترس کافه ام.

اما به هرحال من هم یک پتانسیل خاص لجبازی در تنم داشتم ، که گاهی منفعل می شد.

بالاخره دل یک دل کردم و با ریختن چای و برش زدن کیک ها ، از کافه خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری زیادی امروز نداشتم.

دو سه نفری آمده بودند ، کتاب هایی که دوست داشتند را از من قرض گرفتند و بعد از ساعتی رفته بودند.

برنامه من همیشه همین بود.

بچه هایی که علاقه داشتند یا کتاب هدیه می دادند یا کتاب قرض می گرفتند و اینگونه حجم کتابخانه همیشه نرمال بود.

از عرض خیابان گذشتم و با لبخندی برابر پنجره کانکس ایستادم.

نگهبان به دیدنم بازشو پنجره را کشید و خیره به سینی چای گفت : سلام دخترم.

- سلام...روزتون خوش...براتون چای و کیک آوردم.

لبخند زد.

حس انسان های پلید به من دست داده بود.

- دستت درد نکنه دخترم.

سینی را که روی پیش خوان قرار دادم ، گفتم : نوش جانتون.

کمی این پا و آن پا کردم و او گفت : امری داشتی دخترم؟

- نه فقط کنجکاو شدم بدونم صاحب پروژه کدوم شرکته؟

لبخند زد و گفت : آره یه مدته تابلو پروژه از جا دراومده وقت نکردیم بزنیم....واسه آقای جامی هست.

- ممنون...کارتشونو دارین؟

- کارت شرکتو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست برد و از روی میزش ، کارتی به من داد.

آدرس و شماره شرکت روی آن بود.

با شعف از نگهبان خداحافظی کردم و حتی اصرار نمودم که هر وقت نیازی داشت مرا بی خبر نگذارد.

***

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۱۹

مادرجان – دوباره مثه گربه خودتو به من مالوندی.

- دوس دارم اینجوری آخه.

می دانستم او هم دوست دارد.

لهراسب که سمت دیگر مادرجان نشست ، مامان گفت : می خواستم یه موضوع مهمی رو بگم به همه.

همه خیره مامان شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – والا دیشب خواهرم منو یه گوشه کشید گفت میخواد تا آخر ماه مراسم عقد و نامزدی ونداد و لیلا رو برپا کنه.

سعی کردم گردنم را نچرخانم تا اخم های درهم مادرجان را نبینم.

می دانستم بی نهایت از این بابت ناراحت است.

می گفت این کار خرد کردن شخصیت لیلاست.

این که پسر بزرگ خانواده او را پس بزند و بعد او را پیشکش پسر کوچک کنند ، اصلا در شان ما نیست.

بابا هم انگار این موضوع را درک کرد که حرف روی حرف آورد.

مادرجان اما به حرف های بی دلیل بابا توجهی نکرد و گفت : صلاح مملکت خویش خسروان دانند اما منی که دوتا پیرهن بیشتر پاره کردم میگم این کار فقط خرد کردن شخصیت نومه.

اخم های لیلا را دیدم که به هم دوید.

برای جلوگیری از بحث گفتم : شام آماده است...لیلا کمکم می کنی میز رو بچینم؟

اولین بار از او کمک می خواستم.

مامان هم چشم غره وحشتناکی به بابا رفت در این میان.

به هرحال جنگ وحشتناکی در خانه پیش رو داشتیم.

***

.[09.04.20 00:36 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۹

مدرسه روز آرامی را سپری می کرد.

کتابخانه هم خلوت بود.

در مدرسه شاید تنها دو سه تایی دانش آموز علاقمند به کتابخانه داشتیم.

باقی بچه ها همگی با فضای مجازی و گوشی هایی که مثلا پنهانی با خودشان می آوردند ، درگیر بودند.

سرمه عزیزم هم که دیگر پا به کتابخانه نمی گذاشت ، با حرف عموجانش.

من این عموجان را ندیده بودم.

اما از تعریفی که بقیه درباره اش داشتند اینطور برمی آمد که این مرد ، شدیدا خودش را مالک همه چیز می داند و بی نهایت روی سرمه حساس است.

این که این مرد سرمه را تا این حد در زندگی اش مهم می شمرد ، برایم محترمش می کرد اما به هرحال اخلاق هایی که بقیه از آن سخن به میان می آوردند ، من را به این وا می داشت که هیچ تنشی بینمان اتفاق نیوفتد.

به هرحال من این کار را با هزار دنگ و فنگ و خود را جلوی مامان کوچک کردن به دست آورده بودم و این امر مرا مجبور می کرد که بی نهایت محتاط عمل کنم.

در سکوت کتابخانه با شرکت جامی هم تماس گرفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما منشی گفته بود ، مهندس امروز به آن ها سر نمی زند.

خواستم قرار ملاقات برایم تنظیم کند.

گفت نمی شود و مهندس تا ماه آینده سرش حسابی شلوغ است.

به هرحال از هر سمتی که می خواستم حرکت کنم نمی شد.

تمام آرزو و تلاشم داشت از بین می رفت.

ونداد و لیلا می خواستند بیایند کافه.

مراسم نامزدی لیلا و ونداد آخر ماه بود.

مامان باز هم به هیکلم گیر داده بود.

باید دنبال یک باشگاه خوب می گشتم.

در این بین دوست داشتم ، هزینه لباس را هم از جیب خودم بدهم.

بابا مطمئنا فشار مالی زیادی را در ماه های آینده باید متحمل می شد.

به هرحال من اینگونه عادت کرده بودم.

عادت کرده بودم به خودم متکی باشم.

با افتادن سایه ای روی سرم.

سر از کتاب برابرم که بیرون کشیدم.

.09.04.20 00:36] ,[

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۲۰

سرمه با عینک و چتری بانمکش برابرم ایستاده بود.

لبخند می زد.

این دختر زیبا بود.

و لبخندش بی نهایت زیباتر.

- سلام خوشگل خانوم.

- سلام.

لحن صدایش هم با همیشه متفاوت بود.

- چی شده عزیزم؟

- والا...

این پا و آن پا کردنش لبخندم را کش داد.

- در مورد این که عموت تماس گرفته گفته کتابخونه نیای ، اومدی بگی؟

چشم هایش گشاد شد.

- مگه زنگ زده؟

خندیدم.

- انگار خیلی نگرانته...فک کنم منو هم مفسد فی الارض می دونه...تو رو دارم به راه خلاف می کشونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا ببخشید.

قیافه نالانش مرا بیشتر خنداند.

- بابا چرا ببخشم؟...اتفاقا این عموجانت منو حسابی خندوند...و بگی نگی ازش خوشم اومده...تو رو خیلی دوس داره...و آیندت براش مهمه.

- آره می دونم...اما اومدم اینجا در مورد اون روز ازتون معذرت بخوام...مامانم آدم عصبیه...کلا من...خیلی...

- می دونم...همه تو زندگیشون مشکل دارن سرمه...منی که اینجا نشستم خودم هزاران مشکل دارم...مشکل زندگی...شخصیت...رفتار...خانوادم هم همینطور...ماها فرشته نیستیم...زندگیامون هم بهشت نیست...به هرحال همه مشکل دارن...اما بهتره نیمه پر لیوانو ببینیم....اینطور زندگی قشنگ تره.

لبخند زد.

- ممنون...واقعا ممنون که اینقدر باشعورید.

- ممنون از تو که اینقدر قشنگ با مشکلاتت می جنگی.

خم شد و گونه ام را بوسید.

من این دختر را بی حد دوست داشتم.

- من می تونم شمارتونو داشته باشم؟

- اگه بین خودمون بمونه حتما.

- می مونه...به خدا می مونه...والا من یه وقتایی نیاز دارم با یکی صحبت کنم...شما خیلی خوب به حرف آدم گوش میدین.

شماره ام را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرده و به دستش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرمه والا ، در زندگی من جای بیشتری یافت.

******

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۲۱

سبد خرید را هل می دادم و به لیست بلند بالایی که مامان در دستم قرار داده بود ، گاها نگاه می انداختم.

در حال برداشتن ماست و شیر از یخچال فروشگاه ، مامان را دیدم که با یک خانم مشغول حرف زدن شد.

بی شک مادر یکی از دانش آموزان مدرسه اش بود.

همیشه از این دست اتفاقات پیش می آمد.

کره و پنیر را هم به سبد اضافه کردم و باز به هل دادن سبد مشغول شدم.

مهمانی که مامان به جای خواستگاری برای لیلا قضد داشت برپا کند، در نظر من مسخره بود.

اما من نظری ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال نظر دادنم هم راهی به جایی نمی برد.

مامان که از صحبت با آن خانم فارغ شد ، سمتم قدم برداشت و من قبل از رسیدنش ، بسته کافی میکس و نسکافه را درون سبد قرار دادم.

- هنوز که خریدی نکردی.

- عجله که نداریم.

سر تکان داد و بسته چای را هم بدون این که در لیست باشد درون سبد قرار داد.

- مامان چای میخوایم چی کار؟...سه تا بسته هنوز تو کابینت هست.

- عه...من فکر کردم تموم شده.

و با این حرف بسته را به قفسه برگرداند.

- چرا اینقدر ناآرومی مامان؟

- تا این دختر مراسمش برگزار بشه و خیالم راحت بشه نمی تونم آروم باشم.

- آخه مامان مشکلی که نیست...همه راضی ان.

- می ترسم پنج شنبه باز مادربزرگت یه چی بگه خالت ناراحت بشه.

- مامانم...خاله مادرجونو می شناسه...بعد مادرجون نمیاد که تو جمع یه چی بگه بد بشه واسه لیلا.

زیرلب چیزی گفت و من نخواستم به بحث ادامه دهم.

- باشگاه ثبت نام کردی؟

- تو فکرشم مامان...میخوام یه جایی نزدیک مدرسه باشه...مدرسه رو که باید صبحا از ده برم...بتونم اینجا رو از هشت تا ده برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و گفت : پشت گوش نندار...واسه هیکلت که نمیگم....واسه سلامتیته...الان اضافه وزن داشته باشی بعد میخوای بچه دار بشی چی میشی.

- حالا کو بابای بچه؟

- حرف گوش کن باش دختر.

- چشم.

گونی برنج را هم به سختی درون سبد قرار دادم و مامان گفت : حالا تو یه صحبتی با مادربزرگت داشته باش...با عموت هم صحبت کنی بد نیست...رگ خواب مادرشو می دونه.

می دانستم آخرش به این نقطه می رسیم.

مامان مرا واسطه می کند و تمام حرف شنیدن ها نصیب من می شود.

بی شک مادرجان حرص می خورد.

فشارش بالا می رفت.

و تا آخر هفته خون من در شیشه بود.

و بی شک تر من خانواده خیلی بانمکی داشتم.

******

.09.04.20 00:36] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۲

برنامه روزانه ام در این روزها شده بود ، ورزش و مدرسه و کمی کافه و کارهای خانه.

کافه ام دیگر مشتری نداشت.

بعضی ها فقط می آمدند و کتاب هایی که قرض گرفته بودند را پس می دادند.

همین و تمام.

و من شبیه کشتی شکست خورده ای بودم که به گل نشستنش دیگر خیلی عادی شده بود.

هر روز حال دلم بدتر می شد.

کافه اثبات من به خودم بود.

عمو پیشنهاد داده بود که کافه را به جای دیگری منتقل کنیم.

اما وقتی به هزینه اجاره ها و دکوری که باز هم باید برایش انرژی می گذاشتم ، فکر می کردم پشیمان می شدم.

روزهای مدرسه هم کسل کننده تر می شد.

بچه های المپیاد که هیچ کدام اهل کتابخانه نبودند.

آن دو سه نفری هم که می آمدند و می رفتند هم درگیر میانترم هایشان بودند.

سرمه را هم در این هفته ندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهای خانم صفایی که به خاطر سرما خوردگی فرزندش در مرخصی به سر می برد را بیشتر از کارهای خودم انجام می دادم و این امر در کسالت بیشتر روحی من تاثیر به سزایی داشت.

ظهر روز پنج شنبه که از مدرسه خارج شدم ، باز مثل هفته گذشته سر و صدایی شنیدم و خودم را سریعا به آن سمت کشاندم.

شبیه این سریال های مسخره شده بود.

باز سرمه با مادرش درگیر بود و مردی میانسال با لبخند خیره سرمه را خیره نگاه می کرد.

با لبخندی که در نظر من اصلا مهربان نبود.

مرد به اتومبیل گران قیمتش تکیه داده بود و سرمه و مادرش بلند بلند با هم بحث می کردند.

از راننده سرمه خبری نبود و این امر به من ترس بدی را القا می کرد.

- سرمه؟

نگاه هر سه هم زمان به سمت من یورش برد.

سرمه سمتم قدم تند کرد و مادرش خواست بازویش را بگیرد که موفق نشد.

سرمه – خانم لسان می تونین به راننده من زنگ بزنید؟...من گوشی همرام نیست.

لحن هل زده حرفش و پوزخند مرد چیزی بود که تن من را می لرزاند.

بر سر این دختر چه آمده بود؟

سرمه را ناخودآگاه پشت سر خود کشیدم و گوشی ام را از جیب مانتوی نسبتا گشادم خارج کردم و به دستش سپردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شماره رو بگیر...اگه نمیتونه بیاد خودم می برمت خونتون.

مادر سرمه – تو به چه حقی داری تو مسائل شخصی ما دخالت می کنی؟

- شما می تونید در ملاء عام مسائل شخصیتونو بروز ندین تا کسی دخالت نکنه...ما در مقابل دانش آموزامون مسئولیم خانوم...پس وقتی تنش ذهنی و فیزیکی این وسط صورت می گیره باید دخالت کنیم.

سخنرانی غرایم را دوست داشتم.

این زنی که مثلا مادر بود را باید کسی سر جایش می نشاند.

مرد – بریم سمیه...بعدا میایم.

و چشمکی به این سمت زد.

هدف چشمکش هم سرمه ترسیده و لرزان من بود.

مادر سرمه هم سوار اتومبیل شد و در این میان یک ریز سرمه را تهدید کرد که بعدا به حسابش خواهد رسید.

من درکش نمی کردم.

مگر مادرها اینگونه می شدند؟

مادر من تنها دغدغه اش عدم تحصیلات عالیه من بود و هیکلم که روز به روز چاق تر می شد و این زن با این لحن با فرزندش صحبت می کرد.

با رفتنشان هق های سرمه را شنیدم.

برگشتم و در آغوشش گرفتم.

این دختر چینی بنده زده ای بود که هیچ کس درکش نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه جدول خیابان نشستیم.

سرمه – ببـ..ببخشید.

- چرا ببخشم؟...مگه تو کاری کردی؟...آدما که مسئول رفتار بقیه نیستن.

باز هم هق زد.

این هق ها بی اندازه غمگینم می کرد.

هفته بدی داشتم ، بدتر شد.

در این وانفسا بی نهایت حالم بدتر شد.

- میخوای حرف بزنی عزیزم؟

- چی بگم؟

- نمی دونم...گفتم شاید بخوای حرف بزنی...آدما یه وقتایی نیاز دارن حرف بزنن.

- نمی تونم حرف بزنم...نمی تونم خانوم.

- حرف نزدن آدمو میکشه سرمه... می دونی؟

- می دونم چون دارم می میرم.

و هق هایش بیشتر شد.

سرش را به تنم فشردم.

صحنه رقت انگیزی بودیم برای هر رهگذری.

دو دختر جوان که یکی چشم هایش از اشک خیس و دیگری در حال هق زدن بود.

من در این حال نمی دانستم چه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کاری که کردم یک تاکسی گرفتم.

سرمه نزار و بی حال را در تمام راه در آغوش گرفتم.

برابر یک خانه آجری به نسبت قدیمی در محله ای آرام پیاده اش کردم و وقتی زنی به نسبت مسن اما زیبا و با وقار درب را گشود و سرمه را با چشم هایی از شدت ترس گشاد شده در آغوش گرفت ، خیالم کمی راحت تر شد.

مادربزرگش بود.

از من تشکر کرد.

در میان این حال بدش تعارف زد ، داخل شوم.

تعارفش را رد کردم.

سرمه کاملا شبیه مادربزرگش بود.

همانقدر خوش قد و قامت.

و همانقدر با شعور.

خانواده سرابی بی نهایت در نظرم باشعور بودند.

خداراشکر که مادر سرمه در این خانواده جایی نداشت.

****

.00:36 09.04.20] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۳

به اجبار مامان بعد از کارهای خانه رفتم تا کمی به سر و وضعم برسم.

حوصله این مراسم بیخود را نداشتم.

از همان ظهر که سرمه گریان را ترک کرده بودم روحیه ام هزاردرجه بدتر شده بود.

من توان این مهمانی و چشم و ابرو آمدن خانواده را نداشتم.

تمام هفته با مادرجان جنگیده بودم که ونداد می تواند لیلا را خوشبخت کند.

و او دائم می گفت داریم دستی دستی دخترمان را در چشم مردم خوار و خفیف می کنیم.

لیلا حتی برای مادرجان ، از من هم عزیزتر بود.

اولین نوه دخترش بود.

بعد از یک عمر پسر بزرگ کردن و پسر دیدن لیلا برایش عزیز بود.

و خب حق داشت نگران لیلای عزیزش باشد.

من اما بی حس بودم.

به این ازدواج...

به این مراسم...

من تنها چیزی که احساس می کردم خستگی بود.

من تنها نمی خواستم در این مراسم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بهانه نبودنم در این مهمانی شد پیام علی آقا ، مارکت دار کوچه که گفته بود لوله آب ترکیده و ممکن است در کافه نشتی داشته باشد.

نباید می گذاشتم کتاب هایم نابود شوند.

و من هم با توجه کامل به داد و بیداد های مامان سوار تاکسی شدم و رهسپار کافه ای که تمام آرزویم بود.

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۲۴

ریزش اشک هایم دست خودم نبود.

اشک می ریختم و هق هایم نفس ، برایم نمی گذاشت.

روز لعنتی بدی بود.

کتاب های قفسه پایین تماما نابود شده بود.

لعنت به این پروژه و عملیات ساختمانی مذخرف.

ترکیدن لوله آب به مدد همین عملیات لعنتی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کافه ام به خاطر شیب کوچه به این سمت ، غرق در آب بود و من نمی توانستم موفق شوم کمی هق هایم را کنترل کنم.

با همین هق ها ، کتاب هایم را نجات می دادم و عملا بی خیال مواد غذایی در آشپزخانه بودم.

همهمه بیرون از کافه ، مرا به آن سمت کشید .

علی آقا در حال بحث با انبوه کارگرانی بود که ایستاده بودند.

عرض کوچه را طی کردم.

در قسمتی که آب به آن نرسیده بود ، مردی کت و شلوار پوش ایستاده بود.

مردی که دست به جیب برده بود و بی خیال با سرکارگرش صحبت می کرد.

مردی که خونسردی اش اعصاب مرا بی اندازه متشنج می کرد.

آنقدر وضعیت قیافه ام اسفناک و بیچاره بود که خیلی ها از دعوای علی آقا و کارگرها چشم گرفته بودند و مرا نگاه می کردند.

بی خیال این حجم از نگاه شدم که اعتماد به نفسم را از من می گرفت.

رو به همان مردی که حرص و خروشم را بالا می آورد ، بلند گفتم : خسارت ما رو چطور جبران می کنی آقا؟

نگاهش به سمت من برگشت.

کمی نگاهم کرد و بعد سر چرخاند باز با سرکارگرش مشغول صحبت شد.

تیپ خوب و آنکادرش کفرم را بالا می آورد.

این جماعت و این پروژه تماما کفر مرا بالا می آوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا با شما بودم...

این دفعه با صدای به مراتب بلندترم ، اکثر صداها خوابید.

نگاهش با اخم به سمتم برگشت.

اما نگاهش پایدار نبود و باز به سمت سرکارگرش برگشت.

صدایم دیگر بی حد بلند شده بود.

از شدت خشم...

از شدت دردی که داشت آرزوهایم را لگدمال می کرد.

- دقیقا دارم با شمایی حرف می زنم که کت و شلوار پوشیدی و دور از این بلبشویی وایسادی که به راه رانداختی....دقیقا با شمایی دارم حرف می زنم که نوک کفشاتم با این حجم آبی که کوچه رو برداشته خیس نشده.

صدای ترمز اتومبیل از راه رسیده و نوری که تمام سمت راست مرا فرا گرفته بود ، موجب آزارم شد.

اما از موضعم کوتاه نیامدم.

آروزهایم تمام دنیای من بودند.

این مرد و پروژه لعنتی اش یک شبه تمام دنیای من را به نابودی کشانده بودند.

- سوال من اینه چطور می خواین خسارت مالی و و معنوی کسبه کوچه رو جبران کنین؟

باز نگاهم کرد.

این بار با تفریح و تمسخر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های تنگ و موذی اش نگاهم کرد.

و صدای بوق اتومبیلی که از گوشه چشم ، حجیم بودنش را تشخیص می دادم او را به قدم زدن واداشت.

قدم زد و بی جواب به من سوار اتومبیل شد.

نگاهم به جایی که چند لحظه قبل ایستاده ، خیره مانده بود.

اتومبیل دنده عقب گرفت و بوق کشداری زد.

همین و جواب این همه هق من و درد آرزوهایم این شد.

بی توجهی این مرد بی فرهنگ و به مراتب بی شعور.

******

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۲۵

جز یک دیوارکوب چراغی در خانه روشن نبود.

انتظار نداشتم به این زودی مهمان ها رفته باشند.

انتظار نداشتم همه اینقدر زود برای خواب رفته باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان سالن به هم ریخته ، مامان را یافتم.

بیچاره و غمگین نشسته بود.

و حالتش پنج شنبه لعنتی من را کامل کرد.

- مامان؟

نگاهم کرد.

اشک چشم هایش را با نوک انگشت گرفت.

- تا این وقت شب بیرون می مونی ، سرکوفتشو من باید بوخورم؟

ناراحت کنارش نشستم.

- چی شده مامان؟...مهمونی که خوب پیش رفت انشالا.

- آره....تاریخ نامزدی رو گذاشتن...اما ونداد گفت فقط نامزدی...عقد و عروسی فعلا نه.

دست به صورتم کشیدم.

می توانستم عمق این فاجعه را درک کنم.

مادرجان حتما اوقات مامان را تلخ کرده بود.

بابا و عمو هم حسابی اخم و تخم کرده بودند.

و خاله این میان سکوت بدی را در پیش گرفته بود.

من خانواده خودم را می شناسختم.

تنها موضوع این بود که دلم بی اندازه برای مامان می سوخت.

مامان بیچاراه ام که آینده فرزندانش از هر چیزی برایش مهم تر بود و حال داشت تاوان این آزوی خوشبختی برای دخترش را شخصا می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فداسرت مامان....یه مدت همو می شناسن.

اشکش باز هم ریخت.

- باز این مادربزرگت هر چی دلش خواست بارم کرد.

- مامان اون هم نگرانه....از خاله دل چرکینه سر قضیه وحید...حق هم داره.

اشک هایش را باز هم گرفت.

- تو چرا اینقدر دیر اومدی؟

خدا را شکر که دیر آمدن من اینقدر بی اهمیت بود که به این آرامی بپرسد.

- لوله آب کوچه ترکیده...کل کافه رو آب برداشته...کتابام داغون شدن...شب بدی بود مامان...من میرم بخوابم...خیلی خسته ام.

از جا که برخاستم انتظار هم دردی از سمت مامان را نداشتم.

مامان همیشه از کافه ام کلافه بود.

- قبلش یه دوش آب گرم بگیر...تو آب سرد بودی می چایی.

و سمت اتاقش رفت.

مامان دوستم داشت.

روش دوست داشتنش اما متفاوت بود.

و همین خانواده من را جالب می کرد.

****

.[09.04.20 00:36 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۶

از صبح با عمو و لهراسب به جان کافه افتاده بودیم.

بیچاره ها خیلی به من کمک کردند تا کافه را از بلبشویی که گریبانگیرش بود ، نجات دهم.

مشتری روزهای جمعه ام را هم به مدد این جماعت پول دوست ، از دست داده بودم و این امر می توانست مرا به جنون بکشاند.

لهراسب دائما سعی داشت مرا شاد کند ، اما من نمی توانستم شاد باشم.

آرزوهایم برابر چشم هایم بر آب می شد و نمی توانستم کاری کنم.

واقعا بودجه رفتن به جای دیگری را نداشتم.

شب را می خواستم در خانه مادرجان بمانم.

برایم کوفته تبریزی مورد علاقه ام را پخته بود.

دائم برایم از دیشب می گفت.

از خاله ام می گفت که انگار آمده منت سرمان گذاشته ، دختر دسته گلمان را به عروس شدنش بگیرد.

دائم می گفت پسرک در چشم همه زل زده گفته فقط نامزدی.

منظورش از پسرک ونداد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلاتم دم به دم بیشتر می شد.

دردهای خودم کم بود ، غرهای بقیه هم دائم افزون می شد.

شده بودم دیوار کوتاه همه.

دردها و زجرهایشان را پای من می ریختند.

و کم کم بود که پی این دیوار ویران شود.

تنها خوبی روز جمعه ام کوفته تبریزی مادرجان بود و تار زدن عمو.

گاهی بی نهایت برای زندگی عموی بیچاره ام حسرت می خوردم.

برای زن جوانش که پرپر شد و برای نوزادی که هیچ گاه به دنیا نیامد.

این همه سال تنهایی اش مرا به او آنقدر نزدیک کرده بود که از پدر خودم بیشتر می توانستم روی او حساب باز کنم.

او مرا کمک کرد که کافه را دایر کنم.

از کتاب های خودش به کافه ام هدیه بخشید و مرا بی نهایت شرمنده کرد.

- عمو؟

به پشتی تکیه زد و عبا را کمی روی شانه اش جا به جا کرد.

- جان عمو؟

- بعد از زن عمو دیگه عاشق نشدی؟

لبخند زد.

لبخندش شدیدا حال غم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل از رویا ، شده بود چندباری فکر کنم عاشق شدم...اما بعد از رویا فهمیدم عشق یه باره...قبل از اون همش توهمه بعد از اون هم می گردی فقط دنبال شبیه اونی که دلتو برده...باید حسش کنی تا بفهمی.

- من تنهایی رو ترجیح میدم عمو....اونقدر سختی بودن کنار آدمایی رو کشیدم که یه عمر درکم نکردن که این تنهایی و برای خودم زندگی کردن ، ته آرزومه.

باز هم لبخند زد.

- باید دید چند ماه یا چند سال دیگه هم همین رو میگی؟

گفت و رفت تا بخوابد.

خدا راشکر که این هفته لعنتی داشت تمام می شد.

خدا را شکر.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۲۷

سرمه از همان دم صبح آمده بود ، بساط دفتر و کتابش را روی میزی نزدیک به من پهن کرده و خودش را مشغول حل مسائل فیزیک نشان داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیدنش لبخند می زدم.

این دختر نیاز مبرمی به محبت داشت.

برایش از چای ساز کنار دستم لیوانی چای پر کردم و به همراه شیرینی دست پخت خودم ، برابرش روی میز قرار دادم.

لبخندش بی نهایت بود.

- وای مرسی خانوم لسان...چه بوی خوبی دارن اینا.

- بخور ببین دستپختم خوبه یا نه؟

چشم هایش را پشت آن عینک بزرگ گشاد کرد و گفت : واقعا کار خودتونه؟

- آره خب...یه چندماهی دوره شیرینی پزی دیدم برای کافم.

- کافه دارین مگه؟

آنقدر هیجان زده پرسید که انگار در این شهر کافه چیز بعیدی بود.

کافه کوچک من با تعداد اندک مشتاقینش اصلا به چشم هم نمی آمد.

- آره یه کافه کتاب کوچولو...المیپادو که دادی دعوتت می کنم اونجا مهمون مباشی.

- وای مرسی.

آنقدر با این دعوت کوچک هیجان زده شد و رنگ شعف به چشم هایش نشست که دلم می خواست خم شوم و ببوسمش.

سرمه عجیب در دلم جا باز کرده بود.

روحیه حساس و شکننده اش مثل خودم بود.

تلاشش برای ادامه با تمام سختی ها ستودنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این دختر کم کم رنگ مهمی در زندگی ام به خود اختصاص می داد.

- خب تو به درس خوندنت برس من هم به کتاب خوندم.

- الان میخوام یه ربعی استراحت کنم میشه بمونین کمی حرف بزنیم؟

صندلی برابرش را بیرون کشیدم و نشستم.

دقیقا از روزی که مسبب رهایی سرمه از چنگ مادرش شده بودم ، خانم ملکوت گفته بود که عموی سرمه گفته است ، سرمه اجازه آمدن به کتابخانه را به شرط درس خواندن دارد و شدیدا این موضوع را با لبخند و سرخوشی گفته بود.

انگار دل شکسته من آن روز شدیدا موجب آزارش شده بود که این خبر حالش را خوب می کرد.

- خب تو بگو...زیاید با بچه ها ندیدم بچرخی.

- نه...زیاد دوست نزدیکی ندارم...عمه هست که اون هم به خاطر طرحش رفته شهرستان...من فقط با اون صمیمی ام...البته خیلی دوست دارم با شما هم صمیمی بشم اما می دونم که دور از قوانین مدرسه است.

و لحنش را برای هر کلمه بانمک تر می کرد.

- من هم مثل خواهر بزرگترت...راحت باش باهام...هر وقت بخوای هستم.

- شما فرشته این.

- نه اتفاقا من یه آدمم با کلی اشتباه.

چشم هایش را در حدقه چرخاند و گفت : چوبکاری نکنین دیگه...راستی شما چندسالتونه؟

- بیست و چهار سال.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هفت سال ازم بزرگترین...عمه هم بیست و هفت سالشه...خودش میگه عید دیگه طرحش تمومه...میاد.

- خوبه...پس باید شاد باشی.

- آره اون که هست تنها نیستم....شما دوست نزدیکی دارین؟

- داشتم...چندسالی هست ازش بی خبرم...از تهران رفت...دیگه هیچ خبری ازش نشد.

- چه بد...پس شما هم تنهایین.

- خیلی.

این خیلی را با لبخند گفتم ، اما در درون به فغان نشستم.

من واقعا کسی را نداشتم که برایش حرف بزنم.

که مرا درک کند.

بعد از رفتن ریحانه از تهران ، شوهرش تمام پل های ارتباطی او را با گذشته از بین برد.

ریحانه عاشقش بود ، اما نمی دانستم هنوز هم هست یا نه.

من آن روزها معتقد بودم ، زندگی با مردی تا به این حد شک در جانش ریشه کرده ، که حتی رابطه دوستی ریحانه را با هم جنسش هم دوست ندارد ، اصلا درست نیست.

معتقد بودم ، بعد از مدتی آدم را از بین می برد.

خیلی می خواستم بفهمم نظر من درست بود یا عشق بی ریای ریحانه به آن مرد در نظر من نفرت انگیز.

کمی که با سرمه حرف زدم و او جسته و گریخته از خانواده پدری اش حرف زد ، به کتاب خواندنم مشغول شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۲۸

شال لیمویی رنگم را به سر کشیدم و از آینه قدی سالن هیکلم را برانداز کردم.

ده کیلو اضافه وزن چیزی نبود که با یکی دو هفته ورزش جبران شود.

از پله ها که پایین رفتم ، مامان را گوشی به دست منتظر خودم یافتم.

لهراسب از پشت مامان علامت آمد که کارم ساخته است.

کارم هم واقعا ساخته بود.

مرا مامور کرده بودند برای خرید نامزدی ، ونداد و لیلا را همراهی کنم.

علیه سلام تر از من هم نبود آخر.

مامان – بیا ببین این لباسو مزون خانم توکل دیدم همین صبح باهاش هماهنگ کردم ، نگه صبح رفتم پسند کردم...اما رفتی جلو لیلا و ونداد هی بگو چقدر این لباس قشنگه.

ابروهایم بالا پرید.

لهراسب به قهقهه افتاد.

و بابا از آن سمت سر از کتاب فلسفه غربش بیرون کشید و با افسوس سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا که از اتاق بیرون آمد ، مامان برای هر دو اخم کرد و بیشتر به من نزدیک شد و عکس لباس دکلته دنباله دار گلبهی رنگ را نشان داد و گفت : صبح با آقای سبحانی هماهنگ کردم فقط سینی حلقه های الماس دارش رو جلوتون بذاره.

خنده لهراسب که سر به سمتمان نزدیک کرده بود ، بیشتر شد و من دلم خواست موهای فرش را بکشم.

اصلا موضوع خنده داری نبود که مامان رفته و این کارها را انجام داده بود.

من چطور در چشم خانم توکل و آقای سبحانی نگاه می کردم از دست مامان؟

قیافه نالانم با ضربه ای که مامانم به کمرم نواخت و شاید کمرم را کبود هم کرد ، در جا عوض شد.

اصلا چرا من باید این مسئولیت را قبول می کردم؟

خب خریت که شاخ و دم نداشت.

لیلا که گوشی اش را از گوشش جدا کرد و گفت ونداد آمده است ، عزای دلم بیشتر شد.

مامان تا دم آخر در گوشم می خواند که حواسم باشد.

سعی می کردم ، حرف نامربوطی نزنم که دلش بشکند اما واقعا این همراهی برای من عذاب الیم بود.

خنده ها و چشم و ابرو آمدن های لهراسب هم که دیگر بدترم کرده بود.

با حرص و بغض ، پشت سر لیلا حرکت کردم.

لیلا جلو نشست.

با لبخند به ونداد سلام کرد و ونداد مهربان پاسخ داد و برای سلام زیرلبی من به عقب متمایل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را بند کیف دستی لیمویی رنگم کردم.

ونداد - به به دختر خاله کوچیک ما...چه افتخار خوبی.

لیلا – خواهرزنتونن دیگه.

از لیلا ، این لحن زیبا و این عشوه های زیرپوستی بعید بود.

من لیلا را همیشه در حال درس خواندن دیده بودم.

درست بود که نسبت به من مهمانی بیشتری می رفت و دوستان زیادی داشت ، اما درس خواندن اولویتش محسوب می شد و من واقعا این رفتار را تا به حال از او مشاهده نکرده بودم.

در طول راه لیلا حرف می زد.

ونداد همراهی اش می کرد.

و گاها از آینه جلو نگاه کسی روی من سنگینی می کرد.

خودم را با اینستا مشغول کرده بودم.

نویسنده موردعلاقه ام از هنجاری که زنان جامعه درگیرش هستند و برای طبیعی ترین حقوقشان باید اجازه مردها را بگیرند ، کپشن گذاشته بود.

حرف هایش مرا واقعا تحت تاثیر قرار داد ، اما جالب بود که من هیچگاه به اجازه بابا یا لهراسب نیاز نداشتم.

من آخرین چیزی بودم که آن ها باید به آن توجه می کردند.

همیشه مامان و خواسته هایش...

لیلا و المپیادهایش...

رمان بازار
romanbazar.ir

و لهراسب و خرج تحصیلش نسبت به خواسته من مقدم بود.

آن وقت من یاد گرفتم خودم برای خودم تلاش کنم.

بابا هم راضی بود.

از کافه ام...

از کار کردنم در مدرسه...

و از تمام چیزهایی که وابستگی ام را به او کم می کرد.

حق داشت.

همیشه در حال برآورده کردن خواسته افراد خانواده اش بود و این میان یک بار کمتر خیلی برایش بهتر تلقی می شد.

رسیدنمان به مزون خانم توکل ، دوباره استرس به جانم انداخت.

حالا در چشم های خانم توکل باید زل می زدم و لباسی که مامان پسند کرده بود را زیبا می پنداشتم و این زن مطمئنا با خودش می گفت ، این ها دیگر که هستند.

خانم توکل مثل همیشه خوش پوش و خوش عطر و زیبا با موهایی که رنگش به مراتب از دفعه پیش جوان ترش کرده بود ، به استقبالمان آمد.

لیلا را با شعف بوسید و برای خوشبختیشان دعای خیر کرد و من در این میان حس می کردم تمام کمرم را عرق سرد فرا گرفته است.

مرا هم بوسید و بی نهایت از دیدنم ابراز خرسندی کرد و من تنها می خواستم بروم بمیرم از دست مامان و کارهایش.

ونداد که روی کاناپه نشست ، من و لیلا همراه خانم توکل به قسمت نمایشگاه لباس های مزون رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس گلبهی رنگ میان همه لباس ها جلوه خاصی داشت.

لیلا بدون نظر من سروقت همان لباس رفت و من بیشتر خجالت زده شدم.

خانم توکل هم چشمکی مرا مهمان کرد و این چشمکش جان مرا گرفت.

آخ که مامان من از دست تو سر به کدام بیابان ناشناخته بگذارم؟

لیلا لباس را پوشید.

لباس در تن خوش تراش و بی نقصش بی نهایت خوش نشسته بود و خانم توکل اجازه نداد ونداد لباس را در تن زیبای لیلا ببیند.

من هم عین مترسک سر جالیز تنها لبخندهای سرد می زدم و در تایید سر تکان می دادم.

خرید حلقه که دیگر فبها وبد.

لیلا گران قیمت ترین حلقه را انتخاب کرد و من با شنیدن قیمتش می خواستم همان جا جلوی آقای سبحانی جان به جان آفرین تسلیم کنم.

.[09.04.20 00:36 ,]

...

یعنی لیلا دست پرورده خود مامان بود.

بدون ذره ای کفران نعمت.

بعد از آن هم شام خوردن زیر نگاه خیره ونداد و عشوه های خاص لیلا که جزء لاینفک رفتار تازه اش شده بود ، بیشتر شبیه زهرمار تناول کردن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من آخر از دست مامان می مردم.

می مردم و کسی هم نمی فهمید ، این مرگ از چه بابت است.

******

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۰

در میان کافه ، موزیکی از فرهاد پخش می شد و من سعی می کردم برای دل وامانده خودم ، گردگیری کنم تا شاید گذر مشتری به این سمت بیوفتد.

کیک دست ساز امروزم بی اندازه خوشبو و خوش قیافه شده بود و این امر مرا بی نهایت ، ترغیب می کرد بروم به این کارگران بیچاره پروژه روبرو تعارف بزنم ، بیایند دمی در کافه ام استراحت کنند.

شاید به مدد آن ها می توانستم راهی پیدا کنم تا شر جامی و دم و دستگاهش را از سر کافه فلک زده بی نوایم کم کنم.

با سرکاگر، حرف زدم وتعارفشان زدم.

بی نهایت خوشحال و شادمان همه قبول کردند.

حدود پانزده نفری می شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانم مسخره است اما بی نهایت از حضور همین آدم هایی که جز یک نفرشان ، هیچکدام سمت کتاب های کافه کتابم نرفت ، در این محیط شاد بودم.

پسرکی که کتاب مرشد و مارگاریتا را ورق می زد ، مرا به لبخند نشاند.

شاید هفده سال هم سن نداشت.

هم سن سرمه عزیزم بود.

اما موقعیت سرمه کجا و این پسری که با هیجان صفحات را ورق می زد ، کجا؟

چای و کیک ها را که بینشان تقسیم کردم ، سمت پسرک نوجوان رفتم.

- اگه از این کتاب خوشت میاد می تونی ببری هر وقت تمومش کردی برش گردونی.

- واقعا خانوم؟

- چرا که نه؟...من همیشه کتاب قرض میدم.

لبخندش گشاد بود.

و بی نهایت این که باید در این سن کار کند ، قلبم را به درد می آورد.

- اما فک نکنم شما دیگه اینجا مشتری داشته باشی...مخصوصا که اون شب با مهندس دعوا کردی....اینا بی رحمن خانوم جمعتون می کنن.

اخم هایم به هم دوید.

- مگه می تونن؟

- چرا که نه خانوم...اینا پول دارن...پول یعنی همه چی...یعنی آدم هم می خرن...می تونن راحت جمعتون کنن...این مهندس جامی خیلی آدم خوبی نیست خانوم...بد باهاش حرف زدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم.

مگر می توانستند؟

من برا این کافه با جانم می جنگیدم.

- عمرا بتونن...اونا با بد کسی درافتادن.

شانه بالا انداخت و گفت : خود دانید خانوم....فقط میشه من دوتا دیگه کتاب هم وردارم؟

- حتما...کتاب بخون...بهترین لطفیه که در حق خودت و جامعه می تونی بکنی همینه.

و از کنارش گذشتم.

همهمهه کافه برایم جالب بود.

اگر عمو از درب وارد می شد و این صحنه را می دید ، مطمئنا مرا مواخذه می کرد.

اما من واقعا داشتم لذت می بردم و فکرم به این سمت می رفت که حتما فردا در شرکت جامی ، خط و نشانم را برایشان رو کنم.

حالیشان کنم آن ها کوچه را نخریدند و من ذره ای از موضعی که قرار است برابرم بگیرند نمی ترسم.

واقعا باید حالیشان می کردم.

****

[, [09.04.20 00:36.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۳۱

باشگاه رفتم.

سه ساعت در کتابخانه مدرسه تنها نشستم و بعد با اجازه خانم ملکوت رهسپار شرکت جامی شدم.

سعیم این بود در این بازه زمانی تا مراسم نامزدی لیلا ، پیاده روی های بلند مدت داشته باشم تا اندامم کمی بهتر شود.

شرکت جامی شرکت دو طبقه گسترده ای در محله خوش آب و هوایی از تهران بود.

معماری خاص و زیبایش چشم نواز بود و من را به لذت وامی داشت.

سعی داشتم این چشم نوازی لبخند به لبم نیاورد تا جدیت کمتر دیده شده از من ، نابود نشود.

شرکت آرامی بود.

و اتاق مدیریت همان طبقه هم کف.

منشی زیبا و خوش آرایش ، دیگر مقاومتم را در لبخند زدن شکست.

- سلام.

- سلام...امرتون؟

- والا می خواستم مهندس جامی رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابت؟

- درمورد پروژه جدیدشون...من یکی از همسایگانم و می خواستم شکایتم را حضورا بهشون عرضه کنم.

ابرو بالا انداخت و نیشخند زد.

لیاقت لبخندم را هم نداشت آخر.

- مهندس جامی اصلا وقت این کارای خرده ریزو ندارن.

- منتظرشون میشینم تا شاید وقت کنن.

جای نیخخند اخم به صورتش دوید.

- فک نمی کنم کارتون منطقی باشه.

- منطقش از نظر بنده درسته....منتظرشون می مونم تا باهاشون ملاقات کنم.

و بی تفاوت به اخم ها و حرفی که می خواست بزند روی کاناپه ای در فاصله پنج متری اش نشستم.

کتاب را از کیفم خارج کردم و مشغول خواندن شدم.

من باید حرف هایم را می زدم و می دانستم که این ضرر جبران ناپذیر به کافه ام تا کی ادامه دارد؟

سنگنی نگاه دختر زیادی بود.

آبدارچی آمد و برایش چای آورد.

سمت من هم آمد که تعارف بزند که دختر صدایش زد و آبدارچی بعد از صحبت کوتاهی با او ما را تنها گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارم چهارساعت طول کشید.

چهارساعت تمام تنم روی آن کاناپه ناراحت خشک شد.

اما به این می ارزید که جناب جامی اتوکشده با کفش های چرم اصل و لباس مارکش از درب اتاق مدیریت بیرون بیاید و من برابرش از جا برخیزم.

به دیدنم ایستاد.

با همان قیافه ای که دفعه اول دیده بودم.

با همان بی خیالی.

و مرد بلند قامت و هیکلی پشت سرش ، سنگین مرا نگاه می کرد.

به قیافه اش نگاه نکردم.

چون مهم نبود.

طرف حساب من جامی بود و بس.

- من چهارساعته اینجام تا با شما ملاقات کنم.

منشی – من تماس نگرفتم باهاتون جناب جامی که مزاحم جلستون نشم.

- جلسه دونفره یه تماس تلفنی که مخلش نمیشه...مگه نه؟

جامی دست به جیب برد و گفت : می شنوم حرفتونو.

- فکر نمی کردم قرار باشه تو این محیط با هم صحبت کنیم اما اینجا هم بد نیست...صحبت من اینه که پروژه تا کی قراره مخل کسب و کار ما بشه؟...کافه من از روی که شما دست به تخریب ساختمون ها زدین دیگه مشتری به خودش ندیده.

جامی – این به ما ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا با شکایت من مطئنا ربط داره...من می خواستم خیلی محترمانه حلش کنیم...در ساعت های کارما ، شما فعالیت نداشته باشین و فعالیت من و بقیه کسبه یه مدت برای شما کمتر بشه...ترجیح من این بود...اما انگار شما دوست ندارید.

جامی پوزخند زد.

و منشی از او بدتر.

و مرد ی که به دیوار سمت چپ من تکیه داده بود ، تنها یک سایه باید تشبیه می شد.

- خب پس انگار به تفاهم نمی رسیم...من قانونی اقدام می کنم...با تمام کسبه کوچه و شاید اهالی که ساکن هستند.

سمت درب خروجی قدم برداشتم و صدای قهقهه های مردی که بی شک جامی نبود ، در گوشم طنین انداخت.

شاید کارم غیر معقول و بچگانه به نظر می رسید ، اما من حداقل به وجدان خودم بدهکار نبودم که بی گدار شکایت کرده ام.

و قهقهه ها همچنان ادامه داشتند.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه از صبح در کتابخانه بست نشسته بودم و دائم نگاهم می کرد و حرف نگاهش را قورت می داد.

پنج شنبه بود.

و نمی دانم چرا حس می کردم پنج شنبه هامان پر ماجرا می شود.

فنجان چای و شیرینی های زنجبیلی را که برابرش گذاشتم و تعارف زدم میل کند ، گفت : خانوم لسان؟

برابرش نشستم.

- جانم؟

سر پایین انداخت و بینمان سکوت شد.

- ببین سرمه من اینجام...هر وقت دلت یه دل شد که حرفی که از سر صبح میخوای بزنی رو بزنی ، بگو من گوش میدم...فقط آرامش داشته باش.

سر پایین انداخت و عینک بانمکش را از روی چشم هایش برداشت.

من واقعا نمی توانستم درک کنم که دختری به این سن چرا باید چشم های زیبایش تا به این حد غمگین و لرزان باشد.

ناخود آگاه دستش را گرفتم.

پوست سفید و لطیف دستش را نوازش کردم.

- سرمه جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش پر شد.

سر به زیر انداخت.

و قلب من مچاله شد.

- ببخشید...واقعا منو ببخشید خانوم لسان.

- لعیا...صدام بزن لعیا...البته وقتی تنهاییم.

- ممنون لعیا جون...ممنون که هستین.

لبخند زدم.

لبخندم هم مثل نگاهم غمگین بود.

- حالا میشه گریه نکنی؟...میشه کمی آروم باشی؟

- آخه میدونین؟...من از پنج شنبه ها بدم میاد...مامانم یادش میوفته پنجشنبه ها دختر داره...من از این مادر و اون مرد بیزارم لعیا جون....خیلی سخته روبرو شدن باهاشون.

- عزیزم تو مجبور نیستی همراهیشون کنی.

- مامان تهدیدم می کنه...بارها باعث شده مادربزرگم قلبش اونقدر درد بگیره که بره بیمارستان...عمو رو عصبانی می کنه...عمو که عصبانی بشه...

- من امروز می مونم باهات تا رانندت بیاد سوار ماشین که شدی ...خیالم که راحت شد میرم...خوبه؟

- میشه تا خونه همرام باشین...نمیخوام عمو بفهمه اما رانندم دخترش باید دو روز یه بار بره دیالیز...امروز شاید نتونه بیاد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما میام عزیزم...و هر وقت حس کردی که واقعا نیازه تا حرف بزنیم...تا یه مشکلی رو رفع کنیم من هستم...و میخوام اینو نصیحت ندونی که میگم سعی کن با عموت راحت صحبت کنی.

- عمو منطقی نیست...میره با مامانم دعوا مرافعه راه میندازه...اصلا عمو متفاوته.

ابرو بالا انداختم.

این عمو واقعا می بایست متفاوت باشد.

وگرنه آن مادر زیبا و شدیدا باوقار و سرمه بی نهایت مهربان ، را به چه عموی دعوا مرافعه راه بینداز؟

- مشاوری که هر هفته میاد مدرسه رو امتحان کردی؟...حرف زدن آدمو آروم می کنه سرمه.

- من با شما آروم ترم....این که حرف می زنم یعنی آروم ترم.

لبخند زدم.

دخترک بی پناه عزیزم بود.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۳

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر با سرمه در راه بستنی خوردیم.

کوچه خانشان را قدم زدیم.

این کوچه باغ با این بافت قدیمی دوست داشتنی ، بی نهایت دلپذیر بود.

دیدنش موجب آرزویم شد ، برای این که بتوانم روزی در این منطقه کافه ام را دایر کنم.

مادربزرگش باز هم به دیدنم تعارف زد ، همراه سرمه داخل شوم ، اما من مجبور بودم دعوت این زن بی نهایت دلپذیر را رد کنم.

در خانه ناهار دلچسبی انتظارم را نمی کشید.

مامان جلسه اولیا مربیان داشت و یادش رفته بود شب قبل به من بسپارد که برای ناهار کمی وقت بگذارم.

مجبور شدم برای بابا و لهراسب از فریزر موارد ماکارونی را بیرون بیاورم و در عرض نیم ساعت ناهارشان را آماده کنم.

خودم هم از اشتها افتادم.

شب را هم بعد از کافه رفتم پی لباس.

اگر مامان می فهمید ، در مزون های محبوبش پی لباس نرفته ام و سعی کرده ام نسبت به بودجه ام دنبال لباس بگردم ، مرا می کشت.

اما خدا را شکر وقت گیر دادن به من را نداشت.

لباس مشکی رنگ ساده ای با یقه قایقی در آخر خریدم ، که مطابق نظر مامان هم باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم به خانه نسبت به ظهر بهتر بود.

مامان برای دلجویی مادرجان و عمو را برای شام دعوت کرده بود و شام هم از رستوران محبوب من باقالی پل و ماهیچه سفارش داده بود.

آخ که هیچ چیز به اندازه این موضوع نمی توانست موجبات خوشحالی مرا فراهم کند.

لباس مجلسی ام را نمی خواستم به مامان نشان دهم ، برای همین در کمد بین کاورهای لباس جاساز کردم و با پوشیدن شومیز چهارخانه و شلوار جینی به جمع خانواده برگشتم.

اوقات مادرجان را حلقه الماس دار و لباس گران قیمت لیلا میزان کرده بود انگار.

لهراسب هم در این میان برای من چشم و ابرو می آمد و می خندید دائم.

اصلا به این دلقک نمی آمد که از شنبه به عنوان یک چشم پزشک مشغول به کار شود.

مادرجان – تو چرا زیاد لاغر نشدی مادر؟

آخ که باز هیکل من شد بحث مورد علاقه.

مامان – والا مراعات نمی کنه که...شام کامل...ناهار کامل...تو اون کافه هم انواع و اقسام شیرینی رو می پزه و معلومه که وسوسه میشه بخوره.

لیلا – خیلی هم بد نیست که...

واقعا.

خیلی هم بد نبود.

من دختر تپلی بودم ، که از هیکلش خیلی هم ناراضی نبود.

اما سرکوفت ها بدتر آدم را می چزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو – مهم سیرته که لعیامون بی نهایت خوش سیرته.

لهراسب – آره دیگه دختر هم خوب نیست که اینقدر خشک باشه ، باید همچین دو پره گوشتو داشته باشه.

به خنده افتادم از حرفش.

پسرک دوست داشتنی عزیز جان من.

لیلا – حالا خانوم خوش سیرت ، من یه زحمتی برات داشتم.

بشقاب ها را روی میز قرار دادم و برای آوردن قاشق و چنگال ها به آشپزخانه رفتم.

- می شنوم بگو.

لیلا – کیک نامزدی رو میخوام خودت درست کنی...کیکای بیرونو قبول ندارم.

قیافه نالانم مادرجان را به اخم نشاند.

مادرجان – درست می کنه مادر...وظیفشه.

من هفته شلوغی پیش رو داشتم.

بچه های مدرسه دو روز در اردو به سر می بردند و هماهنگی های اردو را در رودربایستی با خانم ملکوت به عهده گرفته بودم.

کافه و شکایت بازی از پروژه هم با کسبه کوچه یه برنامه طولانی می طلبید.

باید آرایشگاه می رفتم.

واقعا این کیک و حساسیت مامان و خاله در این باره می شد ، قوز بالاقوز.

مامان – لعیا...

تشر مامان مجبوم کرد لبخند بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خب مثل همیشه من مغلوب این بازی شدم.

مطمئنا آرایشگاه و به خود رسیدن که تمام می شد و والسلام.

سر میز شام هم با تشر مادرجان و مامان سر چاقی ام سه چهار قاشق بیشتر غذا از گلویم پایین نرفت.

چه شبی فکر می کردم بشود و چه شبی شد.

با این خانواده بانمک از این شب ها کم نداشتم.

******

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۴

عمو جان بی منطق سرمه اجازه اردو را به این بیچاره نداده بود.

غصه تنهایی دخترکم در این دو روز ، مرا داشت دیوانه می کرد.

آنقدری که اصرار کنم با خانم ملکوت که با عموجان سرمه هماهنگ کند و سرمه ساعت هایی که در مدرسه مشغول درس خواندن است به کافه من بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم ملکوت خیالش از من راحت بود ، اما می ترسید باز عموی سرمه که انگار ید طولانی در کش و واکش داشت ، مشکلی ایجاد کند.

اما بعد از یک گفتمانی که به نیم ساعت انجامید ، عموجان قبول کرد و سرمه روز قبل از مراسم نامزدی لیلا و ونداد ، مهمان کافه ام شد.

به جای درس خواندن بازیگوشی می کرد.

باید کیک مراسم را درست می کردم و او بی اندازه از این فرآیند خوشحال بود.

کمکم می کرد.

آرد به من می پاشید.

و بودنش برای منی که سال ها تنها بودم ، شبیه معجزه بود.

برایم گاها از خانواده اش می گفت.

از مادر و پدری که در دانشگاه با هم آشنا شده اند و با وجود مخالفت شدید خانواده ها ازدواج کرده اند.

ازدواجی که بیش از دوسال طول نکشیده و با به دنیا آمدن سرمه پایان یافته است.

از پدری می گفت که همان سال به خارج از ایران مهاجرت کرده و با ازدواج زود هنگامش با یک زن روس تبار برای همیشه ماندگار شده و دیگر به سراغ دخترش نیامده است.

از مادری می گفت که سال ها به سراغش نیامده و بعد از سیزده سال هم که آمده مایه عذابش شده است.

از خانواده پدری گفت که بی نهایت دوستش داشتند.

از عمویی که با آن ها متفاوت بود ، اما از یک پدر یشتر جان به پایش می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همه این ها مرا به این فکر وا می داشت که مگر می شود ، انسان اینقدر نسبت به فرزند خودش بی تفاوت باشد؟

من اگر مادر می شدم ، تمام دنیایم را به پای دخترم می ریختم.

تمام عمر و زندگی ام را فدایش می کردم.

و از این فداشدن هیچ وقت ندامت به قلبم سرازیر نمی شد.

من می دانستم که مادر شدن حسی است ، که لیاقت می خواهد.

کیک سه طبقه سفید رنگمان ، آنقدری زیبا شده بود که سرمه از تمام زوایایش عکس بگیرد و بخواهد به عموجانش پزش را بدهد.

از این که این دختر تا به این حد همراه و دلنشین بود و باعث می شد که قلب من از استرس دور شود ، خوشحال بودم.

مهم نبود که بعد از سال ها می خواستم ، صفایی به موهایم بدهم.

مهم این بود که کیک زیبا شده و سرمه خوشحال بود.

همین مهم بود و بس.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها از اردو بازگشته بودند و مراسم نامزدی ساعت شش عصر شروع می شد.

ساعت سه در آرایشگاهی نزدیک خانه وقت شنیون و میکاپ داشتم.

خانم ملکوت بچه ها را به دست خانواده هاشان می سپرد و در این وانفسا سعی داشت ، بار روی دوش من کمتر باشد تا خستگی ، صورت و پوستم را بی حال نکند.

از یک مادر بیشتر نگرانم بود این زن.

آخرین دانش آموز را که به مادرش سپردیم ، خانم ملکوت تشر زد که بروم خانه پی کارهایم.

فکر می کنم آنقدری که او برای مراسم امشب استرس داشت ، من نداشتم.

من فقط استرس پیام های گاه و بیگاه ونداد را داشتم.

پیام هایی حاوی یک مشت خزعبل.

این پسر خودش شروع کرده بود.

خودش خاتمه داد ه بود.

و حالا نمی داتم سر کدامین گور می خواست فاتحه بفرستد؟

خیالم از بابت کیک راحت بود.

کیک را به لهراسب سپرده بودم که همان حوالی ساعت شش ، از یخچال کافه به مراسم برساند.

در خانه کسی حضور نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دوش و شیوی سرسری لباس و وسایلم را به دست گرفتم و از درب خانه خارج شدم که سینه به سینه کسی درآمدم .

در این لحظات اصلا انتظار دیدن این شخص را نداشتم.

- باید امروز می دیدمت.

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۶

چشم هایم از این حد گشادتر شدن ، در توانشان نبود.

نگاهی به سرتا سر کوچه انداختم و امیدوارم بودم آن پرشیای سفید رنگ که هر لحظه نزدیک تر می شد ، بابا نباشد.

- لعیا من خیلی وقته میخوام باهات خصوصی حرف بزنم.

- چرا نمی فهمی من نمی خوام...به من احترام بذار...به این که نمی خوام با شوهرخواهرم حرف بزنم احترام بذار...حالا هم برو...بابام داره میاد.

نگاهش به بابا افتاد ، که در حال پیاده شدن از اتومبیلش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بار هم قصر در رفتی لعیا...اما ما با هم حرف می زنیم....من واسه کاری که توش مقصر نیستم نمی خوام از سمت تو مجازات بشم.

بابا که نزدیکمان شد ، ونداد لبخندی مسخره ای روی لب نشاند.

موهای خرمایی رنگش در این آفتاب کم جان پاییزی ، روشن تر از همیشه بود.

و نمی دانم چرا هیچ حس خاصی در قلب من ایجاد نمی شد.

بابا – سلام....ونداد جان شما مگه نباید در حال آماده شدن باشی؟

ونداد – سلام عمو...والا لیلا چیزی جا گذاشته بود ، اومدم از لعیا گرفتم.

دروغ مسخره دم دستی اش ، مرا به پوزخند واداشت.

با خداحافظی سرسری سوار اتومبیلش شد.

خیلی عزیز مادر بود که در همان هفته اول رسیدنش ، خاله برایش این مزدا تری را خریداری کرد.

کمی که دور شد ، بابا گفت : دلم به این ازدواج رضا نیست....اما رو حرف مادرت هم نمیشه حرفی زد .

- درست میشه بابا...نگران نباش.

سر تکان داد و گفت : تو داری میری آرایشگاه؟

- آره.

- پس سوار شو برسونمت.

- نه نیازی نیست بابا...آرایشگاه یه کوچه بالاتره...شما فقط به خودت برس باز مامان بهونه دستش نباد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

من هم خندیدم.

و کاش این ازدواج به خیر و خوشی بگذرد ، تا من دیگر اینقدر استرس سنگینی نامی به نام ونداد را نداشته باشم.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۷

لهراسب با ماشین عمو به دنبالم آمد.

از ب بسم اللهی هم که کنارش نشستم ، یک ریز مسخره ام کرد که این مژه های مصنوعی را چطور حمل می کنم؟

اتفاقا برای اولین بار از میکاپ و شنیون موهایم راضی بودم.

- برو خودتو مسخره کن با اون موهات...مامان ببینه سر و سامونشون ندادی می کشتت به خدا.

به قهقهه خندید و موهای افشان فرش در هوا تاب برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک عینک بزرگ کم داشت که شباهتش با این انیمیشن های خنده دار کامل شود.

- حالا چرا اینقدر تو حرص می خوری؟

- میخوام همه چی تموم بشه...برم خونه بخوابم....چند روزه استراحت نداشتم....و می دونم امشب مامان تا منو نکشه ول کنم نیست.

- می دونم....و از این که برای خودت نمی جنگی داره حالم به هم می خوره.

از لحن شوخش خبری نبود.

همان لحنی که همیشه مرا شاد می کرد.

- چی؟

- تو چرا نه گفتن بلد نیستی؟....چرا نمی تونی وایسی و بگی نمیخوای؟...چرا باید کیک نامزدی رو تو با خستگیت درست کنی؟...واقعا چرا؟

به شیشه کنار دستم خیره شدم.

- من مشکلی ندارم.

- تا کی؟

- تا همیشه.

- کم میاری...از این نه نگفتن کم میاری.

- لهراسب جان من امروز خیلی خسته ام...نصیحتات باشه واسه یه وقت دیگه.

- خوددانی.

و کمی بعد برابر باغ خاله ، ماشین را پارک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتومبیل که پیاده شدم و پانچ ساده و پاییزه ام را در تنم مرتب کردم ، نگاهم به اتومبیل غول پیکری افتاد که کمی دورتر پارک شده بود.

دقیقا مثل همان اتومبیلی بود که جامی را سوار کرد.

از این اتومبیل تا آخر عمرم متنفر می شدم.

حتی با این که نامش را نمی دانستم.

- چرا خیره شدی به این ماشین؟

- از این ماشین متنفرم لهراسب.

- دلت میاد آخه؟

و با خنده از کنارم گذشت.

مامان و خاله در میان سالن عمارت باغ ، از این سمت به آن ست می رفتند.

هر دو با رنگ موهای جدید و لباس های فاخری که انتخاب کرده بودند ، چشم نواز می نمودند.

پانچ و شالم را روی صندلی همان حوالی رها کردم و گوشی موبایل به دست به سمت مامان رفتم.

مامان به دیدنم اخم کرد.

لباس و میکاپم که عالی بود.

پس مطمئنا دیر کردنم ، اینطور عصبانی اش کرده بود.

قبل از این که فرصت دهم ، غرزدنش را شروع کند در آغوشش گرفتم و گفتم : واااای مامان چه خوشگل ترشدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حرکت و تعریفم خیلی موثر واقع شد ، که اخم هایش از هم گشایش یافت.

- نمیخواد زبون بریزی....برو سر میزا ببین چیزی کم و کسر نباشه...لیلا و ونداد زودتر از تو و لهراسب رسیدن...تو باغ دارن عکس می گیرن.

سر تکان دادم و به خرده فرمایشات بعدی مامان تنها چشم گفتم.

مادرجان و عمو و بابا سر میزی در حال گفتمان بودند.

مادرجان چادررنگی بانمکی روی سر انداخته بود و موهای سپیدش دل آدم را می برد.

هر سه را بوسیدم و به کارهایم پرداختم.

من در این جمع کسی را برای حرف زدن نداشتم.

فقط تعارف می زدم.

به سوالات پاسخ می دادم.

و از متلک هایی که به جانم می ریخت ، فقط خنده ام می گرفت.

خاله هم در این میان با مردی حرف می زد که من تنها می توانستم هیکل بزرگ و غول مانندش را از پشت سر ببینم.

خیلی ها در حال رقص بودند.

رقصیدن را دوست داشتم ، اما ترجیح می دادم هنرنمایی ام در این جمع عیان نشود.

در آشپزخانه همه چیز را چک کردم.

مزه شربت ها میزان نبود.

میزانش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک و سالم بودنش هم کخ چک شد ، برای خودم فنجانی چای ریختم و با پوشیدن پانچ راهی باغ شدم.

تراس و خاطره مهمانی قبلی ، چندان برایم دلچسب نبود.

روی تابی در میانه باغ نشستم و گوشی موبایلم را چک کردم.

سرمه برایم در تلگرام فایل موزیکی فرستاده بود.

این که کسی چند کیلومتر دورتر به من فکر می کرد ، زیبا بود.

موزیک را پلی کردم و از تمام اطرافم فارغ شدم.

دیگر صداها آنچنان در گوشم طنین نمی انداختند.

فقط موزیک آرام بخش در میان جانم جریان داشت.

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۳۸

- این همه میزان پیلی کردی بیای این گوشه واس خودت لم بدی؟

آنقدر از شنیدن صدا جا خودم که گوشی از میان دستم روی زمین افتاد.

نگاهم را تا صورت مردی که در قسمت تاریک ایستاده بود ، بالا کشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم جلو گذاشت.

هیکل غول مانندش کمی هولناک بود.

از جا برخاستم و در حالیکه با چشم گوشی ام را روی زمین حستجو می کردم ، گفتم : ببخشید؟

- سری قبلی تراس...حالا هم که قسمت خلوت باغ...باز منتظری شادوماد بیاد سراغت؟

نگاهم به صورتش میخ شد.

همان بود؟

همانی که خلوتم در تراس را بر هم زد؟

همان مرد وقیح پررو؟

نگاهم را در صورتش چرخ دادم.

رد بخیه که از ابروی چپش گذشته و به گونه چپش خاتمه یافته بود ، اولی چیزی قلمداد می شد که به چشم می آمد.

نگاه نافذش بعد از آن بود.

چشم هایی با طرحی شدیدا معمولی.

رنگ سیاهی که در این تاریکی زیاد نمی شد به صحت و سقمش توجهی نشان داد.

بینی بزرگی که به آن هیکل و صورت خشن می آمد.

و لب های گوشتی.

موهایی هم که بی نظم تا سر شانه اش رها شده بود ، دیگر واویلای این قیافه وحشتناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی ام را با گلس شکسته کنار پایه تاب پیدا کردم و فحشی زیر لب نثار باعث و بانی اش کردم.

نه که خیلی خرج هایم کم بود ، دم به دم اضافه هم می شد.

از کنارم که گذشت و هیکل بزرگش را روی تاب انداخت ، نگران پیچ و مهره های تاب محبوبم شدم.

قدم برداشتم که بروم.

این بهترین پاسخ برای این مرد بی نزاکت می توانست باشد.

- بهت میاد دل و جراتت خوب باشه.

قدم هایم از حرکت ایستاد.

پوف بلند بالایی کشیدم و سمتش برگشتم.

در این لباس و این حالت آنقدر اعتماد به نفس به قلبم سرازیر شده بود ، که خیلی راحت می توانستم تمام حرف هایم را بدون فکر به این که طرف مقابلم چه کسی است ، بر زبان بیاروم.

به سمتش برگشتم.

دست هایش را از دو سمت باز کرده و روی پشتی تاب لم داده بود.

آن سینه بزرگ و لباسی که رنگ تیره پوستش را تیره تر کرده بود ، تمام اعتماد به نفسم را نیست و نابود کرد.

بازدم عمیقی رها کردم و بی نگاه به چشم هایش ، گفتم : فکر نمی کنم ربطی به دل و جرات داشته باشه ، آدما ممکنه از بودن کسی کنارشون اذیت بشن ، واسه همین میرن.

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند.

آنقدر بلند ، که در دلم خدا خدا کردم ، تمام مهمان ها بیرون نریزند که ببینند ، این غول بیابانی دیگر کیست.

- خوشم اومد....خیلی خوشم اومد.

- ولی من خوشم نمیاد اینجا وایسم شما و وجنات و حرفاتون بره تو مغزم.

و باز قدم برداشتم و او باز گفت : جفتمون از اون مراسم و آدماش فراریم...می تونیم اوقات خوبی رو کنار هم بگذرونیم آخه....شما دختر خوشگل بغلی و من هم مرد جنتلمن و مجبوب دل همه.

مطمئنا کوبیدن دستم در صورتش برایش به مانند نوازش تلقی می شد ، اما مرا از خشم این حجم بی فرهنگی و بی شعوری اش رها می کرد.

- واقعا برای خودم متاسفم که تا به حال وایسادم و وقتمو با آدمی مثل شما حروم کردم.

باز هم خندید.

لعنتی.

طوری می خندید ، اتگار جهان را به سخره می گرفت.

من که کوچکترین عضو این دنیا بودم.

- آخی...نازی....ببخشید حواسم نبود خانوم خیلی بافرهنگه....من بافرهنگی بلد نیستم...اما می تونم حدس بزنم همین که وارد مجلس بشی باز دوماد عروسو یادش میره و چارچشمی تو رو میپاد.

از شدت عصبانیت از حرف هایش مانده بود ، پا بر زمین بکوبم و جیغ بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک از خودراضی منحرف بی ادب.

چه برای من سخنرانی هم می کرد.

انگار علامه دهر بود.

- بین من و اون مرد هیچی نیست...بهتره اینو بفهمید.

- آره خب...تو که کاملا معلومه از هفت دولت آزادی و تو هپروتی...اما هرکی نگاه دومادو رو خواهرزنش می بینه براش سوال پیش میاد که آخه واسه چی این همه هیزی؟...زنش هم آخه خوشگله....بدت هم نیاد از تو خیلی خوشگل تره.

مطمئنا سرخ شده بودم.

وگرنه این همه تفریح میان چشم های موذی این مرد ، دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد.

- حالا ناراحت نشو...همه که سلیقشون یکی نی...یکی مثه من تو بغلی و گوشتی میخواد...یکی هم دیلاق بی قواره...تو ناراحت نکن خودتو...همه جوره پسندی.

یعنی وقاحت مرز هم نداشت؟

نداشت دیگر.

نداشت و من مجبور شدم با قدم های بلند فرار کنم و این مرد پرروی بی نزاکت بی حیا را جا بگذارم.

******

.09.04.20 00:36] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۹

تا آخر شب از کنار مادرجان تکان نخوردم و غرهایش را به جان خریدم.

دائم می گفت بروم ببینم لیلا یک دفعه کاری چیزی نداشته باشد.

نمی خواستم بروم.

از رویت دوباره غول بیابانی می ترسیدم.

از دیده شدن توسط ونداد هم ترس بدی در جانم ریشه داشت.

امشب اگر تمام می شد و من در تختم آرام می گرفتم ، برایم اتفاق خوبی تلقی می شد.

بابا – لعیا بابا چرا هیچی نمی خوری؟

مادرجان – باید رژیم بگیره...شام براش سمه.

نیشخند زدم.

نمی دانم چرا مامان و مادرجان فکر می کردند که همه باید اندام عالی داشته باشند.

من به همین چاق بودن و راحتی ام راضی بودم.

اصلا من این خودم را دوست داشتم.

بابا – رژیم برای چی بگیره؟...دخترم خیلی هم خوبه...زیباست....آدم لذت می بره از نگاه کردن بهش.

عمو – فکر زیبا آدم رو زیبا می کنه...لعیا فکرش زیباست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرجان چشم غره ای به پسرانش رفت و من به خنده افتادم.

خنده ام شاید تلخ بود.

اما به هرحال خندیدم و بابا به خنده ام لبخند زد.

لیلا و ونداد که رقص دو نفرشان را برای اختتامیه مراسم انجام دادند ، پانچم را پوشیدم.

مامان و بابا در حال بدرقه مهمان ها بودند و من گوشه ای نزدیک درب باغ منتظرشان ایستاده بودم.

لهراسب باید عمو و مادرجان را به خانه می رساند و خدا را شکر می توانستم تمام راه برگشت را بخوابم.

تکیه به دیوار داشتم و مرد غول پیکر را دیدم که با تعارفات بی نهایت خاله نزدیک می شد.

خاله را تا به حال اینقدر تعارفی ندیده بودم.

و مرد غول پیکر معلوم بود که از دست خاله کلافه شده است.

حقش بود.

اصلا این مرد لایق دلسوری نبود.

خاله که بی خیالش شد ، سمت درب قدم برداشت و نمی دانم چطور اما انگار در این تاریکی مرا دید که لحظه آخر سمتم راهش را کج کرد.

- دلم نیومد از تپلی خانوم خدافظی نکنم...چه کنم که دلمو بردی.

اخم کردم و نگاهم را به سمت دیگری دوختم.

- این شمار مه....زنگ بزن...واسه کافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کافه؟

کافه را از کجا می دانست؟

وقتی حجم تعجبم کم شد که او از درب گذشته بود و من نمی دانستم باید به چه چیز فکر کنم.

به کاغذی که میان مشتم بود یا به این که مرد از کجا همه چیز را می داند؟

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۰

لیلا شب را به خانه نیامد.

همان باغ با خانواده خاله مانده بود.

مامان هم چپ و راست از صبح برایمان لبخند ردیف می کرد و از بی همتایی مراسم سخن به میان می آورد.

حالا انگار مراسم پسر دخترخاله اش کباب برگ نداشته ، اما مراسم دیشب داشته خیلی هم مهم بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم بابای بینوایم بود که باید تا چندماه اقساط این مراسم را پرداخت می کرد.

برای ناهار قرمه سبزی می خواستم بار بگذارم.

امروز را به کافه و خودم مرخصی داده بودم.

اما هرچه می کردم نمی توانستم آن شماره رندی که در مغزم حک شده بود ، را فراموش کنم.

اصلا این وسوسه ای که در جانم ریشه کرده ، نمی دانم چه مرگش بود ، که آرام نمی گرفت.

اما باید مبارزه می کدرم.

درست است که کافه کتابم نقطه ضعف شدیدم محسوب می شد ، اما نباید به هر ریسمان پوسیده ای که چنگ می زدم.

دائم با این تفکر خودم را آرام می کردم و از رفتن سر وقت گوشی گلس شکسته ام پرهیز می کردم.

لهراسب با دوستانش برنامه داشت.

برای همین نبود تا حرف بزند و ذهن من کمی آرام تر شود.

مامان هم که دائم از لباس و رنگ موهای شب گذشته حرف می زد و من این میان بیشتر سردرد می گیرفتم.

بابا که دیگر قربانش شوم با آلبوم شهرام ناظری که گوش می داد ، در این میان به سوز دل من درباره کافه بیشتر دامن زده بود.

- این مرده رو دیدی بر و رو نداشت؟...چقدر خالت و شوهرخالت تعارفش می کردن.

حواسم جمع مامان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت صورتم نشان دادم که ادامه دهد.

- والا نمی دونم کیه...اما سری قبلی هم مهمونی بود...خیلی انگار مهمه براشون.

- نپرسیدی از خاله؟

- نه بابا فک می کنه چه خبره...نمی شناسی چه فیسی داره؟

به خنده افتادم.

این حسادت مامان نسبت به خاله همیشه برایم عجیب بود.

- آدم نفرت انگیزی بود.

مامان در حالی که پرتقالی پوست می گرفت ، در جوابم گفت : مگه باهاش هم حرف شدی؟

- نه.

اگر مامان ریز بین و حساس بود ، مطمئنا با این نه پر ملات من متوجه اصل قضیه می شد.

- پس چرا این نظرو دربارش داری؟

خب مامان راست هم می گفت.

اگر حرفی نزده بود من از کجا باید می دانستم تا به این حد چندش ناک و نفرت انگیز است؟

ای مردک لال شود که اینقدر نفرت انگیز و چندش است.

- نمی دونم...همینطوری ازش بدم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید آدم حسابی باشه...وگرنه خالت که به سایش میگه دنبالم نیا پیف پیف بو میدی اینقدر تعارف به ریش کسی نمی بنده.

به خنده افتادم.

مامان اگر این شدت حسادتش را نسبت به خاله کم می کرد ، شاید برای آسایش خودش بهتر بود.

پرتقال پوست کنده را که برایم روی کانتر گذاشت ، گفت : برم یه زنگ به لیلا بزنم ببینم چه خبره باغ.

با رفتن مامان وسوسه به جانم غلبه کرد و برای مردک پرروی وقیح بی نزاکت بی شعور ، نوشتم : گفتید در رابطه با کافه باهاتون تماس بگیرم.

همین و تمام.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۱

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز بود که سرمه به خاطر المپیاد آخر هفته در خانه درس می خواند و من تنهاتر از همیشه در کتابخانه صبحم را ظهر می کردم.

سه روز بود که کافه هیچ مشتری نداشت و من صرفا جهت خالی نبودن عریضه به کارگر کم سن پروژه خدمات می دادم.

سه روز از زمانی که به مردک پرروی وقیح بی نزاکت بی شعور ، پیام داده بودم می گذشت و این مرد بی شعوری را به حد اعلا رسانده و پاسخش سکوت بود و بس.

به درک.

اصلا هم مهم نبود.

مهم فقط آرزوها و زندگی ام بود که داشت به خاطر یک پروژه لعنتی ، بر باد می رفت.

مهم نبودِ یک همدم بود که ناراحتی های عمیقم در نظرش ، مسخره جلوه نکند.

مهم این بود که ونداد در این دوباری که به دنبال لیلا آمده بود خیره نگاهم نکند.

با ساعت تعطیلی مدرسه ، سلانه سلانه از مدرسه خارج شدم.

از کنار پیاده رو شروع به قدم زدن کردم و می دانستم این پیاده روی های سلانه وار هیچ تاثیری در لاغری ام نخواهد داشت.

صدای بوق اتومبیلی از کنارم ، نگاهم را به آن سمت کشاند.

اگر مامان کنارم بود ، دعوایم می کرد.

از بچگی می گفت به هر صدا زدن و بوقی که آدم برنمی گردد ، نگاه بیندازد.

اما به هرحال من هم دختر حرف گوش کن مامان نبودم اصلا.

کاش کمی حرف گوش کن بودم و وقع نمی گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان وسط این بلبشوی فکری و داغ دلی که از قِبل کافه داشتم ، بودن این مرد زیادی بود.

دید همان جا ایستاده ام و برو بر نگاهش می کنم از اتومبیلش پیاده شد و بازو خم کرد و روی سقف گذاشت و گفت : سوار نمیشی؟

- نه.

- زیاد وقتتو نمی گیرم.

- من کلا وقت ندارم که حتی کمشو بهت بدم.

- خواهش میکنم لعیا...فقط نیم ساعت.

- ونداد اینجا نزدیک محل کار منه...من اینجا آبرو دارم...خواهش می کنم کاری نکن که واسه همه پشیمونی بیاره...کمی به مامانت فکر کن...می دونی که زود ناراحت میشه.

تکه سنگینم را انداختم.

به هرحال نمی گفتم بیخ گلویم کپک می زد.

- میخوام در مورد همین صحبت کنم.

- ونداد ما صحبت کردیم...دوسال پیش...تو الان دیگه نامزد خواهرمی...نه بیشتر نه کمتر...حالا برو...بذار من این آرامشی که دارمو داشته باشم.

خیره نگاهم کرد و من به پیاده روی ام ادامه دادم.

این بار اما سریع و با حالتی فرارگونه.

من برای گذشته نمی ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگر بیست و دوساله نمی شدم که پسرخاله محبوبم ، بگوید از من خوشش می آید و من بال دربیاورم.

دیگر بیست و دوساله نمی شدم که پسرخاله ام به مادرش بگوید و مادرش زنگ بزند و هرچه از دهانش در می آید بارم کند و تهدیدم کند اگر به رابطه ام با پسرش ادامه دادم ، به همه خانواده ام می گوید.

دیگر بیست و دو ساله نمی شدم که هفته بعد همین خاله قصی القلب بیاید و خواهرم را برای همان پسرخاله محبوب خواستگاری کند.

دیگر بیست و دو ساله نمی شدم که پسرخاله ام خفه شود و خیلی سریع برای ادامه تحصیلیش از ایران برود.

من دیگر بیست و پنج ساله بودم.

بیست و پنج ساله تنهایی که نه امیدی به مردها داشت ، نه امیدی به عشقشان.

من بیست و پنج ساله ای بودم که آنقدر منطقم به احساسم می چربید که می دانستم زندگی تلخ تر از این حرف هاست.

تلخ تر از روزهای بیست و دوسالگی و اشک های شبانه من.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه پیام داده بود که دلش گرفته است.

که درس و سختی آن حوصله اش را سر برده است.

در این وانفسای روحی ام که گریز زده بودم به بیست و دوسالگی نحسم ، نمی توانستم او را دلداری دهم.

گذاشتم فکر کند پیام هایش را ندیده ام.

اگر الان حرفی می زدم بیشتر دخترک تنهایم را ناراحت می کردم.

من در این لحظه بیشتر نیاز داشتم ، یکی نازم را بکشد.

یکی حواسش پیم باشد.

لهراسب مژده داده بود ، عصرها در کلینیکی قرار است مغشول به کار شود که دکتر مرحمت برایش جور کرده است.

پس حرف زدن با لهراسب که کلا منتفی می شد.

لیلا هم که برنامه های خودش را داشت.

می ماند مامان...

در نشیمن نشسته بود و تی وی تماشا می کرد.

- مامان من دارم میرم کافه...میخوای همرام بیای؟...یه کم هم تو راه حرف می زنیم.

نگاهش را از سریال ترکی برابرش گرفت و گفت : امروز تو مدرسه خیلی خسته شدم...تو برو...فردا میام همرات.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصرار نمی کردم.

از همان کودکی عادتم داده بودند ، برای خواسته هایم اصرار نکنم.

از خانه که بیرون زدم و با اتوبوس خودم را به کافه رساندم ، دیگر عملیات ساختمانی تعطیل شده بود.

چراغ های زیادی روشن نکردم.

تنها چراغ جلوی کافه و آشپزخانه روشنایی موجود بود.

صندلی ای جلوی درب کافه گذاشتم و با کتاب جدیدی که شروع کرده بودم و ظرفی شیرینی کشمشی و فنجان چایم به صندلی پیوستم.

مهم نبود که در بیست و دو سالگی و روزهای تلخش چرخ می خوردم.

مهم این بود که خودم را داشتم.

مهم نبود که کسی نبود تا درد و دل هایم را گوش دهد.

مهم این بود که کتاب ها بودند.

فنجان چای و ظرف شیرینی را لبه پنجره قرار دادم و با باد پاییزی که وزید کمی حالم بهتر شد.

من آنقدرها شکست خورده نبودم.

تنها اولین لرزش های دلم در دم خفه شده بود.

واقعا زیاد هم مهم نبود.

من با این موضوع کنار آمده بودم.

با پیامی که روی گوشی ام خود نشان داد ، نگاهم را از خطوط کتاب گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

" تو دیگه خیلی سفتی خانوم توپولی...فکر کردم یه زنگ می زنی بعد از این همه وقت...فردا عصر میام کافت...ببینم پذیراییت درخور محبتی هست که میخوام بهت بکنم یا نه"

شماره همان مرد نفرت انگیز بود.

لحنش هم که همان بود.

پس چرا من لبخند زدم؟

تنهایی گاهی آدم را دیوانه می کند.

بی شک دیوانه شده بودم.

****

].00:36 09.04.20[,

#پارت_۴۲

در باشگاه بیشتر از روزهای پیش تحرک از خودم نشان دادم.

مربی ام به منِ تنبلی که به اجبار می آمدم ، انگار کمی امیدوار شده بود که لبخند ژوکوند تحویلم می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مدرسه هم کار خاصی نداشتم.

بیشتر میان قفسه ها چرخ خوردم و لیست درآوردم تا کم و کسری ها را هفته دیگر تهیه کنم.

در خانه اما همه را به صرف لوبیاپلو با ترشی سیر معروفم دعوت کردم و به قول لهراسب دلشان را از عزا درآوردم.

مامان هم حسابی به لهارسب جانش چشم غره رفت و لیلا در کمال اخم هایی که داشت با تشکری زیرلب از سر میز برخاست و رهسپار اتاقش شد.

سعی کردم فکر نکنم که دلیل حال بد خواهرم ونداد است و خیلی زود بروم کافه تا برای مرد چندش آور خدمات ویژه تدارک ببینم.

حالا انگار چه تحفه ای هم بود ، که من اینقدر خودم را به هل و ولا انداخته بودم.

درب کافه را که گشودم پسرک کارگر پروژه روبرو کتاب به دست سمتم آمد.

با لبخندی خجول به دعوتم پاسخ داد و وارد کافه شد.

- چی دوست داری برات بیارم؟
- هیچی خانوم...اومدم اینا رو پس بدم.
- اگه کتاب دیگه ای میخوای وردار.
- نه خانوم آخه اینجور که نمیشه.
- چرا نشه؟
- آخه...
- همین که داری کتاب می خونی بهترین جبرانه برای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم حالش را خوب کرد.

کتاب های جدید انتخاب کرد.

و واقعا من از سطح بالای انتخاب هایش لذت می بردم.

وقتی دید من بعد از فارغ شدن از قسمت آشپزخانه ، درگیر گردگیری و جاروکشیدنم ، آنقدر تعارف کرد او انجام دهد که دیگر رویم نشد نه بگویم.

به آشپزخانه رفتم و گفتم : راستی اسمتو بهم نگفتی.

- اسمم محمدعلیه.

- اسم من هم لعیاست.

لبخند خجولش را باز تکرار کرد و صندلی یکی از میزها را جا به جا کرد تا راحت تر بتواند ، جارو بکشد.

- چدسالته محمدعلی؟

- من نوزده سالمه خانوم.

- درس می خونی؟

- کنکور دادم خانوم...اما رتبم اونی نشد که بشه باهاش رفت دانشگاه دولتی...گفتم دوسال دیگه تلاش کنم شاید بشه.

- میخوای چی قبول بشی؟

- میخوام فیلنامه نویس بشم خانوم.

لبخندم گشاده شد.

من برای انسان هایی که دنبال آرزوهایشان را می گرفتند ، احترام بی نهایتی قائل بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مطمئنم موفق میشی...در مورد کتاب کمک درسی هم بهم بسپار من کتابخونه های خوبی عضوم می تونم برات کرایه کنم.

- ممنون لعیا خانوم.

مافین های شکلاتی را که از فر خارج کردم ، او دیگر در حال رفتن بود.

برایش در کاغذی پیچیدم و به دستش سپردم.

با رفتنش ، کتابی که رد این چند روز درگیرم کرده بود را به دست گرفتم و پشت میزی وسط کافه نشستم.

نبود مشتری کم کم داشت ، برایم عادت می شد.

عادتی بد.

زنگوله بالای درب که صدا داد ، نگاهم را از خطوط کتاب گرفتم.

مردک چندش آور با تیپی متفاوت از شب نامزدی لیلا و ونداد برابرم ایستاده بود.

بافت پاییزه و شلوار کتان کرمی رنگش ، غول پیکرترش کرده بود.

و رد زخم صورتش انگار می خواست میخ شود و در چشمم فرو رود.

از جا برخاستم و سعی کردم جدیت خاصی در صورتم نمایان باشد تا نتواند باز حرف های صدمن یک غازش را ردیف کند.

- خودتو دفتر جامی جر می دادی واسه همین یه تیکه جا بود؟...چنان کافه کافه راه انداخته بودی ، انگار چه چیزی هم هست.

اخم هایم را در هم کشیدم و دست به سینه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتین میان درباره مشکلات کافه صحبت کنیم...نگفته بودین زیردست مهندس جامی هستین؟

- زیردست؟....زیردستو خوب اومدی...ازت راضیم.

و با خنده نفرت انگیزی که در صورتش نمایان بود ، روی صندلی برابرم نشست.

مردک آنقدر بزرگ بود ، که هر لحظه انتظار داشتم صندلی لهستانی نازنینم بشکند.

- یه قهوه می خورم با هرچی شیرینی و کیک داری...قهوت اسپرسو باشه.

نگاهی به سرتا پایش انداختم و از این حجم وقاحتش متحیرتر شدم.

- رودل نکنین یه وقت.

خندید.

سرش به سمت عقب متمایل شد و خندید.

خنده که نه ، بیشتر به این هیکل و صدای لوله پولیکاایی ، قهقهه باید گفت.

با قدم هایی که روی زمین کوبیدم ، سمت آشپزخانه ام رفتم و اسپرسو را در فنجان ریختم و کیک و شیرینی ها را در سینی مسی ام چیدم و به سمتش قدم برداشتم.

حیف مافین های تازه ام که قرار بود در خندق بلای این مردک بریزد.

روی صندلی برابرش که نشستم ، دست برد و مافینی برداشت.

- از این مانتوها می پوشی ادا این هنریا رو درمیاری؟

پانچ بافتم ، مگر چه چیز بدی داشت؟

خیلی هم زیبا بود.

حالا سلیقه مامان و مادرجان و این آقا به آن نمی خورد هم زیاد مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- در مورد کافه میخوایم صحبت کنیم.

- آره خب من زیردست جامیم...اومدم باج بهت بدم.

و باز قهقهه زد.

خیلی دلم می خواست یک کوفتی ، زهرماری ، چیزی ابرش کنم.

- باشه قیافتو اونجوری نکن خوردنی میشی...من هم که دائم الگرسنه.

یعنی اگر این سینی مس را در صورتش می کوبیدم ، امکان مرگش بود؟

- فک می کنم دارم وقتمو تلف می کنم....سفارشتونو که میل کردین ، برین میخوام کافه رو ببندم.

نیشخند زد و منی را که برخاسته بودم با کشیدن گوشه پانچم روی صندلی انداخت.

[, [09.04.20 00:36.

...

- بشین...چه بهش هم برمی خوره...نازت هم زیاده....کاسب هم که اصن نیستی...هنوز هوا روشنه میخوای ببندی؟

دست هایم از شدت حرصی که می خوردم ، مشت شده بود.

- به خودم مربوطه.

- نه دیگه...این که میای جلو کسی که از قضا تو فکر می کنی من زیردستتشم داد و بیداد راه می ندازی و شکایت شکایت می کنی که به خودت مربوط نی...به من مربوطه...من هم آدم خیریم...مهربونم...ذاتم خوبه کلا...دلم نمیاد از نون خوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

بندازمت...نه که توپولی خوشم نمیاد گوشت تنت آب بشه...واسه همین یه مغازه که از قضا چندساله خالی افتاده تو یه محله آروم دارم که میخوام بهت بدم ، موقعیتش از اینجا خیلی بهتره...هر چقدر هم اینجا کرایه میدی اونجا هم همینقدر بده.

ابروهایم را بالا فرستادم و پوزخند زدم.

- که چی بشه؟

- که هیچ کدوم مزاحم اون یکی نشیم.

- ضرر مالی این مدتم چی؟...ضرر مالی بقیه کسبه چی؟

- یه مارکت سر کوچه است...یه خشکشویی وسط کوچه...دوتاشون با این مجتمع مسکونی نونشون تو روغنه...جوش بقیه رو نزن....ضرر مالیت هم حساب کتاب کن برام اس بزن.

- اون وقت من رو چه حسابی باید به شما اعتماد کنم؟

- هر تعهدی بخوای میدم بهت.

- واسه چی اینقدر محبت؟

- جدای از این که آأم خیریم ، خوشم اومده ازت...از داد و بیدادت تو شرکت جامی خوشم اومده...بامزه ای...از آدمایی که خوشم بیاد ، خوشم اومده.

چشم غره رفتم و از جا برخاستم.

- در موردش فکر می کنم.

- میگم ازت راضیم.

و باز قهقهه زد و با برداشتن مافین دیگری از جا برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشمزه ان...می بینمت.

و چشمک چندش آوری زد و از درب گذشت.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۳

- به نظرتون کار درستیه؟

- فعلا تو این شرایط چاره دیگه ای نداری.

- حس می کنم دارم باج می گیرم.

- جامعه بدی داریم لعیا...فقط گریبانگیر تو نیست.

لیوان چایم را به لب بردم و سعی کردم مثبت تر به این پیشنهاد جدید بیندیشم.

لهراسب موافق صدردر صد بود.

بابا و مامان هم که کلا برایشان زیاد اهمیتی نداشت.

مادرجان اما می گفت کلا کافه را ببندم و بچسبم به همان مدرسه.

می گفت این کارها در شان یک دختر دم بخت نیست.

خیلی هم که خواستگارارن کرورکرور صف کشیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا کی میخوای باهاش قرار بذاری؟...هر وقت بود بگو من بیام.

- چشم حتما...فقط از این جابجایی کمی می ترسم...دکور باید بزنم...هزینه برمی داره.

- هرچی کم داری بگو بهت قرض میدم.

- نه عمو...

- تعارف که نداریم..برمی گردونی بهم.

لبخند زدم.

حضور عمو در زندگی من نعمت بود.

- شرمندتونم.

از جا برخاست و با لبخندش تنهایم گذاشت.

روی تخت چوبی حیاط تنها شدم و به این فکر کردم که این سختی ها شاید واقعا دارد ، پایان می گیرد.

دل کندن از کافه فعلی ام سخت بود بی شک ، اما اجبار برای برگشتن مشتریانی که من از حضورشان لذت می بردم ، بی نهایت مهم تر بود.

دودل گوشی را به دست گرفتم و برای مردی که حتی فراموش کرده بودم ، نامش را بپرسم ، پیام دادم که...

" سلام روزتون خوش آقایی که خودتون رو معرفی نکردین.

می خواستم یه قرار ملاقات بذاریم برای دیدن محل کافه جدید و صحبت درباره قرارداد.

منتظر تماستون هستم."

مطمئنا باز با آن قدو قواره زشتش ادا می آمد و چند روز دیگر پاسخم را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۴

سرمه المپیاد را به نظر خودش با موفقیت طی کرده بود و حال برگشته بود تا کتابخانه را قرق کند.

از این روحیه شادش بی نهایت خوشحال بودم.

از این که از تولد یکی از بچه های کلاس حرف می زد و هم و غمش لباس های مذخرفی بود که داشت ، می شد حس کرد این دختر برای لحظه های بهترش تلاش می کند.

تنها مشکلم چشم هایم پر از غمش بود.

چشم هایی که لبریز می شد گاهی و او با لبخندی سعی بر این داشت تا تمام این لبریزی را پس بزند.

می خواستم بروم در آغوشش بگیرم.

می خواستم گوشه ای از حسرت هایش را به دوش بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم آنقدر میان تنم بفشارمش که حس کند ، یکی هست که بی اندازه برایش این چشم ها مهم است.

اما می ترسیدم.

می ترسیدم خجالت بکشد.

از گفتن چیزهایی که نباید.

می ترسیدم اجبارش دهم به باز شدن قفل این دهان.

باید خودش می خواست.

تا خودش نمی خواست این درد دوا نمی شد.

این غم عقب نمی رفت.

برای کمتر شدن بار غم چشم ها و ماندگاری شادی لب هایش ، پیشنهاد دادم فردا بعد از مدرسه برویم دنبال لباس.

از ذوق روی پا بند نبود.

می دانست مادربزرگش حتما اجازه می دهد.

و من خوشحلل بودم که در این روزهایی که مشغول جمع و جور کردن وسایل بودم ، کمی هم می توانم به اوضاع روحی ام تنوع دهم.

در این میان هم دلم خوش پیام مردک بی فرهنگی می شد ، که دیروز تنها گفته بود...

" سلام خانوم مبادی آداب.

به این توپولیت نمی خوره اینقدر ادب....تو بیشتر باید گوله نمک باشی...فردا عصر بهم زنگ بزن...زنگاااا...دوباره ورنداری برام پیام شیکان پیکان ردیف کنی."

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می خواستم تماس بگیرم.

اما می ترسیدم.

باز حتما می خواست کلمات قصارش را چنان نثارم کند که من باز آچمز شوم.

بعد از یک ساعت کلنجار رفتن با خودم میان کارتن هایی که کتب را داخلش قرار داده بودم ، روی زمین نشستم و روی شماره مردک بی فرهنگ که همچنان اسمش را به من نگفته بود ، ضربه زدم.

پنج بوق خورد.

خواستم قطع کنم که تماس برقرار شد و قبل از هر چیز این جمله به گوشم رسید که...

- صبر کن دو مین..

و با کسی مشغول حرف زدن شد.

ابروهایم از مکالمه مسخره اش بالا رفته بود و نمی دانستم این ها همه شوخی است یا خیر.

وگرنه هر بچه ای هم بود ، می فهمید این حد چرب زبانی از این مرد ، یعنی کلاهبرداری صرف.

- حالا گوشم باهاته.

نفهمیدم با من بود یا با آن بنده خدایی که داشت ، سرش را کلاه می گذاشت.

- خوابت برده اونجا خانم توپولو؟

اخم هایم در هم رفت و دست چپم مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تماس نگرفتم این لحن فوق العادتون رو بشنوم...تماس گرفتم قرار ملاقاتو فیکس کنم.

باز خندید.

از همان زلزله ای هایش.

- یعنی مرده این باکلاس حرف زدنتم...تو برنامت کی اوکیه؟

- روزای تعطیل راحت ترم.

- روزا تعطیل خونوادت هم راحتن؟

- من سال هاست دارم کار می کنم...روزای تعطیل مختص کافه است.

- آهاااان از اون لحاظ...خب پس جمعه میام دنبالت....کجا بیام؟

- شما آدرس رو مسیج کنید خودم میام.

- میام دم کافه دنبالت...تا بیام یه کم جمع و جور کن.

- ترجیحم اینه با کسی که هنوز اسمش رو نمی دونم ، تو یه ماشین نشینم.

باز صدای خنده مسخره اش در گوشم پیچید.

- خب لنگ اسممی چرا اینقدر می پیچونی؟

مردمک هایم را در کاسه چشم غلتاندم و با حالتی که کاملا بی حوصلگی ام را فریااد می زد ، گفتم : اینقدر فکر می کنید بانمکین ، کسی این توهمو بهتون داده؟

- بانمک دوس نداری؟

- بی مزه هایی که فکر می کنن بانمکن رو دوست ندارم.

باز صدای خنده اش و منی که دوست داشتم یه مشت کاه در دهان بدقواره اش بریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما من توپولوهایی مثل تو رو خیلیییییییییییییی دوس دارم...فردا تایم اومدنمو بهت مسیج میدم...حرص هم نخور...روز خوش.

نیازی به پاسخ نداشت.

چون قطع کرد.

مدرک خیلی بی شعورتر از آن چیزی بود که انتظار می رفت.

آنقدر بی شعورتر که باز اسمش را نگفت.

******

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۵

- حالا واقعا واجب بود که این هفته باشه؟

مامان چشم غره رفت و گفت : باز تو اون سق سیاتو راه انداختی؟...چی میشه این هفته باشه؟

- مامان من سرم خیلی شلوغه...دارم وسایل کافه رو جمع و جور می کنم...دست تنهام...خودت می دونی که...حالا تو این بلبشو مهمونی هم باشه که دیگه فبها....لیلا هم که وقت نداره کمک کنه بهت...باز تو خسته میشی آخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان باز چشم غره اش را تکرار کرد و اگر سنم آنقدرها زیاد نبود ، مطمئنا یک نیشگون ریز هم از گوشه پهلویم درمی آورد.

- حالا که دعوت کردم نمیشه لغوش کرد....حالا تو هم یه روز نری کافه و از مدرسه مرخصی بگیری اتفاقی نمیوفته...ناسلامتی واسه خواهرت داریم مهمون دعوت می کنیم.

خیلی دلم می خواست دهان پر کنم و بگویم خب خود این خواهر اینقدر به اتاقش نچسبد و کمی بیاید کمک که من دردم نمی آید.

اما چه کنم که آدم زیرپاکشی نبودم.

شال را که روی سرم انداختم ، مامان کمی مهربان تر شد و گفت : حالا داری میری خرید یه باره این لیست خرید من هم بگیر بیا دیگه...به بابات بگم میره باز آشغال پاشغال می خره منو حرص میده.

- مامان من دارم میرم لباس بخرم.

چنان اخمی کرد که خودم به صورت خودکار لیست را از روی کانتر برداشتم و گفتم : حالا اگه دیر شد اومدنم نگران نشو...با این همه خرید باید تاکسی هم بگیرم.

متلک ریزم را انداختم و از درب گذشتم.

والا یک امروز می خواستم با سرمه جانم خوش باشم ها...مگر می گذاشتند؟

با تلفن سرمه که تماس گرفتم ، گفت با راننده سر خیابان خانمان منتظرم است.

آنقدر روز قبل اصرار کرده بود که بیاید دنبالم که اجبارا قبول کردم.

به اتومبیل که رسیدم ، سرمه با ذوق و شوق و لباس هایی که بی نهایت بانمک بود از ماشین بیرون پرید و مرا سخت در آغوش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای کوتاه شده روی پیشانی اش بی نهایت دلبر بودند و آن عینکی که فریمش را با شال نارنجی رنگش ست کرده بود دلبرتر به نظر می رساندش.

کنارش که صندلی عقب جا گیر شدم و خوش و بش هایم را با راننده انجام داد ، سرمه گفت : چقدر شما تیپتون خوشگله لعیا جون.

- ای جونم...چشمای ناز تو خوشگل می بینه.

خندید و سرش را به بازویم چسباند.

دخترک تنهایم ، گاهی در میان خوشی بی نهایت غمگینم می کرد.

تنهایی را فقط تنهایی می فهمد.

من تنها ، این دختر را عجیب می فهمیدم.

با هم مرکز خرید را بالا پایین کردیم و من سعی می کردم انتخاب های بی نهایت بانمک سرمه را کمی کنترل کنم.

عاشق دکلته هایی بود که ذره ای برای سنش مناسبت نداشت.

آخر سر هم با نظر من یک پیراهن ساده یقه قایقی گلبهی انتخاب کرد که به پوست سفیدش عجیب می آمد.

کفش تخت عروسکی اش هم انتخاب من بود.

وگرنه می خواست کفش پاشنه بیست سانتی بپوشد و حسابی مرا به خنده بیندازد.

از این که اینقدر زود همه چیز را قبول می کرد ، متعجب بودم.

برای دختر نازدانه ای چون او این حجم از رام بودن دور به نظر می رسید.

تربیت مادربزرگ سرمه را باید طلا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کافی شاپ مرکز خرید که به استراحت پرداختیم ، سرمه باز سر به بازیوم تکیه داد و در حالی که عینک را از روی چشم هایش بر می داشت ، گفت : لعیا جون؟

- جونم؟

- یه چیزایی رو آدم نمی تونه بگه ، مگه نه؟

- چرا نتونه بگه؟...حرف نزدن آدمو اذیت می کنه.

- اما یه چیزایی رو واقعا آدم نباید بگه.

- کی گفته؟

- نمی دونم...انگار یه چیزی از درون آدم میگه.

- اگه اون چیز مثه خوره است و داره آدمو می خوره باید گفته بشه...شاید بشه کمکی کرد.

- وقتی هیچکس نمی تونه کمک کنه چی؟

- مگه میشه؟

- آره...میشه.

و بینمان سکوت شد.

- سرمه جان؟

- بله؟

- می دونی که من همیشه به حرفات گوش میدم؟

- می دونم.

- پس چرا حرفتو نمی زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون نمیشه گفتش.

- وقتی نمیخوای بگی یعنی ناراحتت نمی کنه...پس چرا چشات غمگینه؟

- چن مامانمم با عمو توافق کرده هرماه پنج شنبه جمعه های آخرش خونه اون باشم.

- چرا به عموت نمیگی دوست نداری بری؟

- چون عمو کاری از دستش برنمیاد...دادگاه اینطوری خواسته.

نمی دانستم چه بگویم.

- فک کن این دو روز یه استراحته...کتاب بخون...اونقدر کتاب بخون که همه چی یادت بره.

- نمیشه.

و از من جدا شد و بستنی آب شده اش را پس زد و گفت : بریم دیگه لعیا جون؟

ناراحت از حرفی که ادامه نداد ، از جا برخاستم و گفتم : تو برو...من باید واسه خونه خرید انجام بدم...تا دم در باهات میام که خیالم راحت بشه.

لب هایش را کش داد.

اما غم عمیق چشم هایش اجازه شادی را ، در این صورت زیبا نمی داد.

****

.09.04.20 00:36] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۴

شومیز سرمه ای رنگم اندامم را آنقدرها نشان نمی داد تا باز خاله متلکش را بپراند.

مامان هم از انتخابم راضی بود و حتی از این که موهایم را بافته بودم ، تعریف کرد.

اما لیلا بی حوصله بود.

آنقدری که مامان هم تشر زد تا خودش را جمع و جور کند.

نمی دانم چرا حس می کردم ونداد می خواهد ، زیرآبی برود.

شاید این پسر می خواست ، انتقام یک عمر حرف شنوی کورکورانه اش را از خواهر بینوای من بگیرد.

من اصلا نمی توانستم این موضوع را تاب بیاورم.

اگر ذره ای حس می کردم روحیه این روزهای لیلا ربطی به ونداد دارد ، نمی دانم آن روی خودم را چطور کنترل می کردم.

بدِ حادثه هم این بود ، لیلا هیچ گاه دوست نداشت با من صمیمی شود تا حرف هایش را به من بزند.

مادرجان در حالی که سبزی خوردن ها را پاک می کرد ، گفت : لعیا مادر یه نگاه بنداز ببین کوفته ها وا نرن.

درب شیشه ای قابلمه را برداشتم و بوی خوش کوفته های دست ساز مادرجان زیر بینی ام زد.

با قاشق کمی از سس کوفته ها چشیدم و با لذت چشم هایم را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عاااالی شده قربونتون برم...به خدا امشبو بذارین رژیم نباشم...از این کوفته ها نمیشه گذشت به خدا.

مادرجان سری به تاسف تکان داد و گفت : بخور مادر...من واسه خودت میگم آخه...میخوام سن من می رسی اینقدر درد و مرض تو جونت نباشه.

لبخند زدم و دستمالی از کابینت بیرون کشیدن و میوه های شسته را خشک کردم.

- حالا این خالت تا بیاد و قدم رنجه کنه ، شده نیمه شب خدا.

خندیدم و مامان از درب آشپزخانه گذشت.

مامان – همه چی مرتبه لعیا؟

- آره مامان...میوه ها رو بچینم همه چی خوبه...لیلا آماده شد.

مامان آمد حرفی بزند که لیلا حلال زاده وار خودش را به ما رساند و موهای لختش را در هوا تاب داد و رو به من توپید که...

لیلا - تو ماشین لباسشویی رو بار آخر روشن کردی؟

ابروهایم را بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم توازن ظرف میوه به هم نخورد ، گفتم : آره...طوری شده؟

لیلا – لباس مارکم داغون شده بعد میگی طوری شده؟...می دونی چقدر پولشو داده بودم؟

مامان – حالا این مساله داد کشیدن داره؟

- ببخش به خدا من نمی دونستم...تو رخت چرکا بوده رنگش هم که تیره است یه باره با تیره ها ریختم تو ماشین.

و سعی کردم صدایم برابر مادرجان و مامان لرزشی نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا – از بچگیت همیشه چوب دست و پا چلفتی بودنتو خوردیم.

و جا گذاشت و رفت.

و دل من ترکید و تمام.

و چشم هایم کمی تر شد.

بیشتر از این نباید برای این حرف ها انرژی می گذاشتم.

مادرجان – عصبیه مادر...تو به دل نگیر.

اولین بار بود که مادرجان ناراحت می شد از حرف لیلا جانش.

سعی کردم لبخندی بزنم تا فکرنکند ، ناراحتم.

مامان – چند روزه عنقه...اخلاقش خیلی بد شده...انگار نه انگار این طفلک از ظهر از مدرسه برگشته چسبیده به مهمونی واسه خانوم.

مامان و مادرجان امشب کولاک کردند.

انتظار این حجم خوبیشان را واقعا این قلب نداشت.

با آمدن خانواده خاله ، سعی کردم بیشتر به آشپزخانه بچسبم.

در این راستا ناخونک زدن های لهراسب کمک ویژه ای می کرد تا من به بهانه محافظت از غذای مهمانان در این چهار دیواری بمانم.

- ونداد و لیلا یه جوری نیستن؟

شانه بالا انداختم و لهراسب در حالی که خیاری از ظرف سالادم برمی داشت ، ادامه داد که...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه مرگیشون هست...لیلا که چسبیده به خاله و ونداد هم داره ِیه ریز با گوشیش ور میره.

- خب توجمع شاید خوششون نمیاد زیاد تو چشم باشن.

این بار او شانه بالا انداخت و موهای فر بانمکش را با دست به سمتی روانه کرد.

- من میگم این دوتا مشکوکن.

نیشخند زدم و به پیامی که روی اسکرین گوشی ام نمایان شد ، نگاه انداختم.

" فردا ساعت یازده میام دنبالت ، شنیدم دما هوا میاد پایین ، گوشت تنتو نریزون ، از اون لباس هنریات دس وردار ، یه چیز گرم خوب بپوش"

آخ که اگر کارم گیر نبود ، چه جوابی برایش داشتم.

مردک بی خاصیت وحشتناک.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۵

رمان بازار
romanbazar.ir

سر میز شام ، خاله در حالی که برای خودش از پاناکوتای شکلاتی که به عنوان دسر تدارک دیده بودم ، سرو می کرد ، رو به لیلا گفت : برنامت چیه عزیزم برای دکترا؟

آنا همسر وحید ، دست از خوردن کشید و با لبخندی که کمی به نظر موذیانه بود ، منتظر پاسخ لیلا ماند.

آنا از همان ابتدا می دانست لیلا در زندگی اش چه نقش پررنگی را داراست ، از همین بابت من گاهی حس می کرد که این دختر دوست دارد ، شاهد خرد شدن لیلا باشد.

آنا را دوست داشتم اما به هرحال خواهرم خیلی مهم تر از عروس خانواده خاله بود.

لیلا – برناممو با ونداد در میون گذاشتم...با هم هماهنگیم.

پاسخش کمی شوکه کننده بود.

اما آفرین داشت.

به هرحال کوباندن سر خاله به طاق ، همین اول زندگی نیاز بود.

خاله هیچ گاه مادرشوهر نمونه ای نمی توانست باشد.

کلا خاله در مسائل احساسی هیچ گاه نمی توانست خوب عمل کند.

مخصوصا این مقوله حساس و تنش زا.

خاله – خوشحالمون می کنی ما رو هم در جریان بذاری.

لیلا – زمان خودش حتما.

چشم غره مامان به لیلا را دیدم و سعی کردم درگیر کوفته ام باشم تا این میان دری نشوم که جبران مافات کری دیوار را به دوش بکشم.

ونداد – حتما به وقتش بهت میگیم مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار این حرف آنقدر از ونداد لوس مادر بعید بود که گردنم با صدای جابه جا شدن مهره هایش به آنی بالا آمد و لقمه کوفته میان دهانم ماسید.

برای اطمینان از شنیده ام نگاه سمت لهراسب گرداندم که سعی در پنهان کردن لبخندش داشت.

خاله – حتما صحبت می کنیم.

خاله حکم مرگ ونداد را همان سر میز شام امضا زد و تمام.

آخ که اگر بگویم دلم کمی از کنف شدن خاله خنک شد ، بدجنس به نظر می آیم؟

بیایم.

در دلم که می توانستم آدم کمی بی نزاکتی باشم.

با تعارف مامان همه باز مشغول غذا خوردن شدند و من سعی کردم ذره ای به نگاه خیره ونداد توجه نکنم.

به هرحال رابطه عجیب لیلا و ونداد خودش مساله ای بود که ذهنم را بی نهایت درگیر می کرد.

دیگر این نگاه نیاز نبود.

******

.09.04.20 00:36] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۶

صبح زودتر از تمام جمعه های این مدت از خانه بیرون زدم و سعی کردم به خاطر خستگی عمو از بابت مهمانی شب قبل ، او را برای دیدن مکان جدید کافه به زحمت نیندازم.

به هرحال روی پای خود ایستادن را سال ها بود که از بر شده بودم.

باز کردن درب کافه ام ، دلتنگی بی نهایتی به قلبم سرازیر کرد.

دوسال پیش که با هزار رحمت این کافه را راه می انداختم فکر نمی کردم اینقدر هل و دستپاچه این مکان عزیز را ترک کنم.

اما به هر حال مجبور بودم.

میز و صندلی ها هم حتی گوشه ای نزدیک درب ورودی جمع شده بودند.

آخرین کتاب را نیز میان کارتنی خالی گذاشتم و با تماس روی گوشی ام از کافه خارج شدم.

ماشین غول پیکری که حتی نامش را نمی دانستم به هیکلش می آمد.

در جایم ایستادم و دربی که با خم شدنش برایم گشوده بود را با استهزاء نگاه کردم.

- سلام.

سلام آرامم نمی دانم در میان موسیقی راک بلندی که از سیستم اتومبیلش پخش می شد ، به گوشش رسید یا نه.

اما به هرحال برای رفع تکلیف ، حرکت به سزایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را که از گوشی میان مشتش گرفت و به من داد ، ابرو بالا انداخت و از سر تا نوک پایم را با نگاهش کامل زیر و رو کرد.

دست برد و صدای سیستم را کمی پایین برد و گفت : خوشم میاد حرف گوش کن بودن بلد نیستی...با این بافت نازک آخه تن و بدنت که می لرزه دختر.

نگاهم را از نگاهش گریز دادم و انداختم به انتهای کوچه.

- من آژانس خبر کردم...تا دو مین دیگه میرسه...اگه صبر کنید ممنون میشم.

- چی؟

چی گفتنش برابر شد با رسیدن آژانس و منی که رو به او گفتم : ما پشت سرتون میایم.

و قدم برداشتم سمت آژانس.

فکر می کرد ، سوار اتومبیلش می شوم؟

واقعا مرا تا به این حد دیوانه فرض کرده بود؟

ماشینش را با صدای وحشتناک لاستیک ها به راه انداخت و در همان حرکت درب اتومبیلش به هم کوبانده شد.

عقب سرش که راه افتادیم ، راننده انواع و اقسام غرها را به جانم بست که چرا این حضرت آقا اینقدر تند و بی مبالات رانندگی می کند.

فکر کنم علتش سوزشی بود که به جانش انداخته بودم و از قبلش لبخندم به لب هایم چسبیده بود.

اتومبیلش را خیلی آرتیست وار در کوچه باغی نسبتا آرام ، وسط شهر پارک کرد و من هم با حساب کردن پول راننده از اتومبیل خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مغاره ای که مد نظرش بود ، دیوار نسبتا خوبی از کوچه را فرا گرفته و انگار فقط نیاز به یک رنگ آمیزی عالی داشت.

شاید می شد با نصب یک باغچه زیبای کوچک پایین شیشه ها حال و هوایش را هم بهتر کرد.

به احتمال لبخندم از دیدن محیط جدید و تصوراتم خیلی پهناور بود که او عینک دودی از روی چشم برداشته و مرا با نیشخند تماشاش می کرد.

- میخوای داخل رو هم ببینی یا می ترسی ناخونکت بزنم یهو؟

- تا حالا کسی بهتون گفته شوخی هاتون خیلی رکیکه؟

- نه...ابدا...البته شاید به این علته که من با تو خیلی جدی ام.

و با نیشخند ادامه دارش قفل درب را گشود و من عقب سرش وارد شدم.

با وجود قد بلندی که داشتم ، قد او به صورت محسوسی از من بلندتر و خب باید اعتراف کنم از پشت سر مرد جذابی به نظر می رسید با این قد و هیکل.

مخصوصا این بافت سرمه ای که اندام ورزشکارانه اش را قاب گرفته ، بهتر هم شده بود.

دید زدن این مردک را بی خیال شدم و به فضای بزرگ و زیبای آجری که با سقف طاقی بی نهایت دلپذیر می نمود ، خیره شدم.

در خیالم هم فکرش را نمی توانستم بکنم که روزی بتوانم در این مکان دلپذیر کافه کتابم را دایر کنم.

اصلا بودجه و توان مالی اش در من نبود.

- اونقدر نیشت بازه که مطمئنم جوابت مثبته...قبض آب و وبرق و گاز و تلفنش تسویه شده...آدرس و کدپستیتو مسیج کن برام قراردو برات پست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به لحنش ، سر تکان دادم و به آشپزخانه هم سر زدم.

عالی بود و تنها نیاز به گاز فری داشت که خدا را شکر همان دو سال پیش با وام تهیه اش کرده بودم.

- ممنون...خیلی خوبه.

یک وری به کانتر تکیه زده بود و در حالی که خیره نگاهم می کرد ، گفت : خانم بداخلاق تشکر هم بلده پس.

- جای خودش صد در صد.

خندید.

همان مدل مختص خودش.

- ازت راضیم...اصلا دلمو بردی با این اخلاق گندت.

مردمک هایم را در کاسه چرخاندم و از کنارش گذشتم.

قبل از رسیدنم به درب خروجی ، خودش را به من رساند و برابرم قد علم کرد.

نترسیدم.

این مرد برایم شبیه کبریت بی خطر بود.

نگاهش مسخره بود.

حرف هایش مسخره تر.

اما نمی دانم چرا از این مرد نمی ترسیدم.

خیره صورتش شدم و به نظرم آمد همین زخم صورتش است که او را متفاوت نشان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را در سینه جمع کردم و خودم را منتظر نشان دادم تا نگاه پرتفریحش را تمام کند.

- هیچ چیز متفاوتی هم نداری...تنها پوئن مثبتت همین تپلیته که دل آدمو آب می کنه واسه چلوندنت...اما نمی دونم چرا اینقده خوشم میاد ازت.

- احساسمون خیلی متفاوته.

و دورش زدم و از درب گذشتم.

- منتظر قرار داد می مونم...روز خوش.

و کوچه را آرام قدم زدم.

.00:36 09.04.20] ,[

...

و صدای روشن شدن اتومبیل و گاز دادن او هیچ خللی در قدم زدن پر از آرامشم ایجاد نکرد.

******

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۷

رمان بازار
romanbazar.ir

در دفتر خانم ملکوت ، حسابی سرگرم شده و حتی فرصت نکرده بودم سری به کتابخانه بزنم.

زیا هم دل نگران نبودم.

آن تعداد اندک متقاضی کتابخانه ، هیچ کدام اول هفتشان را با کتاب شروع نمی کردند.

بعد از فارغ شدن از دست خانم ملکوت ، راهی متابخانه شدم.

به محض باز کردن درب ، سرمه را دیدم که روی صندلی نزدیک پنجره نشسته و به بیرون خیره است.

آنقدر غرق افکارش بود که متوجه حضورم نشود.

سمتش قدم برداشتم و آرام صدایش زدم.

انگار از عالمی دیگر بیرون کشیدمش که با بهت به سمتم برگشت.

خدا را شکر که بیرون کشیدمش.

چشم های اشکی و صورت غمدارش اصلا شبیه یک دختر هفده ساله نبود.

بیشتر شبیه زنی سالخورده می نمود ، که سال ها در و رنج را تنها به دوش کشیده است.

- خوبی عزیزم؟

و خیلی ناخودآگاه سرش را در آغوش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دخترک بی پناهم به ساحل امنش رسید.

انگار فهمید همه چیز تمام شده است.

انگار شوکی عمیق به تنش تزریق شد که کمرم را چنگ زد و به هق هق افتاد.

موقعیت وحشتناکی بود.

دست و پایم را گم کرده بودم.

و اشک و درد مرا هم تخت تاثیر قرار داده بود.

- سرمه جان؟

لرزش صدایم ترغیبم کرد لالمانی بگیرم.

همچنان هق می زد و من کاش می دانستم دردش چیست.

شاید می توانستم دلداری اش بدهم.

شاید می توانستم این زبان و این فکر را به کار بیندازم.

- سرمه ، عزیزم...آروم باش...تروخدا...الان از حال میری.

بیشتر به من چسبید و من سرش را نوازش کردم.

- عزیزدلم...خواهش می کنم آروم باش.

آرام نشد.

این دختر تا خودش را با اشک هایش دار نمی زد ، راحت نمی شد.

به اجبار خودم را از تنش جدا کردم و سمت آبسرد کن کنار میز کارم رفتم.

لیوانی آب ریختم و سعی کردم حواسم به اویی که با صورت سرخ از گریه و حالی که شدیدا قلب مرا مچاله می کرد ، باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هایش کمی آرام شده و این نشانه بی حالی اش بود.

عزیزجانم را انگار داغ زده بودند.

لیوان آب را که به لب هایش چسباندم و به اجبار قلپی به خوردش دادم ، باز سر به تنم تکیه داد و من روی سرش را بوسیدم.

- تا نگی مشکل کجاست که من نمی تونم کمکی کنم دردت به جونم.

حرف نزد.

و باز جان هق هایش تازه شد.

تمام دوساعت به همین منوال گذشت.

کمی آرام می شد و باز گریه هایش تازه تر به میدان باز می گشت.

و سکوتش بدتر از تمام این هق ها بود.

این سکوت دخترک عزیزم را می کشت.

وقتی تنها با در آغوش کشیدنم رفت ، حس کردم که در حال حاضر بزرگترین مهم زندگی ام این دختر است و بس.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۸

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب با خنده ای که دم به دم صدادار تر می شد ، صندلی آخر را پشت میز گذاشت و گفت : یعنی حرکت خاله رو باید ده امتیازی حساب کردا.

- شاید ماشین خراب شده لهراسب...تو چرا اینقدر بدبینی؟

- فک کن دو روز بعد از اون حرفا ماشین ونداد خراب بشه و با تاکسی بیاد بیمارستان ، واقعا مسخره نیست؟

- خاله لیلا رو دوست داره....اخلاق لیلا کپی خود خاله است...پس خاله باید باهاش کنار اومده باشه که بخواد لیلا عروسش بشه.

شانه بالا انداخت و دست میان موهای فرش برد و در حالی که از ظرف کیک تازه ام اسلایسی برمی داشت ، در پاسخم گفت : چون شبیه خودشه می ترسه ، والا دو تا دیو عمرا با هم بسازن.

به خنده افتادم.

ارادت خاص و ویژه لهراسب به خاله همیشه مایه علاقه خاصم به وجود نازنینش می شد.

- یهو جلو مامان نگیا.

- فک کردی تو نظر مامان اینطور نی؟...شاید دخترشو فرشته بدونه ولی فک نکنم خواهرش مقام بهتر از دیو داشته باشه.

باز به خنده افتادم.

- ولی لعیا خدایی شانس آوردی اونجا برج سازی راه افتادا....این منطقه خیلی خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عشق نگاهی به کافه جدیدم انداختم و گفتم : چندتا لوستر می خوام برای میزا...نورش کافی نیست.

- سفارش بده مدلی رو که تو نظرته.

- فعلا بودجشو ندارم.

- هدیه من باشه واسه چشم روشنی.

- نیازی نیست لهراسب.

- هست...رو حرف من هم حرف نزن.

لبخند زدم.

حضور لهراسب و عمو همیشه مایه اتفاقات خوب در زندگی من بود.

- حالا این قراردادش مشکلی که نداشت؟

- نه همه چیز خوب بود.

همه چیز همه چیز هم که نه.

یک هفته بود جز بسته پستی حاوی قرارداد و کلید ، از مردک خبری نبود.

یک هفته بود که سرمه افسرده و نزار می نمود.

یک هفته بود که من عجیب درگیر کافه بودم.

دیس فلزی بیسکوییت های نارگیلی را از فر خارج کردم و به پیامی که روی اسکرین گوشی ام خودنمایی کرد ، توجهی نکردم.

لهراسب هم باز اسلایسی از کیک برداشت و گفت : من دیگه برم...لوسترا رو سفارش دادی خبرم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند بدرقه اش کردم و سینی شیرینی های کشمشی را درون فر گذاشتم.

روی صندلی پایه بلند پشت کانتر که نشستم ، گوشی را به دست گرفتم و متن پایم را که سرمه برایم فرستاده بود را از نظر گذراندم.

" لعیا جون ، باز مامانم داره میاد دنبالم ، میشه خواهش کنم گوشیت روشن باشه این دو روز؟ من کمی می ترسم."

این می ترسمش ، ترس عمیقی به جانم ریخت.

مگر دخترکم در آن خانه لعنتی چه چیزی را تجربه می کرد ، که ترس به جانش می ریخت؟

عصبی از جا برخاستم.

نمی توانستم در حال حاضر پاسخ این پیام پر از درد را بدهم.

آخ که اگر توان این را داشتم بروم دنبال سرمه دریغ نمی کردم.

من در این فاصله و عدم توانایی داشتم دیوانه می شدم.

میان سکوت سرمه داشتم خرد می شدم.

و میان نفرت بی حدم از مادر و پدری به این شدت مسئولیت ناپذیر می خواستم خودم را تکه تکه کنم.

با اعصاب خرابم شیرینی های نارگیلی را در ظرف چیدم و این بار به پیامی که روی اسکرین گوشی ام خود نشان داد ، ری اکشن شدید نشان دادم.

برای سرمه گوش و چشم باید باز می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به توجه به زانویم که میان راه به درب باز کابینت کوبیده شد و دردی که در آن پیچید ، گوشی را از روی کانتر قاپیدم و با دیدن نام مردی که در حال حاضر ذره ای حوصله اش را نداشتم ، درد زانویم بیشتر شد.

" یه دستت درد نکنه که نگفتی ، حداقل فردا شب یه منوی خوب تدارک ببین میخوام بهت افتخار بدم بیام کافتو منور کنم"

یعنی اگر در حال حاضر و در این شرایط وانفسای حالم ، برابرم بود ، دست می انداختم و سمت دیگر صورتش را هم رد عمیقی از زخم می انداختم.

****

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۸

خانم ملکوت پیام آخر سرمه را با دقت بارها خواند و با استرسی که در لرزش دست هایش به وضوح مشهود بود ، گفت : نمی تونم این موضوع رو خیلی راحت با عموی سرمه در میون بذارم ، چون مشکل خونوادگی عمو و مادرش شدیدا بالاست و ممکنه این وسط تنها کسی که لطمه ببینه سرمه باشه...عموی سرمه منطق نداره.

- خب پس چی کار کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تنها کاری که از دست من برمیاد اینه که شماره عموش رو بهت بدم که اگه از سمت سرمه حس کردی اتفاقی افتاده و مورد اذیته باهاش تماس بگیری...فعلا سرمه به تنها کسی که اعتماد داره تویی.

- من می ترسم تا الان هم تو اون خونه و اون شرایط اذیت شده باشه.

- به هرحال مادرشه عزیزم...شاید سرمه به خاطر یه عمر زندگی با خانواده پدریش این عکس العمل رو به خونه مادرش داره.

- نمی دونم...نمی دونم شاید اشتباه باشه اما حسم میگه این مادر یه مادر عادی نیست.

- بی شک نیست...مادر و پدری که فرزندشون رو این همه سال رها می کنن عادی نیستن...اما اگه الان اومده دنبال یه فرصت دوباره ، شاید واقعا دلش میخواد دل سرمه رو به دست بیاره و جبران کنه.

عصبی دست به صورتم کشیدم و گفتم : به هرحال من از دیشب خیلی ناآرومم.

- دنیای ما هم همینه عزیزم...حالا انشالا چیزی نیست...اما اگه بود به این شماره زنگ بزن.

و روی تکه کاغذی شماره ای یادداشت کرد و به دستم سپرد.

از دفترش که خارج می شدم ، امید داشتم امیدواری اش به حقیقت بپیوندد و من باز هم سرمه شادابم را ببینم.

در راه کتابخانه ، مهرنوش مجاهد لبخندی به رویم پاشید.

هفته پیش سرمه به تولد او رفته بود.

نمی دانم چرا ، اما گفتم : مهرنوش جان؟

به سمتم برگشت و من با لبخندی سعی کردم فضا را لطیف سازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله خانوم؟

- تو از سرمه خبر داری؟

- سرمه المپیادیه ، پنج شنبه ها نمیاد.

- می دونم عزیزم...اما میخوام بدونم هفته پیش که تولدت بود ، سرمه بعدش با مادرش رفت خونه؟

- ناپدریش اومد دنبالش.

چیزی درون سرم زنگ زد.

حسی بد و مشمئز کننده.

نمی دانم چطور با مهرنوش خداحافظی کردم و سمت کتابخانه قدم تند کردم.

اما می دانم به محض نشستن پشت میزم ، برای سرمه پیام دادم که...

" سرمه ، عزیزم من دلم برات تنگ شده...مخصوصا با پیام شب گذشتت کمی هم نگران شدم...وقت داری بهت زنگ بزنم؟"

پاسخی از سمت سرمه نداشتم.

حتی تا شب که که در کافه جدیدم ، مشتریان سابقم را به عنوان افتتاحیه مکان جدید پذیرا شدم هم با توجه کاملم به گوشی ام ، باز از سمت سرمه پیامی دریافت نشد.

و این امر بی نهایت دل نگرانم می کرد و نمی گذاشت از لحظاتی که درگیرش بودم ، لذت ببرم.

استقبال از کافه خوب بود ، اما حال من خوب نمی شد.

دلم تشویش را لمس می کرد و حالم به مسیر بدی پیش می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من چشم های آن ناپدری لعنتی را روی سرمه دیده بودم.

آن نگاهی که زهر داشت را حس کرده بودم.

واین آرامش حق داشت که از ذهن و قلب من فراری شود.

ساعت ده شب که کافه از حضور مشتریان خالی شد ، روی صندلی مجاور پنجره رو به کوچه نشستم و باز سعی کردم برای چند دهمین بار ارتباطی با سرمه برقراز کنم.

اما خط خاموش سرمه این ارتباط را میسر نمی کرد.

با حالتی کمی عصبی ، گوشی را به پیشانی ام چسباندم و صدای زنگوله بالای درب هم مرا از آن حالت بیرون نیاورد.

مشتری های کافه کتاب ، اغلب ابتدا سراغ کتابی می رفتند و بعد تقاضامند سفارش می شدند.

پس حداقل پنج دقیقه ای زمان داشتم.

صدای قدم های محکمی که در نزدیکی ام متوقف شد ، نگاهم را به پوتین مردانه ای پای میز کشاند.

نگاهم را کم کم از پوتین بالا کشاندم و به مردی رسیدم که در این لحظه واقعا آخرین انسانی بود که توان رویارویی اش را داشتم.

با پوزخند و چشم هایی که خیره تر از همیشه بود ، مرا نگاه می کرد.

اگر در این لحظه حرف اضافه ای می زد ، مطمئنا لعیای درون من به خروش می افتاد و آن روی خودش را به نمایش می گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستم درد نکنه....چه محبتی بهت کردم...تومنی دوزار کافت عوض شد...خودت هم ترگل ورگل شدی...البته اینطوری بخوای به آب شدنت ادامه بدی کلامون میره تو هم...من تپل خیلی بیشتر می پسندم.

گفته بودم خدانکند ، حرف اضافه ای بزند وگرنه...

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۴۹

از جا برخاستم و سینه به سینه اش ایستادم.

تفاوت قدمان آنقدرها نبود ، اما این مرد با این هیکلش زیادی بزرگ به نظر می رسید.

- تو قرارداد بندی به اسم مزاحمت گاه و بی گاه شما نداشتیم.

لب هایش انحنا پیدا کرد.

لب های بزرگ و گوشتی اش زیر آن سبیل آنکادرش.

- بودنم نعمته برات.

- از دید کی؟

- چشماتو بهتر وا کنی متوجه میشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مدد انگشت هایم ، گوشه چشمانم را فشردم و گفتم : امشب خسته ام...وگرنه جواب درخوری برای این مزاحمتتون داشتم.

و خواستم از کنارش بگذرم که گوشه پانچ پشمی ام را کشید.

چشم هایم را بستم و خودم را با شدت کنار کشیدم.

قهقهه اش در مقابل عکس العمل های عصبی ام بیشتر به کفری شدنم ، دامن می زد.

روی صندلی که من چند لحظه قبل نشسته بودم که نشست ، دیگر کمال پررویی اش به من ثابت شد و متوجه شدم مدارا کردن با این مرد بی ادب پررو را باید کاملا از برنامه هایم خط بزنم.

- داری میری یه کم جیغ بزنی ، یه فنجون قهوه ترک و یه اسلایس کیک کشمشی هم برا من بیار.

خیلی دلم می خواست بگویم کوفت می آورم ، تناول کنی شاید به امید خدا از دستت خلاصی پیدا کنم.

اما به هرحال تربیت خانوادگی ام این اجازه را به من نمی داد.

خودم را در آشپزخانه معطل کردم تا کمتر نگاهم به آن صورت نخراشیده اش بیوفتد.

با سینی محتوی فنجان قبهوه و کیک که سمتش قدم برداشتم ، سر از گوشی اش بیرون کشید و من سینی را عملا روی میز کوبیدم.

- چقدر هم که تو مشتری مداری...تپولوها که اصولا مهربونن.

آمدم جوابش را دهم که تلفنم زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم.

شماره از خط ثابت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سریع پاسخ دادم.

- بله؟

- لعیا؟!

صدای همراه وحشت سرمه کاری کرد که جایی نزدیک قلبم را چنگ بزنم.

- جونم؟....کجایی؟...خوبی؟

- لعیا بیا دنبالم...تروخدا...بیا...دارن درو می شکنن.

- سرمه؟...کجایی؟...آدرس بده...بگو...

ادامه خواستم دهم که گوشی به شدت از دستم کشیده شد و قیافه وحشتناک و سرخ مرد برابرم مرا در دم خفه کرد.

- الو....سرمه...

عصبی دست میان موهایش برد.

قیافه اش آنقدر سرخ و تیره شده بود که من نمی دانستم برای سوالات ذهنم چه کنم.

- باید برم دنبالش...هی گفتم نکنیم...هی گفتما...

- چی؟...چی میگی شما؟...شما سرمه رو از کجا می شناسی؟

دستش را محکم به فکش کشید و سمت درب قدم برداشت.

پشت سرش دویدم.

فشردن ریمون درب کرکره ای تنها حرکت منطقی ام در آن لحظات تلقی می شد.

کنارش که در ماشین جاگیر شدم و او با جیغ لاستیک ها روی آسفالت ماشین را به حرکت انداخت ، گفتم : سرمه رو شما از کجا می شناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد.

با چشم هایی که بی حواس بود.

با صورتی که علاوه بر تیرگی حالا دانه های درشت عرق هم داشت.

- عموشم....عموی بی غیرتش...

.00:36 09.04.20[,]

#پارت_۵۰

بهت زده خیره نیمرخش بودم.

در دلم رخت می شستند و در باورم تمام باورم را.

مگر می شد آن زن باکمالات ، پسر به این بی فرهنگی داشته باشد؟

مگر می شد عمویی که از دهان سرمه نمی افتاد ، اینقدر چندشناک و لامذهب باشد؟

آخ که اگر دلشوره سرمه نبود ، دوعدد چک ناقابل خودم را مهمان می کردم تا حالی ام شود ، این ها وهم و خیال نیست و آن مردکی که خانم ملکوت اینقدر از دستش کفری بود و می گفت چپ و راست در تمام مراحل تحصیل سرمه دخالت داشته است ، این مرد کنار دستم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که اگر سرمه...

سرمه ام چیزی نشود...

سرمه ام درد نکشد...

سرمه ام روانی نشود...

آخ که سرمه بینوایم...

اشک که به چشم هایم نیش زد و ماشین غول پیکر و صاحبش با هر فحشی که می توانست و می شد ، راه باز می کرد ، فهمیدم خیلی بیشتر از این حرف ها من درگیر سرمه شده ام.

درگیر دخترک بینوای بی کسم.

کاش دیر نرسیم.

کاش اتفاقی نیوفتد.

- برای چی سرمه نمیخواد بره خونه مادرش...چرا پشت تلفن اونطور حرف می زد؟

دست به صورتش کشید.

آنقدر محکم که انگار می خواست ، صورت خودش را خرد کند.

- اگه بدونم که دندون تو دهن اون زنیکه جا نمی ذارم....آخ فقط سرمم چیزی نشه...فقط بچم چیزیش نشه...اگه بشه می کشمشون...به خداوندی خدا...به جون مادرم که می خوام دنیاش نباشه...به جون خود سرمه که قسم آخرمه زنده نمیذارمش زنیکه رو.

و پیچ کوچه ای را با همان سرعت بالای ماشینش ، طی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جنون این مرد چیزی وحشتناکی بود.

رنگ تیره پوستش دم به دم تیره تر می شد و من نمی دانستم این میان چه کنم که این مرد کار غیرمعقولی انجام ندهد و قضیه از اینی که هست ، بدتر نشود.

بعد از دقایقی که برابر آپارتمانی لوکس در یکی از مناطق خوب و اعیانی ، اتومبیلش را بی توجه پارک کرد و به سرعت پیاده شد ، دنبالش روان شدم.

نگهبان ساختمان دنبال این مردی که لجام گسیخته بود ، دوید و او انگار که پشه ای مزاحم را دک کند با کوباندن مقداری اسکناس به صورت مرد بیچاره او را در جا ایستاند.

درب های آسانسور که در حال نزدیک شدن به همدیگر بودند ، خودم را کنارش به داخل پرت کردم.

نمی دانم آسانسور در کدام طبقه ایستاد فقط این را می دانم که این مرد وحشتناک ، چطور به سمت درب خانه یورش برد و با کوبیدن مشت هایش روی زنگ خانه ، چه خشمی از خود ساطع کرد.

این مرد اگر آن زن و همسرش را می دید در دم می کشتشان.

این حالات ، جنون یک قاتل را نشان می داد و عجیب بود که من از جنون این مرد در جایی میان دلم راضی بودم.

درب که باز شد و صدای موزیک تند و بوهای مذخرف به پیشوازمان آمد ، فهمیدم اوضاع از آن چیزی که فکر می کردم بدتر است.

عموی سرمه دست به سینه مردی که شدیدا مست و لایعقل درب را به رویمان گشوده بود ، کوباند و او را به گوشه ای پرت کرد.

با وحشت دنبالش راه گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست این بود که همان پشت درب بمانم تا او برود و سرمه ام را با خود بیاورد ، اما نمی دانم چرا جایی میان دلم نمی گذاشت این مرد را تنها بگذارم.

جمعیت مردهای میان سالن ، به پنج نفر می رسید.

همگی مست.

همگی غرق در دود.

همگی بی توجه به ما.

و ناپدری سرمه پشت درب اتاقی ایستاده بود و پا به درب می کوبید.

مادرش نبود.

مادرش در این خانه نبود.

کدام گوری بود؟

عموی سرمه با کوبیدن پایش به میزی میان سالن و شکستن آن ، همه نگاه ها را متوجه کرد.

نگاه ناپدری سرمه متوجه تر بود.

خشمگین هم بود.

سمتمان راه گرفت.

عموی سرمه قبل از او به خروش افتاد.

دست به گردنش گرفت.

او را به زمین کوبید.

روی سینه اش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت بود که به جان صورتش می نواخت.

و من سمت اتاق دویدم.

مشت به درب کوبیدم.

- سرمه...سرمه...منم...لعیا...درو وا کن.

بی شک سرمه در این اتاق بود.

این اتاقی که مرد را وحشی کرده بود.

که رفیق های شغال صفتش نگاهشان به آن بود.

درب که آرام باز شد و سرمه مرا دید ، صورت خیسش را انگار جانی تازه دادند.

بغلم کرد.

بغلش کردم.

محکم.

مانتو و روسری به تن داشت ، دخترک ترسانم.

از میان جمعیت شغال صفت ردش کردم.

سرش را در سینه ام پنهان کرده بود.

آخ که برای حالش بمیرم.

برای این ترسش جان دهم.

آخ که اگر من قدرتی داشتم ، این خانه را آتش می زدم.

این جماعت را به خون می کشاندم ، تا این اشک ها و این ترس عقب روند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور که پایین می رفتیم ، همچنان با لرزی که در تنش بود به تنم چسبیده بود.

روی موهایش را می بوسیدم.

این دختر را چطور مرهم می گذاشتیم؟

چطور از نو می ساختیم؟

مگر این ساختن دوباره امکان داشت؟

آخ که کاش خدا یک وقت هایی که باید بود ، می بود.

کنار اتومبیل عمویش که او را لبه جدول کنار جوی کوچه نشاندم ، هق زد.

- ممنون....ممنون...ممنون که اومدی...ممنون.

روی زانوهایم برابرش نشستم ، صورتش را قاب گرفتم.

عینکش روی چشم هایش نبود.

بمیرم من برای چشم هایش که جای عینک ، اشک داشت.

- تموم شد...تموم شد سرمه...الان پیش مایی.

- می ترسم...می ترسم باز بیان.

و هق هایش بیشتر شد.

.[09.04.20 00:37 ,]

...

افتادن سایه ای روی سرمان ، نگاهم را به مرد خسته و غمگین و بی جانی انداخت ، که انگار تمام باور و عمرش را در همان خانه جا گذاشته بود ، افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم سوخت.

دلم برای غیرتش که داشت آتش می گرفت ، سوخت.

کنار سرمه نشست.

دست گرد تنش پیچید.

به سینه چسباندش.

روی موهایش را بوسید.

شانه هایش لرزید.

سرمه هم لرزید.

هق سرمه بیشتر شد.

و من اشک این مرد را دیدم که روی پیشانی سرمه جریان گرفت.

****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۰

دستی میان موهایش کشیدم و به صدای آرام نفس هایش لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را شکر که هق هایش آرام گرفته بود.

بیچاره مادرجانم.

داشت از دیدن این دختر دق می کرد.

وقتی با اصرار ، سرمه را جای خانشان به خانه مادرجان آوردم و عمو برای امنیت خاطر سرمه و عمویش گفت ، شب را در کافه من سپری می کند.

امشب تنها مادرجانم هم خواست مراعات کند.

مراعات کرد و هیچ نپرسید و تنها با اشک هایش دخترک بینوا را که در آغوش من آرام نمی گرفت ، می نگریست.

پتو را که روی سرمه مرتب کردم ، از اتاق خارج شدم.

مادرجان تسبیح به دست برابر تی وی که با صدای کم ، فیلمی تکراری پخش می کرد ، نشسته بود.

غم از وجودش می بارید.

مادرجان دل رئوفی داشت.

غم کسی را نمی توانست تاب بیاورد.

پایین پایش نشستم و سر به پایش تکیه دادم.

روی موهایم دست کشید و گفت : خوابید؟

- آره...اما می ترسم از کابوسایی که دیگه ولش نمی کنه.

- خدا ذلیل کنه باعث و بانیشو.

- چرا خدا به کسایی که لیاقت ندارن بچه میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اگه حکمت خدا رو می دونستم که حال و روزم به از این بود...دلم می سوزه واسه بچم...پدر خوبی می شد...قسمت نبود.

عمو را می گفت.

عموی بینوای با وفایم را.

- عمو بابابی بی نظیری می شد.

آه عمیقی کشید و دل من در این شب غم انگیز ، بیشتر فشرده شد.

- باباش کجاست که عموش داشت دور از جونش سکته می کرد؟

- یه جای دنیا پی زندگی خودشه...سرمه با خونواده پدریش زندگی می کنه.

- بمیرم براش.

با دست صورتم را پوشاندم و گفتم : یعنی قبلا هم اذیتش کرده؟

- خدا نکنه.

- عموش داشت می مرد...فک کنم تا صبح سکته کنه.

- الهی بمیرم برا غیرتش...حق داره...عزیزشه...چه کنه؟...منی که پیرزنم داره قلبم آتیش می گیره...اون که ماشالا جوون یلیه که داره از تو خرد میشه.

- خدا بهش صبر بده.

واقعا امشب برایش دعای صبر داشتم.

هر چقدر هم از او بیزار بودم ، باز عموی عزیز سرمه بود.

همانی که او را به دندان کشیده و تمام سال های جوانی اش را صرفش کرده بود.

- تو هم برو بخواب...خسته ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاستم و دستش را بوسیدم.

این خانه و این زن در تمام این سال ها امنیت من بودند.

******

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۱

سرمه به لقمه ای که به دستش داده بودم ، خیره بود.

چشم های غمگینش داشت دیوانه ام می کرد.

باید در اسرع وقت او را به یک مشاور مجرب می رساندیم ، تا از این اوضاع و احوال خارج شود.

- سرمه جان؟

نگاهش را بالا کشید و به مادرجانم که مورد خطاب قرارش داده بود ، نگاه انداخت.

نگاهش بی نهایت خجالت زده بود.

آخ که برایت بمیرم نازنینم.

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرجان - صبحانتو بخور عزیزم...جون بگیری یه کم...رنگت پریده.

سرمه - ممنونم اما باید برم خونه.

- عموت زنگ زد...گفت تا یه ساعت دیگه میاد دنبالت.

سرمه - بابت این که دیشب اومدی ممنون.

- باید می اومدم.

سرمه - از شما هم ممنونم که منو به خونتون راه دادین.

روی صحبتش با مادرجان بود.

مادرجان - مهمونی به این قشنگی داشتم...مایه خوشحالیم بود.

حرف مادرجان کمی لب های زیبای سمه ام را کش داد.

از جا که برخاست تا برود برای رفتن مهیا شود ، مادرجان آرام رو به من گفت : باید خیلی مراقبش باشن.

- آره.

تا به حال اینقدر با مادرجانم هم عقیده نبودم.

یک ساعت بعدی در سکوت همگی ما گذشت.

وقتی عموی سرمه به دنبالش آمد ، در صورتش تنها چشم های باریک شده از شدت بی خوابی و شاید سردرد را مشاهده کردم.

سرمه را که با مهربانی سوار ماشینش کرد ، سمتم قدم برداشت و من دست هایم را به خاطر سوز هوا در سینه جمع کردم.

- ممنون بابات دیشب...مامانم اگه می دیدش سکته می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاری نکردم...شما خوبین؟

نمی دانم چرا ، اما این سوال ناخودآگاه روی زبانم جاری شد.

دست میان موهایش برد.

نگاهش را به سرمه ای که از درون ماشینش خیرمان بود ، دوخت وبا لبخندی که برایش انگار جان کند ، نگاه از او ستاند و رو به من گفت : همین که دیشب اینقدر بی غیرت بودم که زنده بمونم یعنی خوبم.

- به موقع رسیدیم.

- باید ببرمش مشاور.

- بهترین کاره.

- یعنی قبلا هم اذیتش کردن؟

جمله آخرش نجواگونه بود.

دلم برایش سوخت.

برای این حجم از بیچارگی اش.

این مرد در این لحظه شبیه دشمن جانم نبود.

بیشتر شبیه پسربچه ای بود که نیاز داشت ، کسی در آغوشش بگیرد و به او اطمینان دهد که همه چیز درست می شود.

- من دلم روشنه...سرمه خیلی زود خوب میشه.

نگاهش را خیره صورتم کرد.

نگاهش چیزی داشت ، که انگار قلبم را میان مشت می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد اصلا شبیه مرد روی اعصاب روزهای قبل نبود.

این مرد امروز نقابش را انداخته بود.

این مرد خیلی عجیب بود.

با رفتنشان دقایقی همان جا میان کوچه مادرجانم ایستادم.

این مرد و برادرزاده اش عجیب میان زندگی ام جا باز کرده بودند.

****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۱

لهراسب شیشه عینک آزمایشی را عوض کرد و در حالی که با دست علامت می داد ، به شکلی که اشاره کرده است نگاه بیندازم و جهتش را تعیین کنم ، گفت : من چندتایی مشاور می شناسم ، اما یکی از آشناها هست که چندسالیه ازش خبری ندارم ، مثه اینکه کارش خیلی خوبه...شمارشو گیر آوردم تکست میدم بهت.

لبخند زدم و عینک آزمایشی را از روی چشم هایم برداشتم.

- دستت درد نکنه ...در ضمن چشای من هیچ مشکلی نداره...بیخود وقتمونو نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند پشت میز کارش نشست و گفت : پس واسه چی اومدی ، وقت پزشکی به حاذقی منو می گیری؟

- نمی خواستم بیام خونه ولی می خواستم باهات رو در رو حرف بزنم...این روزا اونقدر لیلا رفتارش عوض شده که من رغبتی واسه برگشت ندارم...خودت که متوجهی...اما دیدن سرمه هم تو این حال و روز خیلی آزاردهنده شده.

سر تکان داد.

لهراسب همیشه مرا درک می کرد و این امر برای منی که همیشه احساس تنهایی داشتم ، اتفاق زیبایی بود.

- شمارشو تا شب برات می فرستم...فقط سعی کن تنهاش نذاری.

- گوشه گیر شده...میاد مدرسه حواسش به هیچ جز نیست.

- دوران بدیه براش...حق داره.

- می ترسم هیچ وقت خوب نشه.

از پشت میزش برخاست و سمتم قدم برداشت.

دست روی شانه ام گذاشت و روی سرم را بوسید.

- نگران نباش...همه چیز درست میشه...فعلا فقط من و بابای بینواییم که حتی لباسامون هم باید بفرستیم خشکشویی.

با درد خندیدم.

همیشه همین بود.

نبود من همه را لنگ می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حد همان خشکشویی و خورد و خوراک.

- اوضاع احوال خونه چطوره؟

- مامان عوض شده...هیچ وقت ندیده بودم با لیلا بحث کنه ، اما دیروز بحث و دعواشون به نسبت خودشون شدید بود.

ابرو بالا انداختم و در حالی که از جایم برمی خاستم ، یقه کج شده لباس چهارخانه اش را مرتب کردم و و روپوش سفیدش را مرتب تر روی تنش میزان نمودم.

- لیلا هم عوض شده...خیلی بیشتر از این حرفا عوض شده.

سر تکان دادنش ، تایید حرف هایم بود.

این روزها معماهای زندگی ام دم به دم بیشتر می شد.

از کلینیک که خارج شدم ، ابرها بارش ریزی را آغاز کرده بودند.

در مسیر پیاده رو شروع به قدم زدن کردم و نمی دانم چرا ، اما با عموی سرمه تماس گرفتم.

عمویی که این روزها نه پیامی می فرستاد.

نه از شوخی های مزخرفش ردی بر جا گذاشته بود.

- به به ببین کی زنگ زده...افتخار دادی تپولو جان.

لحنش برعکس حرف هایش ذره ای شوخ نبود.

این مرد از هفته گذشته انگار مرده بود.

سرمه هم دیروز که در غوشم میان کتابخانه اشک ریخته بود ، همین را می گفت.

می گفت عمویش دیگر مثل سابق نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعداد پاکت های سیگاری که دود می کند ، زیاد شده است.

چسبیده است به خانه پدری اش.

شب ها می ماند پشت درب اتاق سرمه و با درد می گوید، که تا صبح بیدار می ماند که سرمه بخوابد.

از این مرد ، این حجم عشق بعید بود.

اصلا نمی توانستم تصورش کنم.

این مردی که مرا همیشه به سخره می گرفت را نمی توانستم مهربان تصور کنم.

- سلام.

- علیک سلام...چی شده یاد من افتادی؟

- حال سرمه رو می خواستم بپرسم...چند وقته سراغ گوشیش نمیره...امروز هم که مدرسه نیومد...دل نگرونشم.

- می رفتی دم خونه...مامانم که خیلی بهت ارادت داره.

- نمی خواستم مزاحم بشم.

- نگو آخه...تو به این بانمکی...به این قشنگی مگه میشه مزاحم باشی؟

- سرمه خوبه؟

نفس عمیقی کشید و انگار فهمید من هم مثل خودش حال و حوصله شوخی های بی حوصله اش را ندارم.

- ادای خوبا رو درمیاره.

لب هایم را کمی جمع کردم و به بارش باران که تندتر می شد ، لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس میخواد خوب بشه.

- باید خوب بشه.

- از داداشم سراغ یه روانشناس خوبو گرفتم...تا شب براتون شمارشو تکست می کنم.

نفس عمیق دوباره اش دلم را زیر و رو کرد.

انگار سرمه نقطه ضعف بی نهایت این مرد بود.

- ممنون.

انتظار این لحن را نداشتم واقعا.

از این مرد این مدل حرف زدن واقعا بعید به نظر می رسید.

- مزاحمتون نمیشم.

- تو خیلی مراحم تر از این حرفایی دختر...همین فک کردن به اون حجم لپات که آدم می تونه بکشتشون آدمو آروم می کنه...صدات که دیگه فبهاست.

اخم هایم به هم دوید.

این مرد آدم نمی شد.

- روز خوش.

بدون انتظاری برای پاسخش ، تماس را پایان دادم و فحش به جان خودم کشیدم که چرا با این مرد مزخرف تماس حاصل کردم.

******

.09.04.20 00:45] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۲

به محض فرستاده شدن شماره روانشناس از سمت لهراسب ، آن را برای عموی سرمه که هنوز هم در ذهنم همان غول تشن نام داشت ، فرستادم.

از سوی او اما هیچ پیامی دریافت نشد.

سوپی که برای سرماخوردگی عمو حاضر کرده بودم ، برابرش گذاشتم و به اشاره مادرجان که تلفن بی سیم را سمتم دراز کرده بود ، مجبور شدم به تماس مامان پاسخ دهم.

- الو ، سلام.

- سلام دختر بی معرفت....می دونی چند روزه نیومدی خونه؟

پا به ایوان خانه گذاشتم و سرمای پاییر تا عمق وجودم نفوذ کرد.

- بی معرفتی کجا بود؟...خب این جا به مدرسه و کافه جدیدم نزدیک تره...تو این مدت هم که می دونی چقدر مشغول بودم.

- درسته هیچ وقت به حرفم نیستی ، اما وقتی نمیای خونه انگار هممون کلافه ایم.

این حرف لبخند به لبم آورد.

مامان من که هیچ وقت ابراز احساسات نمی کرد ، حسابی داشت مستفیضم می نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا من هم دلتنگم...اما یه خرده باید با این شرایط جدیدم خودمو وفق بدم...شبا تایم بیشتری کافه می مونم...مشتری هام خداروشکر تو این یه هفته خیلی بیشتر شدن.

- آدرسشو بفرست فردا بیام یه سر ببینم این کافه ای که لهراسب اینقدر تعریفشو میکنه چطوریاست.

- خیلی بهتر از قبلیه.

- قبلی حداقل خیالم راحت بود محلش خوبه...این یکی محله رو نمی شناسم...اونجا کسبش هواتو داشتن.

- اینجا هم بد نیست مامان...همه سرشون به کار خودشونه...آرومه.

صدای نفس عمیقش دوست داشتنی بود.

مامانم ضعف شخصیتی زیاد داشت.

دمدمی مزاج بود.

گاهی حسود می شد.

غرهایش انتها نداشت.

اما به هرحال مادرم بود.

مادری که من با تمام همین ضعف های شخصیتی اش دوستش داشتم.

- خسته ای مامان.

- کلافه ام.

- از چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- لیلا از همتون سر به راه تر بود همه این سالا...اما نمی دونم این مدت جنیش کردن...نمی دونم چش شده...اعصاب برا هیچکدوممون جا نذاشته.

- باهاش حرف زدی؟

- مگه نمی شناسیش؟...می چپه تو اتاقش ، در هم که جدیدا قفل می کنه...فقط شب به شب ونداد میاد دنیالش چندساعتی میرن بیرون و بعد با اوقات تلخ ترش برمی گرده.

- یعنی میگی با ونداد مشکل داره؟

نفس عمیقش این بار پر ملات تر بود.

- فقط دعام اینه این قضیه نباشه...مادربزرگت و بابات دقم می دن با سرکوفتاشون.

- نه مامان چرا تو سرکوفت بشنوی؟...انتخاب خود لیلا بود.

کمی سکوت شد و مامان باز صحبت را به مسیر دلخواهش کشید.

- دیروز با خالت حرف زدم.

- درباره لیلا و ونداد؟

- نه زنگ زدم احوال بپرسم.

- خب؟

سکوتش کمی به درازا کشید.

- می گفت لیلا دو هفته است ، هربار دعوتش کردن یه جوری از سر خودش بازشون کرده.

این لیلای جدید برایم عجیب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و لیلا آنقدرها صمیمی نبودیم که من بتوانم حرف دلش را بشنوم ، پس فقط مجبور بودم از دور بنشینم و این عجایب جدیدی که به جان خانواده کوچکم می ریخت را تماشا کنم.

- شاید وقت نداشته.

- خداکنه...من دیگه برم...بیا حتما خونه.

- چشم.

- مواظب خودت هم باش.

- چشم.

- خداحافظ.

خداحافظم همراه شد با باد شدیدی که وزید.

درب را سریعا باز کردم و قدم به داخل ساختمان گذاشتم و در همین لحظه پیامی گوشی را در جیب شلوارم لرزاند.

" دستت درد نکنه بابت شماره...اما میخوام حتما رو در و ببینمت...بخاطر سرمه...البته بخاطر خودم هم هست."

و آن ایموجی چشمک انتهای حرفش ، دیگر واقعا لایق فحش بود.

نمی دانم چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که از هر سمتی می رفتم باز درگیر این مرد می شدم.

کافه کم بود ، حالا به خاطر سرمه عزیزم هم باید وجودش را متحمل می شدم.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۳

سرمه در حالی که سعی می کرد به تعارفم بابت شیرینی های کشمشی لبخند بزند ، گفت : لعیاجون؟

- جون دلم؟

- تو و عمو از کی همو می شناسین؟

- والا نمی دونم...فقط بدون شناختمون بیشتر کاریه...بعد تماس اون شبت من متوجه شدم ، عموت هستن.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و این بار من پرسیدم که...

- عموت می دونست من معلمتم.

- آره...خانم ملکان مشخصاتت رو بهش داده بودن.

ابرو بالا انداختم و برابرش نشستم.

- عموت خیلی دوستت داره.

- عموم هممونو دوست داره...من...عمه...مامان بزرگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زیر چانه فیکس کردم و گفتم : عجیبه.

- چی؟

- هیچی...از خودت بگو...دیروز چطور بود؟

- رفتم حرف زدم کمی سبک شدم...اما خب فکر نمی کنم حالا حالاها خوب بشم.

- باید خودت بخوای.

- من از لمس مردا بدم میاد...حتی دوس ندارم عمو رو بغل کنم.

دردی که در قلبم نشست بی نهایت بود.

- درست میشه سرمه.

لبخند دردناکی زد و سر پایین انداخت.

حداقل مثل هفته پیش تمام دقایقش اشک و آه نبود.

- این روزا دوس دارم فقط بیام کافه تو بشینم و کتاب بخونم...حتی شاید باور نکنی ، اما عمو خودش دیشب پیشنهاد داد امروز عصر بیارتم.

لبخند عمیقی زدم.

- حتما بیا...هر روز بیا....حتی می تونی یه گوشه بشینی تکالیفتو انجام بدی.

- مزاحمتم.

- کاش همه مزاحما مثه تو بودن.

و در دلم اضافه کردم که ، و کاش مثل آن عموی نچسب چندشناکت اینقدر روی مخ آدم تاتی تاتی نمی کردند.

لبخندش این بار ، بار غم کمتری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشاور هم دیروز گفت بیشتر برم جاهایی که آروم میشم.

- بیا تا من هم آروم بشم...بذار یه واقعیتی رو بهت بگم...من تا قبل از اومدن تو توی زندگیم خیلی تنها بودم...اما این روزا یه خواهر کوچولو دارم که برام بی اندازه ارزش داره.

لبخند زیبایش وسعت یافت.

کاش همیشه لبخند می زد.

کاش دیگر آن حجم غم ، میان چشم هایش خانه نمی کرد.

اما به هرحال این اتفاق زمان می برد.

- عموم هم گفت میاد.

بگویم شیرینی لبخندش به آنی زهرم شد ، دروغ نگفتم.

- قدمشون سر چشم.

بی شک چشم هایم کور می شود تا بخواهد قدم های سنگین این مرد را متحمل گردد.

****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب های فلسفی که عمو برای چشم روشنی کافه جدیدم هدیه داده بود را میان قفسه ها جا می دادم و به این فکر می کردم شاید تا سه ماه آینده با مدیریت هزینه هایم قفسه های جدیدی سفارش دهم تا حجم بیشتر شده کتاب هایم را بتوانم سامان دهم.

- این لیوانات چرا اینقدر کدرن؟...یه مایع ظرفشوییی بهتر بخر.

نگاهم را به مامان دادم که در این ساعت چهار عصر ، آمده بود کافه جدیدم را رویت کند و خب با آن روحیه مدیرمآبش می دانستم که این ایرادات خرد را نباید به دل بگیرم.

- چشم حتما.

روی صندلی ای نزدیک جایی که ایستاده بودم نشست و گفت : کم و کسری نداری؟

داشتم.

دو قسط بانک را عقب بودم.

اما نمی خواستم در این وانفسایی که خرید جهیزیه لیلا تمام هم و غم و مشغولیت فکری این روزهایش است ، باری روی دوشش باشم.

مامان تمام عمرش تلاش کرده بود.

پا به پای بابا.

حتی شاید گاهی به مراتب بیشتر.

رویحه کمال خواهش شاید گاهی آزادهنده می شد، اما من واقعا درکش می کردم.

- نه قربونت ، خداروشکر مشتری هام محیط این کافه رو بیشتر می پسندن...تو فکر یه پیج اینستا هم برای معرفی کافه هستم...مطمئنا بهتر هم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی معمولی زد.

مامان دوست داشت مثل لهراسب و لیلا با درس خواندن و کسب مقامات بالاتری بتوانم ، درباره آینده کاری ام حرف بزنم.

اما خب خواسته هایمان کمی از هم دور بود.

به قول لیلا من در درس خواندن آدم شدیدا خنگی بودم.

- با لیلا حرف زدی مامان؟

- دیشب خواستم حرف بزنم...وسط حرفام خودشو سرگرم گوشیش کرد رفت تو اتاقش.

- شاید بهتره با ونداد صحبت کنی.

- برم چی بهش بگم؟

- نمی دونم به خدا...میخوای به لهراسب یه ندا بده...اونا که خیلی با هم ندارن...شاید لهراسب بتونه زیر زبونشو بکشه.

سر تکان داد و من برای عوض شدن حال و هوایش گفتم : چه این روسری بهت میاد.

لبخندش این بار کمی واقعی تر بود.

مامان تعریف را دوست داشت.

این که در چشم باشد را هم.

اهل تجملات و فخر فروشی هم به نسبت زیادی بود.

اما من با همین اخلاقیاتش دوستش داشتم.

- لهراسب برام خریده...بچم خیلی سلیقش خوبه.

به خنده افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این پسردوستی مامان گاهی دیگر زیادی بالا می زد.

- برو خودتو مسخره کن بچه.

خنده ام صدادار تر شد و زنگوله بالای درب ورودی صدا داد.

نگاهم را به آن سمت کشاندم و با دیدن سرمه و عمویش که با آن قد صد و هشتاد وپنج بالاتر و آن هیکلی که نمی دانم ورزش به این روز انداخته بودش یا ذاتا اینگونه بود ، خنده ام ماسید.

دیدن سرمه به تنهایی می توانست لبخندم را گسترده تر کند ، اما آن عموی مسخره لاابالی اش تنها مایه بی اعصابی بود فقط.

- سلام...خیلی خوش آمدین.

و سعی کردم لبخندی هرچند مصوعی به لب هایم بچسبانم.

مامان از برخورد صمیمانه ام ، متوجه شد که مهمانان کافه آشنایانم هستند.

از جا برخاست و با لبخند سلام و احوالپرسی گرمی هر دو را مهمان کرد.

در برخورد با عموی سرمه کمی مکث داشت.

اتگا او هم متوجه آشناییت مرد برابرش شده بود.

عموجان سرمه هم رسم ادب به جا آورد و گفت : مشتاق دیدار بودم خانم لسان.

مامان ابرو بالا انداخت و عموی سرمه برای آشناییت بیشتر گفت : تو مجلس نامزدی دخترتون همدیگرو ملاقات کردیم...جناب همتی وکیل بنده هستن..دعوتم کرده بودن.

معمای حضور این مرد در مراسم هم حل شد.

دنیا دیگر برای ما دونفر زیادی داشت ، جای کوچکی می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر سمتی که رو می گرداندیم به هم بر می خوردیم.

والا دیگر این مرد اصلا وجناتش شبیه مردی که وکالتش را عمو اسد با آن دبدبه و کبکبه بخواخد قبول کند ، نبود.

مامان - خیلی خوشحال شدم از ملاقات دوبارتون.

متواضعانه سر خم کرد و لبخندی که تا به حال عینش را به لب هایش ندیده بود ، برای مامان به نمایش گذاشت و خب باید با تمام نرفتی که از او داشتم ، اعتراف می کردم ، لبخندش زیادی موقرانه و خوب بود.

- بنده هم خیلی خوشبختم.

سرمه و عمویش که پشت یکی از میزها جاگیر شدند ، مامان همراهم به آشپزخانه آمد و در حال برداشتن کیف دستی اش گفت : من دیگه برم...زشته دیگه مشتری داری.

- سرمه رو فقط آورده پیشم...بعد میره...عموشه.

مامان - حالا هر چی...من هم برم بابات امشب همایش داره گفته باهاش برم.

لبخند زدم و با بوسیدن رویش ، راهی اش کردم.

مامان در این موارد شدیدا آدم ملاحظه کاری بود.

می فهمیدم که می خواست من برابر چشمانش هل نکنم.

از این جنبه شخصیتش بی نهایت لذت می بردم.

دو فنجان شیرکاکائوی داغ و اسلایس های کیک وانیلی ام را در سینی قرار دادم و به سمت میزی که حضور این مرد و برادرزاده اش را دارا بود ، قدم برداشتم.

نگاه مرد تمام جانم را وجب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم به چهره ام نشست.

خیلی مراعات سرمه را می کردم.

وگرنه با چک و لگد بود ، که بیرون می انداختمش.

.00:45 09.04.20] ,[

...

سرمه با دیدن فنجان شیرکاکائو با لبخندی که امتیاز بزرگی برای روحیه این مدتش محسوب می گردید ، گفت : وای مرسی لعیا جون...من عاشق شیر کاکائوام.

عمویش اما از جا برخاست.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۴

- من باید برم سرمه...شب میام دنبالت.

سرمه سرتکان داد و با خوشی تکه ای از کیک جدا کرد و به دهان برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارت دارم.

برای مراعاتی که مجبور بودم جلوی سرمه داشته باشم ، همراهش شدم.

بیرون از کافه به اتومبیل غول پیکرش تکیه داد.

برابرش دست به سینه ایستادم و به نوک کفش هایم خیره شدم.

- تو چرا روز به روز آب میری؟...مراقب باش دیگه...حیفه این گونه هاته به خدا...اینا جون میده آدم اونقدر گازشون بگیره که کبود بشه...داری کفران نعمت می کنیاااا.

با نگاهی که نفرتم را فریاد می زد ، در صورتش براق شدم و گفتم : مواظب حرف زدنتون باشید.

- جووووون...تو فقط عصبانی شو...چشاشو نیگا تروخدا...قد نعلبکی گل سرخیا قدیم شد.

می دانستم مشتم برای فک این مرد راه به جایی نخواهد برد ، وگرنه بی شک حرامش می کردم.

- من واقعا چرا وایسادم و به این حجم وقاحت گوش میدم رو نمی دونم.

عقب گرد کردم که دو سمت شال بافت رهایم را در مشت گرفت و مرا بیش از آنی که باید به خود نزدیک ساخت.

سرم را بالا گرفتم.

تفاوت پانزده سانتی قدمان ، بیشتر به چشم می آمد.

نفس هایش روی صورتم پخش شد.

چیزی شبیه بوی نعناع تمام شامه ام را پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نعناعی که شاید کمی تلخ هم بود.

شوکه بودم.

و خب نمی دانستم در این حالت باید چه کنم.

تنها فکری که به ذهنم رسید ، تکیه دادن دست هایم به سینه اش بود تا بتوانم اهرمی داشته باشم برای رهایی از چنگالش.

دست هایم اهرم خوبی نبود.

او هم فهمید که با لبخندی یک طرفه به آن ها خیره شد و گفت : با همین دستا اینقدر کار می کنی؟...به این ظرافت نمی خوره آخه.

- ولم کن...شما دیگه خیلی وقیحی.

خندید.

بلند.

از آن خنده هایی که آدم می خواست ، با مشت در صورت طرف نابودش کند.

خنده اش که آرام شد ، رهایم کرد.

عقب رفتم و او در حالی که صورتش هم مثل لحنش جدی شده بود ، گفت : جلسه های تراپی سرمه رو نمی تونم باهاش برم...روانشناسش میگه تو این جلسات حضور مردا باعث اذیت بقیه است...جلسه هاش انگار گروهی برگزار میشن...می تونی همراش بری؟

پشت به او کردم.

قدم هایم هم تند برداشته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به درب کافه که رسیدم ، قبل از ورودم ، گفتم : با خود سرمه هماهنگ می کنم...دیگه نیازی به حضور شما نیست.

و صدای خنده های دوباره اش مرا بدرقه کرد.

مطمئن بودم یک روز هم به مرگم می ماند ، این مرد را می کشتم.

***

.[09.04.20 00:45 ,]

...

#هانی_نوشت

سلام روزتون بخیر❤

والا این پارتا رو من خیلی وقته اماده کردم اصلا نمی دونم لپتاپم چرا به وای فای متصل نمیشه♀

من رو ببخشید و بدونید ساعت ها راه حل برای فرستادن این پارتا رو در ذهنم مجسم کردم🙈

.[09.04.20 00:45 ,]

...

#چاوید_در_من

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۵

سرمه برایم از خانواده اش گفت.

از عمه نجلایش گفت که شب قبل را تا نیمه شب با هم صحبت کردند.

گفت ، عمه نجلایش خیلی دختر منطقی و آرامی است.

گفت ، تمام تلاشش کمک به مردم است.

برای همن یک روستای دورافتاده را برای طرحش برگزیده است و بعد از طرحش هم ماندگار شده است.

ندیده از این دختر خوشم آمده بود.

مطمئنا تومانی دوزار با آن برادر مزخرفش فرق داشت.

سرمه گفت که مادرش باز هم آمده دم درب خانشان و سر و صدا و آبروریزی به راه انداخته است ، اما عمویش سر بزنگاه سر رسیده و او را با کتک از خانه به بیرون پرت کرده است.

برای این زن که دخترش را طعمه کرده بود ، بی نهایت متاسف بودم.

این زن انسانیتش را زیر پا گذاشته بود.

با هم کیک پختیم.

مشتری ها زیاد شدند.

سرمه با شعف کمک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر می گفتم ، دختر بنشین تو مثلا مهمانی گوشش بدهکار نبود.

سفارش می گرفت و برای میز سفارش ها را می برد.

در دل مشتریان همیشگی ام جا باز کرده بود.

مسعود یکی از آن همیشگی های کافه هم سیگار دود می کرد و با لبخند هربار نزدیکم می شد ، می گفت کافه ام بهتر شده است با حضور این دختر کوچک.

سرمه فرشته وار میان زندگی ام جا خوش کرده بود و من از این حضور بی نهایت شادمان بودم.

شب هم که عمویش دنبالش آمد ، از همان داخل کافه بوسیدمش و به اصرارش برای رساندنم سعی کردم ، با لبخند مصلحتی پاسخ دهم.

بیچاره نمی دانست ، چه نفرتی به عمویش دارم که اگر می دانست یک بار هم تعارف نمی زد.

و خب انگار هر چقدر از این مرد می خواستم فرار کنم ، نمی شد.

نیمه شب که در رخت خوابم صفحات اجتماعی را بالا پایین می کردم ، پیامی از طرفش روی اسکرین گوشی ام خودنمایی کرد.

- بیداری؟

دستم خورد و صفحه واتساپ حاوی پیامش باز شد.

لعنتی.

واقعا باید این اتفاق می افتاد؟

پاسخ ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بیداری...می خواستم به خاطر این مدت ازت دعوت کنم فردا شامو با هم باشیم.

ابروهایم بالا پرید.

این مرد خودش را به خریت زده بود؟

فکر می کرد من به او روی خوش نشان خواهم داد؟

به اویی که اینقدر وقیح و بی نزاکت است؟

- فکر نمی کنم نیازی باشه.

- حالا تو فکر کن هست.

- وقتی نیست ، نمیشه بهش فکر کرد.

- من آدم چت نیستم دختر جون...فردا ساعت ده میان دنبالت دم کافه.

و آفلاین شد.

همین و تمام.

مردک بی شعور از خود راضی.

من که عمرا فردا همراهش می شدم.

اما کاش می شد قبل از عدم همراهی ام بروم یک مشت پای آن چشم های نافذ نمی دانم ، چه رنگی اش بکارم تا حساب کار دستش بیاید و بفهمد دنیا دست کیست.

******

با لبخند ماگ بزرگ نسکافه را دستش دادم و به دفتری که برابرش بود ، نگاه انداختم.

- داری فیلمنامه می نویسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بله...یه کلاس فیلنامه نویسی آنلاین رایگان تونستم تو تلگرام پیدا کنم...امشب یه موضوعی رو باید برسونم.

- خیلی خوبه.

با لبخند گفتم و پشت میز ، برابرش نشستم.

- حالا هیچی پیش بردی؟

- سه تایی آماده کردم ، اما نمی دونم خوبن یا نه.

- واااای باورم نمیشه...این عالیه...خب تند تایپشون کن.

- سختیش تایپ با گوشیه.

- خبر برو با سیستم کافه تایپ کن...الان که کاری ندارم...مشتری هم که می بینی پنج شیش تا بیشتر نیست...خواستم فاکتور بزنم اول دستی می زنم شب وارد می کنم...برو ببینیم چند مرده حلاجی.

با شعف و بدون تعارفی دیگر خودش را پشت دخل رساند و مشغول شد.

این که بتوانم ذره ای هم به محمدعلی کمک کنم ، حال خوبی به من می داد.

این پسر داشت برای دانه به دانه روزهایش تلاش می کرد.

کارگری ساختمان سخت بود.

خرج مادرش را هم می داد.

می گفت خواهرش هم دم بخت است.

باید جهیزیه تهیه کنند ، چون امروز فرداست که هم دانشکده ای اش بخواهد بیاید خواستگاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا همین عصر که دم درب کافه قبل از رسیدنم دیدمش ، شاد شدم.

می گفت از بنری که دم درب کافه قبلی نصب بوده است ، توانسته آدرس این جا به دست آورد.

کتاب هایی که قرض گرفته بود را آورده بود و به دعوتم نشستن چند دقیقه ای اش شد ، چند ساعت.

من با این پسر راحت بودم.

حس خوبی به من می داد.

انگار منی بود ، پسروار.

برای رویاهایش تلاش می کرد.

حالا به هر طریق درستی.

و این بی نهایت لذت بخش بود.

کارش دوساعتی طول کشید.

بعد من از طریق تلگرم خودم به تلگرامش مطالب را فرستادم.

خیلی شاد شده بود.

این شادی اش موجب شد پیشنهاد دهم هر جمعه بیاید و مطالبش را با سیستم من تایپ کند و روند کارش را به من اطلاع دهد.

استقبال کرد.

و بعد از هزاران بار تشکر ، راهی خانشان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت حدود ده و ده دقیقه بود و می دانستم که دیگر در این ساعت از شب قرار نیست مشتری باشد.

درب کافه را قفل زدم و با ریموت درب های کرکره ای را پایین فرستادم.

- یه کم دیرتر بیرون می اومدی.

چشم هایم را با حرص روی هم گذاشتم و با تاخیری ده ثانیه ای به سمتش برگشتم.

من زیادی اشتباه می کردم که این مرد و حرف هایش را جدی نمی گرفتم.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۶

من زیادی اشتباه می کردم که این مرد و حرف هایش را جدی نمی گرفتم.

خیره اش شدم.

بافت سرمه ای رنگش به همراه شوار جینش روی تن غول آسایش خوب نشسته بود.

دست به سینه شدم و گفتم : من دعوت شامتونو قبول نکرده بودم ، که حالا طلبکار دیر اومدنمین.

سمتم قدم برداشت.

دست به جیب.

رمان بازار
romanbazar.ir

با فیگوری که باید اعتراف کرد ، برای اندامش ایده آل بود.

به دو قدمی ام که رسید و با چشم های نافذش خیره چشم هایم شد ، گفت : فک کنم تا حالا بهت ثابت کردم باید منو جدی بگیری.

گردنم را کمی کج کردم و سرتاپایش را از نظر گذراندم.

این مرد دیگر زیادی به زندگی من گره خورده بود.

باید از یک جایی دندان هم به کار می گرفتم و این گره را باز می کردم.

- یه رهگذر هیچ وقت تو زندگی هیچکس جدی نیست.

خندید.

به قهقهه.

همانگونه ای که می خواستم ، دندان در دهانش باقی نگذارم.

- رهگذرو خوب اومدی...ازت راضیم.

خنده اش که تمام شد ، جدیت به صورتش برگشت.

جدی که می شد ، از او می ترسیدم.

جدیتش شبیه هیچ کس نبود.

یک جور خاصی بود.

یک جوری که آدم را سرجا میخکوب می نمود.

سرجا میخکوب شدم.

میخکوب نگاه نافذ و جدی اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من از اون رهگذرام که اگه خوشم اومد از یه ویترینی می چسبم بهش...حالا بهتره بریم شاممونو بخوریم و من حرفامو بزنم و تو رو زود برگردونم خونتون...خوبیت نداره دختر زیاد بیرون بمونه.

- الان هم دیره...مادربزرگم منتظرمه...همین جا حرفتونو می شنوم.

- می رسونمت ، تو راه یه ساندویچ می خوریم ، حرفم هم می زنم.

ناچار سرتکان دادم و دوشادوشش به سمت ماشین بزرگ و غول پیکرش حرکت کردم.

کنارش که روی صندلی جاگیر شدم و کمربندم را بستم ، گفت : تو احساس سرما نداری کلا یا ارادتت به این یه لا لباست زیادی زیاده؟

بی توجه نگاهم را به شیشه کناری سپردم و او دو خیابان بالاتر ، برابر یک فست فودی بزرگ ، اتومبیلش را نگه داشت.

از ماشین که پیاده می شد ، گفت : والا ما ندیده بودیم تپلوها اینقدر خشن باشن...اصولا تا بوده حرف از مهربونیشون بوده.

گفت و درب ماشین را بست و رفت و من در یک ربع ساعتی که تنها بودم ، انواع و اقسام فحش هایی که در ذهنم حضور به عمل می آوردند را به ریشش می بستم.

مردک دیگر زیادی شورش را درآورده بود.

با همان استایل دست به جیب و هیکل گودزیلا مانندش به هماره آن بسته غذا که نزدیک شد ، باز اخم کردم و بیشتر قیافه گرفتم.

درب را که باز کرد و نشست ، گفت : سرد شده هاااا....بی شوخی چطور سردت نمیشه؟

می خواستم مشتم را با تمام قدرت در فکش بکوبم تا چشم هایش تا به این حد شوخ و شنگ نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من ننشستم این جا که درباره لباسام با شما صحبت کنم.

- عادت کردی....خونوادت حواسشون بهت نی فک می کنی جواب پس ندادن واسه سلامتیت کار عادیه.

دست روی نقطه ضعفم گذاشت.

از کودکی دقیقا من همین موضوعی که عنوان کرد را دریافته بودم.

مادرم درگیر جلسات متعدد آموزش و پرورش بود.

به هر حال کم چیزی هم نبود ، مدیریت یک دبیرستان دخترانه دولتی و بازرسی آموزش و پرورش در کنار هم ، کار سخت و طاقت فرسایی حساب می شد.

من هم که فرزند آخر بودم و در بحبوحه مسئولیت های عدیده شغلی اش به پرونده خانواده لسان ضمیمه شدم.

پس از همان کودکی یاد گرفتم ، خودم گلیمم را از آب بیرون بکشم.

تا جایی که حواسم به لباس زمستانه و تابستانه ام باشد ، که باری روی دوش مامان نباشم.

- حرفتونو بزنید.

این را با لحنی به مراتب بی حوصله تر از قبل بیان کردم.

مقوا را باز کرد و ساندویچی که از وجناتش می خورد همبر گر باشد را به سمتم گرفت.

- آدم که گشنه میشه عقل و هوش براش نمی مونه چه برسه حرف زدن...بخور یه کم جون بگیری اون لپات میزون شن.

با عصبانیتی که نظیرش را در عمر بیست و پنج ساله ام تجربه نکرده بودم ، بسته را از دستش گرفتم و روی کنسول اتومبیلش کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بی زحمت زودتر میل کنید ، من داره دیرم میشه.

دوبل برگری که در حال تناولش بود ، را با دو گاز به نیمه رسانده و در حال روشن کردن اتومبیلش بود.

- اون همبرو می خوری بعد هر چقدر دلت خواست ، واسه من کری بخون.

- میل ندارم آقای محترم.

- رژیمی؟

مردمک هایم را در حدقه چرخاندم و با پوفی بلند بالا ، روی به سمت شیشه کناری ام پرخاندم.

- باشه حالا چرا بهت بر می خوره؟...می خواستم بگم رژیم نگیر...میزونی...یه کم ورزش کنی اون یه کم پهلوت هم اوکی میشه...دیگه بیشتر از این خودتو نکش...دختر باید دو پره گوشتو رو تنش داشته باشه.

- بزنین کنار.

خندید.

آخ که اگر مشت هایم در برابر آن فکش کوچک نبود ، چنان بلایی به سرش می آوردم که مرغ های آسمان برای گریه زاری اش جان دهند.

- باشه...حرف اضافه نمی زنم...ولی خدایی حیفته...من اینجوری پسندیدمت.

.[09.04.20 00:45 ,]

...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان گردنم یک دفعه ای به سمتش چرخید ، که صدای استخوانش در جمجمه ام انعکاس پیدا کرد.

خیرگی نگاهم را انگار حس کرد که نیمرخش را به سمتم چرخاند و بی خیال ، گاز آخر را به دوبل برگرش زد.

با چندباری جویدن ، لقمه را پایین داد و من نمی دانم چرا نگاهم خیره سیب آدمش ماند ، که با این قورت دادن جا به جا شد .

سیب آدمش زیادی سیب آدم بود.

از آن هایی که باید گاز گرفت.

نگاه از سیب آدم گاز گرفتنی اش گرفتم و به چشم هایش خیره شدم.

- چیه؟...چرا عین منگا نگام می کنی؟

- حرفتون چیه؟

- گفتم دیگه...خوشم میاد ازت.

- خب؟

- خب داره؟...خیلی صفر کیلومتریا...وقتی میگم خوشم میاد ازت یعنی میخوام باهات برم تو رابطه.

مغزم کمی دیر موضوع را توانست هضم کند.

غول بیابانی از من خوشش می آمد؟

همین مردکی که نفرت مرا بالا می آورد؟

چه غلط ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیزها...

- نزنین کنار در ماشینو وا می کنم ، بعد هر چی شد پا خودتون.

- یه دوتا کوچه تا خونه مادربزرگت فاصله است ، جو نده.

چنان این موضوع را ریلکس بیان کرد که می خواستم ناخن در چشم هایش فرو برم و آن تیله های تیره رنگش را بیرون بکشم.

دو کوچه در عرض سی ثانیه طی شد و من به محض ایست اتومبیلش چنان خودم را بیرون پرت کردم ، که اگر خواست خدا نبود ، عمو باید با جاروی دسته دار کنار درب حیاط ، جمجمه ام را از کف آسفالت کوچه جمع می کرد.

او هم پیاده شد.

من قدم تند کردم سمت درب خانه و او با چند گام بلند بازویم را کشید.

به سمتش تاب خوردم و برابرش ماندگار شدم.

- یه هفته بهت وقت میدم...اجباری نیست این رابطه...اما دوست دارم همو بشناسیم...برام عجیبی...حداقل مثل دوتا دوست می تونیم تو زندگی هم باشیم...من اونقدرا هم آدم بدی نیستم...رابطمون هم به مدد سرمه قراره بیشتر بشه...پس بهتره مسالمت بیشتری به کار ببریم...باز هم میگم اونقدرا آدم بدی نیستم...هستما...واسه تو نیستم.

و رفت.

و من ماندم.

و خب الان من و این حال عجیبم چرا اینقدر عجیبیم با لحن عجیب او؟

گفته بود آدم بدیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آنقدرها.

گفته بود حداقل برای من آدم آنقدرها بدی نیست.

من هم خل شدم.

دیوانگی که شاخ و دم نداشت.

همین که وسط کوچه باغ خانه مادرجان ایستاده بودم و به مردی فکر می کردم که سیب آدمش را با ذهن منحرف و خطاکارم گاز گرفتنی متصور می شدم ، دیوانه بودم.

***

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۷

مادرجان را مجبور کرده بودم که همراهم به خانمان بیاید.

در کل راه با حضور راننده اسنپ هم بی خیال غرهایش نشد.

و من نمی دانستم به غرهایش بابت این که نمی خواهد بیاید ، باز با مامان متلک بار هم کنند ، گوش دهم یا به دیشبی که گذراندم.

که تا صبح خواب به چشمم نیامد.

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمی دانستم این پیشنهاد غیرمنطقی و یک دفعه ای مرد عجیب این روزهای روزگارم را چطور باید هضم می کردم.

راننده اسنپ که با خنده از ما خداحافظی کرد ، مادرجان گفت : مردم هم دیوونه شدن...بلا به دور...چه نیششو وا کرده بود.

خب بنده خدا حق هم داشت.

اینقدر مادرجان تمام زندگی و دعواهایش با مامان را بلند بلند مطرح کرده بود ، که بنده خدا نمی توانست هم نخندد.

کلید که در درب خانه انداختم و تعارف زدم اول مادرجان وارد شود ، صدا در سر انداختم و گفتم : سلام.

مادرجان چشم غره رفت و خدا رار شکر ناامید شد که باز پند و اندرز دهدکه دختر نباید صدا در سرش بیندازد.

مامان از پشت کانتر ملاقه به دست خودش را به سمت ما متمایل کرد و گفت : سلام...خوش اومدین.

مادرجان احوالپرسی هایش را انجام داد و با پا دردی که امانش را داشت می برید ، روی نزدیک ترین کاناپه نشست.

با اشاره مامان ، به سمت آشپزخانه رفتم و کنارش که ایستادم ، بوی خورشت فسنجانی که در حال پختش بود را به ریه کشیدم.

- دستت درد نکنه مامان...واقعا هوس کرده بودم.

چشم غره رفت و گفت : نمیخواد مثه اون داداشت اینقد بنده شکم باشی...حالا بگو ببینم مادربزرگت که چیزی نگفت این مدت ، چرا ونداد و لیلا نمیرن سر بهش بزنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این یکی دیگر از اخلاق های خوب مامان بود.

این که دوست داشت ، ما شدیدا احترام مادرجان را داشته باشیم ، حتی اگر خودش همیشه با او مشکل داشت.

این که لیلا و ونداد سری به مادرجانم نمی زدند ، برای او ناراحت کننده بود.

- نه بابا...اگه ناراحت هم بشه به رو خودش نمیاره.

سری به تاسف تکان داد و گفت : انگار این دختره رو عوض کردن...قبلا از اتاق کم بیرون می اومد ، الان که کلا بیرون هم نمیاد...بیرون هم بیاد واسه اینه که از خونه بیرون بزنه.

- مامان بذار یه مدت به حال خودش باشه...شاید تو مقاله ای که داره می نویسه مشکلی هست ، می شناسیش که چقدر براش مهمه؟...یه کم به پر و پاش نپیچ...بذار خودش آروم بشه.

مامان ناراحت رو گرداند و من به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم.

به احتمال زیاد ، امروز ونداد مهمان خانمان بود.

لهراسب هم قبل از رسیدنم پیام داده بود که بعد از بیمارستان به خانه می آید.

بافت ساده و شلوار جین سرمه ای ام را تن زدم.

سه کیلو لاغری این چند هفته سایز بهتری به اندامم بخشیده بود و حال دلم برابر آینه بهتر می شد.

به قول آن مردک بی ادبی که به نظرم پیشنهادش بی نهایت مسخره بود ، تنها کمی باید در بدنسازی روی پهلوهایم کار می کردم.

با بستن دوباره موهایم از اتاق خارج شدم و به مادرجان و مامان که مسالمت آمیز روی کاناپه ای نشسته و سریال ترکی با هم می دیدند ، با لبخند نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درآشپزخانه که مشغول سالاد درست کردن شدم ، پیامی اسکرین گوشی کنار دستم را روشن کرد.

"من شیرینی کشمشی خیلی دوست دارم...امروز برام درست کن ، سرمه رو که میارم ، می برم."

حق داشتم بخواهم ، خیلی نرم بکشمش دیگر.

حق نداشتم؟

این مرد لیاقتش فقط کشته شدن به دست های من بود و بس.

مثلا ارواح خاک در خانشان ، به من یک هفته هم فرصت داده بود ، برای فکر.

آن وقت می خواست راه به راه خودش را بیندازد وسط افکار من که چه؟

تکنیکش بود؟

صدای سلام و احوالپرسی لیلا با مادرجان فرصت فکر کردن بیشتر به این مرد مزخرف را به من نداد.

پیراهن بافت زیبایی پوشیده بود که اندام کشیده و زیبایش را به رخ من حسرت خور می کشاند.

اگر این ارث زیبایی و اندام خوب ، کمی هم به من داده می شد ، مگر به جایی بر می خورد؟

لیلا - سلام...چه اعجب ما تو رور دیدیم.

- سلام...خوبی؟...چه خوشگل شدی.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن هایی که به زیباییشان واقف بودند ، را بی نهایت دوست داشتم.

لیلا یکی از آن ها بود.

- ممنون...تو هم انگار لاغرتر شدی..راستی کافه جدید مبارک.

- مرسی.

برابرم نشست و در حالی که خیره خیره مرا می نگریست ، خیاری از ظرف برداشت.

- ونداد خیلی اصرار می کنه بیایم یه روز کافت.

نگاهم را به تخته برشی که روی آن به دقت گوجه ها را برش می زدم ، دوختم و گفتم : بیاین...قدمتون سر چشم....خوش حالم می کنین.

- پس خوشحال میشی.

- آره...خوشحال میشم خواهرم یه بار حداقل بیاد کافم.

- از حضور من خوشحال میشی یا...

صدای سلام بلند و پر شعف بابا که مطمئنا از قبل حضور مادرجان نشات می گفت ، در خانه طنین انداز شد و لیلا بی آن که ادامه حرف عجیبش را بزند ، به جمع خانوادگیمان شتافت.

بابا که به آشپزخانه آمد و روی موهایم را بوسید ، لبخند زدم.

بابا اخلاقی مثل عمو ، نرم و ملایم داشت ، اما خب مشکلات زندگی و مشغله هایش آن صمیمیتی که بین من و عمو بود را به جو بینمان نمیداد.

.09.04.20 00:45] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

...

کم کم حضور لهراسب و ونداد و عمو هم به جمعمان ، موجب شد فضای شلوغ تر امکان هر سوالی از لیلا را از من بگیرد.

لیلا یک چیزی اش می شد.

یک چیزی که برای من به احتمال زیاد ، تبعات خوبی به همراه نداشت.

یک چیزی که شاید برخاسته از نگاه های سنگین و آزاردهنده ونداد به من می توانست باشد.

****

برای سرمه که از ماشین عمویش پیاده می شد ، دست تکان دادم و او در حالی که کوله پشتی اش را در هوا تاب می داد ، از عرض جوی آب پرید.

خوشحال بودم که روحیه رفته اش کم کم داشت ، باز می گشت.

این بودن و خوب بودنش دلم را آرام می کرد.

عموجانش که غفلت سرمه را حس کرد از همان داخل ماشین اشاره زد و من به اجبار و با دلرحمی وحشتناکی که همیشه به هچلم می انداخت ، قدم جلو گذاشتم و سرمه گفت : سلام لعیاجونم.

- سلام عزیزم...خوبی؟

- تو رو می بینم خوب میشم.

- قربونت برم...عزیزم تا عموت هست برو این ظرفو بده بهشون.

سرمه لبخند زد و کوله اش را به دستم داد و با قدم های بلند سمت اتومبیل عمویش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم دیگر ماندن را جایز ندانستم و به درون کافه کوچ کردم.

با آمدن سرمه ، کافه خلوت پاییز زده ام ، رنگ و بوی بهتری می گرفت.

- چرا امروز مشتری نیست لعیاجون؟

- اول هفته است قربونت برم...اصولا اول هفته ها خلوته.

روی کانتر لم داد و من سینی شیرینی های نخودچی ام را از فر خارج کردم.

- وای چه بویی راه انداختی لعیاجون...عمو حق داره هربار میرم خونه ازم بپرسه براش شیرینی بردم یا نه.

یعنی واقعا هربار همین را می پرسید؟

آدم بدی که نمی خواست برای من آنقدرها بد باشد ، شکمو هم بود پس.

- شب رفتنی یادم بنداز چندتا ظرف همرات کنم.

- واااای نه تروخدا...مامان جونی منو می کشه پر به پر عمو بدم.

به اصطلاحی که مطمئنا از زبان همان مامان جانی اش شنیده بود ، خندیدم.

- وایی آره خدایی خنده داره...هی مامان جونی عمو رو چپ و راست دعوا می کنه میگه چرا تو اینقدر با همه بچه هام فرق داری...ولی کاش خدایی همه فرقا مثل عموم باشه...بس که خوبه میخوام درسته قورتش بدم.

آن آدم خنک بی خاصیت ، دیگر واقعا قورت دادنی نبود.

- یهو سر دل نکنی.

خندید و خنده اش جان تازه ای به جانم بخشید.

- من فدا خنده هات بشم عزیزدل.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدانکنه...تو فقط باش...من با تو حالم خوبه لعیاجونم.

لبخندم وسعت گرفت.

- راستی لعیاجون؟

دست از تمیز کردن قهوه جوش کشیدم و نگاه به او دوختم.

- عمو امروز تو ماشین هی از تو پرسید.

ابرو بالا انداختم و نمی دانم چرا اینقدر پرسش های این جناب عمو مهم شد.

- مثلا چی؟

- مثلا این که اخلاقات چطوریه و اینا...فک کنم روت کراش پیدا کرده.

- چی؟

- کراش...یعنی ازت خوشش اومده.

اخم کردم و خودم را بی تفاوت نشان دادم و اصلا هم مثلا برایم مهم نبود و دلم یک جوری نمی شد.

- این حرفای بزرگتر از سنتو نزن دخترجون...فک کنم عموت براش مهمه که تو با کی رفت و آمد داری.

- اون که آره...اما خب من هم عموی خودمو می شناسم.

- تو بهتره الان بری سراغ درسات...المپیادو دادی کلا بی خیال درس شدی؟

پوف کلافه اش لبخند به لبم آورد ، اما رسیدن پیامی دیگر لبخندم را خشکاند.

" خودت هم مثل شیرینیات اینقدر شیرینی یا من بیخود هوستو کردم؟"

برود بمیرد ، این عموی سرمه من راحت شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۸

خانم ملکان کتاب های جدید را روی میزم قرار داد و من با لبخند ، گفتم : ببخشید به خدا شما هم زحمتتون شد.

اخمی شیرین به صورتم پاشید و گفت : این حرفا رو نزنا...آدم حظ می کنه ، هربار پاشو میذاره تو این کتابخونه.

لبخند زدم و از چای ساز کنار دستم ، لیوانی چای پر کردم و با ظرف شیرینی های کره ای تازه ام ، برابرش قرار دادم.

روی صندلی نشست و گفت : عموی سرمه ، واقعا کمکای نقدی خوبی به مدرسه می کنه...همین دیروز صبح حدود سه تومن ریخت پا حساب برای کتابای کتابخونه...اینا رو علی الحساب دیروز خریدم تا تو یه لیستی بنویسی تا مابقیش هم بخرم.

ابروهایم ناخودآگاه زیادی بالا پرید.

عموی سرمه و این بافرهنگ بازی ها؟

چه چیزها.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد ، یعنی همانی بود که دو شب پیش وقتی دنبال سرمه آمد ، چشمک زد و هیزبازی درآورد و انتظار داشت من به پیشنهادش فکر کنم؟

همانی بود که شب و روز پیام های مزخرف می فرستاد و کفر مرا بالا می آورد؟

- بهش نمی خوره اهل کار فرهنگی باشه.

خانم ملکان در حالی که شیرینی به سمت دهانش می برد ، گفت : والا بهش نمیاد ، اما این دو سالی که سرمه دانش آموز اینجاست ، شدیدا پیگیره...فکر کنم بابا و مامان خود سرمه هم اینقدر نگرانش نباشن.

- تحسین برانگیزه.

سر تکان داد و من فکر کردم ، عموی مجرد و لاابالی سرمه ، عموی خوبی است.

البته فقط عموی خوبی است.

خانم ملکان که چایش را نوشید ، قصد رفتن به سرکارش را نمود.

- راستی ، سرمه خیلی بهتر شده...امروز دیدم به جای کتاب خوندن و یه گوشه نشستن ، داشت تو محوطه با چندتا هم کلاسی هاش صحبت می کرد.

_ آره خدار و شکر...آخر هفته هم مهمونی تولد صبا دعوت شده.

- والا من نمی دونم اینا کی میخوان این تولدبازیاشونو تموم کنن.

خندیدم و او رفت.

پنج شنبه تولد من هم بود.

البته ما تولد بازی نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون مادرجان روز جمعه ، خانواده خاله و خودمان را می خواست دعوت بگیرد و من در این بلبشو انتظار نداشتم کسی یادش باشد.

لب جلو فرستادم و فکر کردم ، به احتمال عمو و لهراسب تولدم یادشان می ماند.

عمو که حتما برایم کتاب می خرید و لهراسب احتمالا یکی از آن عروسک های بامزه ای که همیشه سهمم بود را.

بی تفاوت شانه بالا انداخته و کتاب های جدید را از نظر گذارندم.

من به این روند زندگی عادت داشتم.

******

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۵۹

از ساعتی پیش که از سرمه جدا شدم ، هنوز فکرم درگیرش بود.

حتی بیشتر از عمویش.

همانی که قریب به یک هفته مرا دیوانه نمود و آنقدر با پیام های مضحک و اعصاب خرد کنش ، مزاحمم شد که دست آخر در بلک لیست قرارش دادم تا راحت و آسوده باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم درگیر حرف های روان شناس سرمه بود.

درگیر پیشنهادی که داد.

درگیر این که سرمه می تواند تحمل کند؟

روان شناسش واقعا حق دارد؟

مگر می شد ، سرمه توان تحمل و معاشرت در جلسات گروهی با دخترانی را داشته باشد که بارها مورد تهاجم و تجاوز قرار گرفته اند؟

روان شناسش می گفت سرمه باید بدتر از خودش را ببیند تا یک عمر زجر نکشد.

من اما می ترسیدم.

می ترسیدم که سرمه ببیند و بدتر شود.

که ترسش از مرد جماعت مزمن تر در افکارش ریشه دواند.

من که علم و کارم روان شناسی نبود.

اما به هرحال سرمه ام را خوب می شناختم.

سرمه ، حساس تر از آن بود که دختران هم سنش را ببیند ، درد و زجرشان را بشنود و بتواند آسوده به روند عادی زندگی اش ادامه دهد.

کاش می شد به دور از حاشیه با عموی سرمه صحبت کنم.

کاش می شد صحبت کنم و مشورت بگیرم.

اما این مرد در مواجهه با من ، آنقدر آن روی مزخرفش را رو می کرد ، که ذره ای انرژی برای حرف زدن نمی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر در جلسه ای که با روانشناس سرمه داشتم ، فکرم مشغول شد که بعد از جلسه هم یادم رفت ، تعارف بزنم سرمه مرا در کافه همراهی کند و تولد دونفره ای با هم داشته باشیم.

حالا میان کافه شلوغ آخر هفته ام ، سفارش می گرفتم و فکرم مشغول تر می شد و تولدم از یادم می رفت.

ساعت نه شب که کافه دیگر از مشتری خالی شد ، به جمع و جور کردن ، آشپزخانه کوچکم پرداختم و با شنیدن زنگوله بالای درب سرکی کشیدم.

واقعا در میان افکار سنگین و دردناکم این حضور جدید دیگر فبها بود.

دست هایم را سریعا با دستمالی خشک نمودم و لبخندی هرچند مصنوعی روی لبم کاشتم و به پیشوازشان شتافتم.

هر دو خوش پوش و خوش قد و قامت بودند.

سوگلی ترین افراد فامیل مادری ام.

شاید وقعا من اشتباه کرده بودم.

شاید خاله حق داشت.

من چنین تابلوی زیبایی کنار پسر بی نقصش ، هیچگاه نمی توانستم بسازم.

اما لیلا از هر نظر ایده آل ترین بود.

- سلام...خیلی خوش اومدین.

وندادلبخند زد و مرا تا رسیدن به خودشان خیره برانداز نمود.

بی توجه لیلایی که کنجکاو اطراف را بررسی می کرد ، در آغوش کشیدم و گفتم : چه سوپرایز قشنگی...خیلی به موقع رسیدین...الان دیگه کسی نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا - کافت قشنگه...فک نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی.

لبخند زدم.

تعریف شنیدن از لیلای همیشه سرد و ساکت ، امتیاز بزرگی تلقی می شد.

- بفرمایید بشینید...چی میل دارین براتون بیارم؟...چای ، قهوه ، نسکافه ، کاپوچینو؟

لیلا - من قهوه ترک می خورم.

ونداد - برای من بی زحمت چایی بریز...در ضمن سلیقت بی نظیره.

در جوابش تنها سری تکان دادم و راهی آشپزخانه شدم.

فرصت یک ربعه آماده شدن قهوه و چیدن شیرینی ها در ظرف ، به من این امکان را می داد که کمی خودم و احساساتم را جمع و جور کنم.

من دیگر حسی به ونداد نداشتم.

اما نمی دانم چرا نگاه این روزها ، جستجوگر لیلا و همیشه خیره ونداد ، دستپاچه ام می کرد.

با در دست گرفتن سینی به جمعشان پیوستم و روی صندلی لهستانی محبوبم ، درست برابرشان نشستم.

لیلا - اینجا رو چطور اجاره کردی؟...ساختمونش قشنگه.

هیچ وقت درباره این مسائل از من نمی پرسید.

حق داشت پس نداند.

- اتفاقی شد.

دوست نداشتم ، برابر ونداد از مشکلاتم بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ونداد - به هر حال خیلی خوب دکورش کردی...و واقعا جای تحسین داره.

لیلا - آره...لعیا از همون بچگیش عاشق خونه داری بود...جای درس خوندن همیشه یا تو آشپزخونه شیرینی می پخت یا تو خونه وسیله ها رو جا به جا می کرد.

خندیدم.

آنقدری که او گفت نبود ، اما به هرحال گرایشم به شیرینی پزی امری بود که از آن لذت می بردم.

لیلا - یکی از دلایل اضافه وزنت هم فک کنم ، همین شیرینی پختن باشه ، مگه نه؟

از این که برابر ونداد درباره اضافه وزنم صحبت به میان آمد ، زیاد راضی نبودم ، اما به هرحال ایراد اصلی مامان و لیلا این بود که نمی دانستند آدم شاید دوست نداشته باشد ، در مورد برخی مسائل جلوی جمع از او سوال شود.

- شاید.

این را در حالی گفتم ، که خودم را با لیوان چایم مشغول نموده بودم.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

با به صدا درآمدن زنگوله بالای درب ، متعجب به درب ورودی نگاه انداختم و همین یکی قوز دیگر را در این میان واقعا کم داشتم.

سنگینی نگاهم به پشت سر لیلا و ونداد انگاری زیاد شده بود ، که هر دو چرخیدند و آن سمت را از نظر گذراندند.

ونداد از جا برخاست.

چند قدمی جلو رفت و گفت : به به آقای سرابی...شما ...اینجا؟

سرابی جانش ، خیلی جدی سر تکان داد و بی توجه به دست دراز شده ونداد ، گفت : با لعیا کار داشتم ، فکر نمی کردم این وقت شب مهمون داشته باشه

لعیایی که او بیان کرد ، زیادی صمیمی بود.

حداقل برابر خواهر و شوهر خواهر آینده ام زیادی صمیمی بود.

آنقدری که نگاه لیلا سوالی شود و صورت ونداد به اخم بنشیند.

ونداد - نمی دونستم همدیگه رو می شناسین.

سرابی - می شناسیم.

مدل حرف زدنش با ونداد جالب بود.

اصلا انگار شخصیت این مرد را کنده و دور انداخته بودند که اینقدر جدی و بدون ذره ای نرمش در لحنش ، با ونداد صحبت می کرد.

لیلا - عزیزم ، معرفی نمی کنی؟

عزیزمش رو به من بود؟

لیلا به من گفت عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا با توجه کاملش به این مردی که به من نظر من خیلی هم نگاه کردنی نبود؟

- صاحب ملک هستن و عموی یکی از دانش آموزان عزیز مدرسه.

سرابیِ جدیِ برابر ونداد و لیلا بی توجه به لبخند لیلا ، رو به من گفت : قرار شام داشتیم.

قرار شام داشتیم؟

پس چرا من نمی دانستم؟

این مرد دیوانه بود.

آمده بود ، برابر خواهر و شوهر خواهرم ، حرف از برنامه شام دونفره می زد؟

من نباید می کشتمش؟

ونداد - رابطتون زیادی صمیمیه.

لیلا از جا برخاست و با ابرویی بالا رفته و نیشخندی که لب های رژ زده زیبایش را ، زینت داده بود ، گفت : چه ایرادی داره؟...لعیا بزرگ شده...اختیار زندگیشو داره.

- درباره سرمه است...برادرزاشون.

رفع و رجوع قراری که نمی دانستم و این مرد از خودش درآورد ، برایم مهم بود.

نمی خواستم مورد بازخواست مامان و بقیه قرار گیرم.

لیلا - شب خوبی داشته باشی عزیزم.

ونداد - لعیا جان اگه...

بی توجه به این که می خواست ، ادامه جمله اش را بیان کند ، سرابی جدی و شدیدا اخم آلود ، گفت : شبتون خوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا با لبخند و نگاه خیره ای از کنار سرابی گذشت و ونداد عصبانی به من نگاه انداخت.

انتظار داشت ، چه کنم که اینطور با این حجم از عصبانیت نگاهم می کرد؟

اصلا چه کاره ام بود؟

ونداد - من...

- شب خوش.

گفتم تا برود.

باید می رفت.

دیگر ماندنش هیچ دلیلی نداشت.

او سال ها پیش رفته بود.

حالا هم باید می رفت.

همانطور که خودش خواسته و انتخاب کرده بود.

با رفتنش و کوبیده شدن درب کافه ، فرصت کردم به مساله ام با این مرد پررو و بی فرهنگ و بی نهایت بی شعور بپردازم.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را که در سینه چلیپا کردم ، او سمتم قدم برداشت.

به فاصله شاید کمتر از سی سانت از من ایستاد.

و من برای دیدن روی مبارکی که رد بخیه اش عجیب در چشم بود ، سر بالا گرفتم.

- محبتشون قلمبه شده بود...

- به شما ربطی داره؟

- ربطی داره.

- دقیقا میشه ربطشو بهم بگین؟

گوشه شالم را به دست گرفت و اعصاب مرا متشنج کرد.

- آدمی که منو بذاره تو بلک لیست و جواب تلفنامو نده...یعنی بهم جواب مثبت داده...یعنی الان حداقلش دوستیم...دارم میگم حداقل که بدونی حداقلش اینه...چون وقتی عصبانی بشم حداکثرشو رو می کنم...حداکثرشو شاید تو دوست نداشته باشی...اصن به گروه خونیت نمی خوره که بتونی فکر کنی بهش...الان تو حداقلم...تو حداقل این رابطه این پسرخاله لجنت با اون خواهر از دماغ فیل افتادت خیلی رو اعصابن...وقتی رو اعصابن یعنی من می تونم هرجور دلم بخواد حرف بزنم...حالا هم یه ربعی بهت وقت میدم جمع و جور کن بریم شام...به افتخار شروع دوستیمون.

- من قبول نکردم.

- وقتی جواب نمیدی یعنی قبول کردی...در ضمن من مهربونم...بهت آوانس میدم...یه مدت مَحَکَم بزن بعد اگه دلتو زدم که البته مطمئنم عاشقم میشی ، در موردش صحبت می کنیم...یه ربعت دو دقیقه است ، شروع شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را با نگاهی به ساعت شماطه دار گوشه کافه ام گفت و من نمی دانم چرا مسخ حرف هایش شدم.

کافه را جمع و جور کردم.

بوی عطرش که در هوا بود را نفس کشیدم.

و نمی دانم چرا از حرف هایش درباره ونداد و لیلا کمی دلم خنک شده بود.

و شاید جایی در ضمیر ناخودآگاهم ، خیلی محتاج یک رفیق بودم که به این مردی که اعصابم را خط می انداخت می خواستم ، فکر کنم.

نباید فکر می کردم.

باید این وسوسه ای که در جانم افتاده بود را عقب می زدم.

از آشپزخانه که کیف به دست خارج شدم ، از روی صندلی محبوبم برخاست.

سعی کردم جدیت به خرج دهم.

نمی خواستم ، واقعا همراهش شدوم.

یعنی اگر کمی صادق باشم ، جایی در وجودم نیاز داشت ، شب تولدم که کسی هم آن را یادش نبود ، تنها نباشم اما خب از لحاظ منطقی این مرد آدم درستش نبود.

- آقای سرابی...

- جاوید...اسمم جاویه...سرمه باید گفته باشه.

سرمه نگفته بود.

من هم نپرسیده بود.

و اسمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

خب...

اسمش زیبا بود.

- به هرحال تفاوتی ایجاد نمی کنه ، من باشما جایی نمیام.

- میای.

- نمیام.

خندید.

خندید و ثانیه های بعداز آن ، من را با بازویی که میان مشتش بود ، به سمت اتومبیلش می کشید.

آنقدر حرکاتش شوکه کننده بود ، که فرصت داد و بیداد هم نداشتم.

فقط بهت زده قیافه خندان و پیروزش را برانداز می کردم که خیلی پررو و حواس جمع کلید ها رااز مشتم کشید و با ریموت درب های کرکره ای را پایین فرستاد.

وقتی با اعمال اندک زور بازویش روی صندلی اتومبیلش ، جاگیر شدم و او کنارم نشست ، توانستم جیغ هایی که تمامش بیخ گلویم چسبیده بود ، را رها کنم.

- شما به چه حقی...میخوام بدونم به چه حقی...

- شما نه...من با رفیقام خیلی راحت حرف می زنم...تو هم باید راحت حرف بزنی...البته تو اونقدری که اونا می تونن راحت حرف بزنن نمی تونی...چون تو شخصیتت نیست.

- من واقعا نمی فهمم این برخورد به دور از ادب شما برای چیه؟

- چون خودت اینجوری میخوای..هیشکی واس من تا حالا ناز نکرده که تو اینقدر رِ به رِ برام ردیفش می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من ناز نمی کنم.

- حالا دلت هم خواست ناز بکن...خریدارشم.

عصبانی ، در جایم به سمتش چرخیدم و گفتم : شما واقعا بی شخصیتید...من نمی خوام باهاتون هیچ رابطه ای داشته باشم.

- میخوای...من آدم شناس خوبی ام...تو نیاز داری تو زندگیت یکی مثه منو داشته باشی...یکی که بتونه شادت کنه...من خیلی راحت شادت می کنم.

- آره با وجود این دلقک بازیاتون اگه بتونین شادم کنین...بزنین کنار آقای محترم.

- من جاویدم...محترم دختر همسایمون بود ، اون هم حیف پونزده سال پیش عروسش کردن.

نمی دانم چرا...

واقعا نمی دانم وسط این همه عصبانیتم ، این چه چیزی بود که گفت.

چه چیزی بود که من عصبانی را به خنده انداخت.

لعنتی...

آنقدر عصبی ام نموده بود که تمام ری اکشن هایم از کنترلم خارج شد.

در حالی که از گوشه چشم ، نگاهم می کرد ، نیشخندی به خنده ام زد و گفت : جووووون تو فقط بخند...اگه بدونی این نیشت که وا میشه چقد لپات دهن آدمو آب میندازه که همیشه نیشت بازه.

خنده ام خشک شد.

مردک مزخرف بی خاصیت..

رمان بازار
romanbazar.ir

- بی ادب.

- واقعیته.

- واقعا شما...شما...شما...

- می دونم اذیت نکن خودتو...نیشتو وا کن...شب مهمیه..

آری ، شب مهمی بود.

من عین آدم های احمقی که ذره ای از خود اختیار نداشتند و بین دل و عقلشان مانده بودند با این مرد همراهی می کردم و حتی با تمام زوری که می زدم باز دل به دلش می دادم.

- دوستی با من خیلی هم سخت نیست...کلا تو این مدت فهمیدم جز کافت و سرمه دوست دیگه ای نداری.

اولین بار بود یکی می فهمید...

تا به حال هیچکس حسش نکرده بود...

هیچکس نفهمیده بود که کافه رفیق من است...

واقعا اولین بار بود.

[, [09.04.20 00:45.

...

بهت زده نگاهش می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو به این رفاقت بیشتر از من نیاز داری...من به بعد این رفاقت بیشتر نیاز دارم...اما تا به اون مرحله برسیم ، بهت آوانس میدم.

- من هنوز قبول نکردم.

- همین که کنارمی...هوچی بازی درنمیاری...همین که یهو وسط عصبانیتت اون نیش خوشگلت کاری می کنه که دلم بخواد لپاتو بچلونم...این یعنی قبول کردی.

لب گزیدم.

شاید درست می گفت.

شاید بهتر از همه می فهمید.

شاید واقعا باید با او رفیق می شدم.

اویی که تنها کسی بود که می خواست ، شب تولدم تنهایم نگذارد.

حالا مثلا نمی دانست هم تولدم هم هست ، زیاد مهم نبود.

مهم بود که من نباید شب را تنها برابر تی وی مادرجان می نشستم و سریال می دیدم.

مهم این بود که او تنها کسی بود که می فهمید ، کافه رفیق من است.

که آدم هایی که مرا می فهمند کم اند.

که می آمد و مرا از زیر نگاه لیلا و ونداد نجات می داد.

شاید باید قبول می کردم.

شاید دوستی با این مردی که اعصابم را بی اعصاب می کرد ، بهتر از تنهایی بود.

امتحانش که ضرر نداشت.

رسیدنمان برابر یک کافه باغ ، هم زمان شد با حرف او...

رمان بازار
romanbazar.ir

- رستوران موردعلاقمه...اگه دوس نداری...

- فرقی نداره.

لحنم هنوز هم بدون انعطاف بود.

به هرحال من تمام زندگی ام یاد گرفته بودم ، رابطه ام با آدم ها دست به عصا باشد.

پیاده که شدیم ، سوز هوا تنم را به لرز نشاند.

کاپشن ارتشی سدری رنگ سنگینش ، که روی شانه هایم نشست ، نگاهش کردم.

- فقط لج کن این تیپ هنریتو بزن...حالا انگار سرما بخوری می ارزه.

نگاه من بند بافت نازک کرمی اش بود.

- من سردم نمیشه...بریم شامو بزنیم برسونمت خونه...دیرت نشه.

با تمام بی شعوری اش ، می فهمید که نباید به خانه دیر برسم.

می فهمید ، سردم است.

هیچ کس هیچ وقت به این چیزها توجه نکرده بود.

حتی مامانم...

دوشادوش هم وارد باغ شدیم و او بی حرف با قدم های آرامی به سمت یکی از آلا چیق های انتهایی حرکت کرد.

درون آلاچیق ، در محفظه ای آتش روشن بود و گرمای لذت بخشی را در محیط باز اطرافش ساطع می کرد.

لبه تخت نشستم و او کفش های اسپرتش را از پا خارج کرد و برابرم قسمت انتهایی تخت را برای نشستن انتخاب نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دسته کیفم خودم را مشغول نمودم و او گفت : من از قبل واسه شام بختیاری و برگ و پاستا سفارش دادم...اگه چیز دیگه ای مدنظرت هست ، بگو بگم بیارن.

- من زیاد شام نمی خورم.

- پس میخوای تا آخر بند اون بند کیفت باشی.

- شما منو آوردی...نمی دونم چی باید بگم.

- نگام کن.

یک چیزی بود...

به خدا یک چیزی بود...

یکی چیزی در این لحن عجیبش بود.

یک چیزی که نگاهم را به نگاهش کشاند.

- قبلا گفته بودم خواهرت خیلی قشنگه...اما...تو خیلی خاصی...خیلی عجیبی...بدجوری رو مخمی...رو مخم که میگم کم چیزی نیست...کم شده تا حالا کسی بره رو مخ جاوید...تو الان دقیقا رو مخمی.

نمی دانم چطور...

اما حتی آن لحظات هم می فهمیدم که مرا با لحنش جادو کرده است...

می فهمیدم که این منی که اینجا نشسته و خیره این مرد است ، عجیب دلش از کف رفته...

- رو مخ بودن یعنی چی؟

- یعنی درگیرتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من ساده...

منی که به چشم کسی نمی آمدم...

همیشه اولویت آخر بودم...

حتی برای خانواده ام...

منی که ونداد هم با تمام ادعایش رهایم کرد...

این من ، او را درگیر کرده بود.

من ، اویی که ونداد تا کمر برایش خم شد را درگیر کرده بودم.

لب گزیدم و او نیشخندش را تکرار کرد و قرار گرفتن کسی کنارم ، نگاهم را به آن سمت کشاند.

کیک شکلاتی با شمع های روشن را که گارسون میانمان روی تخت قرار داد ، با تمام بهتم جاوید سرابی را نگاه کردم.

- تولدت مبارک...

گارسون هم با لبخند تبریک گفت و من در میان بهتم خیره کیک و شمع ها بودم و توجهی به بساط قلیانی که گارسون برابر جاوید سرابی می چید ، نداشتم.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۶۲

رمان بازار
romanbazar.ir

گارسون که تنهایمان گذاشت ، من هنوز خیره شمع های روشن بودم.

- فوت کن تا آب نشده.

نگاهش کردم.

از حالی که زغال های قلیانش را جا به جا می کرد ، گفت : چیه ماتت برده.

- از کجا...

- تو قراردادی که پست کردی تاریخ تولدت بود.

- همه تاریخ تولد طرف قراردادتونو اینقدر با دقت به حافظتون می سپرین؟

- شما حرف نزن خوشم نمیاد ، این یک...دو هم این که نه ...خانم توپولی حسابش زیادی سواست.

لبخند زدم.

لب هایش کمی انحنا پیدا کرد و لم داد و سر شلنگ قلیان را به همان لب های کج شده چسباند.

پک عمیقی زد و من با بستن چشم هایم ، شمع ها را فوت کردم.

عدد بیست و پنج برایم عجیب بود.

بیست و پنج سالگی ام تنها نبودم.

- چقدر امروز قشنگ تری.

تا به حال کسی به من قشنگ نگفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه رسد به قشنگ تر.

من دختر معمولی بودم که اضافه وزنم درست بعد از بلوغم ، بیشتر در چشم بود تا قیافه و شخصیتم.

- ممنون...بابت همه چی...من امشب اصلا انتظارشو نداشتم.

- پس جز پنجول کشیدن ، آروم بودن هم بلدی.

خندیدم.

آنقدر ذوق این تولد دونفره در جانم ریشه دوانده بود ، که نمی توانستم با این مردی که اکثر اوقات کفری ام می کرد ، ناملایم برخورد کنم.

ابرو بالا انداخت و پک محکم تری به قلیانش زد.

با چاقویی که گارسون آورده بود ، برش بزرگی برای جاویدخان سرابی زدم و در بشقاب قرار دادم و کنار پایش گذاشتم.

خودم را هم برش کوچکی مهمان کردم.

از قوری گل سرخی بانمکی که جزء سرویس بود ، برای هر دو در استکان های کمرباریک چای ریختم و پذیرایی شب تولدم را تکمیل کردم.

- ملاقاتت با روانشناس سرمه چطور بود؟

- فکرمو به هم ریخت.

نگاه خیره و هیزش ، جدی شد.

خوشم می آمد ، هر وقت حرفی از سرمه می شد ، پدرانه های بدون ذره ای انعطافش به حد اعلاء می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم...نمی دونم سرمه بتونه پیشنهاد این زنو تاب بیاره یا نه...تراپی گروهی با دخترایی که مورد تجاوز قرار گرفتن برای روحیه سرمه می تونه خوب باشه؟...نمی دونم...من خودم به شخصه با هربار فکر کردن بهش داغون میشم...سرمه که...

- سرمه باید بدتر از خودشو ببینه...من موافقم.

- سرمه از نزدیکانش ضربه خورده...از زنی که باید مامنش می بوده...از ناپدری که حکم پدرو داشته...به هرحال برای سرمه این اتفاق کمی نیست...در نوع خودش اتفاق زیادیه...اما...

- تو خیلی حساسی...به هر حال این واقعیت جامعه و اطرافشه...بذار بفهمه...بذار بفهمه تا بدونه آدم بیمار کم نیست.

از او انتظار این حرف ها را نداشتم.

از اویی که تمام ملاقات هایمان ، در گیر مضحک بازی های بی سر و تهش بود ، واقعا این حرف ها بعید به نظر می رسید.

تکه ای کیک در دهان گذاشتم و با لذت قلپی از چایم نوشیدم.

- شیرینی و کیکای خودت خیلی خوشمزه تره.

لبخندم را پشت استکان چایم قایم کردم.

تعریف شنیدن ، حس خوبی داشت.

حتی اگر از سمت این مرد اعصاب خرد کن بود.

باقی شبمان بیشتر به سکوت گذشت.

او با خیرگی تمام به من ، قلیانش را دود کرد.

و من در حال و هوای این بودم که داشتن یک رفیق مثل او خیلی هم بد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آوردن شام ، گفت : چرا اکثرا پیش مادربزرگتی؟

- من تو دوره بدی دنیا اومدم...دوره بد زندگی مامان...یا شاید باید بگم دوره موفقیت هاش...مدیریت مدرسه و حکم بازرسی آموزش پرورش...مادربزرگ مادری من خیلی قبل تر از دنیا اومدن من فوت کرده بود ، پس من ناگزیر با مادرجون بزرگ شدم...عادت دارم به اونجا بودن...و خب خونه مادرجون به مدرسه و کافه نزدیک تره...برای همین هفته های شلوغمو اونجا می گذرونم...اما خونه خودمون هم هستم.

سر تکان داد و موهایش با این حرکت تکان خورد.

به این مرد این موهایی که تا پایین گردن بلند شده بودند ، می آمد.

اگر می خواستم منصف باشم ، باید می گفتم زیاد هم بدقیافه نبود.

یعنی...

یعنی اصلا بدقیافه نبود.

فقط قیافه ضمخت و آن رد بخیه که از گوشه سمت چپ تا پایین گوشش امتداد یافته بود ، از او قیافه منحصر به فردی می ساخت.

- با همین چیزا خودتو خر می کنی؟

لحنش شوخی نداشت.

شوخی نداشت و من با بهت نگاهش کردم.

[, [09.04.20 00:45.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۶۳

- چی؟

- این که مامانت وقت نداشته ، تو تو موقعیت بدی دنیا اومدی و این خزعبلات...واسه همینه فک می کنی بهشون بدهکاری؟...که ازت سواری می گیرن؟

- نه....اصلا اینجور نیست...

- هست...از بیرون همینطوره...تو یه خواهر از دماغ فیل افتاده داری...یه داداش که تازه از آلمان برگشته...و یه مادر و پدر که زیاد حواسشون بهت نیست...اما تو حواست باید به همشون باشه.

- شما چیزی از زندگی من نمی دونین.

- اما تو رو تو مراسم نامزدی خواهرت دیدم...خونوادتو دیدم.

- خب یه شب نشونه یه عمر نیست.

- نگاه تو هست...نگاه خستت...نگاهی که امشب زیادی ناامید بود...که هیچ کس تولدتو تبریک نگفته...خواهرت یادش نبود.

- از کجا می دونین که...

- می دونم...نگاه تو خیلی شفاف تر از این حرفاست که آدم نفهمه...

- من میخوام برگردم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و لقمه در دستش را در ظرف انداخت.

- بریم.

و با گفتن این حرف ، خودش را به لبه تخت کشاند و با پوشیدن کفش های اسپرتش ، ایستاد.

دوشادوشش ، به سمت خروجی رفت و او با زدن ریموت اتومبیلش ، گفت : تو سوار شو ، من الان میام.

سوار شدم.

جاوید سرابی شب خوبی برایم ساخته بود.

به همان اندازه هم دلم را شکانده بود.

کنارم که نشست ، گفت : سردته؟

- نه کاپشنتون...

- من یه نفرم...

- خب...کاپشنتتتت گرمه.

خندید.

با خنده اش از آن حرف های تلخ آخر کنده شدم.

این خنده را به آن جدیت واقع بینانه اش ترجیح می دادم.

- آ قربون آدم چیز فهم...از همینت خوشم میاد...این که دوبار ناز و نوز میای بعد می بینی به نفعته با منت اوکی میشی.

- من اصلا اینجوری نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جووووون تو فقط باش...هر جور دلت میخواد.

این جان کشداری که به ریشم بست ، این بار عجیب حال خوشی به دلم داد.

تا به حال کسی از بودن و ماندنم اینقدر خوب حرف نزده بود.

حتی با این لحن هیز مآبانه.

خوبی مکانی که انتخاب کرد برای شاممان ، فاصله اندک ده دقیقه ای اش با خانه مادرجان بود.

وقتی رسیدیم.

وقتی کاپنش را از روی شانه هایم ، برداشتم.

وقتی آمدم دستگیره را بکشم.

بازویم را گرفت.

سوالی نگاهش کردم.

با کج کردن لب هایش ادایی شبیه لبخند درآورد و از صندلی عقب بسته ای برداشت.

بسته را که روی پایم گذاشت ، گفت : بدون هدیه نمی شد.

قلبم تپیدن گرفت و لبخند زدم و بی حرف با همان لبخند و نگاه خیره و پاکت به دست ، از اتومبیلش پیاده شدم.

من از قراردانش در بلک لیست ، به گرفتن هدیه از او رسیدم.

آن هم تنها به فاصله دو روز.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۶۴

با لبخند به لهراسبی که به قابلمه قرمه سبزی ناخونک می زد ، نگاه انداختم و گفتم : خبری نیست؟...دختر ایرونی مدنظرتو یافتی آخرش یا نه؟

به کابینت کنار گاز تکیه داد و دست به سینه شد و گفت : دیگه دختر ایرونی نمونده...همه یه مشت پلاستیک و پروتزن...دختره دیروز اومده چشاش یه عفونت وحشتناکی داشت...میگم چرا آخه؟...میگه فک کنم به خاطر لنزمه شش ماهه دارم استفاده می کنم دائما،چون رنگشو نتونستم پیدا کنم حیفم اومده عوض کنم.

به خنده افتادم.

اغراق حرف هایش شاید بیش از حد بود ، اما می توان گفت یک واقعیت محض قلمداد می شد.

- مشکل جامعه ما اینه از همون ابتدا دختر رو خوشگل صدا می زنن...کم کم بزرگ که میشه واقعیت چهرش که هویدا میشه و خب بانمکی های بچگیش از بین میره ، دیگه هیچکس به دختره نمیگه خوشگلی...می دونی؟...تقصیر دخترا نیست...وقتی فاکتور ازدواج قیافه است...وقتی فاکتور عشق و عاشقی قیافه است...وقتی حتی الان موقعیت شغلی هم وابسته به قیافه است.

لبخند زد و خم شد و گونه ام را میان انگشتانش کش داد و درد را به جان صورتم نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- - تو کی اینقدر خوب بلد شدی حرف بزنی آخه؟

پشت دستش کوبیدم و چشم غره رفتم و می دانستم اگر در آینه ، خودم را نگاه کنم لکه سرخ رنگی روی گونه ام مشاهده می کنم.

- چرا اینقده محبتت خشنه آخه؟

خندید و موهای فرش تکان خورد و لبخند من کش آمد.

من هیچگاه سر هیچ موضوعی از مامان ناراضی نبودم ، الا این موضوع که چرا ژن موهای فرش را دودستی تقدیم یکدانه پسرش کرد و من و لیلا را بی نصیب گذاشت.

مادرجان که وارد آشپزخانه شد ، رو به من گفت : سالاد آماده است؟

- آره فداتبشم...سالاد شیرازی رو سلفون کشیدم گذاشتم تو یخچال...الان دارم سالاد کلمو تموم می کنم.

سری به تایید تکون داد و من به استرسی که داشت ، لبخند آرامی زدم و گفتم : قربونتون برم یه کم بشینین...الان دارن میوه می خورن...نیم ساعت دیگه هم میز ناهارو می چینم...چرا اینقدر تو هل و ولایین آخه؟

مادرجان چشم غره رفت و رو به عزیزدردانه اش گفت : مادر تو برو بشین ببین یهو کم و کسری نباشه...این دختر که دخیل بسته به آشپزخونه و بیرون هم نمیاد.

لهراسب برایم چشم و ابرویی آمد و من شدیدا دوست داشتم آن عینک مربعی را روی صورتش خرد کنم تا اینقدر با این حال خوشش از قبل ناز و قربان مادرجان برایم کلاس نگذارد.

سس سالاد را که میزان کردم ، سروقت چیدمان میز رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم خدا لهراسب را خیر دهد که وسایل را سر میز گذاشته بود تا من دائم در جنب و جوش نباشم.

ظرف های سوپ خوری را در برنج خوری قرار دادم.

دستمال ها را مدلی که به نظرم متفاوت تر از همیشه بود تا زدم و در لیوان های کریستال بلندی که همین ماه پیش با مادرجان در پیاده رویمان تا سر خیابان خریداری کرده بودیم ، قرار دادم.

ظرف های سالاد و ترشی را هم که به میز ملحق کردم ، مادرجان از جا برخاست تا برای کشیدن غذاها به کمکم بیاید.

مادرجان دائم استرس داشت.

زندگی لیلی برایش مهم بود.

این که جلوی خاله به قول خودش افاده دارم ، خانواده و پذیراییمان خوب جلوه کند.

عمو دیس های برنج را خودش سر میز قرار داد و هربار که باز می گشت رو به من می گفت ، سعی کرده با آخرین سلیقه اش میز را بچیند.

سر میز که نشستیم و من فرصت کردم بعد از شام خوب دیشب ، غذایی برای خودم بکشم ، لیلا گفت : لعیا تو هرچی خوب نباشه اما خوراکای مرغش محشرن.

این رفتار جدید لیلا ، برایم عجیب بود.

ناراحتم می کرد.

اما بیشتر از آن مرا به تعجب وا می داشت.

مامان - بچم تو همه چی خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله از آن سر میز یک دفعه گفت : تو همه چی آره ، فقط یه کم مثل خودمون تیزهوش نیست.

این بار بیشتر از حرف لیلا ، ناراحت شدم.

اصلا سوالم این بود ، چرا لیلا باید زمینه ای بچیند تا من شاهد این حرف ها باشم؟

من و لیلا که همیشه رابطه نرمالی داشتیم.

لهراسب - دیروز یه مطلبی می خوندم خاله ، لپ کلامش این بود که تحصیلات شعور نمیاره...من قشنگ به چشم می بینمش.

قیافه شق و رق خاله دیدن داشت.

لبخند عمو و بابا که دیگر فبها.

آخ که من می مردم برای این لهراسبم.

چه متلکی هم انداخت.

لیلا - به نظر من این جمله رو اونایی ساختن که عقده تحصیلات بهترو داشتن.

- تحصیلات انتخاب و شرایط هر آدمیه....ممکنه انتخاب خیلیا نباشه...ممکنه شادی زندگیشون توی چیز دیگه ای باشه.

وحید از آن سر میز ، گفت : من هم موافقم...انتخاب حرف مهمیه...برای چی باید همه یه روندو پیش بگیرن؟

عمو - به خاطر خانواده هاست...این که از همون اول تو گوش بچه هاشون می خونن درس بهترین چیزه...اما نمیگن احساس شادی مهم تره...لعیای من الان شاده...وقتی می بینم اونقدر از خوندن یه کتاب جدید و انتقالش بین مدرم شاد میشه لذت می برم.

کاش عمو پدر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک بهترین پدر دنیا می شد.

بابا - بچه های من همگی باعث افتخارمن...لعیا که همیشه هم رو پای خودش بوده...واقعا لذت می برم که اینقدر مستقله.

.[09.04.20 00:45 ,]

...

بابای عزیز همیشه آرامم ، چه مهربانانه حرف می زد.

لیلا - هیچ وقت نگفته بودی بابا از کافه داری لعیا خوشت میاد.

بابا - هرچیزی که باعث خوشحالی دخترم باشه برام عزیزه.

نگاهم را با عشق به صورت بابا دوختم و آنا گفت : من هم خیلی دلم میخواد یه روز با دوستام بیام کافت.

- حتما بیاین بی نهایت من رو خوشحال می کنین.

ونداد - بابا می دونستی صاحب کافه لعیا سرابیه؟

عمو اسد با تعجب نگاهم کرد و من گفتم : کافه قبلیم برابر محل ساخت و ساز شرکتشون بود ، دیدن داریم به مشکل می خوریم و ایشون ملک شخصیشون رو در اخیتارم گذاشتن...شرایط اجاره هم نرمال بود و من قبول کردم.

عمو اسد - سرابی از این محبتا نداره.

شانه بالا انداختم و گفتم : شما از کجا می شناسیدشون؟

خاله با اخم و تعجب ، گفت : یکی از موکل های مهم اسده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- درباره پرونده سرمه؟

عمو اسد ابرو بالاانداخت و مطئمنا این که سرمه را هم می شناختم ، برایش عجیب آمد.

عمو اسد- پرونده برادرزادش یکی از پرونده هاست.

لبخند زدم و نمی دانم چرا ناخودآگاه گل سرم را لمس کردم.

آنا - چه گل سر قشنگی...انگار طلاست.

لبخند زدم و تشکر کردم.

در طلا بودن و نبودنش شک داشتم.

هدیه جاوید سرابی بود.

کسی که می دانستم موقعیت اجتماعی خوبی دارد.

گل سری که طرحی از دو قناری سر در هم فرو برده داشت ، به هرحال دلم را برده بود.

آنقدری که از شب قبل دائم برابر آینه روی موهایم چکش کنم.

مامان - چقدر هم بهت میاد.

مامان وقتی از چیزی ایراد نمی گرفت ، یعنی واقعا آن چیز بی نهایت عالی بود.

- مرسی مامان...قابلتونو نداره.

برای آوردن دسرها از جا برخاستم که عمو گفت ، تو بشین عزیزم...من و لهراسب میاریم.

نشستم و دقایقی بعد ، لهراسب با صدای نخراشیده اش آهنگ تولدت مبارک می خواند و عمو کیک به دست سمتم می آمد.

اشک در چشمانم حلقه زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هم بهت زده بود.

بابا هم.

ولی مادرجان همراه لهراسب دست می زد.

مامان - مگه امروز چندمه؟

لهراسب - با عمو دست به یکی کردیم تولد لعیا رو یه روز دیرتر بگیریم ، شوکه بشه.

وحید - والا از حالات چشماش کاملا معلومه شوکش کردی...سکته نکنی لعیا.

خندیدم و اشک هایم چکید.

عمو را در آغوش گرفتم.

- ممنونم ...واقعا ممنونم.

لهراسب هم مرا به زور از آغوش عمو جدا کرد و میان تن خودش فشرد.

این دو مرد همیشه در زندگی ام بی نظیر بودند.

بقیه را خودم یک به یک بوسیدم.

آنا شدیدا از دست لهراسب شاکی بود که چرا اطلاع نداده تا هدیه بیاورند.

مامان هم کمی عصبی بود.

وقتی در آغوشش گرفتم ، گفت : من نباید یادم می رفت.

- قربونت برم مهم نیست.

مامان چشم غره رفت و گفت : خیلی هم مهمه...تولدت مبارک ته تغاری من.

جمله آخرش با ملایمت بی نظیری همراه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدری که اشک هایم را بیشتر کند.

ونداد و لیلا هم آرام تبریک گفتند و من برابر کیکم نشستم و برای دومین بار در سالی که که پیش رو داشتم شمع هایم را فوت کردم.

مادرجان - الهی بختت بلند باشه مادر.

عمو - الهی دلت آروم باشه.

آرزوی هر دو زیبا بود.

آنقدری که قلبم را گرم کند.

بعد از ناهار و نظافت آشپرخانه که دمی نشستم ، یکی از عکس هایم را که لهراسب انداخته بود و در حال فوت کردن شمعم بودم ، در اینستاگرام منتشر کردم.

به دقیقه نکشید ، سرمه لایک کرد و کامنتی طولانی گذاشت و می توانستم تصور کنم اگر بود چه جیغ جیغی به راه می انداخت.

عموی سرمه هم بیکار ننشست و پیام داد که...

" به خونوادت نمی اومد یادشون باشه."

لبخندم نمی دانم چرا با دیدن پیامش وسعت یافت.

" حالا که بودن"

فرستاد که...

" بگذریم...دوست داشتی هدیتو؟"

جواب ندادم.

می گفتم مثلا دلم با دیدنش قیلی ویلی می رود و راه به راه یاد سیب آدمت می افتد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از پیام دادن من انگار ناامید شد که پیام داد.

" خودم شب حضورا می پرسم"

لبخندم بیشتر کش آمد و نگاه که از گوشی کندم ، چشم هایم به نگاه خیره و اخم آلود ونداد افتاد.

اخمش را با اخم جواب دادم و از برابرش گذشتم و دیدم که لیلا سر در گوش ونداد ، چیزی گفت.

****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۶۵

محمدعلی سخت مشغول تایپ بود و من با لبخند نگاهش می کردم.

این پسر امروز شادم را شادتر می ساخت.

سرمه و محمدعلی نمونه های جالبی از نسلی بودند که فکر می کردم کتاب و کتابخوانی را فدای دنیای مجازیشان خواهند کرد.

اما اینطور نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه در پیج اینستاگرامش دائم برای کتاب هایی که می خواند ، توصیه های درخوری قرار می داد.

و محمدعلی هم با تمام محدودیت هایش ، سعی می کرد سطح سوادش را دادم بالا ببرد.

قلپی از ماگ چایم نوشیدم و نگاهم را به صفحه کتاب برابرم دادم.

دست هایی که چشمانم را پوشاند و بوی عطری که لبخند به لبم آورد ، به من فهماند ، امروز روز شانس خوبی است.

- سرمه خانوم ، مگه میشه من تور و نشناسم آخه؟

دست هایم را از برابر چشم هایم به دور گردنم کشاند و گونه به گونه ام ساید و گفت : وای وای وای چقدر خوب که تو دنیا اومدی.

خندیدم و گردن چرخاندم و گونه اش را بوسیدم.

خدا را شکر که روحیه اش دم به دم بهتر می شد.

روی صندلی کناری ام که نشست ، گفت : می خواستم کیک بگیرما اما دیدم کیکای خودت خوشمزه تره گفتم بیام همین جا مهمونم کنی به کیک.

خندیدم و محمدعلی از آن سمت ، حواسش جمع ما شد.

سرمه هم نگاهی انداخت و گفت : کسی رو استخدام کردی؟

- نه عزیزم...محمدعلی جمعه ها میاد با سیستم کار می کنه...یکی از دوستان منه.

ابرو بالا انداخت و گفت : چه دوست خوشگلی داری.

ابروی من هم مثل خودش بالا رفت و نگاهم روی محمدعلی ثابت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدعلی خوشگل بود؟

اصلا صفت خوشگل که به پسرها نمی خورد؟

- تا حالا توجه نکردم.

مردمک در کاسه چشم چرخاند و گفت : وایی لعیاجون تو چرا اینجوری هسی آخه؟...مگه میشه آدم چشمش خوشگلیا رو نبینه.

خندیدم و جاوید سرابی که برابر سرمه نشست ، خنده ام خشک شد.

- همیشه به خنده.

و نگاهش با همان مدلی که دلم می خواست در صورتش مشت بکوبم ، را به صورتم دوخت.

- سلام.

- سلام...تولدتون مبارک.

لب به دندان گرفتم و کاش گل سرم را قبل از آمدنش از موهایم جدا کرده بودم تا اینقدر مایه گشادگی لبخندش نباشد.

سرمه - عمو مگه تو نباید بری سر قرارت؟

عموجاوید جانش چشم غره رفت و سرمه خیلی بی خیال گفت : بزرگتر از دهنم دلم میخواد حرف بزنم...مشکلیه؟

جاوید خان چشم غره اش را تکرار کرد و بعد انگار تازه متوجه حضور محمدعلی شد و با اخمی که کمی غلیظ شده بود ، پرسید که...

جاوید - کسی استخدام کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه...یکی از دوستانمه.

جاوید - قیافش آشناست.

- کارگرِ...

جاوید - آهان...واس چی نشسته پشت دخلت؟

- یه کار شخصی داشت که من گفتم انجامش بده.

جاوید از جابرخاست و با زدن چشمکی رو به من در غفلت سرمه ، گفت : شب میام دنبالتون.

جمع بستنش ، دیگر چه صیغه ای بود؟

چرخیدم تا رفتنش را ببینم.

بافت طوسی و شلوار جینی پوشیده بود.

به اندامش می آمد.

و نمی دانم چرا نگاه کردن به او ، لبخند به لبم می نشاند.

فقط رفیق بودیم ، دیگر.

نه بیشتر...

نه کمتر...

سرمه بعد از رفتن عمو جانش از هدیه اش رونمایی کرد.

یک پیراهن زیبای گلبهی رنگ برایم خریده بود که بی نهایت دلم را می ربود.

هدایای متفاوتی را امسال تجربه کردم.

گل سر از جاوید و پیراهن از برادرزاده اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کارت هدیه از لهراسب و دیوان شمس از عمو.

همگی دوست داشتنی و عزیز بودند.

و من نمی دانم چرا اینقدر لمس هدیه جاوید سرابی را دوست داشتم.

تا زمانی که محمدعلی در کافه بود ، سرمه دائم به پر و پایش پیچید.

از کارش پرسید.

از رشته اش.

از آرزوهایش.

و انگار نه انگار که این دختر همین ماه پیش بحران روحی وحشتناکی را پشت سر گذاشته است.

باید به روانشناسش می گفتم ، به خدا این دختر از من و تو هم سالم تر است.

محمدعلی اما خجالت زده بود.

سر به زیر انداخته پاسخ می داد.

متین و موقر و مردانه سخن می گفت.

و خوشحال بودم که این پسر با این شرایط سخت جامعه اینقدر خوب و بی نظیر بزرگ شده است.

باید دست مادرش را بوسید.

****

.[09.04.20 00:45 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۶۶

قفل را به درب زدم و محمدعلی گفت : لعیا خانوم؟

- جانم؟

محمدعلی – من نمی دونستم جاویدخان با شما آشنان...ببخشید اگه حرفی زدم که...

- اونقدرا هم آشنا نیست...حرفامون هم بین خودمون می مونه.

لبخند زد و با خداحافظی آرامش از من جدا شد و سرمه از داخل اتومبیل عموجانش صدا رساند که...

سرمه – لعیا جونم....بیا دیگه...نکنه تو هم اسیر خوشگلیش شدی؟

دخترک شیطانم چه امروز دور هم برداشته بود.

با لبخند سمت اتومبیل رفتم و دیدم که جاوید چطور با کف دست ، به پیشانی سرمه کوبید و سرمه هم داد و بیداد راه انداخت و عموجانش فرمود که...

جاوید – حالا من یه خوشگلی نشونت بدم تو رو...

سرمه - قربونت برم حسودی نکن...خوشگل اعظم تویی...فقط از آخر.

و خودش قاه قاه خندید و مرا هم که صندلی جلو را برایم خالی گذاشته بود ، به خنده انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید خان هم در میان خنده هامان به مدد ولوم پایین صدایشان در حالی که کمربند می بستند ، اظهار فضل کردند که...

جاوید – جووووووون....خندشو قربون.

آنقدر زاویه صورتش و آرنج من هم راستا بود که اگر کمی همت به خرج می دادم و نجابتم را کنار می گذاشتم و آرنج را به فکش می کوبیدم ، بی شک دلم خیلی خنک می شد.

مردک فلان...

چشم غره ام به خنده انداختش و سرمه گفت : پس تو هم قبول داری پسره ناجور خوشگله...

از شدت خنده صورتم را پوشاندم و ندیدم که چطور جاوید ، سرمه اش را مورد عنایت قرار داد.

سرمه – به من چه؟...تازشم اون که اصن با من صحبت نمی کرد...فقط لعیا خانوم لعیا خانوم از دهنش نمی افتاد.

به عقب برگشتم و با دیدن قیافه اش ، باز به خنده افتادم.

چشم هایش را برای عموجانش چپ کرده بود.

لعنتی دوست داشتنی عزیز من.

وقتی آن موهای چتری و چشم های کشیده اش را نگاه می کردم که با آن عینک زیادی بزرگ کاور شده بود ، دلم می ریخت.

این دختر رفیق روزهای جدیدم بود.

البته با ارفاق می توانستم عمویش را هم در این میان بگنجانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۶۷

جاوید – من و تو تنها میشیم وزه خانوم.

سرمه – نه دیگه....شما همین سر صبح مادری گفت نمیخواد قیافتو ببینه...نمی تونی شب بیای خونه ما.

آخ که می خواستم لپ هایش را از جا در آورم ، وقتی اینقدر راحت اعصاب عموجانش را به هم می ریخت.

جاوید از گوشه چشم مرا نگاه کرد و من نمی دانم چرا سبک نگاهش اینقدر برایم خوب بود.

جاوید – خوش خنده شدی شما.

شانه بالا انداختم و او گوشه لبش را کش داد و رد بخبه ای که روی صورتش عجیب خوش نشسته بود ، به چشمم آمد.

دیگر تا رسیدن به فست فود مدنظر سرمه سکوت اختیار کردیم.

سرمه آنقدر در کافه اصرار کرده بود که شام را با هم باشیم که اجبارا پذیرفته بودم.

البته اگه می خواستم منصف باشم ، خیلی هم اجباری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب شام شب قبل و سوپرایزهای جاوید سرابی عجیب به تن و روحم چسبیده و دست برداری هم خرج نمی کرد.

این مرد و برادرزاده اش یکهو وسط زندگی زیادی آرام من پدیدار شده و داشتند ریشه می دواندند.

سر میزی نشستیم و جاوید به سرمه غر زد که...

جاوید – جا شلوغ تر نبود؟

سرمه – به خدا کیفیت غذاش عالیه.

چنان خودش را مظلوم گرفته و لب جلو داده بود ، که می خواستم از آن سوی میز خم شوم گونه هایش را ببوسم.

این دختر با این تیپی که اکثرا با عمویش ست می کرد و زیادی هم دلبر می شد ، برایم بی نهایت تر از بی نهایت عزیز می نمود.

جاوید – حالا لبو لوچتو این کار نکن دلم آشوب میشه.

سرمه – دلت میاد جاوید جووووون؟

جان کشداری که خرج عمویش کرد ، سبب شد عمو جانش یک پس گردنی حواله اش کند و بفرستدش برود پی سفارش غذا.

این جا دیگر خبری از گارسون و این حرف ها نبود.

و انگار همین امر به مذاق جاویدخان سرابی خوش نمی نشست.

- اینقدر این لپات وقتی می خندی ، پدر آدمو درمیاره که خداییه جلو بچه نمی چلونمت.

اخم و چشم غره ام کارساز نشد ، که ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کلا خوشم میاد بیست و چهارساعته نیشت وا باشه تا کیف کنم...شیرفهمی که؟

صورتم انگار زیادی حالت چندش به خود گرفته بود ، که لب هایش انحنای بیشتری پذیرفت.

لب های گوشتی و درشت و تقریبا کبود رنگش.

]‌,]09.04.20 00:45.

#پارت_۶۸

- من همینطور نزده می رقصم...خیرم نشو...مخصوصا خیره جاهایی که نباید...چون آدم مراعات نیستم و خیلی دارم مراعات رفاقتمونو می کنم تا برسونمش به سمتی که میخوام...تا اون وقتی که برسیم به اون سمت از این نگاها نینداز.

نگاهم را با عصبانیتی شدید از او گرفتم و دادم به سرمه ای که سمتمان قدم بر می داشت.

تا آخر شامی هم که به انتخاب سرمه ، پیتزا بود ، هم لحظه ای نگاهش نکردم.

حتی در طول مسیر.

اما مشکل این جا بود که عمو و برادرزاده به توافق رسیدند اول سرمه خانم به خانه بروند و بعد من و به تعارف من که نگه دارند تا تاکسی بگیرم هم هیچ کدام وقعی نگذاشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه قبل از پیاده شدنش ، دست گرد گردنم انداخت و گونه سمت چپم را بوسید و گفت : قربونت برم لعیا جونی...خیلی خوش گذشت...مرسی که اومدی.

دستش را نوازش کردم و گفتم : ممنون از تو که دعوت کردی.

عمویش را هم بوسید و قبل از پیاده شدنش ، گفت : راستی جاوید جووووون ، به این دوست دخترت بگو بی زحمت اینقدر استوریای مسخره نذاره پیجش...کشت ما رو بس که خواست حالیمون کنه مربی فیتنسه.

و از اتومبیل خارج شد و نمی دانم چرا نگاهم به چشم های جاوید سرابی متصل شد.

جاوید سرابی با حضور دوست دختر فیتنس کاری که سرمه از آن حرف می زد ، می خواست رفاقت نوپایمان را به سمتی که می خواهد ببرد؟

تا زمانی که سرمه وارد خانه شد ، همان جا به هم نگاه کردیم.

در سکوت چندثانیه ای عجیبی.

اتومبیل را که به راه انداخت ، من هم نگاه گرفتم.

نیمی از راه به سکوت گذشت.

حتی آن موزیک اولیه هم دیگر پخش نمی شد.

و نمی دانم چرا حس می کردم ، روز شادم به گند کشیده شده است.

.09.04.20 00:45] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۶۹

- خیلی وقته کات کردیم.

از شیشه کنارم ، خیابان های پاییز زده را تماشا می کردم.

- الان مثلا قهری؟

- برای چی باید قهر کنم؟

اتومبیل را نگه داشت.

با تعجب به صورتش نگاه کردم.

سمتم خم شد.

دستش را به تارموهایی که از گل سرم رها شده بود ، بند کرد.

و نمی دانم چرا قدرت تمام عکس العمل های من به یغما رفته بود.

- وقتی این گل سرو می خریدم...وقتی انتخابش می کردم...اصن حواسم نبود اولین باره دارم واسه یکی غیر از خونوادم کادو می خرم...تا قبل این کادو که وسواس خرجش کردم و پدر مغازه دارو درآوردم ، همیشه یه سفارش کوچیک می دادم و از سر خودم هر چی بود و نبودو باز می کردم...حالا اینو فقط بگم بهت که اگه خواستم رفیقم باشی که بشناسیم که بعدش یه چی بیشتر از رفیق باشی واسه همینه...واسه اینه که واسه تو وقت میذارم واسه بقیه تره هم خرد نمی کنم...شیرفهمی که؟

- من سوالی پرسیدم؟

این جواب ، نمی دانم از کجایم در آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خوب بود.

برای حالی که لحظاتی پیش بد شده بود ، خوب بود.

حالا گیرم که با حرف های این مرد ، حال من خوب می شد.

او که نباید می فهمید.

موهایم را کمی کشید و بعد رها کرد و اتومبیل را به راه انداخت و گفت :
بپرس...مجبوری بپرسی...چون وقتی کادویی که براش وسواس خرج کردمو می زنی به موهای ابریشمیت ، یعنی دیگه جزء خط قرمز منی...وقتی وارد خط قرمز من شدی یعنی باید بپرسی...قهر نداریم...متوجهی که؟

بی توجه تا رسیدن به خانه مادرجان ، سکوت اختیار کردم و نمی دانم چرا دستم نمی رفت تا گل سر را از موهایم بکنم.

ترمز که کرد ، خواستم پیاده شوم.

بازویم را گرفت.

مرا به سمت خود کشید.

انگشت اشاره اش را محکم روی گل سرم ، قرار داد.

و خیره در چشم هایم با متحکم ترین لحنی که در عمرم شنیده بودم ، گفت : حق نداری بندازیش کنار...هر وقت می بینمت میخوام بند موهات باشه.

بازویم را کشیدم.

خداحافظی هم نکردم.

پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید در درب انداختم.

وارد خانه شدم.

درب را بستم و به آن تکیه زدم.

دست به قلبم گرفتم.

و نمی دانم چرا اینقدر قلبم تند می زد.

نمی دانم چرا لبخند به بن لب هایم چسبیده بود.

و نمی دانم چرا لحظه آخری که نگاهش کردم خیلی با خودم جنگیدم تا سیب آدمش را لمس نکنم.

****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۷۰

سرمه با تفکر عمیقی مساله پیش رویش را بررسی می کرد ، در این میان گاهی هم که چشم مرا دور می دید ، سری به گوشی اش می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس هایی که دیشب برای معرفی کافه ام در اینستاگرامش منتشر نموده بود ، انگار بازخورد خوبی داشت که او این چنین ذوق زده می نمود.

دلم نمی آمد تذکرش دهم که اینقدر سر در گوشی فرو نبرد ، اما به هر حال خانم ملکوت این دختر را به من سپرده بود تا خیالش از بابت درس خواندنش راحت باشد.

گاهی خودم را مشغول کتاب برابرم می کردم و گاهی فکرم پر می کشید سمت جاویدی که آنقدر خوب برایم حرف زده بود.

جاویدی که دیگر در زهنم پسوند و پیشوند نداشت.

دیگر جاوید بود.

همین قدر پر صلابت.

همین قدر پابرجا.

با مخاطب قرارداده شدنم توسط سرمه ، نگاهم را از خطوط برابرم و فکرم را از جاوید برداشتم.

- جانم؟

- میگم برای کافه فن پیج زدی آخر؟

- نه هنوز.

- نزن دیگه...من می زنم امشب.

لبخند زدم.

این دختر برای کافه ام هیجان داشت.

روحیه اش بهتر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من خوشحال بود که چیزی هست که چشمان این دختر دوست داشتنی را ستاره باران کند.

- راستی...

باز نگاهش کردم و او در حالی که مقنعه سرمه ای عقب رفته اش را کمی جلو می کشید ، ادامه داد که...

- دیشب که عموم اذیتت نکرد؟

- اذیت؟

این را با با خنده پرسیدم.

- آخه عموجان بنده به قول مامان خانومش ید طولانی در آزار و اذیت مردم داره.

- نه بابا...بنده خدا.

بنده خدا؟

واقعا؟

لعیا واقعا بنده خدا؟

لبم را گزیدم تا جلوی لبخندی که می رفت ، روی لب هایم بنشیند را بگیرم.

- به عموی من بنده خدا بودن نمیاد...به قول عمه نجلا ، عمو جاویدم فقط یه بسر ناشناخته است که یهو میون خونواده ما رشد کرده.

- مرد بدی نیست.

[, [09.04.20 00:45.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۱

نمی دانم چرا این قدر دفاع می کردم.

مگر می شناختمش؟

خب نشناسم...مهربانی که از او دیده بودم.

- بد که نیست...ولی خب می دونی؟...مادرجونی خیلی نگرانشه...پسر خوبه مادرجونی نیست.

- عوضش عموی خوبیه برای تو.

- این که آره...من اگه بابام هم ایران بود و حتی دوستم داشت هم این قدر نمی تونست مواظبم باشه.

- بابات دوستت داره.

لحن غمگینش درباره پدرش آزار بی حدی به قلبم می رساند.

- دوستم نداره...اگه داشت وقتی اینقدر حالم بد بود و عمو سرش داد و بیداد کرد ، می اومد.

- حتما نتونسته.

- پس دوستم نداره...آدما وقتی یکیو دوست دارن به خاطرش همه کار می کنن...عمو رو نیگا...برا من جون هم میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش قدم برداشتم و روی موهای بیرون زده از مقنعه اش را بوسیدم.

- من هم برات جون میدم.

- تو که فرشتمی قربونت برم.

در آغوشش کشیدم و فکر کردم ، داشتن این دختر ، میان تنهایی این روزهای من چیز خوبی بود.

بعد از صحبتم با سرمه ، کمی فکری بودم.

دوست داشتم از جاوید بپرسم که چرا پدرش نمی تواند یک سر به دخترش بزند.

پدرش هم نتواند چرا جاوید او را نزد پدرش نمی برد.

این دختر کاملا نیازمند بودن پدرش بود.

سرمه قبل از رفتنش تعارف زده بود که راننده اش مرا به خانه برساند ، اما به علت طولانی شدن صحبتم با خانم ملکوت تعارفش را رد کردم.

از مدرسه که خارج شدم و سوز هوایی که دیگر زمستانی شده بود را به جان خریدم ، گوشی ام زنگ خورد.

نام مرد عجیب این روزهایم روی اسکرین افتاده بود و نمی دانم این لب و دهان من که کش پیدا می کرد دیگر چه صیغه ای بود؟

گوشی را به گوشم چسباندم ، که بدون سلام ، گفت : یه ربع دیگه کوچه بالایی مدرسه ام ، تو ایستگاه اتوبوسش منتظرم بمون.

.09.04.20 00:45] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۲

- سلام.

- سلامو حضوری با تشریفات خدمتت می رسونم...منتظرم باش.

تماس که قطع شد ، به خنده افتادم.

قدم هایم را بلند تر برداشتم و خودم را به کوچه بعدی رساندم.

در ایستگاه خالی اتوبوس که نشستم ، فکر کردم که چقدر زود وا داده ام.

حرف احساس و عشق و این حرف ها نبود.

حرف این بود که رفیق بودن با این مرد برایم داشت جالب می شد.

این که یکی باشد.

یکی که حواسش به تاریخ تولدم باشد.

که نگاهش پی سنجاق سر موهایم باشد.

که حرفش پی رفع و رجوع دلخوری ام باشد.

و خب جالب تر می شد ، وقتی من در اوج خستگی ام باید به گرفتن تاکسی فکر می کردم و کسی که تمام این سال ها نداشتم تا نگران خستگی ام باشد ، می خواست بیاید پیم.

دست زیر چانه زدم و به گذر اندک اتومبیل هایی در این محله خلوت ، خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادن اتومبیل آشنایی برابرم ، نگاهم را با تعجب به کسی که از آن پیاده می شد ، دوخت.

عینک دودی را از روی چشم هایش برداشت و گفت : سلام.

از جا برخاستم و سعی کردم خیلی طبیعی برخورد کنم.

- سلام...تو اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم دنبال تو...گفتم یه کوچه بالاتر سوارت کنم برا کارت بد نشه.

- ممنون من منتظر کسی هستم.

- منتظر کی؟

خیلی دوست داشتم ، بگویم به تو ارتباطی ندارد.

اما به هرحال این مرد قرار بود شوهرخواهرم شود.

- منتظر یکی از دوستانم...کاری داشتی باهام؟

- می خواستم حرف بزنم.

- ما حرف مشترک نداریم ونداد...اونقدر دنیامون جداست که حرف مشترکی نمی مونه.

درب اتومیلش را به هم کوبید و سمتم قدم برداشت و در فاصله یک متری ام ایستاد.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

- داریم...خیلی حرف داریم...فقط اینو بدون که به خاطر رسیدن به این اشتراک ، دارم خیلی چیزا رو زیر پا میذارم.

پوزخند زدم.

پوزخندم انگار به او برخورد.

برخورد که دست میان موهای حالت داده اش کشید.

این پسر خوب بود.

خوش قیافه بود.

خوش تیپ بود.

اما دیگر برای من ارزش نداشت.

- ببین ونداد...پسرخالمی احترامت واجب...شوهرخواهرمی احترامت واجب...اما...لطفا مِن بعد مزاحم من نشو...من وقت خزعبل شنیدن ندارم...به هر حال خیلی بده تو هم به حرف مامانت گوش نمیدی و وقت گرانبهاتو با منی که در حدت نیستم تلف می کنی...نگران نیستی دوباره ماشین زیرپات به یغما بره؟

فاصلمان را تقلیل داد و با خشمی که در چشم های کشیده اش لانه کرده بود ، توپید که...

- ازم ناراحتی...حق داری...اما...اما لعیا من شدیدا دارم مراعاتتو می کنم...چون دلت شکسته...چون حق داری...اما من دارم به خاطر تو با آیندم می جنگم...من به خاطر تو دارم با لیلا می جنگم...به خاطر تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را برابر صورتش بالا آوردم.

به خاطر من؟

مگر من خواسته بودم؟

اصلا بی جا می کرد با خواهر یکی یکدانه عزیز جانم می جنگید.

- داری چی میگی؟...به خاطر من؟...به خاطر من میخوای چی کار کنی؟...تو الان شوهرخواهرمی...باید خواهرمو خوشبخت کنی...انتخابت این بوده...باید خوشبختش کنی.

پوزخند زد و آمد چیزی بگوید که ماشین غول پیکر مشکی رنگی به فاصله کمی از ما ایستاد.

در این لحظه هیچ چیز به اندازه دیدن این مرد خوشحالم نمی کرد.

از اتومبیل پیاده شد.

قدم های بلندش را سمتمان برداشت.

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۷۴

اخم هایش را دوست داشتم.

لبخند لبم برای دیدن جاوید ، انگار به مذاق ونداد خوش ننشست که توپید...

رمان بازار
romanbazar.ir

ونداد – این اینجا چی کار می کنه؟

جاوید دیگر به ما رسیده بود.

جاوید – سوال من از تو اینه...تو این جا چی کار می کنی؟...نباید وردل زنت باشی؟

لب گزیدم تا لبخندم این میان بیداد نکند.

ونداد – با دخترخالم دارم صحبت می کنم...باید به شما جواب پس بدم؟

جاوید – آره باید پس بدی...البته قبلش لعیا میره تو ماشینم میشینه ، بعد ما با هم اختلاط می کنیم.

با اشاره سرش و جذبه نگاهش ، قدم سمت اتومبیلش برداشتم که کیفم کشیده شد و نگاه من و جاوید هم زمان به دست ونداد که بند کیفم را در مشت گرفته بود ، بند شد.

طولی نکشید که بند کیفم به یک ضرب توسط جاوید از دست ونداد کشیده شد.

جاوید – جلو لعیا دارم زور می زنم متمدن رفتار کنم ، یهو دستت قلم نشه...دکتری حیفه بی دست بمونی...حالا شرتو کم کن تا اون روم بالا نیومده.

و منی که در جا ایستاده بودم ، انگار خار شدم در چشم جاوید ، که توپید...

جایود – مگه نگفتم برو تو ماشین؟

قدم تند کردم و این بار دیگر حرف ونداد مرا از رفتن ، باز نداشت.

ونداد – لعیا بشینی تو ماشین این مرتیکه ، دیگه نه من نه تو.

به درب اتومبیل رسیده بودم.

دست به دستگیره گرفتم و کمی به سمتشان چرخیدم و دیدم که یقه صاف و درست حسابی ونداد ، میان مشت های جاوید گیر افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره را رها کردم و سمتشان دویدم.

جایود – تهدیدش می کنی؟...چه غلطا.

و خندید.

خنده حرصی اش را می توانستم تشخیص دهم.

]‌,]00:45 09.04.20.

#پارت_۷۵

- جاوید...جاوید...ولش کن.

نمی دانم ونداد زا این حرفم چه برداشت کرد ، که نگاهش به من دوخته شد و لبخندش را به راه انداخت.

نگاه جاوید که سمتم برگشت ، گفتم : ولش کن ، ارزششو نداره....بیا بریم...خواهش می کنم.

اخم ونداد و باز شدن مشت جاوید هم زمان شد.

چیزی میان چشم های جاوید نشسته بود.

چیزی کمی متفاوت از همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی مخلوط با آن هیزی همیشگی .

جاوید – دیگه دور و برش نبینمت...ببینم روزگارت خوش نیست.

و کمی بعد ما سوار بر اتومبیل ، از کنار ونادی که در جایش میخ شده بود ، گذشتیم.

- با چارتا جاوید جاوید خرم کردی ، دلیل نمیشه لِمِش بیاد دستتا...حالا سلام توپولوخانم.

لب گزیدم و گفتم : سلام.

دست میان موهایش کشید و من فکر کردم شاید کنار سیب آدمش ، باید چشم هایم را روی این موها هم درویش کنم تا یکهو دلم نخواهد ، دستم را میانشان به شورش بیندازد.

- چی کارت داشت مرتیکه؟

- نمی دونم....یعنی نذاشتم حرف بزنه.

- چقدر نذاشتنات خشنن.

تمسخر لحنش ، اخم هایم را به هم گره کرد و او با نیم نگاهی به صورتم متوجه شد.

- اخم و تخمت هم که فقط واس منه...یعنی اگه بتونم یه بار دیگه اون ناز صداتو وقتی لبا رو دادی جلو و گفتی جاوید بشنوم ، برد زندگیمو کردم.

اخم هایم بیشتر به هم آمیخت و او با لبخندی که کاملا روی آن لب های گوشتی ، خباثت را فریاد می زد ، به سمتم متمایل شد و گفت : این تن کفن شه ...یه دور دیگه بگو جاوید...آخ اگه بدونی لبات...

- جاااااوید....

با داد من قهقهه زد و گفت : جووووووووووووون.....تو فقط بگو جاوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت در جانم رسوخ کرد و باعث شد با کیفی که در آغوش داشتم به بازویش بکوبم.

- یه کم فرهنگ داشته باش.

خندید و خنده اش انگار آب روی آتش شد.

- من اگه می دونستم حضور این مرتیکه نسناس ، باعث میشه فعلای تو اینقدر مسیر درستو در پیش بگیرن که حاضر می شدم زودتر قیافه مزخرفشو تحمل کنم.

با تاسف سرتکان دادم و از شیشه کنارم به بیرون خیره شدم.

- واقعا که برات متاسفم.

باز خندید و لبخند به لب های من چسبید.

- باش قربونت...فقط مرگ جاوید یه بار دیگه بگو جاوید.

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم.

به خنده افتادم.

- جووووووووون...از جاوید قشنگ تر نصیبم شد که.

لبخندی که روی لب هایم ماندگار شده بود را به جان شیشه ریختم ، تا نبیند و پرروتر از اینی که هست نشود.

- بریم ناهار؟

شانه بالا انداختنم با بی تفاوتی فقط ظاهرسازی بود و بس.

در واقع ، جایی در دلم از هم نشینی با این مرد لذت می برد.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۷۶

با خنده ای که می رفت ، صدادار شود به ایرادهای بنی اسرائیلی که به گارسون بیچاره وارد می ساخت ، گوش می دادم.

لب به دندان گرفتم و او با اشاره دست گارسون بینوا را مرخص کرد.

- کارتون خیلی زشت بود.

- نه زشت تر از کار تو...من این جا دارم زور می زنم جذبه به خرج بدم اون وقت شما نیش خوشگلتو وا می کنی واسه این پسره که چی؟

لحنش شوخ بود.

پس به من برنخورد.

نمی دانم از کی لحن شوخ این مرد ، به من بر نمی خورد.

- ایراد بنی اسرائیلی گرفتن اصلا درست نیست جاویدخان...بیچاره که کاری نکرد.

- همین که یه ربع تاخیر داشت تو آوردن غذا یعنی ایراد...شما نمیخواد سنگ اینا رو به سینه بزنی...غذاتو بخور...هی داره این لپا لامصبت آب میره...لپات آب بره من اخلاقم بدجور بد میشه ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را خوردم تا باز پررو نشود و حرف های صد من یک غازش ادامه پیدا نکند.

لقمه اول از کوفته تبریزی را که به دهان گذاشتم ، گفت : صنمت با این دکتره چیه؟

- پسرخالمه.

- اونو که می دونم...شوهرخواهرت هم هست...سوال من اینه ، چرا اینقده لنگ توئه؟...چرا با غلط اضافه نگات می کنه؟

شانه بالا انداختم و در حالی که آلوی کوفته تبریزی را با قاشق جا به جا می کردم ، گفتم : یه گذشته کوتاه مشترک داریم...اون چسبیده به همون گذشته...نمیخواد بفهمه که تموم شده...شروع نشده ، تموم شده.

- می خواستیش؟

خیلی جدی و حتی با اخم پرسید.

خیره چشم های نافذ کشیده اش ، گفتم : برای اولین بار یکی بهم توجه می کرد...سنم کم بود...تنها بودم...قکر می کردم شاهزاده سوار بر اسب سفیدمه.

- چی شد اونوخ شد شوهرخواهرت؟

- خب لیلا خیلی بهتر از منه...همیشه آرزوی خاله این بود لیلا عروسش بشه.

اخم هایش بیشتر به هم آمیخت.

- خونوادت چرا قبول کردن؟

- هیچ کس جز من و ونداد و خاله از این موضوع خبر نداشت.

- چرا نگفتی؟

- مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم پایین بود و او انگشت اشاره اش را بند چانه ام کرد و صورتم را بالا کشید.

لمسش آزارم نمی داد.

- چرا تو شرمنده بی لیاقتی اونایی؟

چشم هایش هیز نبود.

چشم هایش هم درد بود.

رفیق بود.

چیزی بود که در این سال ها نداشتم.

- حرف بی لیاقتی نیست...حرف انتخابه...من دیگه فراموش کردم.

- دیگه نمی خوایش؟

با اخم پرسید.

نمی دانم چرا دلم خواست بگویم جای ونداد ، اخم و سیب گلوی تو را می خواهم؟

اما خدا را شکر نگفتم.

جلوی این زبان وامانده را گرفتم و فکرم را منحرف ساختم.

- اصلا...میگم که یه اشتباه فکری بود...حتی شاید الان که جلوی تو هم نشستم یه اشتباه به خاطر تنهاییم باشه...اما خوبیش اینه من دیگه احساساتی نمیشم...تو رو در حد همون دوست می دونم و بس.

پوزخند روی لب هایش نشست و در این میان تکه ای کباب سر چنگالش زد و نزدیک دهان برد و قبل از بلیعدنش ، گفت : مصبتو شکر...ترکشت ما رو گرفت آخر؟

- گفتم که حدتو بدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل خودش پوزخند زدم و گفتم.

کبابش را جویده نجویده خندید و گفت : من اگه می دونستم چیت اینقدر دلمو برده که خوب بود...اخلاقت هم صفره آخه.

شانه بالا انداختم و گفتم : می تونی نخوای.

مشت بزرگش را آرام روی میز ، کوبید و خندید.

- دِ آخه میخوام...بد هم میخوام...یه جوری هم میخوام که گفتنش به گروه سنی تو نمی خوره.

و قاه قاه خندید.

مردک جلف مزخرف.

لبخند من دیگر این وسط چه می گفت آخر؟

****

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۷۷

درب خانه را که باز کردم ، صدای داد و بیدادی که تا به حال سابقه نداشت ، در گوشم طنین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان و لیلا بود.

حیاط را دویدم و کفش ها را از پا کندم و خودم را میان راهرو پرت کردم.

کیف و شال گردنم را در همان راهرو انداختم و وارد سالن شدم.

با چشم هایی ناباور ، مامان را که عصبانی بر سر عزیزدلش داد می زد ، نگاه کردم و آرام گفتم : مامان؟

نگاه مامان به آنی سمتم برگشت.

اشک چشم هایش چیزی نبود که بتواند لاپوشانی کند.

و لیلا بی خیال ، روی کاناپه نشست.

موهایش با رنگ بلوندی که گذاشته بود ، زیبایی اش را بیشتر به چشم می آورد.

- چی شده؟

مامان – هیچی...نگفته بودی میای...ببخش...یه بحث کوچیک داشتیم.

این که مامان اینقدر هل و دستاپاچه می خواست ، موضوع را رفع و رجوع کند ، عجیب می نمود.

قدم سمتشان برداشتم و گفتم : دلم تنگ شده بود، گفتم چند روزی این جا باشم...ببخشید مزاحم شدم.

مامان سعی کرد ، لبخندی بزند که اصلا با اشک چشم هایش هم خوانی نداشت.

مامان – مراحمی...خونته...برو لباساتو عوض کن ، من برات ناهار بکشم.

- نه مامان...بیرون ناهار خوردم...فقط میخوام بدونم حالت خوبه؟...یه کم رنگت پریده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا این بار با پوزخندش به فاصله کمی از من ایستاد و گفت : مامان حالش خوبه فقط تحمل شنیدن واقعیتو نداره.

- چه واقعیتی؟

مامان – هیچی تو برو لباساتو عوض کن.

لیلا – بذار بدونه... قضیه اونه.

با تعجب به حالت محقی که لیلا به صورتش داده بود ، خیره شدم و گفت : چه قضیه ای؟

مامان – لیلا برو اتاقت.

لیلا دست درون سینه چلیپا کرد و شومیز زیبای گلبهی رنگش را بیشتر به رخ کشید.

لیلا – بذار خودش هم بدونه و نظر بده...مطمئنا با من موافقه.

- با چی موافقم؟

هر لحظه بیشتر بهت زده می شدم.

مامان – هیچی عزیزم تو...

لیلا – برات خواستگار پیدا شده...تو جشن نامزدی من....اینا فکر کردن لهراسب دکتره ، من هم دارم بورس میشم ، حتما تو هم تحصیل کرده ای چیزی هستی...زنگ زده بودن اطلاعات بگیرن...مامان لام تا کام حرف نزد که تو فقط یه کافه و کتابدار معمولی هستی.

نگاهم را از لیلا به سمت مامان چرخاندم و با خنده ای که روی لب هایم شکل گرفته بود ، گفتم : این دیگه قایم کردن داشت ، قربونت برم؟

مامان عصبانی نگاه به سمت لیلا چرخاند و گفت : خودم ردشون می کردم دلیل نداشت هر کس و ناکسی بیاد خونم واسه دخترم خواستگاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را از هم گشودم و اندام زیبای مامان را به آغوش کشیدم.

- آخه من قربونت برم...من حالا حالاها نیازی به شوهر ندارم...داشتم هم خودم موردی که مناسبم باشه و در حدم رو پیدا می کنم و خدمتتون معرفیش می کنم.

مامان دست گرد تنم پیچاند و گفت : کاش تو هم...

لب به گوش مامان چسباندم و با صدایی که کمی بغض داشت ، گفتم : مامان من همینطور خوشبختم...به خدا خوشبختم.

از آغوشش که جدا شدم ، چشم هایش دیگر اشک نداشت.

گونه هایش را بوسیدم و سمت راهرو رفتم تا وسایل رها شده ام را بردارم و به اتاق پناه ببرم.

باید کمی با خودم کنار می آمدم.

کمی با آن لحن تمسخر آمیز لیلا کنار می آدم.

و این چیزی بود که در این لحظه نیاز داشتم.

******

.00:45 09.04.20[,]

#پارت_۷۸

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگیر حرف های لیلا بودم.

آنقدری که زودتر از همیشه ، کافه را باز کنم و بچسبم به شیرینی پختن و موزیک گوش دادن.

شیرینی های کشمشی ام را جاوید دوست داشت.

حتی موقع پیاده کردنم ، تاکید به جانم بسته بود که باید ظرفی برایش جداگانه درست کنم.

یاد این مرد که این روزها در تمام تار و پود ذهن من خود نشان می داد .

این مرد بود و بودنش بی نهایت دلپذیر می نمود.

می خواستم وابسته نشوم.

فقط یک دوست داشته باشم.

کسی که با او تعامل کنم.

از تنهایی مرا بیرون بکشد.

اما خب این دلی که داشت به تکاپو می افتاد ، چیز دیگری در نظر داشت.

من این احساسات جدیدم را حتی با ونداد نداشتم.

ونداد قلب مرا هیچگاه به بازی نگرفته بود.

البته رابطه چندانی هم نداشتیم.

من آن وقت ها ، دانشجوی آرامی بودم که کلاس های شیرینی پزی تمام وقتم را پر می کرد و او دانشجوی پزشکی که عمیقا درسش برایش اهمیت داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر حال در این سنی که می رفت ، پختگی به جانم بریزد و شخصیتم را تکامل ببخشید ، داشتم درگیر می شدم.

درگیر مردی که با من و روحیاتم زمین تا آسمان متفاوت بود.

مردی که بی شک از استایل پوشیش گرفته تا اتومبیل و مارک ساعت و مدل گوشی اش می شد حدس زد موقعیت مالی بی نهایت متناسبی دارد.

مردی که برادرزاده اش در گران ترین مدرسه شهر درس می خواند و او علاوه بر هزینه های تحصیل ، هزینه های جانبی مدرسه برادرزاده اش را هم متقبل می شد.

من با این مرد ، هیچ تناسبی نداشتم.

دنیایمان سوای هم بود.

من دغدغه ام قبوض کافه بود و اجاره اش.

من باید حواسم را جمع می کردم ، وقت دکتر مادرجان فراموشم نشود.

من دختر بی هیاهویی بودم که یکنواختی زندگی اش ، بی نهایت زیاد بود.

و خب آنقدرها هم زیبا نبودم که نگاه مردی مثل او را درگیر خود کنم.

جاوید شاید زیبا نبود.

شاید رد زخم عمیقی روی صورتش داشت.

اما به هرحال ، این مرد با این استایل و ظاهری که برای زندگی خود کاور کرده بود ، دل هر دختری را به آسانی به دست می آورد.

.09.04.20 00:45] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۹

پس بی شک من انتخاب او نمی شدم.

اما همین که می خواست رفیقم باشد هم خوب بود.

من به همین هم راضی بودم.

این که تنها نباشم و بتوانم دقایقی کنار این مرد حرص بخورم و به دغدغه هایی که دامنم را می چسبید و ول نمی کرد ، فکر نکنم ، عالی بود.

به هرحال لیلا و حرف های امروزش آنقدری مرا به هم ریخته بود ، که فکر کردن به جاوید سرابی را در پیش گرفته بودم.

بعد از گذاشتن سفارش یکی از مشتری ها برابرش ، به آشپزخانه برگشتم و نمی دانم با چه فکری به شماره جاوید سرابی زنگ زدم.

ریجکت شدم و حال بغضی قلبم ، بغضی تر شد.

اشتباه می کردم.

من همچنان تنها بودم.

حتی با وجود جاوید سرابی.

من هیچ وقت هیچ کس را نداشتم که هر وقت نیازش داشتم ، باشد.

بی شک خیلی های دیگر مثل من در این جهان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من کمی لوس شده بودم.

من کمی دلگرمی می خواستم.

و خب نبود و باید مثل همیشه کنار می آمدم.

پیام که روی اسکرین گوشی خود نشان داد ، بی حوصله به نام جاوید سرابی خیره شدم.

خیلی قبل ترها مزاحم سیوش کرده بودم.

همان مزاحم مانده بود.

پیام را باز کردم.

" الان توجلسه ام...زنگ می زنم بهت...مواظب خودت و لپات باش"

لبخند نرم نرمک روی لب هایم نشست.

نبود و بود.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۰

اولین بار بود که یکی می خواست باشد و نمی توانست باشد.

دقیقا حالا ، میان وانفسای زندگی ام.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب محتویات خورشت کرفس در حال پخت را به هم زد و گفت : فک کنم پخته استا.

- نه نیست.

- منو شکنجه نکن...من هلاکم الان.

لبخند زدم و در حالی که خیاری برای سالاد شیرازی خرد می کردم ، گفتم : داری پس فردا میری سفر ، ادا بدبختا رو درنیار.

لحن حسودم لب هایش را کش داد وقدم هایش را به سمتم هدف دار کرد.

موهایم را که بوسید ، قلبم لبریز از مهر شد.

لیلا را هیچ وقت نمی توانستم خیلی صمیمی کنار خودم داشته باشم ، اما لهراسب و حضورش جبران مافات زیبایی بود.

مخصوصا آن موهای فرش که دل می برد و مرا حسرت زده بر جا می گذاشت.

مامان و بابا هر چه خوبی و زیبایی داشتند ، دو دستی تقدیم لهراسب و لیلا کرده بودند و نصیب من ته مانده هرچه بود و نبود شده بود.

اندام چاقم را از خدابیامرز مادربزرگ مادری ام به ارث برده بودم و قیافه معمولی ام را از مادرجان.

- تو رو هم می برم.

- مرخصی ندارم که.

این را با لب های آویزانم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم روی صندلی دیگر آشپزخانه که نشست ، گفت : زیاد هم سفر جالبی نیست...توفیق اجباریه...چندتا از هم دوره ایا میرن تو مناطق محروم و رایگان ویزیت می کنن...من هم گفتم یه ثوابی کرده باشم.

به این حسن نیت لبخند زدم.

- چه جالب...حتما عکس و فیلم بگیر....باید خیلی جذاب باشه.

دست میان موهایش برد و چشم های خسته اش را به هم فشرد.

- بیشتر خستگی داره...اما اگه شد برات عکس و فیلم می فرستم.

خیار در دستم که خرد شد ، گوجه ای برداشتم ، که گفت : تو چرا اینقدر گرفته ای؟

- خوبم من.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۱

- من بزرگت کردم...بگو ببینم....لیلا چیزی گفته؟

- چرا لیلا باید چیزی بگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون جدیدا شده هند جگرخوار...پاچه همه رو یه مرحمتی میده و میره پی کارش.

- نه...مساله اون نیست...بیشتر دلم گرفته...تنهایی و رکود زندگی ، کمی داره روحمو می خوره.

دست گرد شانه ام حلقه کرد و مرا به خود فشرد.

- من هستم لعیا....همیشه...می دونی که؟

- می دونم.

پیشانی ام را بوسید و از جا برخاست و گفت : من میرم یه کم دراز بکشم...شام حاضر شد صدام بزن.

با لبخند بدرقه اش کردم و پیام روی اسکرین گوشی ام ، نگاهم را به خود کشید.

" ساعت یک و نیم میام جلو خونتون...بیا پایین سهم شیرینیمو بده و برو بخواب"

این مرد دیوانه بود؟

به خدا که دیوانه بود.

آنقدر دیوانه بود که مرا به خنده بیندازد و حال گرفته دلم را خوش کند.

****

ظرف های شام را شسته بودم ، با این که با تشر مامان بابت رژیمم جز سالاد چیزی عایدم نشده بود.

همه که برای خواب رفتند ، سیاعت از دوازده گذشته بود و خیال من آسودگی داشت که با خستگی تمام اعضا خانواده ، تا ساعت یکی و نیم کسی بیدار نخواهد ماند.

استرسی به آن حد نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ام را می شناختم.

اما حسی که قلبم را داشت از جا می کند ، با من ناآشنا بود.

این که برای اولین برا بخواهم در ساعت یک و نیم قراری دزدکی با مردی داشته باشم ، که شاید کمتر از چند هفته بود که می شناختمش برای منِ دست به عصا عجیب می نمود.

میس کال جاوید که خبر از رسیدنش داشت ، روی گوشی ام افتاد و من سعی کردم آرام و به دور از هیاهو پانچم را تن بزنم و با برداشتن ظرف شیرینی های کشمشی ، از درب اصلی خارج شوم.

در اتومبیل بزرگش ، لم داده بود و منی که سمتش می رفتم را خیره نگاه می کرد.

درب اتومبیل را که باز کردم و کنارش نشستم ، توانستم خستگی صورتش را متوجه شوم.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۲

این مرد با این حال و روز باید الان در خانه اش می بود و می خوابید و زمین و زمان را از یاد می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام.

- علیک...به قیافت می خورد ناز کنی و نیای...بچه خوبی شدی.

لبخند زدم و برای آن که هویدا نشود لب به دندان کشیدم و نگاه خمار خواب او خیره لب به دندان کشیده ام ماند.

لبم را رها کردم و نگاه خیره او به چشم هایم رسید.

- تو چرا از خواب و استراحتت زدی و اومدی اینجا پی یه ظرف شیرینی؟...فردا می دادم دست سرمه برات بیاره.

خندید.

خستگی به خنده اش حالت خاصی داده بود.

حالتی عجیب.

حالتی که می شد آن را جذاب نامید.

- خیلی باید بی شعور باشم وقتی برای اولین بار خانم توپولو زنگم می زنه و من دست بر قضا تو جلسه ام و ریجکتش می کنم ، نیام از دلش درآرم.

- مهم نبود.

نگاه دزدیدم و گفتم.

نگاه دزدیدم تا برق خوشی چشمانم را نبیند.

دستش که به چانه ام بند شد و صورتم را چرخاند و فاصله صورت هامان شاید تنها پنج سانتی متر شد ، با لبخند خسته اش گفت : مهم بود...خیلی مهم بود...خودم هم باورم نمی شد...اما عجیب مهم بود...چون بعد اون زنگ ، دیگه حواسم جمع زرزدنای یه مشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سبیل کلفت نشد....حواسم پرت تو بود و این لپات که وقتی گل میندازه آدم میخواد بادکششون کنه.

قلب من سقوط کرد.

سینه ام خالی شد.

و نمی دانم چرا تمام جهان ایستاد.

چشم هایم که تر شد ، به خود آمدم.

نگاه دزیدم از چشم های خسته ای که امشب قلبم را بی قلب کردند.

ظرف پلاستیکی شیرینی که میان دستم به عرق نشسته بود را روی داشبورد قرار دادم و گفتم : این هم شیرینیا...من برم دیگه.

آمدم پیاده شوم که بازویم را کشید.

به سمتش چرخیدم.

چشم های خسته اش ، زیباترین منظره ای بود که در طول عمرم می توانستم با آن مواجه شوم.

- غم چشمات چی میگن؟

- الان خوبم...خیلی خوبم.

- مطمئن باشم؟

چشم روی هم گذاشتم و او دسته موی رهایم را لمس کرد و با لبخند کمی فاصله گرفت و گفت : خوب باش...خوب باش و مِن بعد حواست باشه گل سرت نباس فراموش بشه...امشبو میذارم پای هل بودنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و او چشم روی هم گذاشت و گفت : جووووووووووون...قربون خنده هات...برو دیگه...وگرنه یهو من وحشی میشم....بهم اعتباری نی.

از اتومبیلش پیاده شدم و او تا رسیدنم به درب خانه منتظر ایستاد.

و قلب من فکر کنم در هنگام سقوط ، در اتومبیلش جا ماند.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۳

سرمه با صاحب مغازه سر قیمت چانه می زد و من مانده بودم که این دختر با این حجم از انرژی را چطور تا آخر شب مهار کنم.

کافه را از همیشه زودتر بسته بودم تا با مشاور سرمه صحبتی داشته باشم و از آن سمت بیاییم پی کمی به قول سرمه خرید درمانی.

او دائم خرید می کرد و بی خیال با کارت اعتباری که همراهش بود هزینه ها را می پرداخت و بعد از هر بار تراکنش جاوید به او زنگ می زد و کمی فحش به جانش می بست و سرمه خیلی شیک تماس را روی آیفون می گذاشت و برای رهایی از غرهای عموجانش می گفت ، لعیاجان دارد همه چیز را می شنود.

و بعد لحن جاوید سرابی از این رو به آن رو می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه بعد از هر تماس می گفت ، عموجانش به من ارادت ویژه ای دارد.

و چشم هایش پشت آن عینک بزرگ بانمک برق می زد و دلم را آب می کرد.

پر بیراه هم نمی گفت.

عموجانش به من ارادت داشت.

آنقدری که چند شب قبل ، ساعت یک و نیم نیمه شب بیاید برابر خانمان تا مرا ببیند و دلم را بی دل کند و برود.

آنقدری که تمام این چند روز که فرصت دیداری پیش نیامده بود را به تماس های حداقل نیم ساعته در نیمه شب با من بگذراند.

اگر می خواستم با خودم و این دل بی دل شده صادق باشم ، باید می گفتم من هم به این مردی که هیچ منافاتی با من نداشت ، اردت ویژه ای داشتم.

ارادتی که جنسش با تمام ارادت های تا به حال زندگی ام ، متفاوت می نمود.

ارداتی که مرا وا می داشت صبح ها با انرژی بیشتری در باشگاه ورزش کنم و بعد در مدرسه در هرکاری پیش قدم باشم.

ارادتی که انرژی بیشتری به دست هایم برای پخت کیک و شیرینی و به فکرم برای خواندن کتاب های عقب افتاده ام می داد.

این ارادت داشت ، خیلی سریع تر از آنی که متصور شوم مرا شاد می کرد.

نباید اینطور می شد ، اما به هرحال شده بود.

و جلوگیری از پیشروی آن از عهده من خارج بود.

حتی باید می گفتم ، از خواسته ام درو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من به حضور این مرد میان زندگی ام نیاز داشتم.

سرمه که برابر مغازه ای ایستاد ، نالیدم که...

- سرمه به خدا دستامون جا نداره برا کیسه اضافه.

- به خدا نیگا پالتوهه چه شیکه...بیا بروم تن بزن لعیاجون...به خدا خیلی بهت میاد...من می دونم.

- من پالتو نمیخوام قربونت برم...اصلا نیازی ندارم.

اخم کرد و با قیافه نالانی از برابر پالتوی شیری رنگی که واقعا شیک و زیبا بود ، گذشت.

کنار خستگی باید معترف می شدم ، من برای این پالتویی که بی شک قیمت گزافی داشت ، پول نداشتم.

پالتو اصلا اولویت نبود در این شرایط اقتصادی.

من باید برای کافه ، نیمکت و کاناپه تهیه می کردم.

فضای کافه جدیدم بزرگ بود و هنوز نیاز داشت که من فضای نشستن را بیشتر کنم.

روی نیمکتی در لابی پاساژ که نشست ، گفتم : داره دیر میشه...هنوز تستات هم نزدی...یه زنگ بزن به رانندت بیاد دنبالت من خیالم راحت بشه.

- یعنی شام نخوریم؟

- تو الان جا داری مگه دختر؟

- واااا...خب یه ذرت مکزیکی و سیب زمینی سیری مگه داره؟

خندیدم و گفتم : ولی من اقعا سیرم.

لب هایش آویزان شد و نالید که...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای بابا...گفتم حالا امشب که عمو با دوست دخترش قرار شام داره ما هم بریم چارتا عکس بگیریم بذاریم اینستا دلش آب بشه به ما بیشتر خوش گذشته.

اگر در صورتم مشت می کوبید ، حال بهتری شاید می داشتم.

من چرا صفحه شخصی جاوید را نداشتم؟

چرا از او خبر نمی گرفتم؟

چرا نمی دانستم این مردی که داشت پررنگ می شد ، کیست و چه می کند؟

چرا اینقدر من...

- البته به قول خودش این دختره لش دوست دخترش نیست....ولی خب پتانسلیشو داره به نظرم.

کنارش نشستم و به رفت و آمد آدم ها خیره شدم.

نباید اینقدر این حرف ها زود رویم تاثیر می گذاشت ، اما به صورت لعنتی همین حرف هایی که از دهان سرمه عزیزم بیرون می آمد ، درباره عموجانش ، مهم بود و موثر.

حالم کمی بهتر شده بود.

- البته مادرجونم از دختره خوشش نمیاد...میگه دلیلی نداره اینقدر احساس صمیمیت کنه...آخه اون بار که مادرجون واسه قلبش چند روزی بیمارستان بستری بود ، دختره پررو بلند شد اومد خونمون...کارد می زدی خون مادرجون در نمی اومد.

سعی کردم ، لبخند بزنم.

اما سخت بود.

این دختری که از او حرف می زد ، باید خیلی موقعیت اجتماعی عالی می داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام راه خانه ، به این دختری که ندیده بودم و شام را می خواست با جاوید سرابی نوش جان کند ، فکر می کردم.

جاوید سرابی برابر او هم قلیان می کشید؟

با همان استایل راحت و خودمانی؟

چقدر بد که من اینقدر بی جنبه و هوایی بودم که به آنی این مرد برایم مهم شده بود.

این مردی که تنها قرار بود دوستم باشد.

نه بیشتر نه کمتر.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۴

تماس تلفنی ام با لهراسب ، کمی مرا از آن حالتی که بعد از جدایی از سرمه به آن دچار شده بودم ، رها می ساخت.

او برایم از کودکانی می گفت ، که حتی آب آشامیدنی درست درمانی برای خوردن نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عفونت چشم دخترک دو ساله ای گفته بود ، که به علت عدم رعایت بهداشت ، امکان داشت خدای ناکرده به نابینایی دچار شود.

آخ که چه دردهایی مردم داشتند.

دردهایی بدتر از درد تنهایی.

جاوید سرابی با هر جمله ای که لهراسب از موقعیتش تعریف می کرد ، کمرنگ تر می شد و من از این بابت در جایی از وجودم خوشحال بودم.

حداقل دائم به این فکر نمی کردم ، که آن دختری که با او قرار دارد ، چگونه است؟

قیافه اش چطوری هاست؟

هیکلش میزان است یا نه؟

با لهراسب که خداحافظی کردم ، لبه تختم نسشتم.

اتاق کوچکم در مجاورت درب بام ، به من این امکان را می داد که گاهی شب ها بروم و در میان هوای آزاد نفس بکشم و آرام شوم.

با پوشیدن ژاکت بافتم ، و پلی کردن موزیکی پا به بام گذاشتم.

هوا سوز داشت.

دست هایم را در سینه جمع کردم و به سو سو زدن چراغ های اندکی که در همسایگی خانمان روشن بود ، خیره شدم.

♫♬♭گنجشک ترین آدم عالم شده بودم

♫♬♭ او دغدغه اش بود مرا گاز بگیرد

♫♬♭حرصش که در آمد ، بدنم خون جگر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

من سیب شدم بلکه او را گاز بگیرم♫♭♬

خاله راست گفته بود ، من لایق نبودم.

لایق هیچ عشقی.

لایق عشق پسرش نبودم.

من باید در این تنهایی می ماندم.

[,]09.04.20 00:46.

#پارت_۸۵

می آمد و می دید مرا مثل دو تا دوست ♫♭♬

من را به دلش یک سره نزدیک نمی کرد♫♭♬

♫♭♬بر جوخه ی اعدام من بی همه چیزش

♫♭♬ می آمد و پا می شد و شلیک نمی کرد

من باید احساساتم را اعدام می کردم.

منی که اعتماد به نفسم ، شبیه طفل سرراهی بود.

منی که می دانستم ، شکست چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

من باید این احساسات نوپا و جدید را نابود می ساختم.

♫♬b دیوونتم با اینکه فهمیدم یه عمره

این رابطه از سمت تو عاشق نداره ♫♬b

انقدر نگو احساست از دیوونگیته ♫♬b

احساس اسمش روشه چون منطق نداره ♫♬b

♫♬b من آرزویی غیر احساست ندارم

♫♬b از بس که رویامو بهت نزدیک کردم

یک بار که دنبال ردت رفته بودم من ♫♬b

به خودم از پشت سر شلیک کردم ♫♬b

نمی دانم چه مرگم بود.

نمی دانم که چرا دلم از عدم تماس نیم شبی جاوید سرابی گرفته بود.

من که منطقی تر از این حرف ها بودم.

من که این قدر زود وابستگی و دلبستگی را درخودم تا به آن لحظه ندیده بودم.

پس چه مرگم بود؟

هر چه بود ، مرگ بدی بود.

این مرگ ، مرا بغضی تر از همیشه ساخته بود.

حال من حال اون آدم زخمیه که خودشدیده زخمش چقدر کاریه ♫♬b

♫♬b اما جایی نمیره خوش نشسته بمیره

رمان بازار
romanbazar.ir

♫♭من بمیرم بمونم تهش عاشقم

♫♭ بی تو این حسم این عشقم این منطقم تا تو باشی همینم

تا تو باشی همینم ♫♭

میری ببینی جاتو با کی میشه پر کرد با اینکه این دوری تحمل کردنی نیست♫♭

تو انقدر بودی کنار من بفهمی ♫♭

♫♭ جای کسی با هیچ کس پر کردنی نیست

♫♭حال من حال اون آدم زخمیه که

♫♭خودش دیده زخمش چقدر کاریه اما جایی نمیره

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۶

من می دانستم ، درد چیست.

می دانستم پس زده شدن چه دردی دارد.

من می دانستم حقارت آدم را می کشد و زنده می کند.

پس نباید با دلم راه می آمدم.

نباید...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطع شدن موزیک ، تقصیر تماس نیمه شبی بود که دستم را به تکاپو انداخت تا گوشی از جیب بیرون بکشم و پاسخ دهم.

جاوید سرابی دیرتر از همیشه تماس گرفته بود.

اما تماس گرفته بود.

و کاش خدا این لبخند لعنتی و تلخ مرا از من می گرفت.

تا لحظاتی پیش داشتم ، با منطقم تصمیمی می گرفتم.

اما حال با یک تماس کوچک از این رو به آن رو می شدم.

سعی کردم جواب ندهم ، اما نشد.

انگشتم بی اختیار آیکون سبز را به سمت راست کشید.

گوشی را که به گوشم چسباندم ، اصلا انتظار این لحن و برخورد را نداشتم.

- نیمه شبی با کی چهل و پنج دقیقه حرف می زدی؟

شوکه شدم.

لحنش جدای از این که حرصی ام می کرد ، مرا از آن حال و هوا بیرون می کشید.

و خب این تغییر حال ، لبخند کوچکی به لب هایم داده بود.

- من تا به حال برخوردی داشتم که به شما این جراتو بده تو مسائل شخصی زندگیم دخالت کنی؟

سکوتش زیاد به درازا نکشید.

[, [09.04.20 00:46.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۸۷

- یه چیزو میخوام خوب بدونی و آویزه گوشت کنی...من رو چیزایی که سخت به دست میارم ، سخت حساسم...تو یکیشونی...میشه گفت مهم ترینشونی...

قلبم به دهانم هجوم برد.

دست به گلویم گرفتم.

می شد نفس کشید؟

کاش ادامه نمی داد دیگر.

- وقتی مهم ترینشونی باید بهم جواب پس بدی...چهل و پنج دقیقه نمی دونم چرا خطت اشغال بود...اما اون یه ربع بعدش که من زنگ نزدم ، رفتم حموم جات خالی...یعنی جات خالیاااا...یه دوش آب گرم گرفتم ریلکس کردم که بتونم درست درمون باهات حرف بزنم...بلکه هم زیاد عصبانی نباشه لحنم یهو توئه نازنازی بهت برنخوره.

انتظار داشت با این حالی که با حرف هایش مرا به آن دچار کرده بود ، بتوانم به حرف هایش پاسخ دهم.

واقعا اینطور انتظاری داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا ساکتی؟...خوابت برد؟

- نـــــ...نه...فقط...داشتم با داداشم حرف می زدم...سفره.

سکوت شد باز کمی.

- چرا تو زنگ نزدی امشب؟

- من زنگ بزنم؟

- همیشه من باید زنگ بزنم؟

لب گزیدم.

لحنش شیطنت عجیبی داشت.

از آن ها که ته دل آدم با آن حالی به حالی می شود.

دلم حالی به حالی شد.

- حالا چه اصراریه هر شب هرشب حرف بزنیم؟

چه چیزی هم پراندم.

تا همین دقایق پیش داشتم ، از عدم تماسش می مردم ها.

خندید.

از آن خنده های مختص خودش.

از آن ها که آن اوایل کفری ام می کرد.

- میگم ازت راضی ام...میگی چرا؟...آخه من توئه یوبسو نداشته باشم که روحیم خوب نمیشه لامصب.

انگار که برابرم باشد ، اخم به چهره دواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد درست بشو نبود.

- دیگه داری حرفای مزخرفتو شروع می کنی...بهتره بری بخوابی...خسته هم بودی...با شریک خوشگلت قرار داشتی...شب خوش.

و به آنی بدون آن که منتظر پاسخش باشم ، قطع کردم و بعد گوشی را روی حالت پرواز قرار دادم.

حرفم را زدم.

نمی زدم می مردم.

البته من دقایقی قبل با آن لحن جاوید ، به دره ای از احساس سقوط کرده و متلاشی شده بودم.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۸

برای بابا در فنجان برابرش چای ریختم و او در حالی که روزنامه صبح را ورق می زد ، گفت : وضعیت اقتصادی افتضاحه...بیچاره جوونا...از ما که گذشت.

- دیشب با لهراسب صحبت می کردم ، می گفت تو این منطقه ای که رفتن ، اونقدر بدبختی داره بیداد می کنه که آدم فقط باید شکرگذار خدا باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا به تاسف سر تکان داد و مامان توپید که...

مامان – اول صبحی اوقات خودتونو با این حرفا تلخ نکنید...تو هم صبحتونتو بخور من کار دارم سمت مدرسه شما ، برسونمت.

لبخند زدم و خم شدم ، گونه مامان را بوسیدم.

- من فدای شما بشم.

لبخند زد و زیبایی صورتش بیشتر به چشم آمد.

گاهی فکر می کردم چرا علاقه ای که مامان به استفاده از کرم های متفاوت پوست و رسیدن به خودش داشت ، در من نمود پیدا نمی کرد؟

من حتی گاهی فراموش می کردم ، کرم ضد آفتابم را بزنم.

از همین بابت هم دائم مورد مواخذه مامان و مادرجان واقع می گردیدم.

مامان – یه کم به خودت برس...ماشالا داری خوب وزن کم می کنی ، حیفه پوستت خراب بشه.

چشم روی هم گذاشتم و بابا روزنامه را تا زد و کناری گذاشت و با مهری که همیشه نسبت به من داشت ، گفت : دختر ما خیلی خوشگله...در هر حالتی.

لبخند زدم.

لیلا که با حالت خواب آلود عجیبش پشت میز نشست ، از جا برخاستم تا فنجان همیشگی چایش را پر کنم.

فنجان را که برابرش قرار دادم ، گفت : دستت درد نکنه...وای سرم داره از درد می ترکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان محتویات کیف کوچک دستی اش را که چک کرد ، در پاسخش گفت : دیشب تا نیمه شب با ونداد بیرون بودی...شاید باد خورده به پیشونیت...یه دوش آب گرم بگیر و با باد سشوار کمی ماساژش بده....لعیا بلند شو...داره دیرمون میشه.

لیلا – خاله امروز واسه ناهار دعوتم کرده...بعد از ناهار میام کافت لعیا...کمی بریم خرید.

تعجب کردم.

عدم صمیمت زیاد از حد این اواخرمان ، اصلا انتظار این گردش خواهرانه را برایم باقی نمی گذاشت.

- باشه پس...می بینمت.

همراه مامان که در اتومبیلش نشستم ، مامان با لحنی که مرا به خنده می انداخت ، گفت : دختره را انگار شفا دادن...اخلاقش بهتر شده.

به خنده افتادم.

- تو هم برا من دور بر ندار...دیشب نصفه شبی روی بوم با کی حرف می زدی؟

لب گزیدم و او ادامه داد که...

- همونی که چند شب پیش اومده بود جلو خونه؟

از مامان خجالت نمی کشیدم.

مامان اینگونه روابط در سن درستش را اشتباه نمی دانست.

ولی برای منی که هیچ وقت با مامان آنقدر صمیمی نبودم ، بیان این که فردی جدید میان زندگی ام داشت ، برایش خودش جا باز می کرد ، سخت می نمود.

- رابطه خاصی نیست...حداقل الان نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۸۹

- من به تو اعتماد دارم لعیا...اگه زمانی فکر کردی مشکلی هست و میخوای مشورت بگیری من هستم مامان جان...می دونم خیلی خودساخته ای...اما به هرحال یه .قتایی دخترا نیاز دارن با مامانشون حرف بزنن.

- چشم...حتما.

دیگر تا رسیدن به باشگاه سکوت میانمان حاکم بود.

از او که جدا شدم ، و سمت باشگاه قدم برداشتم ، موبایلم زنگ خورد.

با نیشخند به شماره جایود سرابی خیره شدم.

هنوز آنقدرها دیر نبود برای پاسخ دادن.

الان هم که می بایست ، به ورزش کردن می پرداختم.

از پله های باشگاه که سرازیر شدم و در رختکن لباس عوض کردم ، برای بار سوم موبایلم زنگ خورد و بعد از قطع شدن آن و بیرون آمدن من از رختکن و شروع دوی نرمم ، پیام رسید که...

رمان بازار
romanbazar.ir

" تسویه حساب من اونقدرا خوب نیست خانم توپولی...تو روشای منو اصلا دوست نداری"

شانه بالا انداختم و به دویدنم ادامه دادم.

آنقدر پر انرژی که اگر سه ساعت دیگر هم ورزش می کردم ، نمی شد آن را تخلیه کرد.

****

خانم ملکان ، که با تکان دادن دستش سوار اتومبیلش شد ، از پیچ کوچه گذشتم و لحظه ای بعد ، اتومبیل بزرگ سیاه رنگ کنار پایم ترمز کرد.

حلاجی این حرکت کمی برایم دشوار بود ، چون بر جا میخکوب بودم و اویی که به آنی از اتومبیلش ، پیاده شد چشم هایم را بی حد بزگ نمود.

لبخند بدجنسی که روی لب های درشتش نمود داشت ، کمی مرا از آن بهت اولیه خارج ساخت.

فاصله ایستادنمان خیلی کم بود.

کمتر از نیم قدم.

و من نمی دانم چرا این نگاه هیزش را دوست داشتم.

- یه بار جستی ملخک...دوبار جستی ملخک...سوم تو دستی خوشگل ملخک.

مردمک در کاسه چشم چرخاندم و دست به سینه شدم و گفتم : شما کار و زندگی نداری؟

- تو مهم تری...سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۰

- شاید من برنامه دیگه ای داشته باشم.

- وقتی من کل قرارای امروزمو به خاطر شما و این لپات که هی داری آبشون می کنی رو لغو کردم ، تو هم خیلی بیجا می کنی لغوشون نکنی.

اخم به هم کشیدم و او بازویم را کشید و من را خیلی شیک و مجلسی و مبادی آداب ، سمت اتومبیلش راهنمایی کرد و درب گشود و من به اجبارش سوار شدم.

چشم غره ام در تمام زمان نشستنش کنارم و راه انداختن اتومبیل پابرجا بود.

آنقدر پابرجا تا از گوشه چشم نگاهم کند و پوزخند بزند.

- من باید طلبکار باشم اونوخ تو شمشیر از رو بستی؟

- واسه چی طلبکار؟

پوزخند زد و دستی که از فرمان رها بود را در کمال بهت من ، بند گونه ام کرد و آن را تا جای ممکن کش داد و گفت : تلفن رو من قطع می کنی؟...بعد خاموش می کنی؟...بعد صبح ، جواب تلفن نمیدی؟...نه دیگه...من باید قانونا رو واست ردیف کنم که بدونی جاوید سرابی رو نمیشه پیچوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را با تمام توانم از گونه دردناکم جدا کردم و در حالی که گونه ام را با کف دست پوشانده بودم ، گفتم : خیلی...خیلی...خیلی...

- وحشی ام؟

- دقیقا.

این را با با تمام ناراحتی ام از حرکتش گفتم.

با لب هایی برگردان و چشم هایی که حرص و عصبانیتم را فریاد می کشید.

از گوشه چشم ، حالت هایم را نگریست و بعد زیر خنده زد.

- جووووووووووونم....تو واسه پیر نشدن من کافی هستیا.

- تو هم برای پیری زودرس من کافی.

باز خندید و خنده اش که آرام شد ، گفت : ناهارتو دوس داری ، فضای باز بخوری یا بریم یه گوشه ای بشینیم؟

- من هیچ جا با تو نمیام.

- مشکلی نی.

و کمی بعد ، برابر رستورانی پیاده شد و با زدن قفل مرکزی ، مرا تنها گذاشت.

مردک دیوانه بود.

عصبانی و با دست هایی مشت شده به انتظار آمدنش ماندم تا همان مشت را در فکش بکویم و حالی اش کنم که این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست.

.09.04.20 00:46] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۹۱

مردک عادت کرده بود ، همه چیز به اختیارش باشد.

همین که درب را باز کرد و با کیسه محتوی خریدش نشست ، با اخم و تشر گفتم : خیلی کارت مسخره است.

- بده میخوام خوشحالت کنم با هم نشینیم؟

- اعتماد به نفس خیلی خاصی داری.

و با قهر به سمت شیشه برگشتم.

- ناز نکن ، چند روزه این لپاتو ندیدم ، برام اخم و تخم ردیف نکن دیگه.

لحنش دقیقا شکل پسربچه های کوچکی بود که از مادرشان عذرخواهی می خواستند کنند و غرورشان نمی گذاشت مستقیما حرفشان را بیان نمایند.

لبخندم را قورت دادم و نیم ساعت بعد ، در کافه من ، برابر هم ناهارمان ار می خوردیم.

- قضیه این شریک خوشگل چیه؟

خودم را بند گوشی کنار ظرف غذایم کردم و مدل کاناپه ها را از نظر گذارندم.

- قضیه مهمی نیست...سرمه گفت خسته میشی اکثرا تو قرارات...اینه که گفتم مزاحم اوقات شریفت نشم.

سربالا نبردم تا ری اکشنش را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و او در اعتراض به این بی توجهی ، گوشی از زیر دستم بیرون کشید و گفت : چیه دو ساعته نگاتو چسبوندی به این گوشی و وا نمیدی؟

و نگاهش روی تصاویر مقابلش ماند.

- کاناپه واسه چی میخوای؟

- واسه کافه.

- بیا گالری خودم...کیفیتشو تضمین می کنم...سرت هم کلاه نمیذارم.

ابرو بالا انداختم و او پوزخند زد و گفت : زکی...شغل اصلی منو نمی دونی؟...من کارگاه تولید صنایع چوبی دارم...وارد هم می کنم...بیا خیالم راحت باشه ، سرت کلاه نمیره.

شانه بالا انداختم و گفتم : گرچه می دونم سرم کلاه میره ولی میام...قرارشو باهات فیکس می کنم.

- خوبه...برگردیم سر بحثمون...اون سرمه وزه درباره شریک من چی گفته؟

- مهم نیست.

- هست.

- نیست.

- هست چون فکر توئی که فکر منو درگیر کردی ، درگیر کرده.

.[, [09.04.20 00:46

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۹۲

دلم باز بی دل شد.

مردک زبان باز.

کاش می شد ، چشم هایی که با هیزی کامل عکس العمل هایم را زیر نظر داشت ، از کاسه دربیاورم.

کاش می شد ، دست بگیرم و آن موهایی که خوش حالت روی هم خوابیده بود را بگیرم و بکشم.

کاش می شد ، حرصم را یک جوری خالی کنم.

کاش اصلا این مرد اینقدر با دل لامذهب من بازی نمی کرد.

- فکرم درگیر نشد.

به صندلی لهستانی دوست داشتنی ام تکیه زد و لیوان نوشابه اش را به دست گرفت و بازی داد و گفت : دلمو خوش کن...بگو درگیر شده...بگو فقط من نیستم که روی تو حساسم...که حسم جدیده...نمیگم عاشقتم...چون نیستم...چون تو نظر من عشق و عاشقی مسخره است...اما برام مهمی...مهمی چون وقتی تلفنمو قطع می کنی به جای کفری شدن به خنده میندازیم...من آدم اینقدر مراعات نیستم...اما تو منو به مراعات وا می داری...کاری می کنی پیت باشم..آرومم می کنی...با تو یادم میره چقدر زندگی سخته.

قلبم انگار دیگر در جایش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هم نمی شد کشید.

من چرا اینقدر با چندکلمه هوایی می شدم؟

من چرا اینقدر؟

- نگفته بودی مهمون داری.

نگاهم به آنی سمت ورودی کافه چرخید.

چرا فراموش کرده بودم؟

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۳

هل و دستپاچه از جا برخاستم و در این میان دیدم که ابروی سمت چپ جاوید ، بالا جهید.

- سـ..سلام...خوبی؟...فکر نمی کردم اینقدر زود بیای.

با بوت های پاشنه دار جیر مشکی رنگش ، تق تقی وحشتناکی در کافه خالی ام ایجاد کرد و سمتم قدم برداشت.

لیلا – کاملا معلومه.

و اشاره اش به میز غذا بود و مردی که بی تفاوت به او نوشابه اش را می نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا – سلام آقای سرابی.

فامیلی جاوید را خوب به یاد نگه داشته بود.

جاوید – سلام...لعیا جان بشین ناهارتو بخور.

و این یعنی نادیده گرفتن صرف لیلا.

ابروهای رنگ شده لیلا به هم دوید و من سعی کردم کمی جو را از تشنجی که دامن گیرش بود ، نجات دهم.

- تو هم بیا بشین لیلا ...من برم بشقاب بیارم.

لیلا – من ناهار خوردم.

و صندلی از زیر میز بیرون کشید و روی آن نشست.

در این میان نیز ادامه داد که...

لیلا – انتظار این همه صمیمیت رو بین شما و لعیا نداشتم.

لحن و صدای زیبای لیلا را همیشه تحسین می کردم.

اما نمی دانم چرا در این لحظه ، این نازی که به صدایش پیوسته بود ، کمی برایم آزاردهنده می نمود.

روی صندلی که جا گیر شدم ، جاوید دیس پلاستیکی حاوی کباب برگ را به سمتم هل داد و با ابرو اشاره زد که بخورم.

در این لحظه زهرمار می کردم ، بهتر بود.

اصلا در این رابطه ای که نمی دانستم سر و تهش چیست ، دوست نداشتم حضور لیلا ، به عنوان فردی از خانواده ام اینقدر پررنگ باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم ، لیلا از چیزی که خودم هم از آن سر در نمی آوردم ، سر در بیاورد.

جاوید – صمیمت جارزدنی نیست...من هم انتظار اینو نداشتم شما رو اینجا ببینم...لعیا اصولا همیشه تنهاست.

و این یعنی مرا زیادی می شناخت و می خواست همین موضوع را به رخ لیلا بکشد.

لیلا نگاهش را روی من لغزاند و لب های رژ خورده زیبایش را کج کرد و گفت : لعیا از همون بچگیش مردم گریز بود...البته این مردم گریز بودن ، واسه خیلیا خیلی خوبه...اما لعیا دیگه زیادی غرقش شد.

حرفش طعنه داشت.

منظورش مقایسه من و خودش بود.

لیلا هم تا سنی در نوجوانی روابط عمومی قوی نداشت.

همیشه در حال درس خواندن بود و بس.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۴

اما کم کم روابط حسنه ای با دوستانش ایجاد کرد و سال ها بود که اوقات فراغتش به سفر و خوشگذرانی می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید – خلوتش مقدسه...هر ننه قمری رو که نمیشه بهش راه داد.

در حالی که خیره نگاهم بود ، گفت.

نگاه آرام قهوه ای رنگش ، نگاه طوفانی قهوه ای رنگم را آرام کرد.

تا به حال به شباهت رنگ چشم هایمان دقت نکرده بودم.

من و او خیلی دور بودیم.

خیلی دور.

اما نمی دانم که چرا این دوری دائم داشت ، فاصله کم می کرد.

آنقدر کم که دلم بخواهد ، خم شوم و همان رد زخم سمت چپ صورتش را به لب هایم برسانم.

که بگویم ممنونم مرد.

که چقدر تو و حرف هایت گاهی کنار عصیان من ، آرامش بی بدیلی هدیه می دهید.

لیلا – دارین شوکم می کنین....واقعا این حجم از صمیمیت عجیبه برام.

لبخندم ثمره حرف زیبای جاوید بود.

جاوید از جا برخاست.

اوی خوش خوراک ، بشقابش را نیم خورده رها کرده بود.

من هم برخاستم.

جاوید – باید برم کارگاه.

و با سر تکان دادنی کوتاه برای لیلا ، سمت درب کافه قدم برداشت و من هم عقب سرش به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کافه که خارج شدیم ، سمتم برگشت.

نگاهش کردم.

قدم و قامت بلندش را با چشم هایم در نوردیم.

چشم های کشیده اش را با مکث بیشتری تماشا کردم.

و او با نیشخندی که به بن لب هایش چسبیده بود ، این خیرگی جدید مرا به نظاره نشسته بود.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۵

- وجناتم رفته تو مخت؟

لبخند زدم.

لبخندی که گشاده بود.

- وجنات که خب باید اعتراف کنم ، نداری...اما به قول خودت...تو مخمی.

فاصلمان را به نیم قدم تقلیل داد.

لبه های افتاده شالم را در مشت گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا اجبار کرد ، نیم قدم فاصله دیگر را کم کنم.

چشم هایمان به هم آمیخت.

لب های او کش آمد.

لب های من کش آمد.

- پس بیشتر از یه دوستی ساده است؟

- شاید.

بدون مکث گفتم.

- شایدت از هزارتا آره بهتره.

قدم عقب گذاشت.

لب های شالم هنوز درگیر دست هایش بود.

قدم دیگری عقب رفت و نرم لبه های شال را رها کرد.

- دیگه حق نداری جواب تلفنمو ندی...این قانون اول این رابطه است خانم توپولی.

و چرخید و سمت اتومبیلش گام برداشت.

خندیدم.

مردک دیوانه بود.

یک دیوانه بی اندازه دوست داشتنی.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۶

میز را جمع کردم.

کافه را نظافت نمودم.

و لیلا بی تفاوت گوشه ای نشسته و از پنجره بزرگ و سرتاسری کافه که نمایی از پارک همیشه خلوت محله را به دید بیننده می داد ، را می نگریست.

با دو لیوان چای دارچین که کنارش نشستم ، نگاه از ویوی پارک گرفت و به من داد.

در چشم هایش چیزی بود که تا به حال آن را ندیده بودم.

یک حسرت و احساس ضعف بی حد.

قلبم از این نگاه فشرده شد.

- خوبی لیلا؟

پوزخند زد.

- حال تو بهتره...دوست پسر پولدار پیدا کردی.

- اون دوست پسرم....

پوزخندش تکرار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره خب...تو کجا و اون کجا...مطمئنا تفریح دو روزشی.

قلبم دیگر از نگاهش فشرده نبود.

قلبم از حرفش داغدار بود.

- من همین خودمو دوست دارم.

- حتی وقتی خاله بهت زنگ زد و گفت دور وندادشو خط بکشی؟

حسی داشتم ، شبیه این که کسی از بلندی مرا به زمین انداخته است.

حسی پر از درد و وحشت.

من این راز را چندسال به دوش کشیده بودم که خواهر در شرف ازدواجم ، آن را متوجه نشود.

- کی همچین چیزی گفته؟

- خود خاله...گفت اگه میخوام خوشبخت باشم...گفت اگه میخوام شوهرم از دستم درنره...باید تو رو سرجات بنشونم...چون تو بلدی پسرشو از راه به در کنی...گفت تو کلا آب زیرکاهی...اولش سختم شد...باور نکردم...چند وقت باهاش جنگیدم...اما الان می بینم پر بیراه نمیگه...انگار واقعا بلدی.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۷

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از داغی به گریستن رسید.

خواهرم قلبم را به گریه وا داشت.

- من هیچ حسی به ونداد ندارم.

- اما اون داره.

- احساس دیگران به من ربطی نداره لیلا.

گفتم و از جا برخاستم.

- وایسا.

میان راه رسیدن به آشپزخانه کافه ام ، ایستادم.

اشک هایم چکه می کرد.

قلبم آتش داشت.

و کاش عشق و علاقه ای که وبال دستانم بود اجازه می داد ، حرف های لیلا را بهتر پاسخ دهم.

- خواهشم ازت اینه دور و بر ونداد نباشی...یه مدت نیا خونه...بذار ما بریم...ما به محض عروسیمون از ایران میریم...نباش....واقعا نباش.

گفت و با برداشتن کیفش ، از جا برخاست.

سمت درب کافه که قدم بر می داشت ، می دانستم دیگر رابطه ما هیچ گاه مثل گذشته نمی شود.

دیگر مهر بینمان جریان نخواهد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد شد.

******

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۹۸

در این چند روز ، من خودم را مشغول نشان می دادم.

شب ها دیروقت به خانه مادرجان می رفتم.

وعده های غذایی ام ، یک در میان شده بود.

و عمو گاهی اعتراضش را از این سبک زندگی که در پیش گرفته بودم ، اعلام می کرد.

مادرجان اما این روزها عجیب بود که در مقابل من و سکوتم ، آرامش اختیار کرده بود.

انگار تنها کسی که درکم می کرد ، او بود.

جاوید را هم نمی دیدم.

او نیز درگیر سفارشات زیاد کارگاهش بود.

چهارشنبه ام را که کسل تر از روزهای دیگر ، در کتابخانه مشغول چیدمان کتب جدید اهدایی یکی از والدین شدم ، سرمه به تنهایی ام پا گذاشت.

در این یک هفته او هم دل و دماغ آنچنانی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر خود را مشغول درس ها و مسائلش نشان می داد و من به علت حالی که دامن گیرم بود ، نمی توانستم پاپیچ حالش شوم.

- سلام لعیا جون.

- سلام عزیزم.

روی صندلی نزدیک به جایی که من ایستاده بودم ، نشست و کفش های تابه تای بانمک اسپرتش را به تکان دادن وا داشت و خیرگی خرجشان کرد.

- خوبی؟

- بد نیستم.

- خوب هم نیستی.

نگاه از کفش هایش گرفت و به من داد.

چتری هایش مثل همیشه با نظم نبود.

دخترک وسواسی ام در این امر ، فکرش مشغول تر از آنی بود که چتری هایش را مرتب کرده باشد.

- بابام میخواد واسه تعطیلات کریسمس بیاد ایران...با زن و بچش.

سمتش قدم برداشتم و دست روی شانه اش گذاشتم.

- این که خیلی خوبه.

نگاهش به اشک نشست.

- نه خوب نیست....من سال هاست باور کردم ندارمش...واسه چی میخواد بیاد؟...که بگه خوشبخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این نگاه سمی سرمه ، غمگینم می کرد.

این دختر سنش آنقدری نبود که این همه درد را یک تنه به دوش بکشد.

اصلا حقش این نبود.

- سرمه جان...

- نمیخوام نصیحتم کنی...دو روزه عمو داره منو می کشه که شاد باشم...کاش یکی بهش می گفت من نمیخوام شاد باشم...از این شادی اجباری که نصیبم کرده بدم میاد...نمی دونم چرا فکر می کنه با کشوندن بابام به تهرون ، بهم هدیه داده...نمی دونم چرا نمی فهمه.

سرش را به آغوش گرفتم و تمام فحش های دنیا را به جان جاوید کشیدم.

باید صحبت مفصلی با این مرد مثلا خیرخواه می داشتم تا دست از این کارها و یک تنه تصمیم گرفتن هایش بردارد.

این مرد خودش را صاحب تام الاختیار زندگی اطرافیانش می دانست.

مخصوصا سرمه را که می دانستم ، برایش قسم اول و آخر است.

دلداری نمی توانستم دهم ، اما می توانستم با این عموی به ظاهر خیرخواه برخوردی جدی داشته باشم.

****

[, [09.04.20 00:46.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۹۹

سرم را آنقدری گرم کردم تا عمو و مادرجان برای خواب بروند.

جاوید پیام داده بود ، که شاید ساعت یک نیمه شب بیاید و بخواهد یک ربعی ، مرا ببیند.

بعد از یک هفته دوری و ندیدن و حال بد من و سرمه و دوستی که داشت شکل دیگری به خود می گرفت ، این دیدار به واقع نیاز بود.

ظرف ها را که از آبچکان خارج و شروع به دستمال کشی کردم ، تلفنم زنگ خورد.

جاوید بود و قلب بی جنبه این روزهای من ، باز تپیدنش گرفت.

تماسش را ریجکت کردم و با برداشتن پانچ بافت ، خودم را به درب ورودی رساندم.

درون ماشین بزرگش ، منتظرم بود.

قدم که سمتش برداشتم ، خم شد و درب را از داخل برایم گشود.

خودم را از ارتفاع زیاد اتومبیلش بالا کشیدم و کنارش نشستم.

خیره ام بود.

خیره اش شدم.

نه سلام کردیم.

نه حرف زدیم.

اعتراف سختی برایم بود ، اما من دلتنگش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی بهت اجازه داده؟

اولین حرفش بعد از سکوتی ممتد بود.

- چی؟

- میگم کی بهت اجازه داده با لپات این کارو بکنی؟

لحن و نگاهش جدی بود.

اما من به خنده افتادم.

بعد از یک هفته درد و غمی که داشت ذره ذره جانم را می خورد ، خندیدم.

هیچ کس تا به حال اینقدر شدید مرا نخنداند بود.

اما این مرد در این شب سرد ، قلبم را گرم کرد.

مرا به خنده واداشت.

و من بی حیای درونم دوست داشت ، خم شود ، صورت ته ریش دار بدون زیبایی اش را ببوسد.

- حرفم کجاش خنده داشت؟

خنده ام کم کم آرام گرفت.

از صحتش اطمینان ندارم اما حس می کردم ، نگاهم بی نهایت نسبت به این مرد مهربان شده بود.

- خنده نداشت؟...من فکر کردم داشت...می دونی؟...منتظر بودم بخندم....تو خندوندیم....با چیزی که همه از نبودنش خوشحالن ، تو ناراحت شدی خب...من خندیدم....ممنونم که خندوندیم....دیگه داشت حالم از خودم به هم می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید راست می گویند که از نیمه شب که گذشت ، آدمی نباید حرف بزند.

حرف زدم.

از نیمه شب گذشته بود.

از نیمه شب گذشته حرف زدم و زیادی خودم بودم.

زیادی من لعیای درونم بودم.

برای مردی که زیاد نمی شناختمش ، اما عجیب خودی بود ، زیادی لعیای درونم بودم.

خجالت به جانم نشست.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۰

نگاهم را از چشم هایش پایین کشیدم.

نگاهم روی سینه اش ماند.

سینه ای که بافت خاکستری رنگ ، آن را فراخ نشان می داد.

آنقدر فراخ ، که دل آدمی آب می شد ، سر به آن تکیه دهد و و دمی آسوده شود.

دست بزرگش ، زیر چانه ام نشست و نگاهم را باز به چشم هایش رساند.

نگاه لعنتی اش ، هیز نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه نبود.

آن آشنایی را نداشت.

نگاهش یک جور ناجوری مهربان بود.

متفاوت از همیشه.

- غم این چشما چی میگه؟

- حرف زیادی می زنه.

- غلط کرده...غلط کرده اصلا میون این چشمای قشنگ خونه کرده.

- بلد نیستم بیرونش کنم.

- بیرونش کنی؟....زحمت نکش...من می کشمش...غماتو می کشم.

- اینقدر مهربونی بهت نمیاد.

- واسه اهلش مهربونم.

لبخند زدم.

انگشت شستش مسیر چانه تا لبم را آرام طی کرد.

و نگاهش به بن لب هایم چسبید.

- این لبا....این لبایی که زیادی قشنگن...که خوردنی ان....که باید قورتشون داد...باید بخنده...باید...از این باید پا پس نمی کشم.

ناخود آگاه گوشه لبم را به دندان کشیدم و او خندید.

متفاوت خندید.

لعنتی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب آدمش با این خنده تکان خورد.

- نگفتم خوردنی که تو بخوری...خودن این لبا کار منه نه تو.

اخم هایم به هم دوید.

مردک بی ادب.

خودم را عقب کشیدم.

و این بار قاه قاه خنده اش بود که فضای آرام اتومبیل را پر کرد.

[, [09.04.20 00:46.

...

🍒گوشواره های گیلاس🍒

نوشته منیر کاظمی

نویسنده ی کتاب های

فصل توت

هزارن نهال بی سایه

رقص با چشمان بسته(فایل)

.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشواره های گیلاس داستان جلوه دختری بیست و شش ساله است که بخاطر تصمیم مادرش برای بازگشت به همسرش بعد از سالها که اونها رو ترک کرده از خانواده اش جدا میشه و زندگی مجردی رو تجربه میکنه. در راه این تجربه به مرد نویسنده ای برخورد میکنه که تصمیم داره به مدت یکسال منزلش رو به فردی آشنا بده و خودش به سفری بره که برای نوشتن بهش کمک میکنه. برای سپردن خونه دنبال کسی میگرده که بتونه از عهده ی شرطی که داره بر بیاد. در مسیر کسب این تجربیات تازه اتفاقات غیرقابل پیش بینی و غافلگیر کننده ای قرار داره که مسیر زندگی هر دو نفر رو تغییر میده.

داستان با ژانر غالب معما و پیرنگی عاشقانه ست.

👇👇👇👇👇

gushvaregilas@

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۱

- چیه چرا باز ترش کردی؟

با همان اخم هایی که به هم چسبیده بود ، توپیدم که...

- چون شما دو دقیقه نمی تونی آدم بودنتو ادامه بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز شلیک خنده اش و منی که نمی دانم چرا این مرد در هر شرایطی لبخند به لبم می آورد.

- آخ که من می میرم واسه این مبادی آداب بودنای تو....اصن همین کارات دلمو برده دیگه...پاستوریزه ای خوشم میاد.

و گونه ام بلافاصله بعد از این حرف ، توسط انگشتان بسی بزرگش کش آمد.

- ببین دارم منطقی میگم بهت...بار دیگه از حجم این لپات کم بشه من می دونم و تو...میرم جر میدم اونی رو که مجبورت می کنه ، رژیم باشی و بری اون کلاس بدنسازی مزخرفت.

همه چیز را هم خیلی ریز از طریق سرمه می دانست و فن بیانش شدیدا زشت بود.

- خودم دلم میخواد لاغر بشم.

این بار لبخند زد.

باز گونه ام را کشید و نمی دانم چرا این بار یک حس نوازش همراه این کشیدگی گونه ام در تنم جریان داشت.

- نمیخوای...تو همینی که هستی رو دوس داری...همینی که هستی خوبه...همین لعیا...همین لعیا عشقه.

چشم هایم به ناگاه تر شد.

همینی که هستم خوب بود؟

همینی که یک عمر ، نارضایتی خیلی ها را در پی داشت؟

همینی که نتوانست آن چیزی شود که خانواده انتظار داشتند؟

این لعیا برای که خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین لعیا برای من خوبه...من همین لعیا رو میخوام....بد هم میخوام...یه جوری که اگه بفهمی چه جوری ، مطمئنم باز دادت هوا میره.

و خندید.

این مرد مرا می خواست.

از کل دنیا ، این مرد مرا می خواست.

همینطور...

لعیا وار...

خودم وار...

اشک به چشم هایم نیش زد و او دید و لبخندش پهن تر شد و نمی دانم چطور به میان سینه پهنش کشیده شدم و صدایم هم درنیامد.

سینه پهنش دقایقی مامن آرامشم شد.

آرامشی بدیع و دلنواز.

آرامشی که جنسش را جایی حس نکرده بودم.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

شب قبل ، به محض به خود آمدنم ، از آغوش مردی که مامن سینه اش آرامش تمام سال های زندگی ام بود ، گریخته بودم و در میان تخت خوابم ، ذره ای خواب روانه چشم هایم نشد.

شب قبل می خواستم ، با این مرد ، از سرمه حرف بزنم و خب از هرچیزی حرف زده بودم الا سرمه ای که باید اولویت قرار می گرفت.

حالا هم که به اصرار مامان آمده بودیم خرید ، برای جهیزیه ای که من می دانستم قرار نیست چیده شود.

لیلا و ونداد برنامه های دیگری داشتند.

این که مامان با هزار امید و آرزو می خواست برای لیلا جهیزیه بخرد و برای این منظور در صدد گرفتن وام هم بود ، مرا آزار می داد.

نمی توانستم چیزی بگویم.

اما واقعا درد بدی بود که لیلا هم چیزی نمی گفت و این حجم از زحمت مامان و بابا را به عینه می دید و سکوت اختیار می کرد.

در این وانفسای گرانی اجناس و قیمت گرفتن که دیگر کفرم هم عجیب بالا آمده بود.

مامان هر بار که قیمت می گرفت ، افسرده تر می شد و می توانستم بفهمم ، که باز می خواهد برود یک عالم غر به جان بابا بریزد که چطور شوهر خاله اینقدر راحت برای خودش بروبیایی راه انداخته و بابا با این که مدیر گروه فلسفه یکی از بهترین دانشکده های ایران است ، در زندگی اش ترقی آنچنانی نداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصابم کش آمده بود و ثمره این اعصاب کش آمده ، سردردی بود که رفته رفته بیشتر می شد.

در میان این سردرد دم به دم بیشتر شده ، هم نمی دانم چرا این دل بی شعور و خاک بر سر من ، هوس می کرد که باز مامن شب قبلش را بجوید و به آن تکیه کند و تمام دردها را دور بریزد.

کاش یکی می توانست به این سردرد حالی کند ، دِ لامروت لعنتی ، این مرد ماندگار نیست.

این مردی که همه چیزش جور است و بر و بیایی هم دارد و خانواده خاله با آن دبدبه و کبکبشان ، آنقدر به او ارادت دارند ، چندصباحی می ماند و بعد می رود.

من باید خودم را برای آن روز آماده می کردم.

من آدم شکست دوباره نبودم.

اما خب این دل لعنتی ، مگر زبان آدمیزاد حالی اش می شد؟

می کشید سمت مرد عظیم الجثه و می خواست مالک تامش باشد.

مسخره بود.

منی که تمام عمرم چیز زیادی جز یک کافه برای خودم نخواسته بودم ، حال دلم ، مردی را می خواست که خیلی بیشتر از این حرف ها از من دور بود.

.09.04.20 00:46] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۰۳

- من جلوی خالت با اون اخلاق بهونه گیرش با این چندغاز وام چی بخرم که آبرو بچم نره؟

- ماماااان...

- یامان...تو هم شدی یکی لنگه بابات....بابا من این خالتو می شناسم...منتظره از یه چی ایراد بگیره.

- پس هرکاری کنیم نمیشه دهنشو بست...مامان به خدا این پول کافیه...حالا تو یه صحبتی با لیلا بکن ببین اصن برنامش چیه.

اخمش به هم دوید و شال بافت قهوه ای رنگش را جلوتر آورد و من برای هزارمین بار به این فکر کردم ، هر کس میان این پاساژ از کنارمان می گذشت ، یک درصد هم به ذهنش خطور نمی کرد که این زن با طراوت و جذاب ، مادرم باشد.

- مگه لیلا چیزی به تو گفته؟

- نه...اما مامان شاید اونا برنامشون این نباشه که تو بخوای وسیله های خونشون رو تهیه کنی...شاید لیلا بخواد خودش...

- غلط کرده...اون چه سرش میشه چی نیاز داره که...

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانم...گوش بده...بحث این نیست...شاید اونا اصلا نیازی به وسیله نداشته باشن...شاید ونداد قبلا تدارک دیده...تو یه صحبتی بکن...شاید پولش بیشتر به دردشون بخوره.

کمی فکری نگاهم کرد و باز اخم هایش به هم دوید.

خدا را شکر ، خدا کمی ارفاق نموده بود و چشم و ابروهای زیبای مامان را به من هم بخشیده بود ، وگرنه من مطمئنا شک می کردم که سر راهی هستم یا نه.

- همین امشب باهاش حرف می زنم...اما من می دونم اون خالت...

- مامان...زندگی لیلاست...به خاله چه ربطی داره؟

قدم برداشت و من هم جوجه اردک وار دنبالش روان شدم.

- یه چی میگیا...چند وقته دارم با خودم میگم کاش اصن از همون اول...

حرفش را ادامه نداد و من می دانستم در دلش چه می گذرد.

تنش های این مدت و نیش و کنایه هایی که خاله دائم به جانش می بست ، او را از این ازدواج فامیلی دل زده می نمود.

نارضایتی بابا هم کاملا عیان بود.

لهراسب هم در تماس هایی که هر شب داشتیم ، دائم متذکر می شد که ونداد آدم زندگی با لیلا نیست.

دائم می گفت لیلا و ونداد دو دنیای متفاوتند.

- انتخاب خود لیلاست مامان...تقصیر هیچ کس نیست...اجباری پشت این قضیه نبوده...تو هم کم غصه بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایم به ظاهر دلگرم کننده بود ، اما خودم هم می دانستم این خانه از پای بست ویران است.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۴

تلفن را دست به دست کردم و سعی کردم صدایم بابت خجالت از اتفاقات دیشب ، لرزشی واضح نداشته باشد.

به این مرد گزک می دادم ، فاتحه ام خوانده بود.

- من گوشم باهاته...بگو.
- در مورد سرمه است.
- خب؟

صدایش جدی و بی نهایت خسته بود.

دل بی نهایت بی شعورم ، باز ساز برداشت که اگر کنارم بود ، برایش قهوه ترک درست می کردم و با شیرینی های زنجبیلی می گذاشتم برابرش تا چشم های خمار لعنتی اش ، مهربان شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهمیدی این مدت حالش زیاد خوب نیست؟

- برای چی خوب نباشه؟...مشاورشو میره...معلم خصوصیش هم خیلی از روند درسش راضیه...باباش هم که داره میاد.

نفس عمیقی کشیدم و به کانتر تکیه زدم.

عمو و مادرجان دقایقی می شد ، که برای خواب رفته بودند.

- مشکل دقیقا همینه...این که باباش داره میاد.

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ، صحبت را به گونه ای بیان کنم که منطق بی منطق این مرد ، کمی منطق پذیر شود.

- ببین جاوید....

- جووووووووون....تو فقط بگو جاوید...اصن تو بگو جاوید من همینجا بخوابم.

- دارم جدی حرف می زنم.

- داری مزخرف میگی.

- نه واقعا...جدیه...حرف خود سرمه است...سرمه نمیخواد باباش بیاد...نمیخواد خونواده باباشو ببینه...نمیخواد عقده هاش به چشش بیان...می فهمی؟

صدای خش خشی آمد و بعد از آن جدیت صدای جاوید بی اندازه تر از هر موقعی شد.

- خودش اینا رو گفته؟...غلط کرده گفته...چه عقده ای؟...مگه من این همه سال کم گذاشتم...از خودم زدم این بچه تو آسایش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا بحث این حرفا نیست جاوید...بحث اینه که برای سرمه شما کافین...حق هم داره...باباش این همه سال رفته....ازدواج کرده...بچه دار شده...حالا هم که مثه مهمون میخواد بیاد و بره... میفهمی جاوید؟...سرمه رو می فهمی؟...سرمه هیچ وقت نمی تونه با خودش کنار بیاد...مامان بابا نداشتن برای سرمه خیل لذت بخش تر از داشتن سهمیه ایشونه...مادرش که گفتن نداره...باباش هم خب...نمیخوام بی احترامی کنم...نمیخوام دخالت کنم...اما برای سرمه کافی ای...مادربزرگش براش کافیه...عمش براش کافیه...بیشتر از این رو نمیخواد...چون نداشته...چون تجربه نکرده...حق هم داره...به خدا حق داره جاوید.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۵

صدای نفس عمیقش آمد ومن به این اندیشیدم که به حتم سیب آدم لعنتی اش ، چه تکان زیبایی در این لحظه خورد و من ندیدم.

- باهاش حرف می زنم.

- منطقی حرف بزن.

- سرمه بچمه...بدشو نمیخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار بچه خودت بمونه...اون بابای دیگه ای نمیخواد...منی که از بیرون نگاه می کنم هم میگم بابای دیگه ای نمیخواد...تو براش کافی ای.

سکوت شد.

- جاوید؟

- ...

- جاوید؟

- ....

- جاوید؟...قطع شد؟

- نه...وصله...صدام می زنی خوبه...هیشکی تا حالا اینقدر خوب صدام نزده...هیشکی اینقد خوب حالمو خوب نکرده...هیشکی تا حالا بهم نگفته برای زندگی کسی کافی ام...هیشکی بهم حالی نکرده که اسمم چقدر خوبه...

لب به دندان کشیدم.

لعنتی دیوانه ، چه خوب ، حرف می زد.

لعنتی دیوانه ، چه خوب ، حالم را خوب می کرد.

لعنتی دیوانه ، چه خوب ، دیوانه ام می کرد.

- هستی هنوز؟

- هستم.

- باااش...همیشه باااش...تا حالا بودن هیشکی اینقدر خوب نبوده لعیا...به جون سرمم نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم زیر دندان ، دیگر چلانده تر نمی شد.

قلبم هم فکر کنم تندتر از این تپشی در کارنامه اش نداشت.

- من دیگه برم.

- برو ولی باش....قبلش هم یه جاوید دیگه بگو.

به خنده افتادم.

- جووووون...الان اگه بدونی من دلم چی میخواد.

- مهم نیست...شبت خوش.

قهقهه اش هوا رفت و من نمی دانستم لبخندی که به جان لب هایم چسبیده بود را چگونه پاک کنم.

******

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۶

لهراسب دستش را از کنار گوشم عبور داد و دانه ای از بیسکوییت تازه در آمده از فر را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار سرد بشه اینجور که به آدم نمی چسبه.

- لذتش همینه...بگو چه خبر؟...مامان می گفت کم میری اینجا.

- مسافتِ...

- این حرفا رو تحویل من نده...تقصیر لیلاست؟...انی مدت پاچه همه را گرفته.

- به اون ربطی نداره...با مادرجون و عمو راحت ترم...کل بچگیم با اونا بودم...ته تهش حسم اینه این جا خونمه.

ابرو بالا انداخت و موی فر دوست داشتنی اش را کمی بالا برد.

- به من همه چیو بگو لعیا....من سعی می کنم درستش کنم.

- همه چی درسته.

پوزخند زد.

رابطه لهراسب از همان کودکی با من ، خوب بود.

در مقابل ، تفاوت سنی اندکش با لیلا ، آن دو را تقریبا دشمن همدیگر ساخته بود.

این هم یکی دیگر از اصول بد تربیتی مادربزرگ خدابیامرزم بود که این دو را بزرگ کرد و گذاشت در این دشمنی کودکانه غوطه ور شوند.

- تو بگو چه خبر؟...سفر خوبی بود؟

- خوب بود.

لبخند خاصی که داشت ، لبخند به لبم آورد.

- انگار بیشتر از خوب بوده.

- آره...بعدا بهت میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به دنبال صدا زدن عمو ، راهی سالن خانه شد.

خانواده ام امشب را مهمان خانه مادرجان بودند و من به این دلیل ، کافه را زودتر بسته بودم و با یک پیام کوتاه که جوابی هم در پی نداشت ، قرار شامم با جاوید را کنسل کرده بودم.

قرار بود ، امشب بنشینیم و فکر روی فکر بگذاریم که چطور این مدتِ مهمان بودن پدر سرمه ، او رنج نکشد.

مامان که پا به آشپزخانه گذاشت ، لبخند به لب آوردم و او توپید که...

- خسته از سرکار میای ، اینقدر پا اجاق واینسا...همه تنت یا بو شیرینی میده یا غذا.

خندیدم و او چشم غره رفت.

- رنگ موهات خوشگل شده مامان.

- آره از کار این آرایشگره راضی ام...میخوای یه وقت بگیرم تو هم آخر هفته برو.

- وقت ندارم به خدا.

- یه کم بیشتر به خودت برس.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نزدیک شدن به من و پایین تر آوردن صدایش ، گفت : الان که به هرحال یه رابطه منطقی رو در پیش گرفتی نیازه که به کارای دخترونت بیشتر ارزش بذاری.

خجالت در تمام جانم نشست.

چقدر سخت بود که در تمام عمرم اینقدر با مامان صمیمی نبودم ،که بتوانم از احساساتم حرف بزنم.

بگویم این رابطه منطقی نیست.

این مرد هیچ چیزش به هیچ چیزم نمی خورد.

کاش می شد به مامان بگویم ، مامان من روز به روز دارم غرق می شوم.

در این رابطه...

در این مرد...

در سیب آدم گلویش...

کاش می شد و رویش را داشتم.

- سرخ نشو...تو سن تو و با عقل و منش تو من اصلا مخالف رابطه تو با یه مردی که درست باشه نیستم...ریش و قیچی رو دادم دست خودت...می دونم اشتباه نمی کنی.

سعی کردم لبخندم آنقدرها متزلزل نباشد.

به هرحال مامان در این روزهایی که دلش خون لیلا و آینده نامعلموش بود ، نیاز به قوت قلب بیشتری داشت.

بعد از حرف های مامان ، تا انتهای شب عملا فکری بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که در این سال ها ، شدید منطقی شده بود ، می دانست که این رابطه قرار نیست انتهای خیلی خوبی داشته باشد.

و خب صحبت ها و تعاریف سرمه ، از عموجانش هم به این طرز فکر دامن می زد.

و در این وانفسا ، من تمام دغدغه ام شده بود این که غصه ای دیگر به غصه های خانواده ام اضافه نکنم.

بعد از شام با پوشیدن ژاکتی راهی تراس شدم تا بتوانم کمی هوای آزاد تنفس کنم.

دست هایم را در سینه چلیپا کرده بودم و به درخت نارنج میان حیاط خیره نگاه می کردم.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۸

- به چی اینقدر با دقت نگاه می کنی؟...کور میشی تو این تاریکی که.

لبخند به لب هایم نشست و به سمت موفرفری دوست داشتنی ام چرخیدم.

ژاکت راه راهی تن زده بود و مطمئنا هر کس با این هیبت در خیابان می دیدش یک لحظه هم فکر نمی کرد این پسر ، یک چشم پزشک حاذق است.

این تیپ و شمایل بیشتر به یک دانشجوی هنر می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس...کور هم بشم مریض تو نمیشم.

لبه اولین پله تراس نشست و با چشم و ابرو اشاره زد ، کنارش بنشینم.

تازه توانستم در نور کم جان چراغ تراس ، دولیوان چایی که در دست داشت را تشخیص دهم.

کنارش نشستم و یکی از لیوان هم را از دستش گرفتم.

- دستت درد نکنه.

لبخند زد.

- شبای کویر تو این مدت ، با یک لیوان چایی بی نظیر می شد...آخ اگه بدونی چقدر اون لحظه ها دلم شیرینی زنجبیلیاتو می خواست.

خندیدم و گفتم : اتفاق خوبت تو این مدت همین لیوان چایی بود؟

- اتفاق خوبم دیدن اونی بود که چندسال پیش چایی خورم کرد.

ابرو بالا انداختم و اشتیاق شنیدن در تمام رگ و پیم پیچید.

- کی چایی خورت کرده؟

- همونی که تو این چندسال ، ترک عادت چایی کرده.

حرصی مشت به بازویش کوبیدم و او لبخند کم رمقی زد.

- دوپهلو حرف نزن...من خنگم...راست و حسینی بگو...کیو دیدی؟

- تو نمی شناسی.

- بگو بشناسم.

به همان نقطه ای که دقایقی قبل من به آن نگاه می کردم ، خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بورسیم همه چیو خراب کرد لعیا...ما همون چندسال پیش قبل رفتنم همه چیزو تموم کردیم.

- چی؟

پوزخند زد.

- گاهی فکر می کنم ، ارزششو داشت؟...من فقط آرزوهای مامانو برآورده کردم...تو یه دانشگاه خوب درس خوندم...الان وضعیتم اوکیه...مامان خوشحاله...بهم افتخار می کنه...اما...حالم خوب نیست...حالم خوب نبود تا دیدمش...عوض شده...دیگه اونقدرا نمی خنده...اون وقتا همه چیشو مسخره می کردم...به همش می خندید...حتی وقتی اسمشو مسخره می کردم هم می خندید...خب جمیله اسم عجیبیه برا اون...اما حالا...وقتی صداش زدم...وقتی همونطور با تسمخر اسمشو بردم...لعیا... غریب نگام کرد...انگار تا حالا ندیدتم...همه این مدت سعی کردم نزدیکش بشم...بگم برگشتم...بگم فراموشش نکردم...اما...یه چیزایی دست ما نیست...اون دیگه نمیخواد چایی بخوره...دیگه نمیخواد به حرفام بخنده...من خرابش کردم...خرابش کردم و درست کردنشو بلد نیستم.

اشک به چشم هایم نیش زده بود.

شقیقه ام را به بازویش تکیه دادم و و او روی موهایم را بوسید.

- غصمو نخور...وقتی آدم اشتباه می کنه نباید غصشو بخورن...من شادی خودم و اونو به افتخار مامان فروختم.

اشک های نیش زده به چشمم ، روان شدند.

حق لهراسب من این نبود.

به والله که حق این دل پرمهر ، این نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۰۹

سرمه برابر من ، به عقب قدم برمی داشت و من با خنده ای که دم به دم صدادارتر می شد ، به بستنی ام گاز می زدم.

- به خدا راست میگم لعیاجون...این محمدعلی یه پیج خفنی داره اینستا...اگه ببینی فالوئراشو...یه دختره هست هی میاد براش کامنت که وای علی جون فلان ، وای علی جون فلان...آخ میخوام بزنم اون دماغ چسبیشو داغون کنما.

- به تو چه ربطی داره خب؟....محمدعلی نویسنده خوبیه...حقشه این تعریفا.

- غلط کرده...چطو به من می رسه سرش همش کف زمینه...با این فالوئرا اون وقت تیک و تاک داشته باشه مهم نیست؟

دیگر قهقهه ام از این الفاظ مبارک سرمه ، کنترل کردنی نبود.

- نخند لعیا جون.

از حرکت ایستاده بود و پا زمین می کوبید و من روی زانو خم شده بودم و بستنی ام هم کف پیاده رو را به گند کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هایم هم در این میان ، از شدت خنده بالا نمی آمد.

- لعیا جون ، الان چیش خنده داره؟...من میگم آدم خوب نی دو رو باشه...هی من میرم بهش افتخار میدم باهاش حرف می زنم...این پسر یه نگاه نمیندازه به من..همش سربالا سربالا جواب میده ، بعد میره با این فالوئراش دم و دقیقه کامنت بازی.

کمی قامت راست کردم و سعی بر این گذاشتم که باز خنده ام ، موجب ناراحتی دخترک عزیزجانم نشود.

- ببین سرمه...محمدعلی نیاز داره معروف بشه...خب میخواد یه حرفه ای رو در پیش بگیره که نیاز داره به این حرکت...باید مردمی باشه.

- اون وقت با همه مردمی باشه با من حیوونی؟

لفظ آخرش باز مرا به خنده انداخت.

این بار خودش هم خندید و در میان خنده ای که صدای زیبایش را جذاب تر می کرد ، گفت : به خدا دروغ نمیگم که...انگار من لولوخرخره ام قراره بخورمش...اصن محل به من نمیده...حتی فالوم هم نکرده...خره دیگه ، پیج لایف استایل من اینقدر ممبر داره خب می تونه بهش کمک کنه دیگه...حالیش نی...اصن خلایق هر چه لایق.

لب گزیدم و دست گرد شانه اش انداختم و او را به خود نزدیک تر کردم.

قرار بود مستقیم به کافه برویم و امروز را به قول سرمه به خودمان استراحت دهیم.

- فداتبشم من...آره...خلایق هر چه لایق.

و باز خندیدم و او هم به خنده افتاد.

ایستادن اتومبیلی کنارمان ، نگاهم را ناخود آگاه به آن سمت کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیاده شدن زن از اتومبیل گران قیمتش با ترس نگاه کردم و سعی کردم ، با فرستادن سرمه پشت سر خود به او این حس را دهم که پیش من جایش امن است.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۰

مثل همیشه خوش پوش بود و موهای های لایت کرده اش را با بی قیدی اطرافش رها ساخته بود.

عینک دودی که از چشم برداشت ، گفت : اومدم دنبال سرمه.

سرمه – من با تو جایی نمیام.

مادرش قدم سمتمان برداشت و سرمه عقب سر من بیشتر خود را پنهان ساخت.

مادر سرمه – غلط کردی...شدی حرف گوش کن اون عموی کثافتت؟

سرمه از عقب سرم خود را جلو کشید و با صورتی که سرخ شده بود ، توپید که...

سرمه – به خدا نری زنگ می زنم صد و ده...تو حق نداری نزدیک من بشی.

سرمه را عقب کشیدم و سعی کردم ملایم تر با این زن بی منطق برخورد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید ، سرمه حق نداره با شما جایی بیاد...من امروز با عموش صحبت می کنم ، انشالا یه قراری ترتیب ببینن کدورتا رفع بشه.

پوزخند زد و با برداشتن قدم های بلندش به سمتان و هل دادن من و کوبیده شدن من به زمین ، دست سرمه را کشید.

جیغ سرمه هوا رفت و من سعی کردم پیشانی که عجیب به سوزش افتاده بود را بی خیال شوم و از جا برخیزم.

دستم که دست سرمه را لمس کرد ، اتومبیل گشت ، کنارمان متوقف شد.

در آن بلبشوی دقایق بعدش هم من فقط تماس سرمه با عمویش و سوار شدن مادرش به اتومبیل و رفتنش را به خاطر داشتم.

سرباز دائم از من می پرسید که حالم خوب است یا نه و من سر تکان می دادم.

خدا را شکر ، موضوع به کلانتری نرسید و با گرفتن تاکسی توسط سرمه به کافه رسیدیم.

لرزش تن سرمه ، اعصابم را متشنج تر می کرد.

و زخم پیشانی ام به فراموشی سپرده می شد.

تا کی این دخترک بینوایم باید درد می کشید؟

آخر این درد چه بود؟

چرا این زن ، مادر بود؟

این زنی که لایق نبود ، چرا مادر بود؟

سرمه در میان آشپزخانه کافه ام ، از این سو به آن سو می رفت و آب قند تهیه می کرد و هق های ریزش قلبم را می فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرمه من خوبم قربونت برم....بیا بشین.

- زدت...افتادی زمین...ببخش...به خدا ببخش.

از جا برخاستم و تن لرزانش را به آغوش کشیدم.

در میان تنم ، هق هایش دامن گستراند.

می لرزید.

و من سعی داشتم آرامش کنم و نمی شد.

نیم ساعتی در آغوشم هق زد و در انتها روی کاناپه انتهایی کافه ، به خواب رفت.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۱

بالای سرش نشسته بودم و موهای بیرون زده از مقنعه اش ررا نوازش می کردم.

کوبیده شدن درب کافه ، نگاهم را به شیشه پنجره انداخت و توانستم قامت جاوید را تشخیص دهم.

روی موهای سرمه را نرم بوسیدم و از جا برخاستم و به محضی که درب کافه را گشودم ، انگشت روی بینی ام گذاشتم و گفتم : هیس....آروم ...خوابه...سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار رفتم ، تا وارد شود.

بی حرف سروقت سرمه رفت و جلوی کاناپه اش زانو زد و بافت مرا که برای گرم شدن روی سرمه انداخته بودم ، روی تنش بالاتر کشید.

از همین فاصله هم می توانستم عمق دردی که شانه هایش را خم کرده بود ، تشخیص دهم.

سرمه برای جاوید زیادی مهم بود.

و این درد که گاهی نمی توانست از این مهم ، مواظبت کند ، جانش را می خراشید.

سمت آشپزخانه رفتم ، تا گل گاوزبانی تهیه کنم و او را از خروشی که به دامن ذهنش چسبیده بود ،کمی رهایی بخشم.

گرمای آشپزخانه ، مجبورم ساخت ، مقنعه را عقب دهم و مشغول کار شوم.

حضور جاوید را که در درگاه آشپزخانه حس کردم ، به سمتش چرخیدم و لبخندی به لب راندم.

این مرد در این شرایط ، نیازمند ملاطفت بی حدی بود.

لبخندم انگار به مذاقش خوش ننشست که اخم هایش به وحشتناک ترین حالت ممکن ، به هم گره خورد.

با دو قدم بلند ، خودش را که به من رساند ، با بهت به کابینت پشت سر تکیه زدم و او دست به سمت صورتم آورد و من با تعجب بیشتری به دستش خیره شدم.

شقیقه ام که لمس شد و به سوزش دوباره افتاد ، نگاهم تا چشم هایش که به شقیقه ام متصل بود ، متصل شد.

- این چیه؟....این لعنتی چیه؟...اون زنیکه این غلطو کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش داشت بالا تر می رفت که سرانگشتانم را به لب هایش چسباندم.

آرام گرفت.

و چشم های خشمگینش را قفل چشم هایم کرد.

- خوبم من...اصلا مهم نیست...همه ترس من سرمه بود...اون هم که خدا روشکر...

دست مرا که به لب هایش بند بود ، میان مشت گرفت و نرم فشرد و پایین آورد و با اخمی که کمتر شده بود ، گفت : مهم جفتتونین...تا سرمه خوابه بیا بریم یه درمونگاهی چیزی.

- من خوبم...این زخم هم یه زخم جزئیه که با یه چسب اوکیه.

اخم کرد و آمد چیزی بگوید که من گفتم : چسب هم تو جعبه کمکای اولیه بالای سر من تو کابینته.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۲

کمی کنار رفت و اجازه داد من کنار بروم و خودش جعبه را پایین کشید و با باز کردن دربش ، ابتدا پنبه و بتادینی برداشت و به جان زخمم افتاد و اشکم را راه انداخت و آخر سر ، چسبی به جای زخمم چسباند.

اخم هایش از هم گشوده نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تموم شد جاوید...تموم شد...اوقاتتو تلخ نکن این طفلک بیدار میشه اینطور نبینتت.

چشم هایش را به چشم هایم پیوند داد و فاصله اش را با من به حداقل ممکن رساند.

دست هایش را هم که لبه کابینت بند کرد ، دیگر عملا در آغوشش بودم.

کمی شوک زده این تحربه جدید را نگاه کردم و او لب به گوشم از روی مقنعه چسباند و گفت : چرا صدات اینقدر خوبه؟...شبیه اینایی که فصه شب تو رادیو میگن...وقتی میگی جاوید ...انگار همه غصه ها ته می کشن.

لب گزیدم تا لبخندم آبروریزی نکند.

لبش را از روی همان مقنعه تا چسب زخم شقیقه ام کشاند و قلب من دیگر نزد.

- می شکنم دستی رو که به تنت زخم بزنه...می شکنم...

و صدای بوسه اش روی چسب زخم ، مرا فرای داد تا از حصار تنش بگریزم و این بی حیایی قلب و دلی که اینقدر محکم می تپید ، را اتمام بخشم.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه ، مثل همیشه روحیه از دست رفته اش را با یک خواب به دست آورده بود و به محض بیدار شدنش ، از سر و کول عموجان اخم آلودش آویزان شد که اخم نکند و بی خیال باشد و دائم تاکید می کرد که هیچ چیز مهم تر از شیرینی کشمشی های که من تازه از فر درآورده بودم ، نیست.

آخ که می مردم برای این بزرگ بودنش.

برای این حجم از شعورش.

برای این که می خواست این زندگی لعنتی را طور دیگری رقم بزند.

مشتری های میان هفته ام اندک بود.

همان اندک هم ، یک ساعتی بیشتر وقت مرا نگرفتند.

برای روحیه بخشی به سرمه تعارف زدم که شام را با عموجانش همین جا بمانند و من املت فرانسوی تدارک ببینم.

بیشتر از سرمه ، لبخند از بناگوش دررفته عموجانش بود که خود نشان می داد.

و کمی بعد سرمه و جاوید هر دو پشت کانتر نشسته بودند و به تکاپوی من برای مهیا کردن املت خیره می نگریستند.

کمی که اوضاع همینطور کش آمد ، عصبی در جایم ایستادم و به سمتشان چرخیدم و توپیدم که...

- تا کی میخواین اینطور به من زل بزنین؟

سرمه لب گزید و ابرو بالا انداخت و رو به عموجانش توپید که...

سرمه – راست میگه لعیاجونم...با چشات خوردیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این اصطلاحی که این دختر ، در این موقعیت به کار برد و خنده را تا چشم های جاوید بالا آورد ، عصبانی تر شدم و بیشتر توپیدم که...

- سرمه جان...

سرمه خندید و شانه بالا انداخت و من با این خنده اش کمی دلم آرام گرفت.

اما همچنان عصبانیتم به قوت خود باقی بود.

سرمه – خب از دوره خریت من گذشته والا...ضایع است که یه چی بینتونه...وگرنه این عموخان بنده قرار نی کل عصرش با چشاش یکی رو اینقدر دنبال کنه و هی دم و دقیقه شیرینی کشمشی دستپخت طرفو بخوره و به به و چه چه کنه دیگه...من می شناسم عمومو.

ضربه ای که به پشت گردن سرمه اصابت کرد ، نگاهم را بی نهایت خون گرفته تا چشم های خندان جاوید کشاند و او لب هایش را بیشتر کش داد و من با تمام وجود دلم می خواست با چاقوی درون دستم ، آن لب ها را از جا درآورم.

جایود – اندازه دهنت حرف بزن بچه.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۴

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه خندید و جاوید با کمی خم شدن ، او را به سینه اش چسباند و سرمه در حالی که که گونه به بافت سرمه ای رنگ جاوید می مالید ، گفت : بهت امیدوار شدم عموجون...بعد از اون همه انتخابای داغونت ، این لعیاجون من ، واقعا امتیاز بزرگی محسوب میشه.

- سرمه اصلا اونطوری که تو فکر می کنی...

سرمه – باشه باشه...من خودمو می زنم به خریت.

با دهان باز شده به خنده ای که هر دو سر دادند و بوسه هایی که جاوید روانه پیشانی سرمه کرد ، ماندم.

این عمو و برادرزاده خوب در و تخته ای بودند.

انگار نه انگار که همین ساعاتی پیش یک معضل بی نهایت بزرگ را از سر گذرانده بودیم و سرمه تمامش را هق زده بود.

انگار نه انگار که جاوید خان چسب به پیشانی ام چسبانده بودند و پس از آن لب های مبارک لعنتییشان را.

آخ که من میان این دو داشتم کم کم خل می شدم.

سرمه – خدایی به هم میاینا...تو اینقدر گنده ای عمو...لعیاجونم هم خوشگل...درس شبیه دیو و دلبر.

از اصلاحی که به کار برد ، میان خرد کردن قارچ ها ، به خنده افتادم و سرمه با ذوق سمتم جهید و از پشت در آغوشم گرفت و گفت : من فدا خنده هات بشم...دیدی درست می گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و او خندید.

هیچ چیز به اندازه خنده های سرمه ارزش نداشت.

البته با ارفاق می شد ، لبخند لب های جاوید را هم مهم متصور شد.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۵

صحبت با مامان مثل آب در هاون کوبیدن بود.

البته فقط برای من.

وگرنه لیلا و لهراسب آدمی نبودند که خود را اسیر بحث با مامان کنند.

یک چشم می آوردند و در انتها به کار خود می پرداختند.

این من بودم که باید نیم ساعتی پشت تلفن یقه جر می دادم که مادرم من امشب مهمانی خانه خواهرت بیا نیستم.

اما کو گوش شنوا؟

مامان اصرار داشت حتما باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت این حضور من است که مادرجان را ترغیب می کند ، تا در این مهمانی حضور یابد.

والا چیزی که من می دیدم و به نظرم می رسید ، بیشتر عزیزدردانگی لیلا مادرجان را بر آن می داشت تا در این مهمانی و خاله زنک بازی ها شرکت کند.

وگرنه من همان دختر همیشگی مادرجان بودم که بودنم برایش عادت بود.

دست آخر که رضایت دادم آخر مجلس خودم را برای شام برسانم ، خداحافظی کرد.

عصبی بودم.

بعد از صحبت با لیلا و دوری جستن هایش از من و نرفتن هایم به خانه ، این دیدار آن هم در مقر حکومتی کسی که او را علیه من شورانده بود ، خیلی سخت تر از سخت ، به نظر می رسید.

اما خب من حریف مامان نمی شدم.

می توانستم کارم را در کافه طول دهم و حتی آخر شب تماس بگیرم که به علت مشکلی نتوانسته ام خودم را برسانم.

شاید بعد از آن جنگ اعصاب عظیمی با مامان به راه می افتاد ، اما به هرحال می ارزید به این که بخواهم ، با لیلا و خاله روبرو شوم و هر حرکت و نگاهم برایشان سوء تعبیر شود.

از راننده خداحافظی کردم و روبروی گالری بزرگ مبلمانی که تابلوی سردردش نام سرمه را یدک می کشید ، ایستادم.

واقعا انتظار این گالری با این وسعت فضایی را نداشتم.

اگر گالری این بود ، کارگاهشان را دیگر باید کارخانه می نامیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم که به داخل گالری گذاشتم و از میان مبل های پر طمطراق و زیبا گذر کردم ، دختری بی نهایت زیبا و خوش اندام ، سمتم قدم برداشت.

دور و بر جاوید ، دخترهای زیبایی حضور داشتند.

این را از لا به لای حرف های سرمه دریافته بودم.

اما به واقع ، شنیدن کی بود مانند دیدن؟

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۶

لبخند زیبای دختر را با لبخند سرخورده ای پاسخ دادم و او گفت : خیلی خوش آمدین...می تونم کمکتون کنم؟

- ممنونم...من با جا...یعنی با آقای سرابی قرار ملاقات داشتم.

ابرو بالا انداخت و خیلی ریز یک دور سرتا پایم را با نگاهش رصد نمود و با زدن لبخندی این بار به شدت بی حوصله ، گفت : بهشون اطلاع میدم...فقط اسمتون؟

- لسان هستم...لعیا لسان.

باز از بالا تا پایین نگاهم کرد و من به خودم لعنت فرستادم که چرا تیپ درخورتری برای آمدن به این مکان در نظر نگرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم سمت انتهای گالری برداشت و از پله های مارپیچ به طبقه بالا رفت.

قدم های موزن و آن مانتوی کوتاه و زیبا که کشیدگی اندامش را بیشتر به رخ می کشید ، مرا باز هم سرخورده کرد.

اصلا دلیل این که جاوید مرا انتخاب کرد ، چه بود؟

به هرحال من بی نهایت معمولی بودم.

امروز ، روز خوبی نبود.

واقعا روز خوبی نبود.

آمدن دختر زیبا و گفتن این که جاوید منتظرم است ، شاید دو دقیقه بیشتر زمان نبرد.

اما حال گرفته من شبیه کسی بود که انگار سال ها دویده و حالا به جایی رسیده که می بیند ارزشی برای دویدن نداشته است.

از پله ها بالا رفتم.

فضای بزرگی برابرم بود.

یک دست مبلمان زیبا و میزی کنده کاری شده ای که تنها در فیلم ها آن را دیده بودم.

مردی که با لبخند سمتم می آمد ، در پلیور طوسی و شلوار جین آبی کمرنگش ، غول آسا تر از همیشه به نظر می رسید.

- خیلی وقته منتظرتم...دیر کردی.

و دست هایش را بند بازوهایم کرد.

نوازش انگشت های بزرگش از روی بافت هم دلپذیر بود.

خیره چشم هایش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و او خیره گل سری که خودش برایم تهیه نموده بود.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۷

- هربار می زنی به موهات میگم ، ایول پسر خیلی خوش سلیقه ای.

لبخندی سرسری زدم.

دلگیری امروزم با دیدنش ، رفع نشده بود.

تنها دم به دم به شدتش افزوده می شد.

اخم هایش به هم دوید و رد جای زخمی که از کنار شقیقه تا گوشه لبش امتداد داشت ، بیشتر به چشم آمد.

ناخود آگاه انگشت سبابه ام را در امتداد زخمش کشاندم.

اخمش کمی وا داد.

- چرا این چشا باز غمگینه؟

باز هم انگشتم ، مسیر زخمش را دنبال کرد و او توپید که...

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان هی به این حرکتت ادامه بده ، ببین من چطو نمی تونم جلو خودمو بگیرم.

لب گزیدم و او با کمک انگشت شست ، لبم را از حصار دندانم رهایی بخشید.

- نگیر...این لامصب خوشگلو گاز نگیر.

به هدایتش روی مبلمان زیبا اما راحت سدری رنگ ، نشستم و او جفتم نشست و دستش را عقب سرم به تکیه گاه مبل تکیه داد.

- چی می خوری بگم برات بیارن؟

آن دختر می خواست برایم چیزی بیاورد؟

آن هم با آن نگاه ناخوشایندش؟

کوفت می خوردم که بهتر بود.

- هیچ چی...اومدم کارا رو ببینم...ببینم جیبم به کارای شما می خوره که انگار نمی خوره.

پوزخند زد و نگاهش را باز هیز مآبانه در صورتم چرخاند و نیشخند زد و گفت : شما پسند کن...با هم راه میایم.

مردک بی شعور.

مردک بی شعور دوست داشتنی.

مردک بی شعور دوست داشتنی هیز.

نگاه پر از اخمم را با همان نیشخند ، کامل به تماشا نشست و گفت : چرا اینقدر به دلم نشستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و خیلی یک دفعه ای ، شالم را از سرم کشید.

من هم در واکنش این حرکت مالکانه اش تنم را عقب کشیدم.

گوشه لبش ، بالا رفت.

- من عاشق شکاری ام که با فرارش سر کیفم بیاره.

- من هم نه اهل موش گربه بازی ام نه اهل شکار و شکارچی...پس بی زحمت این دام بر مرغ دگر نه.

پشت انگشت سبابه اش را به صورتم کشید.

درست از شقیقه تا برجستگی لب هایم ، به این حرکت عکس العمل نشان داد و داغ شد.

- مشکل اینه هیچ مرغی تا حالا اینقدر سرگرمم نکرده.

- گفته بودم از مردایی مثل تو بیزارم؟

- بارها.

- باز هم میگم...از مردایی مثل تو بیزارم.

- اما چشات یه چیز دیگه میگن...یه چیزی مثه این که ، مرد معطلش نکن ، من منتظرم.

و به گفتن این حرف ، دستش را عقب سرم محکم کرد و سر خودش را جلو کشید.

لب هایم که داغ و تر شد ، باورم شد او فکر خوان خوبی است.

من بیشتر از آن چیزی که حس کنم ، منتظرش بودم.

و خب انگار من اشتباه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز ، روز خوبی بود.

******

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۸

عصبی دستمال درون دستم را گوشه ای پرت کردم.

مانده بود ، میان آشپزخانه جیغ و داد هم راه بیندازم.

خدا راشکر هنوز عمو و مادرجان ، از مهمانی خانه خاله بازنگشته بودند و من می توانستم اینطور با این اخلاق محمدی ام جولان دهم.

روی صندلی که نشستم و به ناخن های لاک خورده پایم خیره شدم ، باز صحنه های عصری گه گذرانده بودم ، از برابر چشمانم گذر کرد.

من به واقع دقایقی طولانی ، مسخ لب های بی نظیر جاوید سرابی شده بودم.

اولین بوسه ام را گرفته بودم و با نابلدی تمام و در ناخودآگاه بی نهایت مجرمم ، لب های بی نظیر جاوید را بوسیده بودم.

آخ که هر بار یادش در خاطرم زنده می شد ، تمام تنم یخ می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چطور ، وقتی به خودم آمدم ، دست به سینه اش کوبیدم.

نمی دانم چطور ، شالم را از مشتش بیرون کشیدم.

نمی دانم چطور ، از گالری اش گریختم.

اما می دانم وقتی خودم را یافتم ، میان همین آشپزخانه ای بودم که تمام کودکی و نوجوانی من در آن گذشته بود.

به جانش افتاده بودم تا از تمیزی برق بزند.

اما مگر ذهنم آرام می گرفت؟

مگر دست های لعنتی لرزانم آسوده می شد؟

من روانی شده بودم.

روانی حضور مردی که می دانستم ، ماندگار نیست.

روانی یک عمر نخواسته شدن و یک دفعه خواسته شدن.

من روانی بوسه ای شده بودم که انگار ساحل امن لب هایم بود.

اما این ساحل ، به قطع یقین ، امن نبود.

این ساحل ، سراب بود.

درست به مانند فامیلی صاحبش.

این جاوید به واقع سرابی بود که برابر من قد علم می کرد.

برابر احساسات خام و بیچاره ام...

برابر دل زخم خورده ام...

برابر قلب کوبنده ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که کاش این قلب ، از تپش می ایستاد.

این تپشی که داشت ، دیوانه ام می کرد.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۱۹

صدای صحبت عمو و مادرجان از میان حیاط به گوش رسید و من سعی کردم ، قیافه نالان و وحشتناکم را از خود دور کنم و دقایقی ذهنم را از هر چه اتفاق افتاده بود ، خالی نمایم.

به استقبالشان رفتم.

مادرجان ، در حال درآوردن چادر مشکی اش بود ، که نگاهش به من افتاد.

اخم به هم دواند و توپید که...

مادرجان – تو چرا نیومدی باز؟

- سلام...خوبین؟

مادرجان – علیک سلام...چرا نیومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خسته بودم قربونت برم...حالا بود و نبود من چه تاثیر مهمی هم داشته انگار...سلام عمو.

عمو از کنارم عبور کرد و لبخند زد و روی موهایم را بوسید.

عمو – سلام دخترم.

با دو قدم بلند ، خودم را به مادرجان رساندم و چادر را از دستش گرفتم و گفتم : حالا اخم نکن قربونت برم.

حال خودم بد بود.

دیگر نیازی به اخم و تخم نداشتم.

دلم تنها می خواست ، مادرجان می نشست و من به رسم کودکی سر روی پایش می گذاشتم و دمی آسوده می شدم.

از فکر و خیال.

از هر آنچه داشت فکر مرا مثل موریانه می خورد.

مادرجان – خدا نکنه...ولی زشته مادر نمیای...خونواده شوهر خواهرتن...باید رفت و آمد باشه...می دونم تحمل اخلاق اون خالت سخته.

سعی کردم در پاسخ حرفش لبخند بزنم.

روی مبل دو نفره ای نشست و من چادرش را تا زدم و روی دسته مبل دیگری قرار دادم و پایین پایش نشستم.

سر که به زانویش تکیه دادم ، انگار فهمید ، محتاج نوازش دست هایش هستم که میان موهایم ، مهربانی به راه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۰

- میخوان عروسیشونو زود بندازن...دیگه حداکثر تا عید....بیچاره مامان بابات هاج و واج مونده بودن...میخوان برن آلمان باز.

چشم هایم پر شد.

کاش هیچ گاه ونداد به من نمی گفت ، مرا جور دیگری دوست دارد.

کاش هیچ گاه فکر نمی کردم این مرد می تواند ، تنها مرد زندگی ام باشد.

کاش هیچ گاه...

- هیچ کی هیچی نگفت؟

صدای بغضی ام را نفهمید.

صحبت لیلا و لهراسب که می شد ، مادرجان مرا از یاد می برد.

- همه یه چیزی گفتن ، اما انگار تصمیم خودشون رو گرفتن...برن خوش باشن مادر...هیچی مهم تر از خوشبختیشون نیست.

لیلا باید خوشبخت می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون حقش این بود.

من اما باید اولین بار بوسیده می شدم و می بوسیدم و با علم به این که روزی رها می شدم ، از خوشبختی آن بوسه ها دل می کندم.

سر که از زانوی مادرجان بلند کردم ، برخاست و گفت : من برم بخوابم ، کمرم خشک شده.

- شب بخیر.

باز هم صدای بغضی ام را نفهمید.

و صدای پیام رسیده به گوشی ام ، منِ اشک ریز را به تکاپو انداخت.

همه این تکاپو ، تقصیر این قلب کوبنده بود.

تقصیر دلی که سر خورده بود.

تقصیر عشقی که پا گرفته بود.

گوشی از جیب شلوارم بیرون کشیدم و پیام جاوید سرابی را با انگشت لرزانم گشودم.

" این بارو میذارم پای این که هل کردی...پشیمون نیستم که بوسیدمت...نیستم...بوسیدنت خیلی قشنگ بود...یه حس متفاوت بود...چیزی که تا به حال تو زندگیم نبود...حالا هست...حالا باز میخوام تکرار بشه...حق نداری خودتو از من بگیری...دیگه حق نداری...تو الان تو محدوده خط قرمزای من قرار گرفتی...از این محدوده بیرون رفتن امکان نداره...گفتم که میون کنار اومدنات با خودت اینو هم آویزه گوشت داشته باشی...شبت خوش خانم تپولوی من."

میان اشک هایم ، این لبخند را نمی دانستم چطور از این لب های لعنتی که مسبب حال خرابم بودند ، پاک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۱

تماس ها را پاسخ نمی دادم.

پیام ها را اما بارها بی زحمت جواب دادن ، می خواندم و والسلام.

من روی مواجهه با این مردی که بوسمان را علنا هربار می خواست ، به رویم بیاورد ، نداشتم.

حتی در این چند روز ، هربار که سرمه خواسته بود به سراغم بیاید به یک روشی بهانه جور کرده بودم و از این دیدار که تهش امکان داشت ، مواجهه با عموجانش را در پی داشته باشد ، دوری جسته بودم.

لهراسب هم در این چند روز ، یک بند خودش را بند خانه مادرجان کرده بود و آویزان من می شد و دائم تذکر می داد که می فهمد حالم خوش نیست.

حالم خوش بود.

اما درد من این خوشی بود.

من از این خوشی ، داشتم می مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از عذاب وجدان این خوشی.

این عذاب وجدان داشت ، مرا می کشت.

داشت منی را که عادت به این خوشی ها نداشتم ، می کشت.

خسته از تمام این افکار و خودخوری ها ، میان آشپزخانه کافه ام از این سو به آن سو می رفتم و بی جهت کابینت ها را دستمال می کشیدم و به ساعتی که ده شب را نشان می داد ، بی توجهی خرج می کردم.

علاقه ای به رفتن به خانه و بی خوابی که تا صبح انتظارم را می کشید ، نداشتم.

در این چند روز ، فقط خودم را خسته کرده بودم.

بلکه فکرم مشغول شود.

صبح ها بیشتر ورزش می کردم.

مربی ام می گفت همینطور پیش روم ، تا آخر ماه دو کیلو اضافه وزنم هم تمام می شود.

بعد از ورزش هم می چسبیدم به کتابخانه و حتی برای مشغولیت بیشتر به خانم ملکوت خودم پیشنهاد داده بودم ، گیفت های مراسم اهدای جوایز ترم اول را به عهده بگیرم.

در کافه هم بی نهایت به خودم سخت می گرفتم.

حداقل تا یازده می ماندم و آنقدر کافه را می سابیدم که جانی در تنم نمی ماند.

اما ته تهش وقتی جنازه ام به خانه می رسید ، باز خواب به چشم هایم راه نداشت.

من درگیر شده بودم.

درگیر مردی که بودنم با او غیرمنطقی ترین کار زندگی ام تلقی می شد.

من مبتلا شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبتلای لب های مردی که زیادی کاربلد بود.

کنار من نابلد ، او زیادی بلد بود.

من عاشق شده بودم.

عاشق مردی که از روز اول نفرت را در تنم می خروشاند.

عاشق مردی که عشق به او در نظرم بعید به نظر می رسید.

و من از این عشق می ترسیدم.

از این ابتلا وحشت داشتم.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۲

روی صندلی لهستانی نزدیک درب کافه نشستم و لیوان چایی که برای خود ریخته بودم را به لب بردم که کوبیده شدن درب ورودی نگاهم را تا شیشه آن سمت کشاند.

انتظار دیدنش را نداشتم.

او اما انگار می دانست ، مرا این جا پیدا می کند که با توپ پر و اخم های درهم از پس شیشه می نگریستم و خیلی طلبکارانه انتظار داشت ، درب را بگشایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تردیدم برای باز کردن درب ، انگار کفری ترش کرد که خط و نشان چشم هایش ، بیشتر شد.

نگاه از چشم هایش گرفتم و قفل درب را گشودم و به سرعت سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

دربی که محکم به هم کوبیده شد ، هم نتوانست از سرعت قدم هایم بکاهد.

- الان داری فرار می کنی کجا؟...ادا کبکو درمیاری؟...منو سر می دوئونی؟....مگه نگفتم حق نداری خودتو ازم بگیری؟

صدای داد و بیدادش هر دم نزدیک تر می شد و من دست هایم را روی تن کابینت می فشردم و پلک هایم را محکم تر به اتصال هم در می آوردم.

داد و بیدادش به فاصله اندکی عقب تنم ، از تکاپو ایستاد.

چشم گشودم و دست هایش دو سمت دست هایم ، روی بدنه کابینت فرود آمد.

دست های بزرگش رنگی به مراتب تیره تر از دست های سفید من داشت.

ما حتی تفاوت دست هایمان خیلی زیاد بود.

مرا در حرکتی آنی به سمت خود چرخاند.

به خود لرزیدم.

نگاهم را روی سیب گلویش ثابت نگه داشتم.

و او چانه ام را در مشت گرفت و با ناملایمتی که اثر آن عصبانیت صدایش بود ، نگاهم را تا چشم هایش بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه هفته است...دقیق یه هفته است فرصت داشتی با خودت کنار بیای...لعیا به جون سرمم ، اینقدر دلم میخواد بزنمت...اینقدر بزنمت که بفهمی جواب تلفن منو ندادن یعنی چی...که حالیت بشه خودتو از من گرفتن ، تهش بد چیزیه.

نگاهم را از نگاه عصیان زده اش گریز دادم.

- ولم کن.

آرام گفتم و او شنید.

شنید که پوزخند زد.

شنید که بازو و چانه ام محکم تر فشرده شد.

- دِ نه دِ...اومدی...رفتی تو مخم...بیرون نمیای...بعد میگی ولت کنم؟...عمرا....

قلب لعنتی بی در و پیکرم به چشم های کور شده ام ، فرمان داد خیره چشم هایش شوند.

من یک هفته این چشم ها را ندیده بودم؟

یک هفته؟

چطور توانستم؟

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغضی بی امان ، صورتش را کاویدم.

صوت پر از اخمش را.

زخمی که فکر می کردم عجیب است و حال به چشمم روی صورتش خوش نشسته بود.

انگشت سبابه ام ، انگار متعلق به من نبود که بلند شد و این زخم را آرام در نوردید.

اخم هایش به آنی باز شد.

پلک های بسته اش به روی نگاهم سد زد.

و صورتش کمی روی شانه متمایل گشت.

این مرد داشت ، عجین می شد.

با خون من.

با رگ و پی من.

با تمام جان من.

من دیگر کنترل هیچ چیز را نداشتم.

کنترل هیچ چیز را...

گویی او هم به همین درد مبتلا شده بود که چشم هایش را خمارگونه گشود و دو دستش را قاب صورتم کرد و صورت پایین کشید و پیشانی به پیشانی ام ساییید.

من لعنتی داشتم ، عاشق این تقلیل فاصله ها می شدم.

داشتم به جنون می رسیدم و این جنون را دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من لعنتی ، دیگر لعنتی تر از این نمی شدم.

چشم های خون برداشته اش را با ولع تماشا می کردم و او چشم های نمناکم را بدون ذره ای درنگ می کاوید.

- داری با من چی کار می کنی؟...تو چطور اومدی؟...چطور؟...از کجا اومدی؟....قرار نبود این بشه...این که من اینجا وایسم و لنگ این چشما باشم...کل عمرم نداشتم این حسو...نمی شد داشته باشم...من انگار همه این سی و سه سالو دوئیدم تا به این جا برسم...تا تو بیای...تا این زخم لعنتی کثیفو لمسش کنی...تا ندونم چه مرگم میشه با این لمس که نمی تونم ازش بگذرم...که کل هفته ای که نیستی انگار من گم کرده دارم...من وابسته هیچ احدی نیستم....حتی وابسته سرمه هم نیستم...وابسته مادر و خواهرم هم نیستم...شده یه ماه هم ندیدمشون...اما توئه لعنتی...توئی که با یه انگشت...با یه لمس...منو ویرون می کنی لعیا...من خرابم...همه این سالا خراب بودم...تو جور دیگه ای خوابم می کنی...یه خرابی قشنگ...یه خرابی آباد...خرابی با تو رو دوست دارم لعیا.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۴

اشک هایم از نمناک کردن به چکه چکه افتادن رسیدند و موزیک عوض شده سیستم کافه ، انگار برای دل ما می خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

"یه دفعه از چه فصلی سبز شدی

که توو احساسِ من قدم بزنی

یه خیابون شدم که گَهگاهی

یه کمی واسه من قدم بزنی"

خیابان قلبم ، داشت برای قدم های تازه رسیده اش جان می داد.

"یه خیابون شدم که خستگیام

کِز کنم تووی موجِ دامنِ تو

اگه دستم نمیرسه به خودت

مَست شَم از عبور کردنِ تو"

من مست بودنش بودم.

مست نفس هایش.

مست نفس هایی که بوی تنباکوی قلیان می داد.

مست حالی که حالم را حالی به حالی می کرد.

"مثِ پَس کوچه هایِ پاییزَم

ریه هام خِش خِشَن پُر از برگَن

سِن و سالی نداره ، رابطمون

اکثر عاشقا جوون مرگن"

رمان بازار
romanbazar.ir

من جوان مرگ این حال جدید بودم.

حالی که با تمام بغضش ، خوب بود.

یک اشتباه بی نظیر بود.

اشتباه بی نظیری که نمی دانستم تهش چه می شود.

"مثِ پَس کوچه هایِ پاییزَم

ریه هام خِش خِشَن پُر از برگَن

سِن و سالی نداره ، رابطمون

اکثر عاشقا جوون مرگن

اونقَدر راه رفتی رویِ تَنَت

تا به راه رفتنت دچار شدم

یه خیابونِ خلوتِ عاشق

فِک کردم که لاله زار شدم"

کاش می توانستم کمی دلم را بیشتر به دریا بزنم.

کاش جراتش را داشتم.

جرات این که سیب آدمش را لمس کنم و از حسرت لمسش نمیرم.

"سنگ فرشام حریصِ بارونن

مثِ ابرِ بهار تَرکم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه روزی یه بار رَد شو ازم

باشه روزی یه بار ترکم کن

مثِ پَس کوچه هایِ پاییزَم

ریه هام خِش خِشَن پُر از برگَن

سِن و سالی نداره ، رابطمون

اکثر عاشقا جوون مرگن

مثِ پَس کوچه هایِ پاییزَم

ریه هام خِش خِشَن پُر از برگَن

سِن و سالی نداره ، رابطمون

اکثر عاشقا جوون مرگن"

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۵

مرا با موزیک تاب می داد و من میان دستانش داشتم زندگی و مرگ را با هم تجربه میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار ، تجربه ای از مهری بی نهایت و جریانی از خجالت ، هم زمان به وجودم سرازیر می شد.

و قلب من انگار تحملش را نداشت.

او هم گویی فهمید که با سایش بیشتر پیشانی اش به پیشانی ام ، گفت : لباس گرم بپوش بریم...بمونیم کمی دیگه ، تضمین نمی کنم غلط اضافه نکنم.

حالت ایستادنمان به قول سرمه ، چیزی شبیه رقص دیو و دلبر بود.

و کلام او چیزی شبیه معجره ای بی نهایت.

این مرد را می خواستم.

با وجود تمام تفاوت ها.

من این مرد را طور دیگری می خواستم.

طوری شبیه هیچ کس در زندگی ام.

این مرد یک دانه بود.

همین یک دانه را اینگونه می خواستم.

******

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۶

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهی شب گذشته ام با جاوید و شام خوردن و قدم زدن انتهای شبمان ، انرژی از دست رفته کل هفته گذشته را به من بازگردانده بود.

آنقدری که سر میز صبحانه ، مادرجان ، دائم از بالای عینکش مرا خیره نگاه کند و عمو هم با لبخندی طعنه بزند که ، چه شده بعد از یک هفته که خون همه را در شیشه کرده ام ، اینطور کبکبم خروس می خواند.

و من بی جواب می گذاشتم این طعنه و نگاه ها را و نیمروی به قول عموجان ، مشتی ام را به عرضه می گذاشتم.

من هنوز سرخوش حرف های شب قبل جاوید بودم.

هنوز دلم ، گرم بودنش بود.

هنوز هم لمس دست هایم میان دست هایش ، حرارت به تنم می ریخت.

و من به یقین ، معتاد بودنش ، شده بودم.

آنقدری که همان اول صبح خروس خوان ، به او پیام صبح بخیر دهم و دائم منتظر پاسخش باشم.

من بیست و پنج ساله بودم.

یک رابطه را از سر گذرانده بودم که به چند روز نکشیده و با تحقیر پایان پذیرفته بود و اصلا نمی شد حتی اسم عادت و دوست داشتن هوس گانه روی آن گذاشت.

و الان می خواستم از این لحظات استفاده کنم.

شاید روزی این روزها ، آزارم می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دلم می خواست ، یک بار هم شده بدون فکر کردن به آینده و عواقب کار ، ذهنم را به سمت آرامش سوق دهم.

بعداز خوردن صبجانه شادم ، راهی مدرسه شدم.

باید گیفت های جشن را می رساندم و این کار در این شرایط برایم لذت بخش می نمود.

انرژی بی حدی داشتم.

بساط کارم را روی یکی از میزهای کتابخانه علم کردم و مشغول شدم و همچنان دلم می خواست بدانم ، آیا جاوید سرابی پیام صبح بخیرم ا پاسخ می دهد یا نه.

تقه کوبیده شده به درب کتابخانه و پیام رسیده روی گوشی ام ، هم زمان اتفاق افتاد و من با لبخند ، لبخند سرمه و آمدنش سمتم را به تماشا نشستم.

با آن موهای چتری دوست داشتنی و عینک فریم بزرگش ، دلم را می برد.

خم شد و گونه ام را بوسید و گفت : آخ چه خوبه که داری می خندی لعیا جونم...یه هفته شبیه افسرده ها بودی...داشتی می کشتیمون.

- سلام دختر قشنگ....تو و این قیافه خوشگلت رو می بینم مگه می تونم افسرده باشم؟

- آخ ببخشید سلام.

ادا اطواری که به صورتش بخشید ، مرا به خنده واداشت.

کنارم که نشست ، فرصت پیدا کردم ، پیام رسیده روی گوشی ام را چک کنم.

" سلام...صبحت بخیر...خوبه با پیام تو خانم توپولوم روزم شروع بشه...روزمو ساختی...شام شبتو بذار من بسازم."

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۷

لبخند روی لب هایم نشست و سرمه شانه به شانه ام کوبید که...

- عموجونم بهت پیام داده؟

اخم به چهره دواندم و او در جواب نارضایتی ام از بابت حرفش ، دست زیر چانه زد و چشم و ابرو آمد و گفت : دوره زمونه عوض شده لعیا جون...شما نسل سوخته ای حواست نیست ما این چیزا رو قشنگ فوت آبیم.

خنده تا پشت لب هایم آمد و او ادامه داد که...

_ البته از من به تو نصیحت ، لعیا جونم...عموی من زیادی جلبه...به قول خودش ، بسکه مار خورده افعی شده.

لب گزیدم و خنده ای که پشت لب هایم محصور شده بود ، خود را نشان داد.

سرمه هم گویی از خنده ام به خنده افتاد که دست گرد گردنم انداخت و مرا به خود فشرد و با حجمی از خوشی گونه هایم را آماج مهرش قرار داد و به محض عقب کشیدن صورتش ، با ترسی هویدا در چشم هایش گفت : اما یه قولی بده...هر چی بینتون اتفاق افتاد ، منو به خاطر عموم کنار نذاریا...خب؟...من تو رو دارم...تو خیلی برام عزیزی...نمیخوام به خاطر یکی دیگه کنار گذاشته بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار نوبت من بود که تنش را به آغوش بکشم.

آخ که این دختر چقدر سریع با روح و جانم پیوند خورده بود.

تفاوت سنی آنچنانی نداشتیم ، اما حس عمیق مادرانه اس نسبت به او در دلم پرورش می یافت.

در میان آغوشم خود را لوس کرده بود و من لب به گوشش فشردم که...

- تو دختر منی...عزیز منی...من تا هر وقت تو بهم نیاز داشته باشی، هستم.

باز هم گونه هایم را آنقدر بوسید که دست آخر ، دادم را درآورد و من در انتها مجبور شدم با زور و ارعاب او را سر درسش بنشانم و خودم به این موضوع اقرار کنم که سرابی ها در حال معتاد کردن من به خود هستند.

****

بعد از مدرسه سرمه به راننده اش گفته بود با من به کافه می آید و خیلی شیک و راحت به من فرمود ، به عموجانش خبر دهم تا باز به پرنسس خانم گیر ندهد که چرا نمی رود پی درس و مشقش.

یعنی این عدم اشتیاق سرمه ، به درس خواندن را هر کس می دید ، فکر می کرد با یک دانش آموز رفوزه طرف است که تمام نمرات سالیانه اش ، را با پارتی و پول به دست می آورد.

چه کسی باورش می شد ، نمره های این دخترک از همان بیست پایین تر نمی آید؟

باز کردن قفل قلق دار درب کافه ، کمی زمان برد و در این بین ، سرمه در حالی که سراسر کوچه را از نظر می گذراند و منتظر باز شدن درب بود ، گفت : حالا به نظرت ناهار چی سفارش بدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداختم و گفتم : من برام فرقی نداره...رستوران سر کوچه هم کیفیت غذاش نسبتا خوبه...می تونیم زنگ بزنیم برامون یه چی بیاره.

- زنگ نزنم عمو؟...آخه اون هم باید تنها غذا بخوره...گناه داره.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۸

لحنش آنقدر نمایشی و خنده دار بود که قفل را بی خیال شوم و به سمتش بچرخم و با خنده ای که در صدایم انعکاس می یافت ، بگویم که...

- الان من باید بگم آره ، بگو حتما؟

نیشش را گوش تا گوش شل کرد و گفت : نگی دلم می شکنه.

خنده ام صدادار شد و گوشی ام زنگ خورد و انگار این آدم بیش از حد حلالزاده است.

گوشی که به گوش چسباندم ، به محض الو گفتنم ، گفت : ناهار سفارش ندین...تو راهم...دارم میام.

و قطع کرد.

گوشی را پایین آوردم و شوکه به آن خیره شدم و بی شک این عمو و برادرزاده ، تلپاتیشان عمیق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عموجونم بود؟

چشم غره رفتم و او خنده اش را صدادار به سمعم رساند.

بالاخره با مکافات درب را گشودم و وارد شدیم.

سمت شومینه تزیینی انتهای شرقی سالن کافه رفتم و با زیاد کردن گازش ، شالگردن از گردن کشیدم و رو به سرمه گفتم : بیا نزدیک شومینه بشین سرمه جان...امروز خیلی سرده.

در حالی که کاپشنش را از تن خارج می کرد ، گفت : من از این هوا بیشتر از تابستون خوشم میاد.

لبخند زدم و از کنارش گذشتم تا وسایل میز ناهاری که جاویدخان ، توفیق اجباری اش را نصیبمان کرده بودند ، مهیا کنم.

تنهایی من کم کم داشت ، رنگ و بوی دیگری به خود می گرفت.

من عادت داشتم از مدرسه به کافه بیایم و در سکوت و تنهایی ناهار سرهم بندی شده ای بخورم و بعد با تمام قوا برای مشتریانم منوی روز تدارک ببینم و بعد بچسبم به خواندن کتبی که دوست داشتم.

اما حال برای ناهار تنها نبودم.

سرمه و جاوید بودند.

روی میز وسط کافه رومیزی چهارخانه صورتی و آبی را پهن کردم.

ظرف های گلدار را چیدم.

لیوان های کریستال دوست داشتنی را کنار هر ظرف قرار دادم.

و گلدانی از گل های میخکی که همین دیروز ، خریده بودم میان میز گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه در حالی که سمتم قدم بر می داشت ، گفت : چقده با سلیقه ای لعیاجونم...مادرجون همیشه به من غر میزنه میز چیدنم افتضاحه.

- یاد می گیری قربونت برم.

- به نظر من این چیزا ذاتیه...مثلا عمو ذاتا کاسبه...عمه ذاتا مهربونه...مادرجون ذاتا خونه داره....تو هم ذاتا خوش سلیقه ای.

- تو ذاتا چی هستی؟

- من ذاتا یه دختر باهوش و اجتماعی و دوست داشتنی ام.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۲۹

خندیدم و خنده ام هم زمان شد ، با ورودی جاویدی که صدای زنگوله بالای درب را با وردش به صدا درآورد.

سمتش قدم برداشتم.

لب هایش با قدم های من به سمتش ، انحنا گرفت.

در میان آن کاپشن بادی و موهای مدل جدیدی که بوکسوری کوتاه شده بود ، خوش تیپ تر از هر زمانی به نظر می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که کیسه های محتوی ظروف غذا را از دستش می گرفتم ، گفتم : سلام...خوش اومدی.

صدایش را با پایین ترین ولوم ممکن ، به گشوم رساند.

- جووووووون....نمردیم و واسه لعیا خانوم خوش هم اومدیم.

لب گزیدم و صدای سرمه و حرفش آنقدر خجالتم داد ، که به سرعت راهی آشپزخانه شدم.

سرمه – میگم مزاحمم برم تو آشپزخونه ها.

پدرصلواتی گفتن جاوید و بعد غش غش خنده سرمه به گوشم رسید و من از این عدم سکوت کافه ام حظ وافر را بردم.

تنهایی سخت است.

به آدم نیش می زند.

من این شلوغی و صدای شوخی های سرمه با عمویش را بی نهایت دوست داشتم.

این صداها مرا به لبخند وا می داشت.

کباب ها و برنج و ظرف سالاد را در سینی مسی بزرگم چیدم و به محض خروجم از آشپزخانه ، جاوید که روی صندلی لهستانی نشسته بود و من مانده بودم چطور صندلی وزنش را متحمل می شود ، سمتم قدم تند کرد و با اخمی دوست داشتنی که زخم لعنتی جذاب صورتش را بیشتر به رخم می کشید ، گفت : سنگینه....صدا می زدی.

سرمه – به به عموجان...از این کارا هم بلدی؟...مادرجون که پاک ازت ناامیده.

خنده ام را با گزیدن لب هایم ، سعی کردم مهار کنم.

جاوید – من تو رو آدم می کنم ، اینقدر زبون نریزی وزه خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه بینی چین داد و زیر لب غرید که...

سرمه – من هم گذاشتم تو منو آدمم کنی.

به خنده افتادم و جاوید به دیدن خنده ام چشمک ریزی مهمانم کرد.

مشغول غذا که شدیم و من بیشتر حجم بشقابم را با سالاد پر کردم ، جاوید تکه ای دیگر کباب کنار محتویات بشقابم قرار داد و گفت : درست غذا بخور.

آمدم لب به اعتراض بگشایم که سرمه بی تفاوت و بی نگاه به ما و در حالی که دو لپی غذایش را می خورد ، گفت : عادت کن لعیاجونم...شعورش متفاوته...نه که متفاوته فک می کنه هرچی اون میگه درسته.

ضربه ای که پشت گردن سرمه اصابت کرد ، را با خنده تماشا کردم و سرمه با چشم و ابرو به عموجانش اشاره زد و گفت : نگفتم شعورش متفاوته؟

این بار خنده معروف جاوید لند شد و من نمی دانم چرا آن اوایل از صدای این خنده بیزار بودم؟

مگر می شد این حجم از نشاط و سرزندگی را بیزار شد؟

من آن اوایل زیادی بی سلیقه بودم.

و باید اعتراف کنم ، این جمع مرا خوشبخت می کرد.

به اندازه تمام روزهایی که حسی از خوشبختی نداشتم ، خوشبختم می کرد.

******

.09.04.20 00:46] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۳۰

بعد از ناهار جاوید ما را به خاطر سرکشی به کارگاهش ، تنها گذاشت و من خودم را با حس خوبی مشغول آماده کردن کیک شکلاتی ام نمودم.

سرمه هم مشغول یکی از کتب کتابخانه شده بود.

با آمدن محمدعلی ، آن هم روزی که انتظارش را اصلا نداشتم ، لبخند لب هایم بیشتر شد.

آنقدر گرم با من احوالپرسی کرد و سرد پاسخ سلام پر از ذوق سرمه را داد که مانده بود ، از خنده روده بر شوم.

سرمه نسبت به این پسر احساسات خام و نوجوانانه ای داشت و این پسر تمام راه های ارتباطش با این دختر را مسدود می ساخت.

با اجازه ای پشت سیستم نشست و مشغول تایپ شد.

آنطور که گفته بود ، متن هایش در گروهشان مقام اول را آورده بود و برای مسابقه ای باید خود را بیشتر آماده می کرد.

نمی دانستم برای حال دمغ سرمه از بابت برخورد محمدعلی ناراحت باشم یا از خوشحالی محمدعلی ، خوشحال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه آمده بود وردل من در آشپرخانه و هرچه می گفتم برود بیرون و در جمع مشتری های همیشگی کافه بنشیند و از نقدشان درباره کتاب جدیدی که خوانده بودند ، حظ ببرد ، حرف گوش نمی داد.

سرمه هنوز خیلی نوجوان بود.

محمدعلی هم زیادی جوان.

و خب باید با تمام تلخی اعتراف می کردم ، دنیای این دو نیز ،خیلی خیلی خیلی از هم دور بود.

محمدعلی دغدغه اش مخارج بود و تحصیل.

و سرمه مادر پدری که نبودند.

هر دو دغدغه را با تمام وجود لمس می کردند.

اما متفاوت.

سرمه درد نان شب نمی دانست چیست و محمدعلی درد عقده محبت کشیدن.

با ریختن دو لیوان شیر قهوه ،کنار سرمه نشستم و شانه به شانه اش تکیه دادم و او سر به سرم چسباند و همچنان خیره محمدعلی که با هیجان نگاهش را به مانیتور دوخته بود ، خیره نگاه می کرد.

- دعوام نمی کنی یه چیز بگم؟

- نه.

- من خیلی ازش خوشم میاد...نمی دونم چرا.

من می دانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدعلی برای سرمه ام عجیب بود.

تلاشش ستودنی می نمود.

و این که اینقدر اعتماد به نفس و اتکای به خود داشت ، برای هر دختری جذاب می نمود.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۳۱

- پسر خوبیه....اما به نظر من سن الان تو می طلبه که تو از هر کسی خوشت بیاد...باید چندسال بگذره...به سن من برسی...تا بفهمی...همه سلیقه ها تا حالا اشتباه بوده...همه دویدنا...همه احساسات...باید برسی به این سن ، تا بفهمی مرد ایده آل ، اون چیزی نیست که فیلما و رمانای عاشقونه به خوردمون میدن...تو این سنه که می فهمی مرد ایده آل یعنی مردی که تو رو بلد باشه...که بدونه چی تو رو خوشحال می کنه ، چی حالتو خوب...دیگه تو این سنه که می فهمی خوش تیپی و خوش قیافگی و غرور معنایی نداره برات...حتی تو این سنه که می فهمی کادوی ولنتاین و دوست پسر و احساسات خام ، چیزی نبوده که باید انجام می دادی....محمدعلی خاصه....قبول دارم....دستش تو جیب خودشه...تلاش می کنه جهیزیه خواهرشو جفت و جور کنه...خیلی تحسین برانگیزه...شبانه درس می خونه...میخواد فیلنامه نویس بشه...من از ته دلم این پسرو

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم...جنمشو...خودشو...غرورشو....اما می دونی سرمه؟...نمیخوام به چشم نصیحت ببینی حرفامو...محمدعلی آدم رابطه نیست...دغدغه هاش اونقدری زیادن که رابطه نخواد...که نخواد یه سختی دیگه به قلبش بده...که نخواد یکی رو پایبند خودش کنه...سرمه بذار چندسال بگذره...بذار...شاید چندسال دیگه به سلیقه الانت بخندی...شاید یکی بیاد که جای همه اونایی نیومدنو بگیره.

نگاهش غمگین بود.

اما نشان می داد که تمام حرف هایم را قبول دارد.

- عمو برای تو همون آدمه؟

بی جواب از جا برخاستم و به سمت فر رفتم تا کیک شکلاتی ام یک دفعه نسوزد.

- نگفتی؟

- چی رو؟

- این که عمو...

- برس به سنم اون وقت می فهمی.

خندید.

این دختر قدرت بی نهایتی در دور ریختن غم هایش داشت.

- اما لعیاجون...پسره بدجور رفته رو مخم.

- پس بگو لعیاجون یاسین خوندی.

باز خندید و نگاهش را باز هم خیره مکانی که محمدعلی در آن مشغول تلاش برای آینده اش بود ، نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۳۲

جاوید شب نتوانسته بود ، خودش را به وعده شامی که قول داده بود ، برساند و پشت تلفن عذرش را موجه نمود.

من هم انتظاری نداشتم.

به هر حال این مرد که پررو بود و هیچ چیزش به هیچ چیزم هم نمی خورد ، یک تنه برای خانواده اش تلاش می نمود.

و من اصلا نمی خواستم کار و زندگی اش را فدای یک رابطه ای که نه سر داشت و نه معلوم بود انتهایی به آن وصل باشد ، کند.

برای جاوید سرابی با آن گذشته ای که سرمه گاهی به آن گوشزد می نمود ، بی شک این رابطه یک رابطه عادی بود.

حالا گیرم که حرف های شب قبلش ، زیبا هم بود.

اما به هر حال بر ای این مرد ، نباید یک رابطه مهم تر از تلاشش برای موقعیت اجتماعی و مالی اش می شد.

من سال ها با همین طرز فکر رشد و بالندگی پیدا کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار لهراسب نشستم و ماگ نسکافه را سمتش گرفتم.

پوشیده در ژاکتی که مادرجان برایش بافته بود ، تخس تر به نظر می رسید.

لبخندی به رویم پاشید و در حال گرفتن ماگ نسکافه گفت : خوشم میاد می دونی کی آدم به چی نیاز داره.

- اما من خوشم نمیاد تو اینقدر غمگینی.

- دارم فکر می کنم...ربطی به غم نداره.

- به حسرت چطور؟

پوزخند زد.

- حسرت...دارم بهش مبتلا میشم.

- باهاش تماس نگرفتی؟

- گیرم تماس بگیرم بعد چی بگم؟

- بگو برگشتی...بگو میخوای از نو بسازی.

- دیره لعیا.

- دیر نیست...اگه درگیر رابطه ای نباشه ، دیر نیست...نذار بقیه سالا هم به حسرت بگذره.

- قبولم نمی کنه.

- اون منتظره...زنا یه بار به یکی گیر می کنن...بعد از اون هر چقدر زور بزنن نمیشه...تا قبل از اون هم از یادشون میره....تو همون گیری....بهت گیر کرده...گیر کرده که ازت

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیه...که محل نمیده...پاپیچش شو لهراسب...زنا توجه دوست دارن...توجه کن...مرد باش...یه مرد رویایی..تو پتانسیلشو داری...تو مرد رویایی میشی.

به سمتم چرخید و به نرده های پله حیاط تکیه زد.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۳۳

- تو کی اینقدر بزرگ شدی که منو نصیحت می کنی؟

- خیلی وقته...حواستون نبوده.

جمله ام به شوخی بود ، اما غم چشم هایش را بیشتر کرد.

- راست میگی...حواسمون هیچ وقت بهت نبود.

دست به بازویش بند کردم و نوازشی نرم به راه انداختم.

- حرف من نیست الان لهراسب.

- حرف خونوادمونه...حرف اشتباهاتشون...حرف مامانه.

- مامان نمی خواست اینطور بشه...دوست داشت شماها به بهترین زندگی دست پیدا کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان نگام کن...به نظرت بهترین زندگیه؟

- می تونه باشه...باید تلاشتو بیشتر کنی...همون مرد رویایی که گفتم بشی.

خندید.

- نخند...بهش زنگ بزن.

- دیروقته.

- دیروقت بهش زنگ بزن.

ماگ نسکافه به دست برخاستم.

- من میرم بخوابم...زنگتو زدی...ماگ نسکافتو بشور ، مادرجون غرشو به من نزنه.

باز هم خندید.

خنده اش دوست داشتنی بود.

خنده فراغ بالی بود.

خنده این که نیمی از راه را رفته است.

با خود جنگیده و خودش را مغلوب این جنگ ساخته است .

این مغلوبیت زیبا بود.

****

[, [09.04.20 00:46.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۱۳۴

شب قبل آنقدر سرش شلوغ بود که تنها ساعت دو و نیم شب ، پیامی فرستاد مبنی بر این که صبح نباید به باشگاه بروم و حتما وقتم را به او اختصاص دهم.

از خدا خواسته ، صبح را زودتر از همیشه بیدار شدم و دقایقی برابر آینه مشغول رسیدگی به صورتم شدم.

رژ کمرنگ و ریملی که داشتم اوج هنرنمایی من در زمینه آرایش بود.

روپوش کارم را پوشیدم و ته ابتکارم در تیپم تن زدن یک سویی شرت خاکستری رنگ روی آن بود.

موقعیت پوشش بهتر را نداشتم.

بعد از صبحانه باید می رفتم مدرسه و جشنی که خانم ملکوت ترتیب داده بود را مدیریت می کردم.

مادرجان به صبحانه نخوردنم اعتراض کرد و من بهانه آوردم که در مدرسه بساط صبحانه داریم.

لهراسب هم گیر داده بود که بیا من خودم می رسانمت مدرسه.

یعنی گذشتن از این دو موجود ، یک ربع زمان از من گرفت و مطمئنا برای جاویدی که سر کوچه معطل من مانده بود ، من بی نهایت شرمنده می شدم.

دست آخر که خودم را روی صندلی ماشین غول پیکر جاوید بالا کشیدم و با شرمندگی در چشم هایش چشم دوختم و گفتم : ببخش به خدا...داداشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام خوشگله...الان داریم میریم بیرون برا من تیپ بچه دبیرستانی زدی یا کلا فانتزیت اینطوریاس؟

شوکه از موضوعی که همان ب بسم الله پیش کشید ، چشم درشت کردم و گفتم : سلام...می دونم تیپم خوب نیست اما بعدش باید برم سرکار خب.

- جووووووون.....من هیمنطوری خوشم میاد ازت لامصب...هیمنطوری میخواااامت.

لب گزیدم و او چشم باریک کرد و گفت : نکن با اون لامصبا این کارو....حیفن آخه.

چشم غره رفتم و او با خنده اتومبیل به راه انداخت و من فکر کردم ، جاوید کجا و منی که صفر کیلومتر تر از صفر کیلومتر بودم ، کجا؟

در طول مسیر ، حرف می زدیم.

او از سرمه می پرسید و این که دیروز درس خوانده است یا نه و من از این می پرسیدم که قرارداد مهمی که می خواسته بسته شده است یا خیر.

نمی دانم چرا این سوال اخمی اش کرد.

اما انگار قرارداد خوبی نبود.

- دوس دارم درباره خودمون حرف بزنیم...تو دیشب چی کار کردی؟

- دیشب داداشم اومده بود ، پیشمون...خوش گذشت...با عمو و لهراسب فیلم دیدیم.

[, [09.04.20 00:46.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۳۵

لب هایش را انحنا داد و زخم صورتش باز دلم را برد.

- میگم جاوید؟

- جووووون جاوید؟...تو فقط بگو جاوید.

- جدی ام.

- من هم جدی ام...تو هی بگو جاوید...هی من خر میشم....تو بگو جاوید...من باز خر میشم.

خنده ام را سعی کردم با چرخاندن صورتم به سمت شیشه از دیدش مخفی کنم.

- الان میخوای نیشتو شل کنی ، شل کن...ما رو مستفیض کن...اینقدر سفت نباش بابا.

این بار دیگر نشد.

خنده ام صدادار در فضای ماشین انعکاس یافت و او باز از آن جووووووون های کشدار را به من اعطا نمود.

- تو که اینقدر نیشت خوشگل شل میشه ، چرا دریغ می کنی دِ قربونت؟

هیچ وقت در هیچ برهه ای از زندگی ام فکرش را هم نمی کردم ، دلم با این جملات ساده و لوتی منشانه برود.

اما حالا دلم می رفت.

بدجور هم می رفت.

منی که خنده ام را هیچ کس دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که خنده ام برای کسی مهم نبود.

حالا مهم شده بودم.

هم خودم...

هم خنده هایم....

قلبم نباید عاشق می شد؟

قلبم حق داشت.

به والله که حق داشت.

خنده ام آرام شده بود و خیره نیمرخش را نگاه می کردم.

- اول صبحی یه کاری نکن تصاودف کنیم دختر...دلبریتو یه کم کمترش کن.

از ریتم جمله آخرش به خنده افتادم باز.

و او گونه ام را ما بین انگشتت های بزرگش کشید و دل من قیلی ویلی هایش را یک جا رفت.

حرف جدی ام هم فراموشم شد.

به کافه ای که مدنظر جاوید بود ، رسیدیم.

دوشادوش هم وارد محیطش شدیم.

سبک قدیمی کافه بی نهایت دلپذیر بود.

نوستالژیک و خاص.

.[09.04.20 00:46 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۳۶

برابر هم روی تخت انتهای کافه نشستیم و او در حالی که خم می شد و انگشت شست پایم را می فشرد ، گفت : جوراب عروسکی چه میگه؟

از خجالت سرخ شدم و پایم را بیشتر زیر تنم فرستادم.

چشمکش به این حرکتم پر از شیطنت بود.

گارسون که آمد و جاوید سفارش هایش را داد ، در جایم جابه جا شدم و او گفت : حرف جدی داشتی تو ماشین.

کاپشن بادی طوسی از تن بیرون می کشید و من فکر می کردم ، یعنی تمام این قد و قواره و هیکل را چطور به دست آورده است؟

- زیاد مهم نیست...اما خب کنجکاویه...

- بگو بدونیم این کنجکاویتو خوشگل خانوم.

لبخند زدم و دسته موی بیرون زده از مقنعه ام را داخل فرستادم و او لب هایش را بیشتر انحنا داد.

- زخم روی صورتت واسه چیه؟

ابرو بالا انداخت.

شاید نباید این سوال را می پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واسه سرمه است.

- چطور؟

بهت زده این سوال را پرسیدم.

- یه سالش بود...برده بودمش پارک...شیشه نوشابه دستم بود...خالی که شد به زور از دستم گرفت...بعد نمی دونم چی شد که لبه شکستشو کشید به جون صورتم....عمیق خط برداشت...درد این بود خونریزی داشتم ، این فسقله هم گریش گرفته بود...بچگی سرمه ، روزای سختی بود...مامان خیلی مواظب سرمه بود...اما سرمه بچه نرمالی نبود...میگفتن بیش فعاله...بردیمش دکتر...خیلی گذشت تا خوب شد...تا فهمید خطر یعنی چی...به خودش آسیب می زد...به بقیه آسیب می زد...اما باهوش بود...الان هم باهوشه...فقط خوبیش اینه دیگه آرومه.

اشک به چشم هایم نشسته بود.

این همه عشق ستودنی بود.

این که برای دانه به دانه روزهای کسی خاطره داشته باشی ، ستودنی بود.

- زخمت خیلی قشنگه...واقعا خیلی قشنگه.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و من هم خندیدم و او خم شد و دست سمتم دراز کرد و من خم شدم و دستش را گرفتم.

دلم می خواست لمسش کنم.

لمس این مرد زیبا بود.

به ددستم میان دستش خیره شد.

- چقدر دستات قشنگن...چقدر خانومن...چقدر تو لطیفی...می ترسم...شاید بلد نباشم این همه لطافتو...کاری نکنم نخ کش بشی...ترک بخوری...چروک بشی.

نمی دانم چطور ، اما حرف دلم به زبانم یورش برد.

- فعلا تو داری این دستا رو گرم می کنی...خیلی وقت بود سرمازده بودن.

نگاهش را به نگاهم پیوند داد.

با نگاهش خندید.

با نگاهش شوق ریخت.

با نگاهش قلبم را به تپیدنی بی حد ، وا داشت.

- بدجور داری میری تو دلم.

لب گزیدم و حرفی که خواست بزند با صدای زنانه ای که نامش را خواند ، در نطفه خفه شد.

- جاوید...سلام...تو هم اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از دست جاید کشیدم و به دختر خوش اندام و خوش پوشی که کنار تختمان ایستاده بود ، نگاه کردم.

موهای هایلایت شده و صورت آرایش کرده اش ، بی نهایت زیبا بود.

نگاهش هم کامل مختص جاوید و انگار مرا نمی دید.

جاوید کمی با اخم دختر را نگاه کرد و بعد خیلی جدی گفت : برای اومدنم به اینجا باید با تو هماهنگ می کردم؟

لحن جاوید جالب نبود.

آنقدری جالب نبود که من لب بیشتری بگزم و دختر در جایش معذب جا به جا شود.

- دلم برات تنگ شده بود...خیلی وقته نشده همو ببینیم...خوشحالم امروز یه فرصتی دست داد ، دیدمت...عصر بهت زنگ می زنم برنامتو ردیف کنی بیای خونم.

در جا خشک شدم.

جاوید برود خانه اش؟

که چه شود؟

بهت زده خیره صورت جاوید ماندم و او بیشتر به دختر اخم کرد و گفت : تو بلک لیستی...زحمت نده به خودت...حالا هم اگه خوشحالمون کنی با رفتنت ، ممنونت میشیم.

دختر قدم عقب گذاشت.

او هم بهت زده بود.

و من نمی خواستم دیگر نگاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصابم را متشنج کرده بود.

هم با غرور برافراشته اش....

هم با غرور ریخته اش...

صدای قدم هایش که خبر از رفتنش داد ، جاوید رو به من کز کرده ،گفت : گذشته مهمه تو رابطمون؟

مهم بود؟

نمی دانستم چه پاسخ دهم ، اما گفتم : اگه گذشته واسه گذشته است...نه.

لبخند زد.

و من با دیدن تکان خوردن سیب آدمش ، ذهنم منحرف شد.

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۳۸

به پیشنهاد عمو ، کوچه سرمازده را پیاده طی می کردیم و درصدد هضم کوفته تبریزی های بی نظیر مادرجان بودیم.

- جشن امروز چطور بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب بود...البته برای این قشر مرفهی که ما باهاشون درگیریم این سری کارا وقت تلف کردنه...اونقدر همشون درگیر جشن تولدای لاکچری و با کلاسشون هستن که وقعی به یه جشن ساده نذارن.

- هرچیزی که از حد بگذره ارزششو از دست میده....هر چیزی.

- حتی عشق؟

نمی دانم چرا این سوال را پرسیدم.

اما به هرحال پرسیدم و نگاه عمو با لبخندی مهربان به سمت صورتم روانه شد.

عینک و موهای جوگندمی اش ، از او مردی میانسال اما جذاب ساخته بود.

- نمیشه جوای قطعی به این سوال داد...اما یه چیزو خوب می دونم اون هم اینه که عشق باید آدمو بزرگ کنه...نباید باعث پسرفت آدم بشه...عشق تعالیه...حالا به هر نحوی...برگشت به عقب یعنی عشقی که درگیرشیم اشتباست.

- شما با زن عمو متعالی می شدین؟

- بی نهایت...من تو عشقش پخته شدم...سرنوشتمون تلخ بود....اما اونقدر خاطراتمون قشنگه که برای تمام عمر من کافیه.

- هیچ وقت تنهایی اذیتتون نکرد؟

می دانستم این سوالات ممکن است ، آزاردهنده باشد.

- یه وقتایی آدم از تنهایی خسته میشه...اما نباید به خاطر تنهایی به هر با هم بودنی تن داد.

نگاهم را به نوک کفش های اسپرت ساده ام دوختم.

من با جاوید دیگر تنها نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی دانستم جنس این عدم تنهایی ، تعالی است یا سقوط.

- حالا چرا امشب بند کردی به عشق؟

- نمی دونم.

و شانه بالا انداختم و لبخند بی حالی به لب راندم.

فکرم مشغول شده بود.

من تازه داشتم احساساتی را تجربه می کردم که هیچ وقت با آن درگیر نبودم و این احساسات ، آنقدر برایم ارزش داشت که شاید روزی مرا به اشتباه می انداخت.

درد هم این جا بود که کسی را نداشتم تا با او مشورت کنم و بدانم چه باید کنم؟

****

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۳۹

قرار گذاشته بودیم با جاوید که بعد از مدرسه به اتفاق سرمه برویم ،کارگاه خارج از شهرشان و من کاناپه ای که برای کافه می خواهم را بجویم.

سرمه از صبح هربار که چشم دبیرهایش را دور می دید ، می آمد و متذکر می شد که نباید قالش بگذاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست اخر دیگر مجبور شدم یک تهدید درست درمان به جانش ببندم و او را راهی درسش کنم.

در تماس تلفنی شب قبلمان با جاوید ، هر دو متفق القول بودیم که این اتفاقات و تنش های اخیر ، سرمه را کاملا از درس خواندن متنفر کرده است و او هر لحظه منتظر است که به بهانه ای از زیر بار مسئولیت نوجوانانه اش خود را رهایی بخشد.

گاهی غمش بی انتها می شد و با هیچ کس لام تا کام حرف نمی زد و گاهی هم مثل امروز می آمد و سر مرا آنقدر مورد تناول قرار می داد که دیگر کلافگی از تمام وجناتم پیدا می شد.

با تماس تلفنی خانم ملکوت ، راهی دفتر مدیریت بودم.

حس خوبی از صدا و لحن خانم ملکوت حس نمی شد.

انگار بیچاره را بین منگنه گذاشته بودند و پشت تلفن سخن می گفت.

با زدن تقه ای درب را گشودم و نگاهم به خانم ملکوت که با استیصال در حال صحبت با مادر سرمه بود ، افتاد.

این زن این جا چه می کرد؟

مانده بود آبروی دخترک بینوایم را جلوی دوستانش هم ببرد.

استرس خوره جانم شد و من قدم به جلو برداشتم.

نگاه کینه توزانه مادر سرمه به همراه چاشنی نفرت به سمتم چرخید و گفت : خودشه.

سوال نگاهم را خانم ملکوت درک کرد که با دست اشاره زد روی کاناپه برابر مادر سرمه جاگیر شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس نشستم و فکر کردم کاش می شد ، به طریقی به جاوید خبر دهم تا از بروز احتمال هر درگیری جلوگیری شود.

- مشکلی پیش اومده؟

مادر سرمه خود را جلو کشید و با چشم های زیبای آرایش شده اش میخ نگاهم شد و توپید که...

مادر سرمه -دقیقا مشکل تویی....نمی دونم چه صنمی با دختر من داری که نمیذاری من دخترمو ببینم.

- من اصلا...

خانم ملکوت – قیم قانونی سرمه عموشه...نمی دونم چه مشکل خانوادگی داشتین که عموی ایشون قدغن کردن ما ملاقات شما با دخترتونو ترتیب ببینیم.

مادر سرمه – دارین شورشو درمیارین....من میخوام همین حالا دخترمو ببینم.

- سرمه نمیخواد شما رو ببینه.

ناخودآگاه این حرف را زدم.

مادر سرمه به این حرفم از جا جهید و خانم ملکوت چشم غره رفت.

.00:46 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر سرمه – تو مگه وکیل وصی بچه منی؟

- نه خانوم...من اصلا قصدم توهین نیست...فقط...

مادر سرمه – همین الان سرمه رو صدا می زنید ، من میخوام ببرمش.

خانم ملکوت – خانم محترم تا رسیدن عموی سرمه من اقدامی نمی کنم...شما هم بهتره بنشینید و احترام خودتونو حفظ کنید.

مادرسرمه پوشیده در آن پالتوی خز کوتاه ، عصبی روی میز خانم ملکوت مشت کوبید و داد زد که...

مادر سرمه – شما به چه حقی با اون مرتیکه لمپن تماس گرفتین؟...سرمه دختر منه.

به جاوید من گفت ، لمپن و من به مانند ماست وار فته فقط نگاهش کردم و به خود لرزیدم که نکند خدا ناکرده این دعوا در مدرسه گوش به گوش پخش شود و سرمه ام باز آسیب ببیند.

نمی شد این زن و خروشش را با ملاطفت آرام کرد ، پس از جا برخاستم و گفتم : سرمه تحت درمانه خانوم محترم...این داد و بیداد شما فقط موجب میشه حال سرمه بدتر بشه...من نمی فهمم چرا باید این برخوردتون باشه.

پرت شدن جا مداد خراطی شده روی میز خانم ملکوت به سمتم ، آنقدر دور از انتظار اتفاق افتاد که توان کنار کشیدنی باقی نماند.

جامدادی به گونه ام اصابت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس سوزش و درد توامان ، به وقوع پیوست و آخ کوتاهم از میان لب هایم بیرون جست.

هجوم خانم ملکوت به سمتم و ناباوری اش از این اتفاق و باز شدن در دفتر هم زمان اتفاق افتاد.

بوی تن جاوید در شامه ام پخش شد و من سعی کردم لبخند به لب برانم و با گفتن خوبم ، خانم ملکوتی که بی نهایت از وقوع این اتفاق ناراحت و عصبانی بود را آرام کنم.

سنگینی نگاه جاوید را حس می کردم.

قدم های محکم و بلندش را از گوشه چشم می دیدم و خانم ملکوت عاصی از این اتفاق صدا بلند کرد که...

خانم ملکوت – اگه هوش بالای سرمه نبود...اگه ادب و فرهنگ این بچه نبود...من یه روز دیگه هم پروندشو قبول نمی کردم آقای سرابی...هر روز برنامه داریم با خونواده عجیب شما...با این خانم به ظاهر محترم...خسته شدیم...پرسنل من امنیت جانی ندارن از دست این خانوم...ملاحظه کنین...من چه جوابی به خانواده ایشون بدم؟...واقعا خسته شدم آقای سرابی.

نگاهم با دردی که گونه ام متحمل می شد ، روی صورت جاویدی که خیره صورتم بود و رنگ نگاهش تفاوتی با خون نداشت ، نشست.

می ترسیدم.

از خروش این مرد.

از خروشی که به عینه دیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که سمت مادر سرمه برگشت و او خیلی محق قدم سمت جاوید برداشت ، ترس بیشتر در جانم ریشه دواند.

جاوید – انگار شکایت از شوهرت کم نبوده...تو هم دوس داری آب خنک بخوری؟

خیلی آرام و شمرده گفت.

از آن آرام های ترسناک.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۲

سرمه در خود فرورفته صندلی عقب نشسته بود.

نه از زخم صورتم می پرسید و نه از حضور عجیب عموجانش در مدسه.

این دختر را دست کم گرفته بودیم.

این دختر ، بی شک متوجه همه چیز بود.

جاوید – سرمه؟

سکوت سرمه ، پوف کلافه عموجانش را بالا آورد.

جاوید – چته بچه؟...باز چرا زدی تو کار لالی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به سمت سرمه ، متمایل شدم و قیافه بغضی اش دلم را خون کرد.

نگاهش دقیقا به زخم من ماند و گفت : اون زدت؟....دیدمش از پنجره کلاس که اومد...عموم قول داده بود ، دیگه نذاره نزدیکم بشه...به قولش وفا نمی کنه عموم...تو هم با این انتخابت...چش همه رو کور کردی لعیا جون با این سلیقت.

نمی دانستم صدای لرزان از شدت بغضش را با غصه گوش دهم ، یا خنده ام از بابت حرف هایی که درباره عمویش با عتاب می گفت ، را کنترل کنم.

جاوید – من این زبون چل گزی تو رو که می چینم ، ولی امکان نداره با کاری که قراره سر اون عجوزه بیارم دیگه نزدیکت بشه...حله؟

سرمه – ببینیم و تعریف کنیم.

آخر به خنده افتادم و این خنده باعث شد ، آخ پر دردم خود را نشان دهد.

جاوید – این نیشتو هی شل نکن خب...همینطور داره خون میره از این صورتت.

و فحش رکیکی که زیر لب گفت ، لب گزیدن و چشم غره مرا در پی داشت.

به درمانگاه که رسیدیم و برای بخیه گونه ام اجبار پیدا کردم ، مانده بود که جاوید و چشم های خون برداشته اش ، پرستار بینوایی که در حال بخیه صورتم بود را بدرد.

سرمه هم که تازه بغضش به اشک تبدیل شده و خود را آویزان بازوی عموجانش کرده بود ، برایم هق را با سمفونی خاصی می نواخت.

پرستار که کارش تمام شد ، جاوید بی حرف رفت نسخه ای که دکتر کشیک تجویز کرده بود را تهیه کند و سرمه حالت چسبش را به من انتقال داد.

تا اتومبیل همچنان هق می زد و من نمی دانستم چه بگویم که برای دل پر زخمش ، خوب باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به واقع این دختر عزیز من ، برای این همه درد و رنجی که با او زاده شده ، حیف بود.

به ماشین که رسیدیم ، دیگر طاقت اشک هایش را نداشتم.

دست گرد شانه اش حلقه کردم و گفتم : سرمه خانوم؟...سرمه گلی؟....دلت میاد منو با اشکات ناراحت کنی؟...من الان از درد این اشکا بیشتر ناراحتم تا زخم صورتم...این زخم که چندسال دیگه میشه یه خاطره خنده دار و تموم...اما این اشکاته که تا ابد به قلبم زخم می زنه.

عینک بزرگش را از چشم برداشت و من پیشانی اش را از روی همان چتری های دوست داشتنی بوسیدم و با خنده گفتم : با این باند روی صورتم ، خیلی خنده دار شدم ، مگه نه؟

با دست اشک هایش را زدود و خیلی رک سرش را به تایید تکان داد و گفت : والا با این تیپ مکش مرگ ما و این باند شدی شبیه بچه دبستانیای شیطون که همیشه زخم و زیلی ان.

رسیدن خنده به لب های من و جاوید به کنارمان ، هم زمان اتفاق افتاد.

جاوید – سوارشین بریم یه چیزی بخوریم...این همه خون از صورتت رفته ، چطو سرپایی تو؟

مهر و محبت کلامش مرا در دم کشت.

سرمه هم در حین سوار شدن باز متذکر شد که چشم بازار را کور کرده ام با انتخابم.

****

.09.04.20 00:53] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۴۳

سرمه بعد از ناهار بهانه آورد که خسته است و هر چه زودتر او را به خانه برسانیم.

این در خود ریختن هایش ، من و جاوید را هم در خود فرورفته ساخته بود.

نمی دانستم مقصد جاوید کجاست.

اما می دانستم که مسیری که در پیش دارد ، زیادی آشناست.

من این مسیر را قبلا بارها و بارها طی کرده بودم.

برای رفتن به مکان سابق کافه ام.

برابر کافه خالی که ایستاد ، به این فکر کردم ، چقدر زود این کافه دوست داشتنی را به فراموشی سپردم.

چقدر برایش خون دل خوردم.

چند ماه پیش ، چقدر حرص و عصیان از بابت مدیران پروژه ای که به نسبت رشد خوبی داشت ، در خود احساس می کردم.

- چرا اومدیم اینجا؟

- پیاده میشی؟

پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به کنارم رساند و قدم هایمان سمت ساختمان بلند نیمه کاره ، جهت گرفت.

- جاوید؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و دستم را محکم میان دستش گرفت.

ساختمان نیمه کاره ، خالی از کارگر بود.

برای نگهبان دست بالا کرد و نگهبان به احترامش تا کمر خم شد.

از میان گونی های سیمان و ماسه های انباشته گذشتیم و دستم میان دستش در این سرما ، گرم می شد.

- چرا اومدیم اینجا؟

وقتی درون بالابر ایستادیم ، این سوال را پرسیدم.

دستش این بار دور شانه ام حلقه شد و من به حجم سینه اش پیوستم.

- دلم می خواست بیایم یه جای بلند...تنها باشیم...یه جایی که تنهاییش متفاوت باشه.

لبخند زدم و نگاه او جای لب هایم به باند روی گونه ام گیر کرد.

دست روی گونه ام گذاشت.

دست بزرگش قابلیت این را داشت که تمام صورتم را در بر بگیرد.

من هم سوء استفاده گر ، آرام گونه به کف دستش ساییدم و او لبخند غمگین زد.

.09.04.20 00:53] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۴۴

من این مرد را قلدر و بی ادب و بی شخصیت بیشتر می پسندیدم تا اینگونه غمگین و در خود فرو رفته.

به طبقه مدنظر جاوید ، یعنی همان آخرین طبقه که رسیدیم ، سمت لبه جان پناه رفتیم.

همچنان آرام بود.

سخنی نمی گفت.

و این حالش ، حالم را ناخوش می کرد.

من از آرام بودن دیگر خسته بودم.

یک عمر آرامش و سکوت ، مرا اشباع کرده بود.

نیاز داشتم ، در شلوغی و هیاهو باشم.

دوست داشتم ، جاوید سخن بگوید.

حتی اگر قرار بود آن سخن های دیوانه وار بی حیا منشانه اش را ردیف کند.

همه چیز از این بالا خیلی کوچک بود.

همه مشکلات و آدم ها ریز می شدند.

و انگار نیاز هر آدمی بود که یک بار بیاید و از این فاصله همه چیز را بنگرد.

دستش که باند صورتم را لمس کردم ، از آن چه به آن می اندیشیدم رها شدم.

دستش نوازش گونه ،باند را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش غم داشت.

کاش می شد ، دست بیندازم و از این چشم های جذاب شیطان ، غم را بگیرم.

- من اگه امروز خفه شدم...اگه لالمونی گرفتم اون زنیکه هرجایی ، با این غلطی که نباید می کرد و کرد ، بره...فقط واسه خاطر خودت بود...چون تو طاقت دعوای منو نداری...چون من وقتی حیوون میشم...بد حیوونی میشم.

- من واقعا ازت ممنونم که کاری نکردی...اونجا مدرسه سرمه است...دوستای سرمه اونجان...نباید متوجه مشکلات سرمه بشن.

پوزخند زد.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۵

و نگاهش و نوازش انگشتانش را همچنان بند باند صورتم نمود.

- این زخمت خوب نشه چی؟

- زخم تو ردش موند...اتفاقی افتاد؟

- تو خوشگلی...این پوست صافت...این پوست لطیفت....حیفه واسه جای زخم.

- یه یادگاری می مونه برام از دوتا آدمی که خیلی زود جزئی از زندگیم شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اولین بار بود که از احساسم ، می گفتم.

اینقدر مستقیم.

اینقدر بی پرده.

- از این دوتا آدم خوشت میاد؟

این را با نیشخندی که لب هایش را از آن حالت غم بیرون آورده بود ، پرسید.

- از سرمه که خیلی...تو هم نمی دونم....باید دربارش فکر کنم....یه کم هیزی...یه کم بی شخصیتی...یه کم بی ادبی...کلا با من متفاوتی.

خندید.

خنده اش کم کم قهقهه شد.

از همان سبک های منحصر به خودش.

لبخند زدم.

توانسته بودم او را از این حالت لعنتی غم خارج سازم و این حرکت ، پیروزی مثبتی به حساب می آمد.

سمت شهر برابرم چرخیدم و ملودی پس زمینه نگاهم به این شهری که کم کم در تاریکی فرو می رفت ، صدای خنده اش بود که رو به خاموشی می گذاشت.

دست هایش از عقب سرم رد شد و دو سمتم ، لبه جان پناه نشست.

میان دست ها و تنش حبس شدم.

- به چی اینطور زل زدی؟

- به این شهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این شهر دیدن نداره.

- پس منو واسه چی آوردی اینجا؟

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۶

خندید.

از آن قهقهه های مخصوص خودش.

از آن ها که دل بی جنبه مرا بی تاب می کرد.

- آوردمت اینجا که بتونم باهات تنها باشم.

- من از تنهایی با تو خوشم نمیاد.

دروغ گفتن که حناق ندارد.

آن هم با لبخند موزمارانه من.

- پس چرا سوار ماشینم میشی؟....چرا رژی رو می زنی که من شدید دلم میخواد مزشو بچشم؟...چرا؟

- گفته بودم از هیزیت بدم میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جووووووووون....این بد اومدنت هم دوس دارم.

خنده ام گرفته بود.

این مرد متفاوت بود.

با تمام مردهای اطراف من.

لحنش...

خودش...

وجودش...

این مرد ، متفاوت جذابی بود.

دست هایش ، مرا به سمت خود برگرداند.

- بهت اجازه دادم بهم دست بزنی؟....شاید خوشم نیاد.

- آخ من عاشق کاراییم که تو خوشت نمیاد...مثلا الان این رژ خوشرنگو مزه کنم...شالتو بردارم ، پنجه بکشم تو موهات...حتی دلم میخواد ببرمت تو تختم...اما می دونی؟...می ترسم...حیفی...برای من خیلی حیفی.

حرف هایش مطمئنا مرا سرخ کرده بود.

سرخ شده بودم ، که نگاهش اینگونه متفاوت شده بود.

نگاهش دیگر هیز نبود.

مسخره بود ، اما هیزی نگاهش را به این نگاه ترجیح می دادم.

ترجیح می دادم بیاید لب هایم را همانگونه که لحظاتی پیش گفته بود ، ببوسد تا این که خم شود و باند روی صورتم را با لب هایش دقایقی لمس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به والله ترجیح می دادم که عصیان زده ام کند تا اینقدر بغضی ام.

****

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۷

مامان روی صورتم خم شده بود و با ناراحتی که از تمام صورتش پیدا بود ، زخمم را مورد بررسی قرار می داد.

مامان – زنیکه وحشی...صورت برگ گلتو نیگا چه داغون کرده.

بابا – باباجان شما نمیخوای یه شکایتی بکنی؟

- نه بابا...تو این شرایط دختر بیچارش همینطور عصبی و ناراحت هست...دیگه واقعا یه بلبشوی دیگه این دخترو تو این سن از بین می بره...این زخم هم زود خوب میشه.

مامان عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و توپید که...

مامان – این ردش بمونه ، من می دونم و تو...والا دلمون خوش بود داری تو مدرسه خوب کار می کنی ، نگو مشکلات این مدرسه بیشتر هم هست.

گفت و سمت آشپزخانه رفت.

بعد از چند هفته به خانه آمده بودم تا مامان شک نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را هم شکر که لیلا همراه ونداد ، شب را به دورهمی دوستش رفته بود.

وگرنه زیر بار نگاه های نفرت بار لیلا ، واقعا بودن در این خانه سخت می شد.

به رفتن مامان ، بابا گفت : از این به بعد هر مشکلی پیش اومد به خودم زنگ بزن باباجان...یعنی چی پامیشی تنها میری درمونگاه؟

تنها نبودم.

اتفاقا امروز بعد از مدت ها ، تنها نبودم.

مردی را کنارم داشتم که تا لحظات آخری که کنارم بود ، از نوازش دست و صورتم باز ننشسته بود.

مردی را داشتم که مهربانی خرج می کرد و من را بنده محبتش می ساخت.

این عدم تنهایی ، به تنم چسبیده بود.

حالم را خوش کرده بود.

و دست آویزی شده بود که دعا کنم ، هر روز هر روز مادر سرمه بیاید و یک کتک درست درمان مهمانم کند و باز من از این دست همراهی ها به جان بخرم.

- چشم بابا.

اما قرار نبود ، این چشم من کارگر بیوفتد.

با آمدن مامان ، و رو گرداندن بابا به سمت تی وی ، آرام پرسیدم.

- همه چی مرتبه؟

اخم در هم کشاند و گفت : بس که شبیه مهمون میای و میری ، از هیچی هم خبر نداری شکر خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان واقعا سرم شلوغه.

چشم غره ای مهمانم کرد و گفت : خواهرت میخواد تا عید عروسی بگیره...نه به اون فکر کردناشون...نه به این هل بودنشون...بابات میگه هرچی میخوایم برای جهیزیش هزینه کنیم ، بدیم دست خودش...یه پشتوانه براش باشه.

- راست هم میگه بابا....چارتا تیر و تخته بخری بعد یه خونه هم گیرم بگیرن...وقتی نیستن به چه دردی می خوره.

سر تکان داد و غمگین گفت : نمیخوام بچم بره راه به این دوری...یه سال دوسال دوری کشیدن سخت نی...اما برای همیشه....نمی دونم والا....انشالا خوششون باشه.

دست لطیف مامان را گرفتم.

- انشالا هرجا هستن خوشبخت باشن.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۸

انشاءاللهی زیر لب گفت و بعد از آن رو به من با چشم غره غلیظی توپید که...

- تو رو نمیذارم جایی بریا....شده باشه عروست هم نمی کنم....اما نمیذارم بری.

خندیدم و گفتم : حالا انگار چقد منو می بینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یادم نیارا...چش سفید اینقدر نیومدی و ندیدمت که حالا دارم می بینم لاغر کردی....لاغرتر نشیا...هیمنطور خیلی خوبی...همه چیت میزونه..فقط بیشتر برو یه دست و رویی به صورتت بکش.

- چشم.

از تعریف های مامان قند در دلم آب می شد که یک دفعه آرام تر از قبل گفت : از این پسره چه خبر؟...با هم خوبین؟...آدم هست؟

لب گزیدم و گفتم : هنوز دارم می شناسمش.

روی موهایم دست کشید و گفت : تو خیلی لیاقتت بالاستا...اگه یه لحظه حتی حس کردی در حدت نیست بهتره از این رابطه بیرون بیای مامان جان...کمتر دل ببندی بهتره.

گفت و از جا برخاست و میوه هایی که در میان صحبتمان برای بابا پوست گرفته بود را به سمتش برد.

شاید باید به مامان می گفتم ، من در حد جاوید نیستم.

در حد مهربانی هایش...

در حد توجهش...

حالا که بیشتر هم فکر می کنم ، می بینم به واقع ، من آن آدم در حد طرف مقابل نبودم.

****

نیمه شبی هر دو به جان یخچال افتاده بودیم و هر چه از شام اضافه آمده بود را انگار داشتیم درو می کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر مربی ورزشم می دید که حجم کالری که در حال دریافتش هستم ، چه مقدار است ، بی شک مرا از بارفیکس کنار سالن حلق آویز می نمود.

لهراسب مقداری سالاد ماکارونی به دهانش ریخت و با همان دهان پر ، گفت : فعلا که محل نمیذاره.

- باهاش راه بیا.

- دیگه بیشتر از این؟....آخر هفته هم گفتم یه سر برم پیشش.

ابرو بالا انداختم و لبخند شل کردم و او انگشتش را به پیشانی ام کوبید.

- چش و ابرو نیا...این دختره پا نمیده.

- بابا تو دلشو شکستی...به این زودی که نمی تونی جواب بگیری.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۴۹

دهانش را کج کرد و باز هم قاشق بزرگ چوبی محتوی سالاد را به دهان ریخت.

- بخور تو هم.

صورت در هم کشیدم و گفتم : والا هر چی بدش بوده به من رسیده...نمی دونم چطور تو و لیلا اینقدر می خورین یه گرم هم اضافه ندارین اونوخ من بیچاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو همون توپولی خوبی...چیه لاغر کردی آدم عارش میاد نیگات کنه.

مشت به بازویش کوبیدم.

همین عصری هم جاوید ، قبل از پیاده شدنم اولتیماتوم داده بود که لاغرتر شوم ، حسابم را می رسد.

- می مونم رو دستت توپولی باشما.

- بمون...اصن غلط می کنی بخوای به ازدواج فکر هم کنی...بچه رو چه به این غلطا.

خیلی جدی بیان کرد.

آنقدر جدی که به خنده افتادم.

به این موهای فر و عینکش ، غیرتی شدن نمی آمد.

لهراسب بیشتر ، مرد آرامش و منطقی فکر کردن بود تا این لحن و تفکر.

منشش چیزی شبیه عمو بود.

- ممنون واقعا از این حق انتخابی که برام میذاری.

- کوفت...نیشتو ببند...اصن تو به من بگو...تو دنیا کسی هست لیاقت تو رو داشته باشه؟...نیست دیگه...پس این بحث اینجا تمومه.

دست درو گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم.

لهراسب همیشه همینطور بود.

از همان کودکیمان....

حساسیتش به من و عواطفم عمیق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به هرحال به خاطر تحصیل و عدم وقتش ، آنقدرها نمی شد با هم باشیم و از خواهرانه ها و برادرانه هامان لذت ببریم.

*****

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۰

سرمه موهایش را در آینه کوچک آویزان از دیوار آشپزخانه کافه درست کرد و گفت : مگه چه اشکالی داره؟

- سرمه جان...خب من هم موافق نیستم...تو هنوز سنت کمه...موهای به این خوش رنگی داری...چه نیازی به این رنگای شیمیایی؟

لب هایش را به سمت پایین کشاند و پا زمین کوبید و گفت : کلا شدی مثه عموهاااا....تو باید رو اون تاثیر بذاری نه اون رو تو.

- مگه ما بچه یام که روی هم تاثیر بذاریم؟....ما دوتا آدمیم با دوتا عقیده....اما خب می تونیم ، گاهی هم نظر باشیم.

عینکش را بالا برد و روی چتری موهایش فیکس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من عکس دختر این مرده رو دیدم...موهاش طلاییه...من موهام مثه پر کلاغه...من نباید جلوش کم بیارم...می فهمی؟

به خنده افتادم.

حساسیتش دائم بیشتر می شد.

نسبت به آن مرد که پدرش بود و دختری که خواهرش.

حق هم داشت.

نمی دانستم که این دختر ، با این حجم از نداشتن پدر و مادر در این سال ها ، حال باید با چنین موضوعی چطور مواجه شود.

- نخند خب لعیاجون....عموم که کلا گوشاش در و دروازه است...تو یه کم این گوشا رو درازشون هم کن...من دلم خوشه تو زن عموم بشی نونم تو روغنه.

بهت زده ، نگاهش کردم.

چه حرف ها.

زن عمو...

دخترکم تا کجا هم پیش رفته بود.

انگار عموجاشن را نمی شناخت.

نمی دانست این مرد ، آدم ماندن در یک رابطه پابرجا نیست.

- اولا که من زن عموی تو نمیشم و کلا با مقوله شوهر داشتن مشکل دارم...دوما موهات اونقدر خوش رنگه که اگه بخوای یه درصد هم فکر کنی که من برای راضی کردن عموت کاری می کنم ، سخت در اشتباهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر زد و با اخم هایی که شدیدا در هم ادغام شده بود ، گفت : دلت هم بخواد ، عموم به این خوبی....در ضمن تو این اوضاع بی شوهری ، عموی من یه کیس فوق العاده است...از من می شنوی از دستش نده.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۱

چشم غره رفتم و او قدم برداشت و دست گرد گردنم حلقه کرد و با حالت التماس گفت : جون سرمه...مخشو بزن ، بیا زنش شو...بعد چار پنج تا بچه قد و نیم قد بیارین دورمون شلوغ بشه...من و مادرجون پوسیدیم تنها تو اون خونه...عمه نجلا هم آخه عروس نمیشه ، دلمون خوش باشه.

خنده ام باز تکرار شد.

- دیدی خندیدی....پس تو هم دوس داری زن عموم بشی.

اخم کردم و دست هایش را از هم گشودم و گفتم : الکی حرف تو دهن من نذار....من و عموی تو ، دوتا آدم بالغیم...هنوز رابطمون جدی هم حتی نیست...پس بهتره این پنبه رو از گوشت بندازی بیرون.

به حالت قهر رو گرداند و گفت : پشت پا زدی به بخت خودت لعیاجون...از ما گفتن.

حرفش قهقهه ام را به راه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه بازار گرمی هم برای عموجانش می کرد.

- حالا قهر نکن...بیا کمکم شکلات بریزیم روی این کاپ کیکا برا عموجونت ببریم....باز غر نزنه.

خندید.

شاد کردن سرمه ، راحت ترین کار ممکن است.

کلا هر چیزی که به عموجاشن مربوط است ، او را شاد می کند.

کاپ کیک ها را تزیین کردیم و من آن ها را درون ظرف چیدم و به انتظار جاوید کنار هم نشستیم.

گفته بود تا نیم ساعت دیگر خودش را می رساند ، تا برای شام ما را به فست فودی که سرمه جدیدا تعریفش را شنیده بود ، ببرد.

در متن پیامش هم متذکر شده بود که منتظر سوپرایز ویژه آخرشبش باشم.

دل در دلم نبود.

می خواستم بدانم این سوپزایز عزیز چه می توانست باشد.

- میگم لعیا جون؟

- جونم؟

- یه چی بگم دعوا نکنیا.

- بگو ببینم چی هست ، حالا.

چشم های شیطانش را در حدقه چرخاند و گفت : دیشب داشتم پیج محمدعلی رو چک می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب ؟

- بعد برای یکی از پستاش دایرکت دادم....نقد کردم که متنشو بد نوشته و می تونسته از کلمات بهتری استفاده کنه.

- خب؟

- جوابمو داد.

این ذوق نشسته در نگاهش ، غمگینم می کرد.

سرمه در سنی نبود که متوجه تفاوت دنیای خودش و محمدعلی شود.

- چی بود ، جوابش؟

- خواست براش متن ادیت شده رو بفرستم تا مقایسه کنه....من هم فرستادم...بعد هم تشکر کرد و تمام.

ابرو بالا انداختم.

- خب الان این همه ذوق واسه چیه؟

- واسه این که تونستم بهش حالی کنم من هم شاخم...فک می کنه من هیچی بارم نی که اسن جا میاد محلم نمیده دیگه.

تنها توانستم لبخندی به لب برانم.

من هرچه هم می گفتم ، سرمه از این حال و هوا بیرون نمی آمد.

باید موضوع را می دادم دست زمان.

تا خود سرمه و احساسات نونهالش فروکش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۲

با تماسی که جاوید گرفت ، چراغ های کافه را خاموش کردم و ژاکت بافتم را تن زدم و به دنبال سرمه ، راهی شدم.

جاوید منتظرمان بود.

کنارش نشستم.

به محض سوار شدن ، خیره نگاهش کردم.

او هم خیره ام بود.

سرمه – سلام...میگم عموجون جای این که با نگات لعیاجونمو قورت بدی بهتره کاپ کیکایی که من کمک کردم لعیاجون بپزه رو بخوری.

یعنی این دختر بلایی بود عجیب.

ضربه کف دست جاوید به پیشانی سرمه ، آنقدر راحت و بی خیال اتفاق افتاد که من به حالت شوک زده ، گفتم : جاوید؟!

جاوید – تو خودتو ناراحت نکن ، این باید ادب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه هم تلافی وار از همان عقب ماشین خود را جلو کشید و یک مشت روی شانه عموجانش کاشت و گفت : چیه مگه دروغ میگم؟...این لعیاجون جیزه...مراقب باش...وگرنه اذیتش کنی خودم خط خطیت می کنم.

لحن صدایش ، مرا به خنده واداشت.

و جاوید از گوشه چشم خنده ام را کامل برانداز کرد و بعد گفت : خوشت هم اومده ها.

سرمه – بس که من شیرینم.

جاوید – تو یکی دوبار که تنها نشستی تو خونه و مجبور شدی جا خوشگذرونی ، بشینی سر درس و مشقت ، می فهمی شیرینی اصلی چیه؟

سرمه بغ کرده به صندلی تکیه زد و دست به سینه شد و گفت : همیشه زور میگی.

جاوید – خوشم میاد به خودم کشیدی کامل بچه پررویی.

و خندید و سرمه هم به خنده افتاد.

این عشق میان سرمه و جاوید ستودنی بود.

این حال خوبشان با هم.

من این دو را کنار هم بسیار دوست داشتم.

در فست فود مورد پسند سرمه که از در و دیوارش ، دختر و پسر جوان می ریخت ، شام خوردیم و جاوید هم دائم غر زد که بار دیگر خام پیشنهاد های مسخره سرمه نمی شود.

سرمه هم بی خیال به همبرش گاز می زد و دائم از طعم بی نظیرش تعریف می کرد.

بعد از شام که سرمه را با هزرا متلکی که به جانمان بست ، به خانه رساندیم ، کمی در جایم به سمت جاوید متمایل شدم و گفتم : ممنونم....شب خوبی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۳

کمی صورتش را سمتم چرخاند و گفت : شب خوبی بود اگه اون زخم روی صورتت روی مخ من نمی رقصید.

- بامزه شدم که.

این لحن لوسم را باید کجای دل وامانده ام می گذاشتم.

بگذار اصلا باشد.

هیمن که دست آویزی شد تا جاوید دستم را بگیرد و به لب ببرد و بعد دستم را نفس بکشد ، کافی بود.

- جاوید؟

با چشم های اشکی نامش را نالیدم.

این مرد کاربلد ، با این کارهایش ، من نابلد را رام خود می ساخت.

- جووووووووون جاوید؟

لب گزیدم.

این جانش ، سلامت باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جان کشداری که دیگر بی نهایت داشت عزیز می شد ، سلامت باشد.

- نگفتی سوپرایزت چیه؟

- آخه گفتنی نی.

و بعد صدای سیستم اتومبیلش را بالا برد و با آن هم نوا شد.

" دوست دارم نگات کنم کنم تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو با همه فرق کنم

خودمو توی چشات یه تنه غرق کنم

با تو باشم غم چیه

با تو مرگم آسونه

آخه دیوونه میشم

وقتی میگی دیوونه دیوونه

دیوونه دیوونه "

من دیوانه می شدم ، با این مرد.

از لعیایی که در بندش بودم ، رها می گشتم.

دختری می شدم که هیچ وقت نبودم.

" حال میده ناز کنی تا نوازشت کنم

بیخودی قهر کنی غرق خواهشت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دل بدم به خنده هات سپر بلات بشم

الهی تصدقت الهی فدات بشم

مگه میتونم تو رو با کسی عوض کنم

لعنتی صدام بزن هی بگو تا حظ کنم

دیوونه دیوونه دیوونه دیوونه "

من با این مرد ناز می کردم.

به نیاز این مرد ، نیازمند بودم.

و خدا می داند وقتی اینطور با موزیک همراهی می کرد و گاهی به چشم هایم خیره می شد ، چگونه دوست داشتم ، تصدق نگاهش روم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۴

" تو حصار بغلت زندگی به کاممه

همه چیت ماله منه سندش به نامه

وقتی میخندی برام خونه آفتابی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدونا گل میکنن آسمون آبی میشه

گلای نسترنو بذار پشت پنجره

زل بزن توی چشام تا دلم ضعف بره

دیوونه دیوونه دیوونه دیوونه "

کاش می شد ، این مرد را تا ابد داشته باشم.

حتی شاید غیر منطقی باشد ، اما در این لحظه دوست داشتم با حرف سرمه روپاپردازی کنم.

فکر کنم به روزهایی که شاید می شد ، با این مرد هم خانه بود.

همسفر بود.

هم آغوش بود.

همسر بود.

گونه ام که کشیده شد ، با لبخند خیره چشم هایش شدم و او گفت : کجاهایی خانوم توپولوی من؟

- همین جا.

- دِ نیستی دیگه...وگرنه من این همه با چاوشی جان حنجره دروندیم که تو حصار بغل و این حرفا ، باید یه تکونی به خودت می دادی و می چسبیدی به این سینه...نه که همون جا بشینی و تکون نخوری و دل ما رو آب کنی تا عطر تنت رو بو بکشیم.

این مرد در بی حیایی رودست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به واقع هربار مرا خجالت زده می کرد و من بی شعوروارنه دلم برای این خجالت زدگی می رفت.

- حالا سرخ نشو من پشت فرمونم دست و بالم بسته است.

دیگر نمی شد ، بیشتر از این رو داد.

چشم غره رفتم و گفتم : پس حواست به رانندگی باشه.

- جووووووووووون....تو فقط جذبه بیا.

و بعد باز آن قهقهه دوست داشتنی اش را به رخم کشید.

کوچه بالایی خانه مادرجان که ماشین را نگه داشت ، سوالی نگاهش کردم.

به سمتم چرخید و سوال نگاهم را پاسخ داد.

- اینجا خلوت تره...نمیخوام معذب بشی.

مگر چه می خواست کند؟

به دستم که هنوز میان دستش بود ، خیره نگاه کردم و گفتم : مگه...

همین یک کلمه فرصت کرد ، از دهانم بیرون آید و بعد میان سینه اش کشیده شدم.

میان بوی تنش.

میان حجم بزرگ سینه اش.

و کمی بعد که به خود آمدم ، روی موهای بیرون زده از روسری ام بوسیده می شد.

- من هیچ وقت برای بغل کردن هیشکی اینقدر بیتاب نبودم.

.09.04.20 00:53] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۵۵

نمی دانستم می شود باور کرد یا نه.

اما من دوست داشتم باور کنم.

باور کنم و بگذارم چشم هایم از هجوم این همه حس و مهر ، اشکی تر شوند.

- جا....جاوید....

آرام گفتم و باز روی موهایم بوسیده شد و بعد کمی از سینه اش فاصله داده شدم.

دل بی حیایم می خواست ، داد بزند جدایم نکن.

بگذار بمانم.

میان این سینه...

میان این همه عشق...

به چشم هایش خیره شدم.

چشم های لعنتی خانه خراب کنش.

نگاهم را تا زخم صورتش کشاندم.

زخم خوش نشسته بر چهره اش.

روی سیب آدم گلویش که چشم هایم ماند ، عدم لرزش چشم هایش غیر ممکن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می شد ، مثلا روزی برسد من آنقدر راحت باشم و بتوانم این سیب را گاز بزنم؟

ببویم؟

شاید هم....ببوسم؟

- بهتره ببرمت خونه...چون من آدم مراعات نیستم...یه کم دیگه بگذره ، قول نمیدم اصلا مراعاتی از دستم ساخته باشه.

ماشین را به راه انداخت و من دوست داشتم ، قدرتش را داشتم تا بگویم ، می خواهم در همین فضا بمانم.

تو را ببوسم.

و به هیچ کدام از چیزهایی که مغزم را به له شدن می رساند ، فکر هم نکنم.

و باید در این شب اعتراف می کردم ، سوپرایز این مرد ، قلب مرا ویران کرده بود.

برابر خانه که با بوسیده شدن آخرین بار دستم ، خواستم پیاده شوم ، دل یک دل کردم و گفتم : جاوید؟

سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و خیره ام گفت : جووووووووون جاوید؟

- من...

- تو؟

- من...

- تو؟

- من...

- تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتادم.

- خودت می دونی حتما.

- تا نگی نمی دونم.

- شاید یه روز گفتم....اما می دونم که می دونی.

و پیاده شدم.

می دانستم که می داند ، دوستش دارم.

نیازی به گفتنش نبود.

این مرد ، مرا عاشق خود ساخته بود.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۶

صندلی ها را دستمال می کشیدم و به این فکر می کردم که اگر کتابخانه را به ضلع شرقی کافه منتقل کنم ، چقدر باعث زحمتم می شود.

شب قبل ، فرانک ، یکی از مشتری های ثابت کافه ، این پیشنهاد را در سرم انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می توانستم نفرین رفتن ، به کارگاه جاوید را بشکنم و بروم و یک کاناپه بزرگ هم بخرم ، این پیشنهاد فبها می شد.

کمی پول ذخیره داشتم.

مشتری ها و روند کافه هم بهتر شده بود.

فقط می ماند ، اجاره بهای کافه که در قرار داد ، هر سه ماه یک بار منظور شده بود و من باید تا آخر این هفته پولش را که کنار گذاشته بودم ، پرداخت می کردم.

شماره حسابی که همان ابتدا از جاوید گرفته بودم را هنوز ذخیره داشتم و از این بابت خیالم راحت بود که نباید با او سر این مساله تعارف تکه پاره کنم و آخر کار هم متحمل زورگویی اش شوم.

من عادت کرده بودم ، حساب و کتاب را از دوستی و خانواده جدا کنم.

سال ها بود ، دستم جلوی بابا دراز نبود.

برای هیچ کدام از احتیاجاتم ، نیازمند خانواده ام نبودم و این عادت از من همین لعیایی ،که از آن راضی بودم ، ساخته بود.

گاه گداری عمو کمکی به کافه ام می کرد.

کتابی می خری ، هدیه ای برای پیشبرد کارم.

اما به هرحال استقلال من خیلی بالاتر از این حرف ها بود.

و دوست داشتم تا انتهای زندگی ام این استقلال را حفظ کنم.

بوی جریان یافته در کافه ، خبر از این می داد که کیک های شکلاتی ام را باید از فر خارج می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ آشپزخانه رفتم و حین بیرون آوردن کیک ها از فر ، صدای زنگوله بالای درب ورودی را شنیدم.

سابقه نداشت ، در این ساعت از روز ، مشتری به کافه بیاید.

این ساعت اصولا تایم خالی و راحت من بود.

از روی کانتر سرکی به داخل سالن کشیدم و با تعجب و بهت کسی را نظاره کردم که ذره ای احتمال نمی دادم ، دیگر اطرافم آفتابی شود.

از پشت کانتر خارج شدم و با اخم هایی در هم ، سمتش رفتم.

خیره براندازم می کرد.

تیپ خوبی به هم زده بود.

اما به هرحال قد و هیکل جاوید با تمام غول پیکری اش ، چیزی بود که من بیشتر می پسندیدم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۷

- سلام...امری داشتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عدم راه دادن ، برای حرف هایی که به احتمال باز هم می خواست به جانم ببندد ، مرا اینقدر مودب و جدی ساخته بود.

- سلام...می خواستم باهات حرف بزنم.

- من حرفی با شما ندارم.

- من پسرخالتم لعیا.

- شوهرخواهرمین...این نسبت خیلی نزدیک تره...اما به همون اندازه که نزدیکه ، دور هم هست.

در حالی که دست به سینه می شدم و پوزخند را به روی لب هایم به قوای هرچه تمام تر می رساندم ، این جمله را گفتم.

- من نیومدم حرف تکراری بزنم لعیا...به شعورت هم نمیخوام توهین کنم...تو برام عزیزی...خودت هم می دونی...پس خواهش می کنم به حرمت فامیلیمون حداقل بیا بشین حرفامو گوش کن.

- لیلا می دونه اینجایین؟

- نه نمی دونه...نباید هم بدونه...مطمئنا بفهمه قلبش می شکنه.

ابرو بالا انداختم.

خدا را شکر ، حداقل نشکستن قلب خواهرم برایش مهم بود.

- پس زودتر حرفتونو بزنین و برین...تا چند دقیقه دیگه این جا پر از مشتری میشه...نمیخوام مزاحم کارم باشین.

پوزخند زد و نگاهش را به کف سالن متصل ساخت.

موهایش کوتاه شده بود و هیچ حسی در من برانگیخته نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ وقت ، حسی آن چنان قوی به این پسر نداشتم.

اما به هر حال این پسر موجبات شکستن قلب و روح مرا فراهم ساخته بود و هیچ گاه قرار نبود دل من با او صاف شود.

- من و لیلا میخوایم بریم...اما حس می کنم ، لیلا یه چیزی درباره ما فهمیده.

- مایی وجود نداشته.

- شاید برای تو وجود نداشته ، اما برای من داشته.

پوزخند زدم.

داشته و این گونه مادرش به من تاخته؟

- خب...چه کاری از من ساخته است؟

- من می دونم نمیشه با تو آینده ای داشته باشم.

- چقدر فکر کردین تا به این نتیجه رسیدین؟

این بار ، او پوزخند زد.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۸

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی از من کینه داری انگار.

- کینه؟...نه...اسمش این نیست...ناامیدی اسم بهتریه...ناامیدی از شخصیتی که شخصیت نیست...یه عروسکه...من فقط دلم براتون می سوزه.

باید این حرف را می زدم.

سال ها به دلم مانده بود.

نگاه بهت زده اش به صورتم نشست.

- واقعا درباره من اینطور فکر می کنی؟

- واقعیتشو بخواین ، حتی بدتر از این.

پوزخند زد.

نگاهش را گرفت و دست میان موهای کوتاه شده اش کشاند.

- بگذریم...میخوام با لیلا حرف بزنی...بهش بگی من میخوام با هم خوشبخت باشیم...دور از خانواده هامون...ما اینجا کنار خونواده هامون فقط درگیر زیاده خواهی اونا میشیم.

سر تکان دادم.

- آدم بدیو انتخاب کردین برای حرف زدن با لیلا...لیلا و من حرف مشترکی نداریم...اما به هرحال خواهش من اینه ، لیلا رو خوشبخت کنین...نذارین اون هم بیچاره زیاده خواهیای مادرتون بشه.

قدم عقب گذاشت.

- میرم...بیشتر از این مزاحمت نمیشم...فقط میخوام بگم زیاد نزدیک سرابی نشو...آدم درستی نیست...شخصیت درستی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و با حالتی که عمیقا تاسفم را از بابت طرز فکرش نشان می داد ، گفتم : شخصیت درست ، به تحصیلات نیست...به قشنگ حرف زدن نیست...شخصیت آدما رو معرفتشون می سازه...جنمشون...تلاشی که برای ساختن زندگیشون می کنن...تحصیلات نه شعور میاره نه شخصیت...وگرنه اطراف من پره از آدمای تحصیل کرده بی شعور بی شخصیت.

حرفم را زدم.

و او رفت.

بی خداحافظی.

سال ها بود که رفته بود.

بی خداحافظی.

*****

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۵۹

این روزها برای دیدن جاوید فرصت کمتری داشتم.

گاهی به کافه ام سر میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حد یک ربع ساعت می نشست و چایش را می نوشید و می رفت.

درگیر آمدن برادرش بود.

درگیر سرمه.

و سرمه بینوایم در خود فرورفته تر می شد و دائم از فیسبوک و ایستاگرام پیج شخصی خواهر و پدرش را کنترل می کرد و پدر داشتن خودش را با پدر داشتن خواهری که تنی هم نبود ، مقایسه می نمود.

برای این موضوع نمی توانستم ، نه کاری از پیش ببرم نه دلجویی داشته باشم.

هوش بی نهایت سرمه ، نمی گذاشت کاری از پیش ببرم.

هر وقت تلاش می کردم ، خوشحالش کنم ، با بی حوصلگی بی نهایتش مواجه می شدم.

حال برابر جاویدی که فکری چای می نوشید ، نشسته بودم و سعی داشتم با هل دادن نرم ظرف حاوی شیرینی های نارگیلی به سمتش ، فکرش را از هر چه سختی است ، دور کنم.

- تازه پختم...بخور.

نگاهش را از استکان کمرباریک چای مقابلش دور کرد و خیره ام شد.

سعی کرد لبخند بزند.

لبخندش آنقدر ها موفق نبود.

لب های درشتش را درگیر نکرد.

- خوبی جاوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشتی کاناپه تکیه زد.

کاناپه نسبت به صندلی لهستانی های نازنینم ، برای قد و هیکل او انتخاب مناسب تری بود.

- سرمه داغونه.

- درست میشه...باید از نزدیک مواجه بشه...بی شک خواهر و پدرش بهش محبت می کنن.

پوزخند زد.

دست به صورتش کشید و چشم هایش را خسته فشرد.

- فعلا که خونه رو داره شبیه جبهه آماده می کنه...یارکشی می کنه هی...زنگ زده به خواهرم واسه آخر هفته بیاد تهرون که تنها نباشه...زورم می گیره منت اون داداش نفهمم وکشیدم بیاد ، دل این بچه خوش بشه ، داره این بچه بیشتر نابود میشه.

- من از اول گفتم اشتباه بوده انتخابت...درباره سرمه با خود سرمه باید حرف بزنی...اما من مطئمنم به محض دیدن بابا و خواهرش همه چی درست میشه.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

در همان حالت لم دادنش به کاناپه ، خیره و خمارگونه نگاهم کرد و گفت : تو صدات دیازپام ریختی؟

- چی؟

- اینقدی که تو آدمو آروم می کنی ، اون بطری های خونه من شبا آرومم نمی کنه.

- چون اونا واسه آروم کردن نیست.

نمی دانم ، چرا صدایم نرم تر شده بود.

اصلا نمی دانم چرا دوست داشتم ، من هم بروم آن سمت میز پایه کوتاه و مثل جاوید لم دهم.

البته دلم می خواست ، در آغوش او لم دهم.

- پس یه عمر اشتباه زدیم دیگه نه؟

- یه عمر اشتباه زدی.

خندید.

خسته.

ناتوان.

من خنده های بی در و پیکر همیشه اش را می خواستم.

- حالا میشه جای همه اون اشتباه زدنا ، تو بیای و باشی؟

خنده تلخش که آرام شد ، این جمله را گفت.

- هستم که.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه طور دیگه ای...یه طوری که یه میز وسطمون نباشه...یه طوری که صدات نزدیک تر باشه...بو تنت غوغا کنه...یه طوری که خیلی طوره.

خجالت زده شال در حال افتادنم را جلو کشیدم و به کافه خالی از مشتری ام نگاه انداختم.

- من برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

از جا که جستم ، باز خندید.

این بار آنقدرها خنده اش تلخ نبود.

- لعیا باشه....اونی که میخوای بیاری بخورم ، لعیا باشه.

لبخند لعنتی ام را کاش می شد ، از لب هایم گرفت.

من کی اینقدر بی حیا و چشم دریده شده بودم؟

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۱

دست به لبه کانتر بند کردم و نگاهم را به زمین دوختم.

افکارم نظم نداشت.

من داشتم ،کم کم غرق می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق رابطه ای که بی شک انتهایش تنهایی بیشتر من بود.

اما حال خوب این رابطه ، من را غرق و در خود فرورفته نموده بود.

من بدون این رابطه و بدون این مرد نمی توانستم.

با این همه دل مشغولی و ذهن خسته ، اگر این مرد نبود ، از پا می افتادم.

قرار گرفتن دستی روی شکمم و تکیه آنی ام به سینه ستبری که گرم بود و عجیب امن ، شوکه ام کرد.

چانه ای که روی شانه ام نشست ، ریتم ضربان قلبم را متفاوت کرده بود.

نمی دانستم چه کنم؟

اصلا هیچ عکس العملی در توانم نبود.

- تو عطر خاصی نمی زنی...آرایش خاصی نمی کنی...اما تو خیلی خاصی...خاص تر از همه اونایی که اومدن و رفتن...خاص تر از همه آدمای این شهر...خاص تر از خاص...تو داری با من چی کار می کنی لعیا؟...من آدم موندن کنار دخترای خجالتی نبودم...من آدم دل غنج زدن واسه سرخی گونه یه دختر از خجالت نبودم...من آدم آدمی مثه تو نبودم...چی کار کردی با من؟

احساساتم و حرف های او ، موجب چکیدن قطره اشکم شد.

این مرد ادبیات خاصی نداشت.

این مرد آدم خاصی نبود.

اما خاصیتی داشت که مرا به خاص ترین حسم پیوند می زد.

در جایم چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نگاه خون برداشته اش خیره شدم.

دست به صورتش کشیدم.

این منی که اینقدر بی حیا بود ، داشت اولین نبایدهایش را تجربه می کرد.

اولن نبایدهایی که بی نهایت عزیز بود.

که دلش را آرام می کرد.

این من بی حیا ، دوست داشت خطا کند.

زخم صورتش را با انگشت هایم در نوردیدم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۲

- نمی دونم جاوید...نمی دونم درسته یا نه....اما بودنت خوبه...حتی اگه کم باشه...حتی اگه نصفه و نیمه باشه....برای منی که تنها بودم و تو اومدی و همه دنیامو پر کردی ، این بودن خوبه...نمی دونم بعد از تو دنیا چطوریه؟....نمی دونم قراره چی بشه...اما اینو می دونم که من تا ابد پای این حال خوبم وایمیستم...حتی اگه بعدا پشیمون بشم بابتش...می مونم جاوید...چون حال من با بودن این روزای تو خوبه.

دست هایش از گرد تنم کنده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب گذاشت.

لبخند زد.

با چشم های به خون نشسته ای که من داشتم عاشقشان می شدم ، لبخند زد.

- همه زورمو می زنم پشیمون نشی...هر کاری بتونم می کنم.

گفت و رفت.

گفت و رفت و من در میان عطری که به جا گذاشت ، ساعت ها نفس کشیدم.

زندگی کردم.

رویا بافتم.

عاشق شدم.

منِ مثلا منطقی ، به صورت بی نهایت غیرمنطقی عاشق شدم.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۳

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرجان ، میوه برایش پوست می کند و او سر گذاشته روی پای پر از درد مادرجان ، به صفحه تی وی خیره بود و درباره سریال بی سرو تهی که می دید ، نظر می داد.

کفر آدم بالا آمدن که شاخ و دم ندارد.

از وقتی آمده بود ، با چشم های شیطانش بی خیال سوال های بی نهایت من شده و دور از من ، خودش را به مادرجان در نهایت لوسی تقدیم نموده بود.

چشم غره هایی که هربار با سر از کتاب در دستم بالا آوردن ، به جانش می ریختم ، اصلا کارساز نبود.

مادرجان – خدا ذلیلش کنه دختره رو...نیگا چطو زیرپا پسر مردم نشسته ، داره از راه به درش می کنه.

نگاهم به تی وی جلب شد و صحنه بی بدیلی که در حال پخش شدن بود.

من نمی دانم مادرجان آخر با این همه مذهبی بودنش ، چطور این فیلم های منافی عفت را می دید و رغبتش هم متمایل به این سمت می نمود که من و عمو و لهراسب را معتاد این حرکت نماید.

لهراسب - قربونت برم دختر عذب اینجا نشسته...

و کرکر خندید.

تمایل بی حدی داشتم تا کفش عروسکی روفرشی ام را در صورتش پرت کنم و این حجم از لوس بازی هایش که از کودکی روی مغزم خط می انداخت را از اون بگیرم.

من درباره مادرجان کمی بیش از حد ، حسود بودم.

همیشه در ذهنم بود که لهراسب و لیلا توجه کامل مامان را دارند ، پس حق من از این زندگی مادرجان است و آرامشی که در خانه اش جریان داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب پسر دوست بودن مادرجان و افتخارش به لیلا ، مانع این دلخوشی می گشت.

تکه ای پرتقال به دهان گذاشتم و به چشم غره ام برای لهراسب ادامه دادم که او نیشخندی مهمانم کرد.

می دانست دارم از شدت کنجکاوی می میرم ها...

می داسنت لامروت لاکردار...

بعد اینطور چشم و ابرو می آمد و حسادت عجیب مرا در باب آغوش مادرجان ، به جان می خرید.

لهراسب – نمیخوای شام بدی به ما؟

دلم خیلی می خواست ، مادرجان نبود و کوسن کنار دستم را سمتش پرتاب می کردم و می گفتم ، کوفت هم مهمانت نمی کنم.

مادرجان – بمیرم مادر گشنته؟...لعیا مادر حالا یه شب میخوای شام بدی به بچماااا....

چشم درشت کردم و با همان چشم ها چنان خط و نشانی لهراسب را مهمان نمودم که به خنده افتاد و من راهی آشپزخانه شدم.

لازانیا را که از فر خارج کردم ، لهراسب پا به آشپزخانه ، گذاشت و گفت : چه بویی...خدا خیر و برکت بریزه تو دستات که نمیذاری، من از گشنگی هلاک شم.

- الان داری زبون می ریزی مثلا من دلم رحم بیاد؟

با چشم های باریک شده و عصبانیتی که انتهایش بود ، این جمله را از میان دندان های به هم چفت شده ام گفتم.

- نکن با دندونات اونجور خواهر من...تو که از این اخلاقا نداشتی...ریلکس باش...ریلکس...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی حیف که مادرجون خاطرتو بد میخواد...وگرنه نشونت می دادم مردم آزاری چه تبعاتی داره.

خندید و گفت : مردم آزاری کجا بود؟

- گذاشتن من تو خماری ، خودش ته مردم آزاریه.

به کابینت تکیه زد و منی که در حال برش لازانیای خوش رنگ و لعاب برابرم بودم ، را مشغول تماشا شد.

- قراره بیاد تهران.

با هیجان نگاهش کردم و گفتم : واقعا؟...برای همیشه؟

- نه...چند روزی...اونجا که محلی نداد به ما...فقط کارمونو به جرم مزاحمت رسوند به پاسگاه.

چشم هایم با بهت به سمتش چرخید و گفتم : واقعا؟

- البته من کمی زبون ریختم و ولم کردن...اما بد نارویی زد لامصب.

خنده کم کم به جان لب هایم نشست و انعکاس صدایش ، تمام آشپزخانه را در بر گرفت.

فکر کردن به این که عزیزدردانه مامان راهی پاسگاه شده و با کلی التماس توانسته رهایی پیدا کند ، بی نهایت جذاب و شگرف بود برایم.

- اگه می دونستم بازداشت شدنم اینقدر خوشحالت می کنه ، یه شب هم می خوابیدم همونجا بیشتر شاد بشی.

بیشتر به خنده افتادم و او هم دست میان فر موهایش کشیدو بالاخره خندید.

- کوفت...نخند دیگه...دختره بد چیزی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام را سعی کردم ، کنترل کنم که واقعا روند وحشتناکی داشت.

- وای...وای...وای لهراسب...این دختر...این دختر...این دختر محشره...من ندیده عاشقشم.

پس گردنی حواله ام شد و من تا انتهای شب از شدت خنده چشم هایم اشکی بود.

برای مردی به لوسی لهراسب که همه عاشقش می شدند ، حضور این دختر می توانست تحول شگرفی باشد.

بی شک خانواده ما با حضور این دختر دوست داشتنیِ عجیب ، حال خوبی به خود می گرفت.

❊

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۴

مادرجان از بالای عینکش نگاهی به سرتاپایم انداخت و من سعی کردم با حس خجالتی که از نگاهش بابت تیپ جدیدی که برای خودم ساخته بودم ، دریافت می کردم، مبارزه کنم.

خداحافظی سرسری ام و دویدنم به سمت راهرو گواه همین امر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر آینه نصب شده در راهرو به حجم موهایی که آبشار وار از گل سر طلایی رنگ هدیه جاوید بیرون ریخته بودم ، لبخند زدم.

اندام جدیدم راضی ام می کرد.

درب خروجی حیاط را که گشودم ، در ماشینش لم داده و منتظر در را نگاه می کرد.

به دیدنم چشمک زد.

به دیدنش لبخند زدم.

روی صندلی کنارش که نشستم ، فکر کردم چقدر خوش تیپ تر از همیشه است.

موهایش را مدل جدید کوتاه کرده و بافت کرم رنگ روی عضلات سینه اش خوش نشسته بود.

و چقدر آن سیب آدم گلویش جذاب تر از همیشه می نمود.

سلام آرامم را با دست بردن به سمت گونه و کشیدن پوست آن تا جای ممکن ، پاسخ داد.

- سلام خانم توپولو لاغر شده من...این لپا رو هی آب کن من هم پوستتو نابود می کنم...مخصوصا حالا که عجیب هم شما خوشگل شدی...دلبر شدی و به قول این فسقلی ما من همون دیوی ام که بدجور اسیر دلبره.

لبخندم به گزیدن لبم منتهی شد و انگشت او لبم را لمس کرد و گفت : با متعلقات من این کارو نکن...حیف این رنگ نیست جوییده بشه؟

دلم رفت.

حتی با بی حیا بودن کلامش.

من داشتم عوض می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عوض تر از لعیایی که در همه این سال ها می خواستم و نمی توانستم به آن دست یابم.

- اول بریم کارگاه یا خوشگذرونی؟

- کارگاه رو اول بریم بی زحمت...من آخه خیلی نیاز دارم به کاناپه واسه کافه.

چشمک زد و دل من بیشتر رفت.

- خب پس بعد کارگاه تا آخر شب در خدمتتونیم دیگه.

خندیدم.

خنده ای که بی نهایت حس خوب به جانم می ریخت.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۵

در مسیر درباره آمدن برادرش حرف زدیم.

فردا شب می رسیدند.

و نمی دانستم سرمه لطیفم ، چه به روزگارش می آید.

چطور می تواند بحران دیگری در زندگی اش را از سر بگذراند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن به کارگاه خارج از شهر ، به من این باور را داد که مقیاس های من و جاوید شدیدا با همدیگر مغایرت دارد.

این جا نامش در نظر من کارگاه نبود ، بیشتر به کارخانه ای شباهت داشت که سرمایه عظیم صاحبش را فریاد می زد.

من اصلا انتظار این حجم از عظمت را نداشتم.

خانه میان شهر مادر جاوید و بی تکلف بودنش ، در نظرم بیشتر یک وضع مالی خوب را بیان می کرد ، نه این اوضاع عالی مالی را.

بهتم ، سکوت شده بود و کنارش در میان محوطه نمایشگاهی کارخانه قدم می زدم.

- چرا ساکتی؟...پسندت نی؟...کاتالوگ هم داریم...پرسیدم گفتن طراح هم امروز هس ، می تونی چیزی که میخوایو سفارش بدی.

ایستادم و نگاهش کردم.

ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

قد بلند او ، گردنم را به سمت عقب متمایل کرد تا نگاهش کنم.

خدا را باز هم شکر من هم قد بلندی داشتم ، وگرنه برای این تفاوت ، باید چهارپایه زیر پایم می رفت.

- اینجا به نظر تو اسمش کارگاست؟

ابرو در هم کشید و نگاهش سوالی تر شد.

- یعنی چی؟

- همه چیو اینقد کوچیک می بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

خنده اش اما مثل همیشه نبود.

- مال دنیا چرک کف دسته لعیا خوشگله...به این چیزا فک نکن.

- اینقدر چرک آخه؟...من نمی دونستم.

بازویم را کشید و از برابر ست های مبلمان گذر کردیم و به سمت پله های منتهی به نیم طبقه دوم رسیدم.

- حالا مثلا می دونستی چه فرقی می کرد؟

- شاید این همه تفاوت نمی ذاشت...

ایستاد.

مرا هم ایستاند.

- از حرفای الکی خوشم نمیاد...این هم اخلاق بدم...حالا بیا بریم ببینیم این دختره هست برات طرح بزنه؟

و من همراهش از پله ها بالا رفتم و همچنان ذهنم مشغول بود.

مشغول این همه تفاوت.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۶۶

رمان بازار
romanbazar.ir

در سالن نیم طبقه بالا ، آدمی انتظارمان را می کشید که با تصوراتم باز هم مغایر بود.

در این محیط که تمامی پرسنلش مرد بودند ، حضور این دختر جذاب ، با این تیپ و قیافه زیبا و لبخندی که بی نهایت خواستنی بود و مختص جاوید ، چیز بعیدی به نظر می سید.

زا جا برخاست.

سمتمان قدم برداشت.

نگاهش بدون رها کردن آن لبخند خواستنی ، درگیر دست پیچیده گرد بازوی من بود.

- سلام...نگفته بودی امروز میای.

صمیمیت لحنش و دستی که سمت جاوید دراز کرد ، کمی برایم ناراحت کننده بود.

اما باید کنار می آمدم.

جاوید و زندگی اش نباید به خاطر من مختل می شد.

جاوید دستش را کوتاه فشرد و بعد دستی که بند بازوی من بود را گرد شانه ام پیچید و گفت : لعیا برای کافش کاناپه می خواست ، اومدیم انتخاب کنه.

نگاه زیبای خاکستری رنگ دختر ، به سمتم چرخید و من حس کردم که لبخند نگاهش کاملا از بین رفت.

- پس لعیای معروف شمایی.

و پوزخند زد و من نمی دانم که چرا حس کردم فشار دستش بیشتر شد و اخم هایش به هم دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشبختم.

و دستم را جلو برد.

اکراه دست دادنش به من چیزی نبود که با خوش خیالی از آن بگذرم.

این دختر با من سر جنگ داشت.

جنگی نرم و لطیف مثل پوست دستش و شاید ظریف مثل اندام بی نقصش.

- مدل مدنظرت چیه؟

- من...من زیاد سر در نیمارم...فقط میخوام راحت باشه...برای آدمای اهل کتاب.

ابرو بالا انداخت و نیشخند زد.

قدم که سمت میزش برداشت ، دنبالش روان شدیم.

میز مدیریت و کنفرانسی که به آن متصل بود ما را به نشستن وا داشت.

جاوید به محض نشستن ، دستم را از زیر میز گرفت و نگاه پر اخمش را به دختر زیبایی داد که شال سرخابی رنگش را روی شانه انداخته و به این وسیله موهای لخت بلوندش را به نمایش می گذاشت.

این دختر زیادی خوب بود و من در مقابل این دختر ذره ای حرف برای گفتن نداشتم.

دختر که نگاه از مانیتور لپ تاپش بیرون کشید و صفحه را به سمت ما چرخاند ، من تازه توانستم نگاه از صورت بی نهایت زیبا و کار شده اش بگیرم.

جاوید – ببین کدوم پسندته؟...تعارف نکن...پسندت هم نبود طرحشو اوکی می کنیم.

.09.04.20 00:53] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۶۷

نگاه دختر با ابروی بالا رفته از من به سمت جاوید منتقل شد و نیشخند تلخش نثارش گشت.

دختر – چه تعارفی تیکه پاره می کنی...بهت نمیاد.

جاوید حرفش را بی جواب گذاشت و من در رد شدن طرح ها سعی کردم کمی ذهن به هم ریخته ام را سامان ببخشم.

ست کاناپه پهن و راحت سبزرنگ ، لبخند به لبم آورد و نگاهم سمت جاوید برگشت.

- به نظرت خوب نیست؟

به طرح توجه کرد و گفت : خوبه...برای کافه تو که همه چیزش ساده و آرومه خوبه.

این تعریف را دوست داشتم.

کافه ساده و آرام من ، باب دل خیلی ها بود.

حتی این مردی که دیگر یک پای ثابت شده بود.

صدای دختر نگاه با لبخندم را از صورت جاوید کند.

- کافه رفتن دیگه اصلا بهت نمیاد.

جاوید باز اخم کرد.

جاوید – آدما عوض میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه آدما آره...ولی تو هیچ وقت قرار نیست عوض بشی...یه سرگرمی کوچولو هیچ وقت تو رو عوض نمی کنه.

این بار ، من هم اخم کردم.

منظورش از سرگرمی دقیقا چه بود؟

جاوید که از جا برخاست ، من هم ایستادم.

جاوید – آدرسو اس می کنم برات ، بگو فردا ستو ببرن کافه...دو نفر هم بفرست ، راحت جا به جاش کنن.

اخم های جاوید خیلی بیشتر شد و چشم هایش کمی قرمز رنگ بود.

نگاهش که سمتم برگشت ، ناخودآگاه دستش را فشردم.

سعی کرد به رویم لبخند بپاشد.

جاوید – بریم؟

- بریم.

سمت پله ها قدم برداشتیم و من خداحافظی آرامی گفتم.

- مانی سلام رسوند..گفت یه سر بهش بزنی...برای پروژه نیاز به امضات داره.

صدای دختر ، نگاه مرا چرخاند ولی جاوید نایستاد و ما از پله ها سرازیر شدیم.

آخرین نگاه دختر ، یک نگاه پیروز و نیش دار بود.

.[09.04.20 00:53 ,]

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۱۶۸

هوا سوز داشت ، اما تن او داغ بود.

روی نیمکت نشسته و به شهر برابرمان خیره بودیم.

و من به او چسبیده بودم و در فضای نیمه تاریک اطرافمان ، به این فکر می کردم که این مرد که اینقدر از بعد از اتفاق کارخانه اش ، در خود فرور فته شده را چگونه سرحال بیاورم.

چگونه او را جاوید خودم سازم؟

چگونه مرد جذاب خودم را در او بیدار کنم؟

- جاوید؟

- جون جاوید؟

جانش را نکشید و این چیزی نبود که من می خواستم.

- میشه توجه کنی؟

نگاهش از شهری که نورهایش چشممان را نوازش می داد ، گرفت و به من دوخت.

- مگه الان دارم چی کار می کنم؟

- توجه نمی کنی که جاوید نیستی دیگه....وگرنه الان باید یه جور دیگه بهم جواب می دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب های درشتش انحنا برداشت وتن من بیشتر به تنش فشرده شد.

من این عدم فاصله را دوست داشتم.

حتی اگر اشتباه بود هم من این حالتمان را دوست داشتم.

- پَ خوشت میاد از من و با دست پس می زنی دیگه ، آرههههه؟

خندیدم و سرم به سمت عقب خم شد.

نوازش نگاهش را حس می کردم.

لبخندی که به بن لب هایش چسبید و این بار ذره ای هم هیز نبود.

این بار این لبخند و این نگاه فرق داشت.

متفاوت بود از همیشه.

- جووووون....تو فقط بخند...بخند لعیا....یعنی این خندت نفسه...جونه...عمره...تو که می خندی انگار....

سکوت کرد.

و لبخندش ته کشید.

- انگار...

این بار من گفتم.

- انگار من کم کم یاد می گیرم دوست داشتن یکی غیر از آدمای خونوادم چه حس خوبیه...انگار من کم کم دارم جای یه وابسته ، به تو دلبسته میشم.

.[09.04.20 00:53 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۶۹

این بار او گفت.

این بار من چیزی نگفتم.

فقط ماتم برد.

نگاهش کردم.

با دهانی که کمی باز بود.

با چشمانی که اشک به آن ها نیش زده بود.

با بغضی که نمی دانستم برای چه به میدان گاه گلویم حمله کرده در این لحظات زیبا.

این مرد تمام قلب مرا پر کرد.

با همین چند کلمه.

دیگر جایی نماند.

جای خالی در این قلب نماند.

حالت صورتم انگار خیلی مضحک بود که خندید.

همانطور که باید خندید.

با همان ولوم بالا و بی قیدانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من باید برای خنده هایش می مردم.

به خدا که برای این مرد باید می مردم.

- قیافه رو...چی شد؟....به من این حرفا نمیاد؟....می دونم...در جریانم...حالا تو یه مرحمتی کن و بپذیر.

لب گزیدم.

نگاه دزدیدم.

و اشک هایم شره کرد.

روزی که این مرد مرا تنها می گذاشت ، چقدر تلخ می شد.

روزی که تنهاتر از همیشه می شدم ، چقدر درد می شد.

دست زیر چانه ام برد.

نگاهم را تا نگاهش بالا کشاند.

اخم به چهره اش دوید.

فاصله صورت هامان را کم کرد.

- با این چشا داری چی کار می کنی؟

چشم هایی که از آن گفته بود را گریز دادم و نگاهشان را دوختم به همان سیب آدم گلویش که مرا واله می کرد.

نمی دانم چطور...

نمی دانم چگونه...

نمی دانم با چه جراتی....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سر انگشتانم را به همان سیب وسوسه گر چسباندم.

نوازش کردم.

اشک هایم همچنان می ریخت.

و این سیب زیر دستم حرکاتش تند می شد.

دستم که میان دست صاحب سیب به اسارت در آمد ، نگاه گریز داده شده ام به نگاه صاحب سیب گره خورد.

- اشک می ریزی...دلبری می کنی...دست به گلوم می زنی...نابود می کنی...تو امشب میخوای با من چی کار کنی؟

صدای خش برداشته اش ، دلم را بیشتر برد و سرم که به سینه اش چسبید که دیگر قبهای این دل رفتگی بود.

- لعیا ، من با تو عوض میشم...عوض مشم که دیگه عوضی نمیشم...بمون...عوضم کن.

تا هر جا که او می خواست ، می ماندم.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۰

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب عصبی برابرم قدم می زد و من برایم بی اندازه سخت بود که حتی بتوانم دلداری اش دهم.

در جا که ایستاد و به سمتم چرخید ، سعی کردم نگاه به اشک نشسته ام را بدزدم.

- بهش گفتم ، من هیچ پولی نمیخوام...گفتم فقط بچتو بیار عملش کنیم تا دیر نشده...مرتیکه نشسته روبروم زل زل نگام می کنه میگه من بیمه هم ندارم واسه بیمارستان...کور بشه بچم خرجش کمتره...وای لعیا...وای....اینا چقدر پستن...چقدر کثیفن...چطور می تونن با دنیای بچشون این کارو کنن...دکتر کاووسی نذاشت برم دنبالش بگم هزینه بیمارستانو هم میدم...گفت مددکار می فرسته...لعیا من الان آتیشم به خدا.

از جا برخاستم و گل گاوزبانی که دم کرده بودم را درون لیوان ریختم و سمتش قدم برداشتم.

صورتش از این همه جوش و خروش سرخ بود.

- بیا اینو بخور یه کم آروم بشی.

لیوان را گرفت از دستم و کمی آن را مزه کرد.

موهای فرش را آنقدر چنگ انداخته بود که از زیباییشان چیزی نمانده بود.

- لهراسب منو نیگا کن.

نگاهی که بند گوشه ای از آشپزخانه شده بود را به صورتم دوخت و گفت : جونم؟...بگو.

- لهراسب همه جای دنیا آدم کثیف هست...تو نمی تونی برای همه کاری بکنی...اما همین که دلت می سوزه...همین که دلت میخواد از این غصه رها بشن مردم ، خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

کلیه...تو بدتر از اینا رو می بینی...پس باید آماده بشی...دو سه سال رفتی یه کشور عالی زندگی کردی که این خبرا نبوده ، عادت نداری به این دردا...یه کم آروم باش...خب؟

پوزخند زد.

همچنان ناراحت بود.

می خواستم حال و هوایش عوض شود.

لهراسب همیشه همین بود.

آنقدر مهربان و رقیق القلب که با هر چیز ناراحت کننده ای به هم می ریخت.

گاهی لیلا هم با تمام بی تفاوتی اش او را به سخره می گرفت که خدا اشتباهی لهراسب را پسر آفریده است.

- حالا بشین برام بگو جمیله جونت اومده تهرون یا نه؟

برابرم نشست و پوزخندش به لبخندی شیطنت آمیز تغییر ماهیت داد.

- آره اومده...اما ناز می کنه نمیاد ببینمش...اخلاق صفر.

به خنده افتادم.

این لبخندش خنده دار هم بود.

- پنجشنبه شب ، بعد از ساعت کاری کافه دعوتش کن اونجا...من تنهاتون میذارم با هم حرف بزنین...از دلش دربیار...باهاش حرف بزن...بگو پشیمونی...بگو اگه به عقب برگردی خیلی چیزا رو عوض می کنی.

[, [09.04.20 00:53.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۷۱

لبخندش از حالت شیطنت به مهربانی بی حدی مبدل گشت.

دست دراز کرد و دستم را از روی میز گرفت.

- تو چرا اینقدر خوبی آخه؟

- من خوب نیستم...فقط ازاین جمیله جونت ندیده خوشم میاد.

و خندیدم.

و او هم خندید.

و خندمان تا وقتی که لیلا با اخم های درهم و لباس به به دست وارد آشپزخانه شد ، ادامه داشت.

به دیدن لیلا ، ابرو بالا دادم و نگاهم گریز پیدا کرد به رومیزی چهارخانه آشپزخانه.

معلوم بود مامان فرصت نکرده است ، در این چند هفته رومیزی را بشوید.

لیلا – همیشه به خنده.

نمی دانم چرا حرفش را به کنایه برداشتم.

من از این اخلاق ها نداشتم.

آدم ها را بد مجسم نمی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر حرکتشان منظور بد برنمی داشتم.

اما خب لیلا و حرف هایش به من این باور را داده بود که باید من هر حرکتی را منظوردار بدانم.

لهراسب کمی در روی صندلی چرخید و رو به لیلا گفت: تو که کلا چپیدی تو اون اتاقت...وقتی هم میای بیرون واسه خاطر ونداده...چی شده افتخار دادی ببینیمت؟

لیلا صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست.

همچان نگاهم متمرکز رومیزی چهارخانه بود.

لیلا – شاید شماها هم صحبتای جالبی برای من نیستین.

حرفش لحن شوخی داشت ، اما من حس می کردم یک واقعیت عظیم پشت آن نهفته بود.

لیلا از بودن با ما شاد نبود.

من می توانستم درک کنم.

ما آرزوهای او را تطمیع نمی کردیم.

هیچ کدام مایه افتخارش نبودیم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت-۱۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب – حالا چطور از او اتاق دل کندی و با مایی که هم صحبت خوبی نیستیم میخوای معاشرت کنی؟

لحن لهراسب هم زیادی جدی بود.

لیلا – با تو کاری ندارم...با لعیا کار دارم.

نگاهم با این حرف ، به سمتش چرخید.

صورت آرایش شده و موهای لختش ، از او لیلای زیباتری ساخته بود.

- با من؟

لیلا نگاه از نگاهم گرفت و نگاه گرفته اش را داد به لباس گلبهی درون دستش.

لیلا – برام اتوش می زنی؟...مامان برام بد اتو زده.

دست به لباسی که سمتم دراز کرد ، بردم که لهراسب گفت : هنوز لباساتو مامان اتو می زنه؟

لیلا – خوبه که می دونی من اونقدر کارای مهمی دارم که برای این سری چیزا وقت نداشته باشم.

و از جا برخاست و سمت درب آشپزخانه قدم برداشت.

لهراسب – لباستو یادت رفت...لعیا داره میره خونه مادرجون...وقت نمی کنه برات اتو بزنه.

لباسی که میان دستم بود را فشردم.

لهراسب و این برخوردش بی شک من و لیلا را از هم دورتر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با تمام این فکر ، باز هم قلب من کمی آرام گرفته بود.

اتو زدن لباس مهم نبود؟

بی شک مهم بود که می خواست لباسش خوب اتو زده شود.

لیلا با ناراحتی که از صورتش کاملا رویت می شد ، سمتم برگشت و لباس را از میان انگشتانم بیرون کشید و به در نرسیده باز لهراسب گفت : راستی سر کوچه یه خشکشویی خوب هست...برات سریع اتو می زنن...فقط مجانی نیست.

لیلا که رفت ، ناراحت به لهراسب گفتم : کارت درست نبود.

لهراسب – درست من و تو خیلی فرق داره با هم لعیا...تا حالا با درست خودت پیش رفتی یه کم بذار با درستی که مدنظر منه پیش بریم.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که شاید باید مثل خیلی های دیگر ، کمی بی تفاوت باشم.

شاید لهراسب درست می گفت.

شاید تا به حال درست ذهن من ، درست نبوده است.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه شیرینی از میان ظرف شیشه ای میانمان بیرون کشید و گفت : دختره شبیه شیربرنجه...البته شیربرنج شیرینه...اون شیرین نیست...پس باید بگم مثل ماستای ماست بند سر خیابونمونه که هیچ وقت مزه نداره...یه سره هم ایرپدش تو گوششه...مادرش که بدتر...نه زبون ما حالیش میشه نه اصلا اهمیتی میده...صبح مادرجون براشون صبونه حاضر کرد...بدون توجه از در رفت بیرون شوهر و دخترش هم دنبالش.

- شوهرش یعنی چی؟...بابا...با بابات صحبت کردی؟

- نه...یعنی همون شب که رسیدن هدیمو داد دستم و یه دست هم کشید رو موهام و رفت تنگ دل زنش نشست...بعد هم که دائم با زن و دخترش بیرونه.

بی تفاوت بود لحنش.

اما چشم هایش را من می شناختم.

حال و هوای این چشم ها بارانی بود.

بغضی بود.

و من نمب دانم که چطور دو برادر می توانستند به این شدت متفاوت باشند.

یکی مثل جاوید اینقدر مسئولیت پذیر و یکی هم مثل برادرش...

دستش را گرفتم.

دهانش از جویدن بیسکوییت باز ماند.

چشم هایش درگیر چشم هایم شد.

بغض پنهان چشم هایش عیان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک شد.

چکید.

و دل من...

دل من خون شد.

این خون به چشم هایم رسید.

- سرمه جان...

از جا برخاست.

میز میانمان را دور زد.

جلوی پایم زانو زد.

سر به زانویم چسباند.

و من با بهت و اشک دختری را می نگریستم که بارها و بارها برابر چشمم نابود شده بود.

دست روی موهای بیرون زده از مقنعه اش کشیدم.

اشک هایش ، زانوی شلوار اتو خورده ام را خیس می کرد.

- سرمه...عزیزم....اون حتما میخواد بهت نزدیک بشه...فقط راهشو نمی دونه.

می دانستم حرف یامفت می زنم.

می دانستم دروغ است.

می دانستم این دختر ذره ای حرف هایم را باور نخواهد کرد.

- عمه میگه...عمه هم عین تو میگه...فقط عمه مثه تو گریه نمی کنه...عمو که اصن حالیش نیست...مامان جون هم که...خب پسرش برگشته...منو حق داره یادش بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی که از روی زانویم برداشته بود ، خیس اشک بود.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۴

صورتش را با دست هایم قاب گرفتم.

- سرمه منو نیگا...هیشکی تو رو یادش نمیره...هیشکی...عمو و مادربزرگت که اصلا...عمت عاشقته بی شک...من همه فکر و ذکرم تویی...تو فقط حساس شدی...مادربزرگت مهمون داره...باید پذیراییش خوب باشه...عمت مطمئنا درگیر کاراشه...تو الان حساسی...همیشه همینطور بوده...تو بیست و چهارساعت عموتو نداشتی...اما بدون همه کاری که عموت میخواد انجام بده خوشحالی توئه.

اشک هایش با این حرف ها هم بند نمی آمد اصلا.

- میخوای بریم خونه مادربزرگ من اصلا امشب؟...پیشم بخوابی؟...اگه اینقدر اذیتی؟

- امشب بیام...بقیشو چی کار کنم؟...تا اون هفته که برن من مردم که.

بیراه هم نمی گفت.

اما خب ، من مجبور بودم به این دختر روحیه دهم.

- حالا من با عموت حرف می زنم بذاره امشبو پیش خودم باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و سعی کرد اشک هایش را پاک کند.

از دست جاوید کاملا کفری بودم.

با این مهربانی های خاله خرسی اش دست آخر این بچه را می کشت.

****

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۵

با خستگی چشم هایم را فشردم و دستور تهیه شیرینی جدید را با دقت بیشتری مطالعه کردم.

دیشبی که سرمه تا صبح برام حرف زد ، سخت گذشت.

سرمه از کودکی اش گفت.

از این که با وجود جاوید و مادربزرگش باز هم حفره عمیقی میان قلبش حضور داشت.

سرمه از نبود هیچکس در جلسه اولیا و مربیانش شاکی بود.

از عدم حضور کسی در موقع خرید کنارش ناراحت بود.

از این که اولین بار با بلوغش مواجه شده و خجالت داشته تا با مادربزرگش مطرح کند ، کفری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همه این احساساتش می خواستم بمیرم.

من هم تنها بودم.

همه این نداشتن ها را من هم حس کرده بودم.

اما به هرحال حضور مامان وبابا ، خودش یک دنیا می ارزید.

تا صبح سرمه را در آغوش گرفتم و برایش حرف زدم.

از روزهای تنهایی خودم.

از کتاب هایی که جای همه را برایم گرفتند.

از اعتماد به نفس پایین و مردم گریز شدنم تا مدت ها.

بعد برایش از کافه ای که خواستم و توانستم به آن برسم گفتم.

کافه او را هم به لبخند زدن وا داشت.

کافه انگار فقط عزیز من نبود.

عزیز سرمه هم بود.

با پدیدار شدن پیامی روی اسکرین گوشی ام ، حواسم از سرمه جان دلم پرت شد.

لهراسب بود.

" همه چیز آماده است؟...کشتم خودمو تا بیادا."

لبخند زدم.

همه چیز آماده و میز میان کافه حاوی گلدانی پر از رز بود.

" آماده است...من تا پنج دقیقه دیگه از کافه می زنم بیرون...وسایل پذیرایی روی کانتره."

رمان بازار
romanbazar.ir

پاسخ پیامی که در پاسخ پیام لهراسب دادم ، چند ایموجی قلب شکل بود.

حالم خوش شده بود.

با خوشی لهراسب حالم خوش می شد.

کیفم را روی دوش انداختم و با به هم زدن آرام درب کافه خارج شدم.

روشنایی چراغ های اتومبیل لهراسب از سر کوچه رویت شد و من به قدم زدن پرداختم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۶

از جاوید خبر نداشتم.

در این چند روز او از من خبری نمی گرفت.

من هم سعی می کردم شب ها تنها پیامی دهم و حالش را بپرسم که در بیشتر موارد ، پیام هایم بی جواب می ماند.

دیشب هم خود سرمه اجازه اش را از عموجانش گرفت برای پیش من ماندن.

نمی دانم چرا جایی در وجودم از این بی توجهی دلگیر بود.

من می دانستم ، این روزها جاوید شدیدا درگیر بود.

نمایشگاه مبلمان در راه و برادرش از راه دور آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و هزار و یک چیز دیگر...

اما این دل وامانده این حرف ها حالی اش نبود که.

از پیچ کوچه گذشتم و سوز هوا بیشتر شد.

زنگ خوردن گوشی ام ، متوقفم کرد.

دست میان کیفم بردم و از میان محتویات به هم ریخته کیف ، توانستم گوشی ام را پیدا کنم.

جاوید بود.

و باید اعتراف می کردم هیچ چیز به اندازه بودن او در این لحظه کنارم خوب نمی توانست باشد.

گوشی به گوش بردم و گفتم : سلام.

- سلام خوشگله...هنوز کافه ای؟...دارم میام دنبالت.

- نه...رسیدم سر کوچه.

- بمون همون جا دودقیقه دیگه وردلمی.

لبخند زدم.

شاید از این نبودن و ندیدنش دلخور بودم ، اما به هرحال بودنش آنقدر عزیز بود که تمام دلخوری های سابق را بشوید و با خود ببرد.

کنار تیر چراغ برقی همان حوالی ، ایستادم و منتظر شدم تا بیاید و این غده دلتنگی که در تمام جانم داشت ریشه می دواند را با پرتوی بودنش از بین ببرد.

صدای بوق اتومبیلش لبخند به لب هایم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم سمتش برداشتم.

از همان درون اتومبیل برایم درب را گشود و با لبخندی که لب ها و از همه مهم تر جای زخم صورتش را به طرز لعنتی جذاب می نمود ، خیره ام شد.

سوار شدم.

درب را بستم.

سمتش چرخیدم.

و کمی بعد میان حجم سینه اش تازه معنای نفس کشیدن را آموختم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۷

مرا به سینه اش می فشرد و من جانی تازه می گرفتم.

- آخ لعیا...آخ لعیا...تو کی اینقدر عزیز شدی؟

میان حجم سینه اش ، لب هایم به لبخند نشست.

این مرد تمام مرا داشت عاشق می کرد.

و این شاید خوب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می رفت...

اگر دیگر روزی نبود...

تمام من هم نبود...

اگر این مرد نمی ماند ، لعیا هم دیگر لعیا نمی ماند.

سر از سینه اش جدا کردم و چشم هایش را از این فاصله نزدیک به نظاره نشستم.

- جووووون....قربون این چشا...این جور نگاه می کنی که من شب تو رو خونتون نمی برم.

چشم هایی که مهربان شده بودند ، به حالت خصمانگی بدل یافتند و او را نشانه رفتند.

- باشه بابا...چشم غره نرو...فهمیدم جیزی.

به خنده افتادم و از آغوشش کناره گرفتم و او اتومبیل را به راه انداخت.

- بریم یه وری؟

- بریم.

- همون رستوران شب تولدتو دوس داشتی؟

- آره خوبه.

کمی که در سکوت گذراندیم ، گفت : لاغرتر شدی که باز.

- کمی کسل بودم.

- واسه چی؟

- واسه سرمه...دلم گرفته بود...همین چیزا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرمه که به خاطر لوس بودنشه...تو نمیخواد غصشو بخوری....اما این دل گرفتگیتو چرا با من درمیون نمیذاری؟

نگاهم را از شیشه به بیرون دوختم.

خیابان هنوز درگیر شلوغی و ازدحام بود.

- دل گرفتن که گفتنی نیست...یهو میاد ، میشینه وسط دل آدم .

- تو بلد نیستی بگی...وگرنه همه دخترا همیشه دل گرفتن و این قرتی بازیاشونو میگن و جارجار می کنن.

نمی دانم چرا از این حرفش بیشتر دلم گرفت.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۸

- کسی به من مثل بقیه بودنو ، یاد نداده...یعنی خب من قرتی بازی نتونستم یاد بگیرم...مجبور بودم دل گرفتنامو برا خودم بذارم.

نگاهش نکردم تا بدانم عکس العملش چیست.

فقط سنگینی نگاهش حس می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از من ناراحتی لعیا؟

باز هم نگاهش نکردم.

شاید من هم مثل خیلی ها داشتم لوس شدن یاد می گرفتم.

می ترسیدم نگاهش کنم و اشک های لوس بازی ام قیامت به پا کنند.

این اشک ها عقده داشتند.

اگر سد این اشک ها می شکست به اندازه سال ها خروش به راه می انداختند.

- چرا باید ناراحت باشم؟

کاش بغض صدایم را تشخیص نداده باشد.

ماشین که در کوچه ای خلوت پیچید و در تاریکی ایستاد ، نگاه سوالی و شاید کمی خیسم را به جاوید دوختم.

خیره نگاهم می کرد.

با اخم.

با اخمی که جدیت نگاهش را به رخ می کشید.

- خوش دارم راس و حسینی خودت بگی واسه چی صدات بغضیه...واسه چی نگات اشکیه؟

لب هایم به سمت پایین کشیده شد و شانه هایم بالا افتاد.

- نمیدونم.

می دانستم.

اما خب گفتنش هم درد داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که هیچ وقت ، هیچ کس را نداشتم تا برایش دلتنگ شوم ، حال به پست کسی خورده بودم که دوست داشتم تمام نداشته هایم را با او تجربه کنم ، در حالی که می دانستم برای این مرد هم نمی توانم اولویت باشم.

دستم را گرفت.

دست هایش بزرگ بود.

دست های مرا می پوشاند.

این مرد تکیه گاه امنی می شد ، اگر می خواست.

به دستم میان دستش خیره شدم.

- لعیا...من بدون حرف زدن هیچی حالیم نی...باید بگی...من حل کردن معما نمی دونم...بهم بگو...حستو...دردتو...بگو تا بفهمم.

- چیز خاصی نیست جاوید....واقعا نیست.

- همین چیزی که خاص نیستو بهم بگو.

نگاهم همچنان به ترکیب دست هایمان مانده بود.

- یادته بهم گفتی تو مرامت عاشق شدن نیست؟...من اون روز اصلا این حرفت برام مهم نبود...چون اصلا این رابطه برام مهم نبود...فکر می کردم یه رابطه اجباری و مسخره است ، که خیلی زود هم تموم میشه...از رابطمون خیلی نگذشته...اما من دلزده نشدم...برام مسخره نبود...دیگه اجباری نیست...من با تمام وجودم به این رابطه دل بستم...می دونی جاوید؟...من عاشقت شدم...می دونم که تو عاشقم نمیشی...چون تو مرامت نیست...چون من اون آدمی نیستم که بشه عاشقش شد...اما اینو می دونم من عاشقت شدم...من از

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش نمی ترسم...چون نمیخوام چندسال بعد که به عقب بر می گردم ، مدیون دلم باشم که براش کاری نکردم...من عاشقت شدم...حالا می تونی بفهمی چقدر غم انگیزه حالم؟...من عاشقت شدم و می ذونم که تو هیچ وقت عاشقم نمیشی.

به میان سینه اش کشیده شدم.

روی موهایم بوسیده شد.

- تو دیوونه ای دختر.

من دیوانه بودم و او نگفت عاشق دیوانه هاست.

نگفت و اشک من چکید.

این اشک غم انگیز بود.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۷۹

لهراسب دست روی دهانم قرار داده بود تا صدای خنده ام به پذیرایی مادرجان راه پیدا نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کوفت...نخند دو دقیقه...از این اخلاقا نداشت..فقط انگار آورده بودمش شیرینیای تو رو بخوره...همچین افتاده بود رو سینی شیرینی و هات چاکلتی که گذاشته بودی انگار از قحطی اومده.

از لحن کفری اش باز به خنده افتادم و او پس گردنی حواله ام کرد.

- دِ من دارم این جا جز می زنم تو می خندی؟

لب گزیدم تا این خنده بی موقع کمی آرام گیرد.

- خب...خب...خب یعنی هیچی نگفت؟

- حرف زدن پیش کشش...گوش هم نداد به حرفام...خودمو کشتم...از برنامه ها آیندم گفتم...از این که میخوامش...از این که میخوام تا عید برم خواستگاریش.

خنده ام باز از سر گرفته شد.

- تو چته امروز؟...الان کجا حرف من خنده داشت؟

گفت و برابرم روی صندلی میز صبحانه خوری آشپزخانه نشست.

موهای دوست داشتنی اش از همیشه شلخته تر بود و من دوست داشتم دست ببرم و این حجم از شلختگی را بیشتر در هم بریزم.

- خب خنده هم داره قربونت برم...یهو اومدی...بعد سه سال...به طرف میگی کمتر از دوماه دیگه میخوای بری خواستگاریش؟...تو هنوز نمی دونی این دختر می تونه ببخشتت ، اونوخ براش از ازدواج میگی؟

چشم غره رفت و نگاهش را به پنجره ای دوخت که پرده گلدارش را همین صبح کنار کشیده بودم تا نور به داخل فضا بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید ببخشه...اصلا چه دلیلی داره دوری بیشتر؟...میخوامش...می دونم که میخوادم...وگرنه تا حالا باید می رفت پی زندگی و آیندش...این که مونده یعنی میخوادم.

چشم هایم را درشت کردم و توپید که...

- تو دیگه چه اعتماد به نفسی داری برادر من...نشستی برا خودت حساب کتب کردی؟...اینقدر به خودت غره نباش...این دخترزخمیه...سه سال ولش کردی رفتی...بهش نشون دادی اولویت زندگیت نیست...اینقدر خودخواه نباش.

اخم هایش شدیدتر در هم ادغام شد.

- چرا اینقدر شما دخترا پیچیده این...خب همه حرفتونو بیاین رک و راس بزنین دیگه..من که علم غیب ندارم دردش چیه...بیاد بهم بگه.

- دردش تویی...

نگاهش که معطوفم شد ، ادامه دادم که...

- درمونش هم باش...یه درد جدید نشو لهراسب...شعور داشته باش...تو همیشه باشعوری...تو عشق هم باشعور باش.

نگاهش خیره ام ماند و من از جا برخاستم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۰

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید قرار بود به دنبالم بیاید.

قرار بود من و سرمه را در باغچه کوچک اطراف شهرش ، به عصرانه و شامی مهمان کند و من نمی دانم چرا هنوز هم جایی از دلم گرفته بود.

جاوید دیشب برایم مهر ریخته بود.

یک عالم حس خوب به قلبم سرازیر کرده بود.

اما با تمام این ها من دلم گرفته بود.

- کجا میری؟

- با سرمه میریم یه کم خوش بگذرونیم.

سر تکان داد و من زمانی که از کنارش می گذشتم ، خم شدم و روی موهای فر دوست داشتنی اش را بوسیدم و کنار گوشش گفتم :دوستت داره...تو هم نشونش بده که دوسش داری.

با میس کال جاوید ، پانچوی بافتم را تن زدم و روسری را آزادانه روی موهای بازم قرار دادم.

از در که گذشتم ، سرمه را با روحیه بهتری نسبت به روزهای سابق دیدم که برایم از همان ماشین دست تکان می داد.

بودنش ، لبخند به لبم آورد.

سمت ماشین قدم برداشتم و جاوید به رسم همیشه خم شد و از داخل در را برایم گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض نشستنم روی صندلی ، نگاهم درگیر نگاه جاوید و چشمکش شد و گونه ام آماج بوسه های سرمه که از عقب خم شده و صورتم را می بوسید.

سرمه – وای وای وای عشق جونی من...چه جیگر شدی امروز.

اشاره اش به موهای باز و اتوکشیده ام بود که همین صبح مامان با حوصله یک رنگ شکلاتی رویشان گذاشته و دائم مرا شماتت کرده بود که چرا به خودم نمی رسم کمی؟

لبخندم زدم و صورتش را بوسیدم و گفتم : فداتبشم عزیزم.

سرمه که عقب کشید ، نگاهم در نگاه جایود نشست.

نگاهی که تمام مرا انگار داشت می بلعید.

نگاهی که من دوستش داشتم.

بی شک این مرد با زنان زیبای زیادی حشر و نشر داشت ، اما این نگاهش به من حس زیبا بودن می داد.

به من این باور را می داد که در چشم کسی زیبا بودن ، بی اندازه عزیز است.

- سلام.

چشم روی هم گذاشت به معنی سلام.

من چطور می توانستم آن اوایل بگیم که این مرد بد قیافه است؟

این مرد با هر حرکتش تمام جان مرا می لرزاند.

تمام دلم را زیر و رو می کرد.

.09.04.20 00:53] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۸۱

سرمه – من جوج دوس ندارماا...کباب برگ بزنیم امشب.

جاوید – امشب شب لعیاخانومه...هرچی میل اونه.

سرمه – واااااییییییی جاویدخان جنتلمن شدی...به قیافت نمی خوره.

از لحن و حالتی که سرمه به صدایش داده بود ، به خنده افتادم و جاوید باز هم چشمکی روانه ام کرد.

جایود – جغله یه نر و ماده می خوابونم تو گوشت بفهمی دنیا دست کیه ها...واسه من حرفای بزرگتر از دهنت نزن.

سرمه - آخه نه که خیلی یوغوری عموجونم ، میگم این مهربونیا راس کارت نیست.

این بار از شدت خنده قهقهه زدم.

یوغور و راست کاری که سرمه بیان کرد با آن لحن ، بی شک برای خنده یک ماه من کافی بود.

جاوید – شما هم کم خوشت نیومد.

لحنش شاید کمی چاشنی متلک داشت ، اما نگاهش بسی مهربان بود.

مهربان که میگویم یعنی واقعا مهربان...

رمان بازار
romanbazar.ir

این قسم نگاه ها کم در جاوید نمود پیدا می کرد و من خیلی باید از مرحله پرت می بودم تا متوجهشان نشوم.

لبخندی به مهربانی نگاهش زدم و سعی کردم با شیطنت سرمه همراه شوم.

- خب از قدیم گفتن حرف راستو باید از بچه شنید.

داد سرمه هوا رفت که...

سرمه – من بچه نیستم لعیا جووون.

جاوید این بار خندید.

خنده ای که من دوست داشتم.

بلند...

رسا...

با تمام جان...

جاوید – بچه ای جغله...خیل بچه ای...شما هم لعیا خانوم حواست باشه...یک هیچ جلویی....ناک اوتت نکنم ول کن نیستم.

سرمه باز خودش را از میان دو صندلی جلو کشید و چتری هایی که بلند شده بود را کنار زد و گفت : لعیا جون خط قرمز منه...بدخواهاش با من طرفن.

باز خنده بود که به جانم رخنه کرد و اپیدمی وار آن دو را نیز درگیر کرد.

[, [09.04.20 00:53.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۱۸۲

من کنار این دو موجود عالی بودم.

تمام نداشته هایم انگار خط بطلان پیدا می کردند.

جانم تاره می شد.

و نفس کشیدن حال دیگری پیدا می نمود.

به باغچه دوست داشتنی و باصفای جاوید که رسیدیم ، سرمه به سمت ساختمان دوید تا قفل در را باز کند.

من ماندم تا کمک کنم سبدی که خریدها را با جاوید به داخل ببرم.

نگاهم اطراف را رصد می کرد که هنوز آثار برف داشت.

حال خوب این باغ با آن تخت های چوبی ایوانش ، بی نهایت دلنشین بود.

دستی که گرد کمرم حلقه شد ، نگاهم را از باغ کند و به مردی دوخت که با آن قامت بلند و هیکل بزرگش ، مرا در بر گرفته بود.

- جای شیک و پییکی نیست....اما من اینجا آرامش دارم.

لبخند زدم و کمی فاصله گرفتم.

حرکتم ابروهایش را بالا انداخت.

نمی دانم چرا از شب قبل که در جواب آن همه عشقم ، یک دیوانه مهربانانه گفته بود ، کمی دلگیر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من این واقعیت را از قبل می دانستم.

می دانستم که در هر شرایطی این مرد ، قرار نیست جمله عاشقت هستم به جان گوش هایم بریزد.

من فقط کمی دلخور بودم.

شاید از او...

شاید از زمانه...

شاید از بخت خودم که اسیر تنهایی بود.

باز که دست هایش گرد تنم پیچید ، نگاهم معطوف سیب آدم گلویش شد.

- در میری چرا؟

- شما زیادی دوس داری به آدم بچسبی...خوب نیست اینجور آخه.

سرش به عقب خم و سیب آدم گلویش بیشتر به رخ کشیده شد و خندید.

- حجب و حیاتو قربون دختر...نکشی ما رو....ناراحتی از من؟

لبخند مصنوعی به لب راندم و گفتم : نه چرا ناراحت باشم؟

- یه جوری هسی امروز...محل نمیدی.

لبخند غمگینی زدم.

نمی فهمید.

شاید هیچ مردی در هیچ جای دنیا ، نمی فهمید گاهی یک زن چه حالی دارد از نشیندن یک جمله.

از نداشتن یک عشق.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک هیچ وقت جاوید نمی فهمید که من از عدم عشق او چقدر دل شکسته بودم.

نمی فهمید و من نمی خواستم او را از این نفهمیدن بیرون کشم.

- من خوبم...فقط کمی خسته ام.

خسته بودم.

تازه رسیده به یک عشق ولی خسته.

من جانم را سال ها وقف نخواسته شدن کرده بودم.

دیگر نایی نمانده بود.

اما باید قوی می ماندم.

حتی شده پوشالی.

پس لبخند غمگینم روی لب هایم ماندگار شد.

لبخندم انگار روی او را بیشتر کرد که خم شد و در فاصله کوتاهی از لب هایم لب زد که...

- تو چرا اینقدر دلبری آخه؟

آمدم خودم را عقب کشم که سرمه به کمکم شتافت و در این راستا من کمی هم سرخ شدم از این صمیمتی که دخترک دید.

سرمه – عموجون فاصله ایمنی رو حفظ کن...لعیاجون من جیزه.

قهقهه جاوید هوا رفت و من خودم را از باغ سرمازده ولی زیبا گذراندم و به سرمه رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر کمی دیرتر می رسید با این عموی بی حیا و منی هم که بدم نمی آمد ، شاهد چه صحناتی که نمی شد.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۳

سرمه سر در گوشی فرو برده و بی وقفه چیزی تایپ می کرد.

لبخندی که این روزها کمتر به لبش می نشست ، حالا با تمام قوا به جان تک به تک اعضای صورتش حمله ور شده بود.

سالاد شیرازی که درحال مثلا تدارکش بودیم ، را تنهایی تمام کردم و آخر هم دلم راضی نشد که کنجکاوی نکنم.

- با کی چت می کنی اینقدر کیفت کوکه؟

با بهت و دستپاچگی سر از گوشی اش بیرون کشید.

- هیشکی.

- هیشکی؟....پس چرا اینقدر می خندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب...

آب دهانش را که با وحشت قورت داد ، سعی کردم لبخندی که داشت روی لب هایم می نشست را کنترل کنم تا به دروغش پر و بال ندهم.

- خب؟

لحن پر از تحکمم ، بیشتر به هل و ولا انداختش.

آنقدری که نگاه بدزدد و گوشی اش را بیشتر در مشت بفشارد.

- لعیاجون...

لعیاجانی که گفت ، متزلزل بود.

- سرمه می تونی نگی...اما دروغ هم نگو....دروغ کم کم عادت میشه.

سمت کانتر کوچک ویلای جاوید که قدم برداشتم ، گفت : با محمدعلی چت می کنم.

خیلی سخت بود که خودم را در همان حالت نگه دارم و کلمه چی را فریاد نکشم؟

محمدعلی؟

پس این همه من یاسین خواندم دیگر.

- به خدا نه که با هم دوست باشیماااا....نه...فقط نقد یه کتابی رو تو پیجش گذاشته بود ، من رفتم دایرکتش که خوندم این کتابو و نظر من اینطوریاست...بعد کم کم شد که ، سر کتابایی که می خونیم با هم تبادل نظر می کنیم.

به سمتش برگشتم.

اخمم را نمی توانستم باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دختر که کمبود محبت از تمام جانش می ریخت ، بی شک محمدعلی را طور دیگری می دید.

طوری که محمدعلی هیچ وقت قرار نبود ببیندش.

- سرمه...من چی گفته بودم؟

- من که باهاش دوست نشدم.

بغض صدایش ، مرا از خودم بیزار می کرد.

- سرمه حرف من دوست شدن نیست...حرف من اینه که به نظرت تویی که از این پسر خوشت میاد می تونی فقط مثل یه دوست ساده تو زندگیت داشته باشیش؟

- من...من خب...

اشکش چکید.

لعنتی.

سمتش قدم برداشتم.

موهای بلندش را نوازش کردم.

سرش را در آغوش کشیدم و او در آغوشم نالید که...

- من خب دلم میخواد همیشه باشه...اونا زندگیشون خیلی قشنگه...همیشه کنار هم غذا میخورن...سر یه سفره...مامانش براشون قرمه سبزی می پزه ، بعد اینقده قشنگ میشینن سر یه سفره...من تا حالا دستپخت مامانمو نخوردم...من...

گریه کرد و من از خودم لحظه به لحظه بیزراتر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشتم واقعیت را در صورت این دخترکی که هنوز هفده سال هم نداشت و جانش بسته بی عدالتی بود ، می کوبیدم.

چه هیولای نفرت انگیزی بودم من که حالی ام نمی شد این دختر نیاز دارد ، کمس بهتر زندگی کند.

- باشه سرمه...باشه...فقط میخواستم بدونی که باید احساستو کنترل کنی...می دونی چقدر بین دنیاهاتون تفاوته؟

- می دونم.

و سرش را در آغوشم تکان داد.

لبخند تلخی زدم.

من نمی توانستم به این دختر سخت بگیرم.

این دختر شعور داشت.

فهمش از خیلی ها بیشتر بود.

اما ترس من قلب شکسته ای بود که بعدها با آن می بایست دست و پنجه نرم کند.

از آغوشم که جدایش کردم ، لبخند خجالت زده و اشک هایش با هم ادغام شده بود.

- من برم این گوجه ها رو بدم عموجونت تا صداش درنیومده.

سر تکان داد و بی خیال خجالت چند لحظه پیشش سر در گوشی فرو برد و باز مشغول تایپ سریعش شد.

سری به تاسف تکان دادم.

فکر مشغولم با سرمه مشغول تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با محمدعلی حرف می زدم.

صحبت با سرمه راه به جایی نمی برد.

از پله های ایوان که پایین رفتم ، جاوید از پشت باربیکیویی که گوشه باغش علم کرده بود ، با تمام هیزی اش براندازم می کرد.

- به به...چطو شد یادت افتاد منی هم این بیرونه.

موهایم را با حرکت سر از روی صوتم کنار زدم و جاوید گفت : جووووون...جوووون به عشوه های ذاتیت.

لب گزیدم تا صدای خنده ای که می خواست بلند شود را کمی کنترل کرده باشم.

عشوه های ذاتی؟

این مرد با این دست بالا گرفتن های من ، آخر سر جسد ذوق مرگ شده مرا تحویل خانواده ام می داد.

دو قدم فاصله ای که بینمان بود را او پر کرد و سینی محتوی گوجه های به سیخ کشیده شده را از دستم گرفت و من با لبخندی که تمام مهرم را به نمایش می گذاشت ، خیره صورتش از این فاصله نزدیک شدم.

سیب آدمش جان می داد برای بوسیده شدن و من دوست داشتم برای دلم این سیب را ببویم و ببوسم.

هنوز در فکر بوسیدن این سیب خوش عطر بودم که جایی زیر گوشم بوسیده شد.

بهت زده به لبخند موذی و چشم هایی که از شدت خنده باریک شده بود ، خیره شدم و او گفت : همه جوره می خوامت...بد می خوامت...یعنی بـــــــــــــــــــــــــــــــــــد می خوامتا...بد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب که گزیدم از شدت خجالت و به دنبالش انگشت با موهایم بازی دادم ، باز خم شدنش را از گوشه چشم دیدم و بعد انگار جهان ایستاد.

جهان خلاصه شد.

در این فاصله نزدیک.

در حجم دست هایی که تمام مرا در برگرفته بود.

در میان هرم نفس هایی که نفس هایم را به بازی گرفته بود.

در هجوم لب هایی که لشکر مهر را به لب هایم به یورش واداشته بود.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۴

با مامان برای خرید رومیزی آمده بودیم.

مامان می خواست خانه را کمی به قول خودش نونوار کند و من هم در کنار این نونوارگی خانه ، در تلاش بودم کافه ام را بی نصیب نگذارم.

رومیزی ها چهارخانه سرخ و سفید ، چشم مرا گرفته بود و مامان دائم چشم غره می رفت که این جلف بازی ها را بگذارم کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید با مامان عالمی داشت.

دو آدم با دو تفکر و سلیقه متفاوت و از بد حادثه هم اصرارمان این بود که خریدهای خاصمان را با هم انجام دهیم.

گاهی فکر می کردم ، مامان هم مثل من تنهاست.

خواهری صمیمی ندارد.

لیلا هم که کلا از وقت گذرانی با مامان فراری است.

پس تنهایی است که او را به سمت من که لنگه کفش کهنه بیابان زندگی اش بودم ، می کشاند.

برابر ویترین گل فروشی که ایستادم و به ردیف گلدان های حسن یوسف خیره شدم ، مامان گفت : میخوای گلدون بخری؟...سخته با تاکسی بخوایم ببریمش که.

- برگشتنی از همین مسیر میایم که...می خرمش.

سر تکان داد و خیره گلدان شمعدانی بانمکی که پشت ویترین بود ، گفت : چقدر خوشحالم که حالت خوبه.

تعجب گردنم را آنقدر یک دفعه ای به سمت مامان چرخاند که درد رگ به رگ شدنش در تمام تنم پیچید.

دست به گردنم گرفتم و با ابروهایی که از شدت درد به هم نزدیک شده بود ، گفتم : چی؟

دست زیر بازویم انداخت و مرا به راه رفتن واداشت.

- از وقتی با این پسره میری و میای ، روحیت خیلی بهتر شده...نمی دونم آدم خوبی هست یا نه...اما به عقل و شعور تو اعتماد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نداشتی که...

نتوانستم نگویم.

مامان هیچ وقت به عقل و شعورم اعتماد نداشت.

نداشت که برای لباس پوشیدنم هم مواخذه می شدم.

چشم غره رفت در جواب حرفم و گفت : این که همیشه نگرانتم و دوست دارم خوب به نظر برسی ، دلیل بی اعتمادیم نیست...اتفاقا تو شعور خوبی داری...می تونی همه چیزو مدیریت کنی.

لب هایم کش آمد و مامان ادامه داد که...

- لیلا هم انگار داره بهتر میشه...حالش...روحیش...ونداد هم بیشتر بهش سر می زنه...دائم نگرانشون بودم.

سعی کردم لبخند بزنم.

اما نمی شد.

این زن و مردی که از آن ها نام برد ، هرکدام به روشی مرا خرد کرده بودند.

هر کدام به طریقی مرا آزار داده بودند.

به هرحال دل چرکین بودن ، حق بود.

نگاه غمگینم در خیابان پر از درخت پرسه می زد که مامان باز گفت : لعیا...یه چی بپرسم راستشو میگی به من؟

- چرا ردوغ بگم؟

- دروغ نمیگی...اما شاید حقیقت هم نگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بپرس خب...شاید راستشو گفتم.

لحنم شوخ بود.

چشمانم غمگین.

- بین تو و لیلا چه کدورتی هست؟

لب گزیدم.

- چیزی نیست...ما خوبیم.

- نیستین...از وقتی لیلا نامزد کرده شما خوب نیستین.

در جا ایستادم.

او هم ایستاد.

به قیافه اش نمی آمد ، مادر سه فرزند بالای بیست و پنج سال باشد.

- مامان چی میخوای بگی؟

اخم کرد.

مامان در هر حالتی زیبا بود.

- مساله ونداده؟...لیلا میگه باید از تو بپرسم.

پوزخند زدم.

به این حالی که چشم هایش داشت.

به این شک مادرانه ای که از دهان افتاده بود ، پوزخند زدم.

- خیلی دیر شده واسه پرسیدن این سوال مامان...حدود سه سال گذشته...من تو این سه سال همه چیو فراموش کردم...عوضش یاد گرفتم ، من در شان بچه های تحصیل

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده خونواده و فامیلت نیستم مامان...من خنگم...حق ندارم با آدمای باهوش دم خور بشم...من کودنم...لیاقت من دکتر مهندس نیست...می بینی مامان؟...تو حواست نبود...اما خواهرت خوب بهم یاد داد...من اشتباه کردم...البته حرفای رویاگونه ونداد که داشت خامم می کرد ، منو به اشتباه انداخت...خواهرت هم منو سرجام نشوند...من نشستم سرجام...فقط بدی ماجرا اینه تو دیر فهمیدی من نشستم سرجام...حالا هم خواهرت میخواد لیلا رو بنشونه سرجاش...به روش خودش.

نگاه غمگین مامان ، دلم را خون کرد.

اما به هرحال اگر این حرف ها را نمی گفتم ، به خودم مدیون می شدم.

می دانستم ، مامان در جواب حرف هایم ، سخنی ندارد ، پس دست زیر بازوی مامان انداختم وگفتم : بیا بریم من همون رومیزی چارخونه رو بخرم.

مامان دل به دل تعویض مسیر حرفم داد و گفت : حرف گوش بده تو...

و بحث نرمی که بینمان جریان یافت و نگاه مامان که تا انتهای خرید ، کدر بود.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ نسکافه را هنگام نشستن کنار خودم ، لبه پله قرار دادم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

پیام داده بود که...

" بیداری؟"

عجیب بود.

بعد از آن بوسه و آن خانه باغ ، من تماسی نگرفته بودم.

پیامی هم نفرستاده بودم.

او هم در فاصله این دو روز بی شک ، درگیر نمایشگاه بود که یادی از من غرق در بوسه اش نکرده بود.

تایپ کردم که...

" بیدارم."

گوشی درون دستم لرزید و من گوشی را به گوشم چسباندم.

- می بینم که سایت هم سنگین شده.

- سلام...من هم خوبم.

به متلکم خندید.

خسته خندید.

- تو خوبی...کلا دم پر من نیستی خوبی.

خوب نبودم.

من بدون او خوب نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه داشتم می فهمیدم.

می فهمیدم خوب بودن یعنی چه.

وابستگی یعنی چه.

- چه خبر؟...کارای نمایشگاه خوب پیش میره؟

- نمایشگاهو ول کن...از خودت بگو...بد جات خالیه.

لبخند زدم.

نمی شد لبخند نزد.

این مرد تمام جان مرا با حرف های معمولی اش جلا می بخشید.

- من خوبم...فردا قراره مبلایی که از کارخونت سفارش دادم برسن ، هیجان زدم...چندتا هم گلدون خریدم برای لبه پنجره کافه...خیلی خوشگلن...عمو هم بم قول داده چندتا کتاب از کتابخونش رو بهم بده...روز خوبی داشتم...سرمه هم یه ساعتی برای درس خوندن اومد کتابخونه مدرسه...خیلی روحیش بهتر بود...اما به هرحال هنوز در حال مقایسه خودش با خواهرشه..شاید تو نظرت بد باشه اما گاهی دعا می کنم هر چه زودتر سه شنبه بشه و برادرت و خونوادش برن تا سرمه راحت تر نفس بکشه.

صدای نفس های آرام جاوید ، پاسخ روده درازی ام بود.

- جاوید؟

با مکثی طولانی پاسخ داد.

- جووووووون جاوید؟

صدای آرام و خمارگونه اش ، دلم را زیر و رو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو فقط حرف بزن لعیا...حرف بزن...اصن جووووون به صدات...جووووون به حرف زدنت....جووووون به بودنت...من که بدعالمم چه کاری خوبی کردم تو نصیبم شدی آخه؟

قلبم را به بند کشید.

این مرد با این حرف ها و این لحن قلبم را به بند کشید.

- لعیا اگه بدونی...آخ اگه بدونی...اگه بدونی الان دلم چی میخواد...دختر تو که قرار نبود اینقدر جدی بشی...چی کار کردی با من...چی کار کردی؟

اشک های شوقم چکید.

مگر می شد؟

دعای مهر جاوید چقدر زود به ثمر نشست.

حسرتم چقدر زود به لبخند تبدیل گشت.

و من چقدر خوشبخت شدم.

- حرف بزن لعیا...

لب گزیدم.

حرف زدن میان این همه حس که لالم کرده بود ، چیز سختی به شمار می رفت.

- من...

مکث که کردم ، گفت : جووووون به این من...بیا برو...بیا برو دختر...بیا برو...هوات افتاد به سرم...حالا مگه این هوا میذاره من بخوابم؟

اشک شوقم شره کرد.

هوای من ، جاویدم را بی خواب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر خوشبختی از این بالاتر هم بود؟

شب بخیر را که آرام بیان کردم ، تماسمان قطع شد.

تماسمان قطع شد ، اما قلب من انگار به دنیای دیگری وصل شد.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۶

صدای بحث اقتصادی بابا و شوهرخاله را می شنیدم و هدفم این بود که سالاد را به بهترین نحو تزیین کنم.

مامان با اصرار بی حدی مرا به مهمانی که برای خانواده خاله ترتیب داده ، فرخوانده بود.

لیلا که پا به آشپزخانه گذاشت ، سر پایین انداختم تا ترکش طعنه هایش را بی خیال شود.

در سکوت سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون کشید و روی صندلی کناری ام نشست.

بطری آب که بی استفاده لبه انتهایی میز قرار گرفت متوجه شدم که می خواهد ، صحبت کند.

پس ، گردنم را چرخاندم و نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا زیبا بود.

خواهرم بود.

شاید صمیمی نبودیم.

اما به هرحال از یک گوشت و خون بودیم.

به رویش لبخند زدم.

ناخودآگاه.

دلتنگش بودم.

او هم لبخند زد.

نه خیلی پیدا.

اما لبخند زد.

- ممنون لعیا...

ابرو در هم کشیدم.

این ممنونش دیگر این میان چه می گفت؟

- بابت چی؟

- ونداد گفت...بهش همه چیو گفتم...گفتم می دونم که قبلا یه علاقه کوچیکی بهت داشته...اون هم گفت که تو آب پاکی رو ریختی رو دستش...ممنون...بهم گفت میخواد آیندشو کنار من بسازه...دیگه بهت فکر نمی کنه.

لبخندم وسعت بیشتری یافت.

من با ازدواج لیلا و ونداد در انتهای قلبم مخالف بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما گفتنش دردی را درمان نمی کرد.

بی شک تا انتهای عمرمان لیلا سوءظن وحشتناکی به من و ونداد می داشت.

بی شک جایی میان قلبش از این که انتخاب اول همسرش نبوده است ، درد می کرد.

اما این گفتن ها فقط درد بود و درمان به همراه نداشت.

- یه خواهشی ازت داشتم.

بی حرف منتظر خواهشش ماندم.

- خواهشا همینطور که این مدت کم بودی ، تا جایی که من و ونداد بریم کم باش...من هنوز هم با دیدنت کینم بیشتر میشه...من همیشه دلم برات می سوخت لعیا...اما حالا نسبت بهت کنار اون دلسوزی ، کینه دارم...نمیخوام این کینه بیشتر بشه...باشه؟

گفت و از جا برخاست.

پوزخند زدم.

- من از بچگیم کنار شماها زیاد نبودم...فرصت صمیمیتی نبود لیلا...فرصت وابستگی نبود...من دوستت دارم...تو خواهرمی لیلا....خوشبختیت آرزومه...بدون دروغ...بدون ریا...خوشبختبت آرزومه...برای این خوشبختیت کم بودنمو زیادتر می کنم...مشکلی نیست...اما...

- اما چی؟

نگاهش سوالی بود.

- اما دلم میخواد اینو بدونی که خوشبختی آدما وابسته به یکی دیگه نیست...من از همتون کودن ترم...خود تو بارها بهم گفتی...اما با همه اینا میگم خوشبختی آدما وابسته به کس دیگه ای نیست...خوشبختی آدما به خودشون وابسته است...من شاید کودن

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم...شاید توی درس خوندن نتونستم خودی نشون بدم...اما با همه اینا خوشبختم...به همه اون چیزایی که دلم خواست رسیدم....امیدوارم تو هم برسی...امیدوارم تو هم خوشبختی واقعی رو پیدا کنی.

جوابی به حرف هایم نداد.

از جا برخاست و رفت.

تا همین حد هم کافی بود.

همین که جبهه نگرفت ، کافی بود.

با رسیدن پیامی روی گوشی ام ، نگاهم را به آن دادم.

" سایتو سنگین نکن...بیا امروز نمایشگاه...میخوام ببینمت"

لبخند زدم.

در بدترین مواقع ، بهترین حضور را به عمل می آورد.

بی شک می رفتم ، تا دیدار خانواده خاله شسته شود از وجودم.

این مرد ، استاد شستن تمام تلخ کامی ها بود.

*****

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۷

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبلی میان دفترش نشسته بودم و او با تلفنش صحبت می کرد.

جدیتش هنگام کار ، عجیب بود.

من اکثرا از این مرد روی خوش و خنده رویش را دیده بودم و این حالت برایم چیز عجیبی به شمار می رفت.

در حین مکالمه ، نزدیکم شد و چشمکی هم این میان زد و خودش را کنارم جا داد.

به سمتش چرخیدم و او لبخند بدجنسی به لب های گوشتی اش نشاند و از بازی شالم دست به گردنم برد و مشغول نوازشش شد.

دست به مچش گرفتم تا این حصار جذاب را عقب بزنم که پشت دستم زد و اخم کرد و به فرد پشت خط گفت : دستت درست...پس خبر از شما.

گوشی را روی میز جلوی کاناپه سر داد و با خیرگی توام با هیزی اش گفت : مال منی...دلم میخواد بهت دس بزنم.

اخم کردم و گردنم را کنار کشیدم و گردنم را بیشتر چسبید.

- کدوم مال؟...من آدمما.

خندید و پیشانی اش را به پیشانی ام ، تکیه داد.

- جووووووون....من این آدمو که می خورم.

خنده اش تا لب های من هم رسید.

آمدم جوابش را دهم که صدای قدم هایی که از پله های سنگی بالا می آمد ، ما را از هم جدا کرد و من شالم را روی موهایم درست کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک گونه های سرخم را در این بازه زمانی کوتاه نمی شد ، کاری کرد.

پیدا شدن قامت مردی که شاید دلیل آشنایی من و جاوید بود ، کمی معذبم کرد.

من با این مرد رفتار درستی نداشتم.

متاسف نبودم ، اما دیدنش معذبم می کرد.

با دیدن فاصله نزدیک من و جاوید ، دست به جیب شلوار خوش کپش برد و ابرو بالا داد و گفت : فکر نمی کردم مهمون داشته باشی...انگار مزاحم شدم.

لحنش استهزاء عمیقی داشت.

دست به گوشه شالم بردم و سر به زیر انداختم.

صدای جدی جاوید اما نگاهم را به سمتش کشید.

اخم های درهمی داشت و من از این نگاهش که خط و نشان برای مهندس جامی می کشید ، متعجب بودم.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۸

جاوید - نگفته بودی میای اینجا.

مهندس جامی سمتمان قدم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاهش که متوجه من بود و شدیدا تمسخر در آن غوطه می خورد ، داشتم بیزار می شدم.

مهندس جامی - تا حالا واسه اینجا اومدن خبر نداده بودم...قانون جدیده رییس؟

لقبی که با آن جاوید را تعریف نمود ، نگاه من را متعجب و نگاه جاوید را طوفانی کرد.

جامی به دیدن حالت نگاه من ، گفت : چرا متعجب شدی؟...نگفته بهت که صاحب اصلی پروژه جلوی کافته؟...کلا اخلاقشه ...اهل جارجار کردن مال و اموالش نیست.

مهم نبود.

من این اخلاق جاوید را متوجه شده بودم.

اما واقعا انتظار این که صاحب پروژه شخص جاوید باشد و من آن همه لعن و نفرین روانه اش کرده باشم ، به ذهنم خطور هم نمی کرد.

جاوید - برای چی اومدی کامبیز؟...کارتو بگو...می بینی که مهمون دارم.

مهندس جامی بی تفاوت به لحن نسبتا عصبی جاوید ، گفتم : شراره واسه امشب دعوتت کرده، انگار گفتی نمیری...گفت بیام راضیت کنم...خودت هم می دونی که بهتره مسخره بازیاتو تموم کنی کلا و حتما هم امشب بیای...عمومو که می شناسی...

و با تکان دادن سرش به سمتم و زدن پوزخندی ، از برابر چشم هامان گذشت و کمی بعد صدای قدم هایش که از پله ها پایین می رفت ، به گوش رسید.

جاوید سمتم قدم برداشت و من گفتم : به عنوان یه صاحب پروژه خیلی رقیق القلبی که واسه صاحب یه کافه کوچولو دلت بسوزه.

سمتم قدم برداشت.

سمت کاناپه قدم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در من شکسته بود.

فکر ترحم این مرد ، به دختری که تمام غرورش کافه اش بوده ، من را شکسته بود.

کیفم را برداشتم.

بازویم را کشید.

تاب خوردم.

به سینه اش کوبیده شدم.

دست گرد کمرم اندخت.

کیف از دستم به رمین افتاد.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۸۹

نگاهم به سینه اش چسبید.

دست انداخت زیر چانه ام و سرم را بالا کشید.

نگاهم را به جایی دور از نگاهش دوختم.

_ نگام کن لعیا...

نگاهش نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور بودم.

بی شک اگر نگاهش می کردم ، عنان از کفم می رفت.

- دِ میگم نگام کن دختر...

لحنش ، نگاهم را به نگاهش دوخت.

_ الان مشکل کجاست؟

_مشکلی نیست...فقط باید برم.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و باز با دل من بازی به راه انداخت.

_ لعیا من یادم رفت این موضوع رو بگم...کلا مهم هم نبود گفتنش...

پوزخند زدم و پیشانی عقب کشیدم.

_ آره مهم نبود...فقط کارفرمای اصلی صدقه خواسته بده و مزاحم دفع کنه.

چشم هایش را به آنی خون برداشت.

کمرم را بیشتر فشرد و با همان نگاه عصیان زده توپید که...

- شر و ور نگو لعیا...

سر تکان دادم.

به هرحال جایی در قلبم ناراحت بود.

زخم عمیقی داشت.

و من باید با خودم کنار می آمدم.

_ باشه...تو درس میگی...من حساس شدم...حالا باید برم یه کم تنها باشم و با خودم کنار بیام...باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از این قرتی بازیا خوشم نمیاد لعیا...با هم حلش می کنیم...با هم درستش می کنیم....خب؟

این حرفش...

این با همی که گفت ، مثل یک مرهم جادونشان ، تمام جانم را تحت الشعاع خود قرار داد.

این مرد با کوچک ترین حرف ها...

با ساده ترین کلمات...

با لحنی نخراشیده...

با صورتی که زمخت هم بود...

ویارنه های مرا از نو می ساخت.

_ الان آرومی؟

بودم؟

آرام بودم؟

بودم...

به خدا که بودم...

این مرد مرا آرام کرده بود.

_اوهوم...

_خوبه...حالا بیا برگرد بغلم...قبل اومدن این سرخر داشتم فکر می کردم ، لباتو نتونستم مزه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم از شدت پررو بودنش گشاد شد و او خنده های مختص خودش را به سمعم رساند و کمی بعد لب های من مهمان لب هایش شد.

****

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۹۰

سرمه را نمی توانستم کنترل کنم.

آنقدر نمی توانستم که رفته و صندلی چسبانده به صندلی محمدعلی و سر در مانیتور فرو برده و داشت متنی که بینوا نوشته بود را زیر و رو می نمود و اصلا هم به چشم غره های من و خجالت زدگی پسرک بینوا ، از بابت این فاصله نزدیک توجهی نمی کرد.

سینی شیرینی های کره ای را روی کانتر کوبیدم و سرمه کمی مرا با نگاهش مورد لطف قرار داد و به محض دیدن چشم و ابرویی که آمدم باز سر در مانیتور فرو برد.

می ترسیدم...

از این حجم غم و عقده ای که روی دلش بود ، می ترسیدم...

می ترسیدم و درد در جانم می نشست وقتی همین ظهر به محض آمدنش از رفتن خانواده پدرش گفت و نفس راحت هم ضمیمه اش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحت کشید ، اما چشم هایش غم داشت.

من این چشم ها را می شناختم.

من ، مادر نبودم اما حسی که به سرمه داشتم فرای یک مادر برد.

من با دردهای این دختر ، درد می کشیدم.

- سرمه جان....

سرمه جانی که گفتم انگار کمی فحش به همراه داشت که خودش را عقب کشید و سر به زیر انداخت.

- میشه بیای کمکم کنی؟

با اکراه از جا برخاست و سمتم آمد.

نگاهم نمی کرد و من می دانستم که خجالت زده است.

از پشت در آغوشش گرفتم.

_ من فدای تو بشم.

در آغوشم چرخید و گفت : الان ازم عصبانی نیستی؟

_ عصبانی نه... اما نگران چرا.

سر به زیر انداخت و من دست به چانه اش گرفتم و نگاهش را تا نگاهم بالا کشاندم.

.09.04.20 00:53] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۹۱

- نگاه ندزد سرمه... تو و این پسر نقاط اشتراکتون خیلی کمه.

لب هایش را به هم فشرد و بغض میان نگاهش خانه کرد.

- تو و عمو هم نقطه اشتراکی ندارین

راست می گفت.

من و جاوید برای دنیای هم نبودیم.

سرمه به واقع بهترین برهان را برای سوال نگاهم آورده بود.

_ می دونم سرمه... خوب می دونم...آخر رابطه من و عموت هم شاید چیز خوبی نباشه.

اخم کرد.

_ باید خوب باشه...شما...

_ ما رو ول کن...

- نمیخوام... تقصیر این دختره شراره است؟... هی من به مادرجون میگم اینا خیال خام واسه عمو دارن میگه غیبت نکنم... بیا... اصن همین مهمونی دیشب...چه دلیلی داره ما رو واسه تولدش دعوت کنه... یعنی خوب شد رفتما... وگرنه من نبودم ، با اون عشوه شترياش عمومو خورده بود.

چیزی در من می شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی در من می شکست و آزاد می شد.

چیزی مثل ترس...

- شراره؟

سر تکان داد و در حالی که نگاهش باز معطوف محمدعلی شده بود ، گفت : طراح کارگاه مبل سازیه... دخترعموی شریک برج هم هست...باباش خیلی خرش میره.

ترس در من آزاد شد.

آن دختر ، بی نهایت عالی بود.

و حال این بی نهایت عالی ، دردی روی دردهایم بود.

دردی که شاید هیچ وقت درمان نمی شد.

******

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۹۲

منتظر جایود نشسته بودم.

میان ماشینی که بوی او را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته بود به قول خودش شام بگیرد که بیاورد بدون مزاحم در میان سکوت ماشین و خلوت دونفرمان نوش جان کنیم.

گوشی موبایلش را جا گذاشته بود.

و این بار پنجمی بود که زنگ می خورد و من دوست نداشتم کنجکاوی ام بر وجودم غلبه کند و دست ببرم و اسکرین گوشی را نگاهی بیندازم.

چیزی مثل خوره در جانم افتاده بود.

از بعد از شیندن حرف های سرمه درباره همان دختری که در کارخانه جاوید دیده بودم ، بذر ترس در من رشد می کرد.

ترس از دست دادن...

من تا به حال اینقدر نزدیک ، ترس از دست دادن کسی را نداشتم.

حالا جاوید...

جاویدی که داشت در من جاوید می شد ، شاید از دستم می رفت.

می گویند ، زن ها حس می کنند.

حس می کردم.

زنانه...

از دست دانش را...

بودن رقیبی آنقدر قدر که حتی خودم هم برتری اش نسیت به خودم را قبول داشتم.

بار دیگر زنگ خوردن گوشی اش ، تمام مقاومت مرا در هم شکست و من دست بردم و اسکرین گوشی را برابر صورتم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامی که لرزه به جان دلم می انداخت ،خود می نمایاند روی اسکرین و من نمی دانستم چرا با این که می دانستم دیگر روزی جاوید را نخواهم داشت ، اینقدر دلگیر می شدم.

حالم شبیه هیچ زمانی از زندگی ام نبود.

من حتی با صحبت های خاله درباره تفاوتم با دنیای ونداد هم اینقدر در هم نشکسته بودم.

من هیچ وقت اینقدر عاشق نبودم.

حال عاشق بودم و جانم داشت از دستم می رفت.

با کسی از دستم می رفت که آنقدر خوب بود که دلم را با خوب نبودنم می سوزاند.

نام شراره روی اسکرین گوشی جاوید ، شراره وار دامن جانم را می گرفت.

من آتش می گرفتم و نمی دانستم چه کنم.

آنقدر نمی دانستم که در ماشین گشوده شد و جاوید کیسه غذا به دست روی صندلی نشست.

.00:53 09.04.20[,]

#پارت_۱۹۳

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی هم چنان میان دستم زنگ می خورد و نگاه جاوید به دست من بود.

گوشی را با لرزش دلم به سمتش گرفتم و گفتم : یه سره داره زنگ می خوره...کار واجبی هست حتما.

نگاهش این بار جای گوشی ، به چشم های من بود.

چشم های من هم فراری از چشم های او.

تلاشی برای گرفتن گوشی انجام نداد و من خیره به اسکرین گوشی اش گفتم : جواب نمیدی؟...خودشو کشت که...

جان کندم تا صدایم نلرزد.

کاش اصلا سرمه از شراره نمی گفت و من در ذهنم آن دختر را تنها کارمند جاوید می دانستم و تمام.

اصلا راست می گویند ، بی خبری خوش خبری است.

کاش در این بی خبری می ماندم.

کاش خیال های خامم ، اینقدر زود فاسد نمی شد.

گوشی را از دستم گرفت و خاموشش کرد و کمی بعد گوشی را روی صندلی عقب پرت کرد.

دستم را که گرفت ، نگاهش کردم.

چشم هایم این بار دوست داشتند ، چشم هایش را ببینند.

چشم هایی که مهربان بودند.

که من تاب مهربانیشان را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا بریم خانم توپولوی من؟

لبخند زدم.

جانم با این لقبش تازه می شد.

- بریم یه جایی که هوا باشه...من باشم...تو باشی.

- اونوخ من باشم و تو باشی ، ماچ هم باشه؟

میان چشم غره رفتن ، به خنده افتادم.

- جووووووون...آخ لعیا من تو رو می خورمت که...به خدا می خورمت.

صدای خنده ام بیشتر شد.

صدای خنده ام با هیزی نگاه و تن خاص صدایش بیشتر شد.

این مرد می توانست ف بدترین حال مرا به بهترینش تغییر دهد.

این مرد کاری می کرد که من یادم برود جهان چقدر می تواند ظالم باشد.

*****

].00:53 09.04.20[,

#پارت_۱۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب کیفش کوک بود و من اصلا موقعیت این که بدانم ، چه شده که در جان چشم هایش شادی خانه کرده است.

سینی چای را روی میز قرار دادم و لیوان کم رنگ تر را به دست مادرجان دادم.

کنارش که نشستم ، بابا گفت : خوبی باباجان؟

لبخند زدم.

به این مردی که تمام خودش را فدا کرده بود تا خانواده اش آسایش داشته باشند ، لبخند زدم.

باید لبخند می زدم.

مهم نبود که در افکار من زنی خانه کرده بود که رقیب قدری به شمار می رفت.

زنی که همه چیزش از من بهتر و برتر بود.

مهم نبود.

مهم این بود که بابا خیالش راحت باشد.

مهم نبود که خیال من آسوده نمی شد.

مهم نبود که آسودگی با من میانه ای نداشت.

مهم این بود که بابا خسته نشود.

از خیالی که خیالم را می خورد ، خسته نشود.

بابا خستگی هایش را به دوش کشیده بود.

دیگر وقت آسودگی اش بود.

- خوبم بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و رو به لهراسبی که در حال برداشتن شیرینی بزرگی بود ، گفت : چرا اینقدر تو کبکت خروس می خونه پسر؟

لهراسب با لبخندی بس گشاده سر تکان داد و موهای فرش در هوا تاب برداشت و مرا به خنده انداخت.

این پسر با این موها باید یک کافه دار هنرمند دوست داشتنی می شد ، نه یک پزشک.

من اگر مریض می شدم بی شک از ابتدای ویزیتم می خندیدم و بیشتر عاشق این مرد برادر می شدم.

لهراسب – کبک من که قضیه داره اما فعلا من درگیر نیش این دختر کوچیکتم بابا که چپ و راست واسه مسخره کردن موهای من وامیشه.

و به دنبل این حرف ، دسته موهایی که بسته بودم را کشید و مامان توپید که...

مامان – نکن بچه موهاشو کندی....بگو اون قضیتو جا این جلف بازیا.

موهایم را به زور از میان مشت لهراسب کشیدم و او با شم غره ای به مراتب خنده دار تر از موهایش گفت : دفعه آخرت باشه نیشت وا میشه ها.

- آخ آخ نکن اینجور ترسیدم.

مادرجان چشم غره ام رفت.

به هرحال پسر جان مادر بود دیگر.

نباید می گفتیم بالای چشمش ابروست خدای ناکرده.

.09.04.20 00:54] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۹۵

مامان – میگی یا نه؟

مامان انگار بیشتر از همه ما لهراسب و شادی اش را بیشتر جدی گرفته بود.

لهراسب که نشست و کمی حالت جدی به خود گرفت ، من خود را جلو کشیدم.

لهراسب – میخوام موضوع مهمی رو بهتون بگم.

مامان – بگو...چیه؟

مادرجان – انشالا خیره مادر.

لهراسب به چشم های من نگاه انداخت و با لبخند کمرنگی گفت : خیره...خیلی خیره.

مامان کلافه این بار گفت : خب بگو دیگه...چقدر لفتش میدی.

لهراسب نگاهش را از من به سمت مامان کشاند و گفت : میخوام ازداج کنم.

چشم هایم ،گشاد تر از این نمی شد.

آخر این خبر مهم را اینقدر یک دفعه ای می دهند؟

این پسر دیوانه ای بیش نبود.

نگاهم را به سمت مامان سوق دادم.

مامان با اخمی که دم به دم بیشتر می شد ، خیره لهراسب گفت : خب؟...این که خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب - آره خوبه...فقط شما باید یه قرار فیکس کنی که بریم خواستگاری.

عمو به سرفه افتاد و مادرجان این بار قبل از مامان گفت : مگه خودت انتخاب کردی؟

لهراسب – آره مادرجون...خوشگله...بر و رو هم داره...پزشک هم هست...این هم جهت این که خیالتون راحت باشه تحصیلات داره.

این متلک آخرش ، کاری کرد که من جان کندم تا نخندم.

مامان – خودت بریدی و دوختی؟

لهراسب آمد حرفی بزند که بابا میانه داری کرد و گفت : انشالا که دختر خوبی هست...پسرمون بزرگ شده...حق انتخاب داره.

و این یعنی بحث بهتر است بسته شود.

باقی شب به سوال های بدون وقفه مامان و مادرجان از لهراسب بی نوا گذشت.

لهراسب همه را سرسری جواب می داد و آخر هم یک دانه عکس از جمیله جانش نشان هیچ کداممان نداد.

مامان که دائم غر می زد و من نمی دانستم این میان شاد باشم یا کفری از دست این بی خردی های برادر جان.

****

.[09.04.20 00:54,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۹۶

سرمه کتاب تست را با کلافگی که کاملا در رفتارش از همان صبح مشهود بود ، بست و عینکش را از چشم برداشت و روی میز کتابخانه پرت کرد.

این عینک جدید و فرام قرمز رنگش را بی نهایت دوست داشت و بی شک موضوعی دردآور ذهنش را اینقدر به هم ریخته بود که راضی شد عینکی رکه که به قول خودش برای خریدش تمام توانش را در راضی کردن جاوید گذاشته بود ، را اینطور بی تفاوت پرت کند.

برابرش سمت دیگر میز نشستم و کتابی که در حال مطالعه اش بودم را جایی نزدیک عینک پرت شده ، قرار دادم.

- چی شده سرمه؟

همراه این سوال ، دستانش را در دست گرفتم.

سری که به زیر افتاده بود را بلند کرد و با بغضی که نگاهش را تر کرده بود ، گفت : من گناهم چیه بچه اون مامان بابام؟

این سوال ، تلخ ترین سوال دنیا بود.

تلخ ترین و زجر آورترینش...

با نگاهی که غم درون آن لانه کرده بود ، خیره چشم هایش شدم.

این دخترک من ، چرا باید اینقدر زجر می کشید.

- چی شده باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی اش را به پیوند دست هایمان تکیه داد.

لب گزیدم...

- سرمه جان؟

پیشانی اش را با مکث بلند کرد و بعد با صورتی که به غایت پر از اشک بود ، نالید : میشه از تلفنت به عمو زنگ بزنم؟

- آره عزیزم...حتما.

شاید خانم ملکوت اگر می دید ، مواخذه ام می کرد ، اما حال این دختر ، اصلا نمی گذاشت به این خزعبلات فکر کنم.

شماره جاوید را که گرفتم ، یک بوق هم نخورده ، جواب داد که....

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۱۹۷

- جووووووون....این وقت روز سابقه نداشته یادت به من بیوفته که...این خوشبختی رو مدیون چی ام؟

حال دخترک برابرم نمی گذاشت ، حلاوت این همه مهر و اخلاق خاص جاوید به جانم بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام جاوید جان...یه لحظه گوشی...

گوشی را به سمت سرمه گرفتم و سرمه چسبیده به من ایستاد و من دست گرد شانه اش انداختم.

- سلام عمو...

- ....

- عمو دیشب چندبار بهت زنگ زدم ، جواب ندادی.

- ...

- اشکل نداره...فقط...فقط باز مادرم زنگ زد....مادرجون فشارش بالا رفت...اورژانس اومد در خونه.

- ....

- عمو الان حالش خوبه...صبح رفتم در خونه خانم نعمتی گفتم بیاد پیشش بمونه.

- ....

- مادرجون بهم نگفت که مامان چی گفته...تو خودت باید بری باهاش حرف بزنی....عمو تروخدا یه کاری کن دیگه نبینیمش...دیگه اسمش نیاد...نه بابام...نه مامانم...فک می کنم مردن...فقط قبر ندارن...خب عمو؟...قول میدی؟

- ...

چشم هایم به اشک نشست.

لحن این دختر قلبم را آتش می زد.

این شدت مظلومیت ، ویرانم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس که قطع شد ، سرمه بغضش شکست و به هق هق افتاد و من جز آغوشی که پذیرایش باشد ، چیزی برای دلداری نداشتم.

******

مامان اصرار کرده بود ، که شب را بیایم خانه و با هم پیراشکی برای شام درست کنیم و کمی خانواده وار گرد هم بنشینیم.

این روزها مامان ، اخلاقش با من کاملا متفاوت شده بود.

شاید من آن فرزندی بودم که برایش مانده بود.

لیلا را که انگار دیگر نداشت.

لهراسب هم که وقتی برای خانه نمی گذاشت.

اگر بود هم این روزها چنان سر در گوشی فرو می برد ، که کفر حتی من را بالا می آورد.

پس فقط منی می ماندم که تمام عمرش ، به چشم نمی آمد.

حتی عصر هم که با جاوید درباره سرمه صحبت می کردیم ، او متلکش را درباره خانواده ای که مهرشان زیاد شده بود ، به جانم ریخت.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۱۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

و من بی توجه فقط محو کلمات جاوید بودم ، درباره پررویی زنی که نام خودش را مادر گذاشته بود.

آن زن ، مادر جاوید را تهدید کرده بود.

حتی به این که اگر همسرش آزاد نشود ، با یک دبه بنزین به خانه پدری جاوید بیاید و خانشان را به آتش بکشاند.

خدا را شکر که سرمه از چند و چون این حرف ها خبر نداشت.

خدا را شکر...

وگرنه طفلکم می مرد.

به قطع یقین در خودش می مرد.

با پشت دست ، عرق پیشانی ام را پاک کردم و وردنه را کناری گذاشتم و مامان ماهیتابه حاوی مواد پیراشکی را کنار دستم روی کانتر قرار داد.

- خسته ای برو کنار ، من بقیشو انجام میدم.

- نه مامان ، تو بشین...کاری نداره که.

روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست و گفت : لهراسب به تو نگفته درباره دختره؟

- خیلی کم...فقط می دونم تو یه منطقه محروم ، داره طرحشو می گذرونه.

مامان چشم و ابرویی آمد و گفت : دل و دین بچمو که برده.

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان حتما دختر خوبیه...لهراسب هیچ وقت انتخاب غلطی نداشته...بچه خلفت بوده مامان...مثه من نبوده که.

متلکم را با خنده قاطی لحنم ، رفع و رجوع کردم.

- خوبه تو هم...من فقط دوس دارم تو موفق باشی...بچمی.

- مامان من موفقم...مگه شادی موفقیت نیست؟

سکوت مامان که به درازا کشید ، نگاهم را به سمتش کشاندم.

با لبخندی محو خیره ام بود.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۱۹۹

به لبخندش ، لبخند زدم و گفتم : چیه؟...داری به بخت بد خودت می خندی که من نصیبت شدم؟

- نه...دارم فکر می کنم شاید همه عمرم ، من اشتباه رفتم...شاید تو درست میگی...شاید من نفهمیدم باید با شاد بودنم خوشبخت باشم...من زیادی شاید سخت گرفتم.

نمی دانستم در پاسخ این حرف ها به مامان چه بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مامان ، این اعتراف بی شک بعید بود.

- مامان...

سر تکان داد و دست برد سیب سرخی از میوه خوری کریستال میان میز برداشت و در حالی که میان دستش تاب می داد ، گفت : بگذریم...این پسره چطوره تو نظرت؟...آدم درست حسابی هست؟

به یاد جاوید ، لبخندی به لب راندم و گفتم : با سلیقه تو زیاد جور نیست...یعنی خب تا حالا ازش نپرسیدم تحصیلاتش چیه...اما...اما براش مهمه برادرزادش حتما المپیاد فیزیک مقام بیاره...من خیلی ازش سوال نمی پرسم...یعنی می دونی که ، آدمش نیستم.

پیراشکی آخر را که پیچیدم و مامان در پاسخ حرف هایم سکوت کرد ، به صورتش نگاه کردم.

لبخند محوش عیان تر شده بود.

- چرا ساکتی مامان؟

- داشتم فکر می کردم.

- یه چی؟

- مهم نیست...

و بعد از کمی مکث ،گفت : برنامه ای برای ازدواج دارین؟...رابطه بی سر و ته در شان دختر من نیست...می دونی که؟

ازدواج؟

با جاوید؟

رویای جذابی می شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما...

نباید به اماها فکر می کردم.

گاهی امید دادن به قلبی که همیشه عادت داشت ، واقعیت را بپذیرد ، کمک شایانی بود.

******

شماره ناآشنایی که روی اسکرین گوشی افتاده بود ، برایم عجیب می نمود.

گوشی را روی حالت اسپیکر قرار دادم و در حین پاسخ دهی ، ظرفی را به کف آغشته کردم.

- بله بفرمایید؟

- لعیا؟

صداییی که در فضای آشپزخانه پیچید ، ابروهایم را به هم پیوند زد.

این مرد در این نیمه شبی که همسرش هم در کنارش حضور داشت را چه به من؟

- چی شده؟... لیلا حالش خوبه؟

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

استرسی که دامن گیرم شده بود ، مرا از سینک جدا نمی ساخت که تا قدم بردارم و گوشی را به گوشم بچسبانم.

- آره حالش خوبه...خوبیم...یعنی من واقعا هیچ وقت فکر نمی کردم ، لیلا اینقدر خوب باشه...شاید مامانم راست می گفت لعیا...می دونم بیخوده زدن این حرفا...اما حس کردم تو هم باید بدونی که من دیگه هیچ حسی بهت ندارم...همونطور که تو نداری...می دونم مسخره است...به هرحال خوشحالم حرف مامانمو گوش دادم...تو واقعا برای دنیای من نبودی لعیا...یعنی شاید مامان راست میگه من و تو هم شان هم نبودیم...من با لیلا حرف مشترک زیاد دارم...اما حالا که فکر می کنم من و تو حرفی برا زدن هم نداشتیم...مامانمو ببخش که باهات بد برخورد کرد...فکر می کردم علاقه از سمت توئه...من هم به هر حال نتونستم ابراز کنم که حرف علاقه رو من پیش کشیدم...تقصیر مامان نیست...فقط زنگ زدم بگم اون پسره سرمد زیاد آدم درستی نیست...به هرحال به عنوان یه شوهرخواهر وظیفم بود بگم...و این که ممنون که از زندگیم رفتی و به برگشتن من بال و پر ندادی.

تماس قطع شد.

به سینکی که هنوز محتوی ظرف های نشسته بود ، خیره بودم.

و نمی دانستم بابت این مکالمه باید شاد باشم یا ناراحت.

- چرا نگفته بودی؟

ترسیده به سمت در آشپزخانه برگشتم.

مامان در آستانه در ایستاده بود.

با صورتی رنگ پریده...

حرفی برای گفتن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با توئم...چرا موضوع به این مهمی رو به من نگفتی؟...این پسر قراره شوهرخواهرت بشه و تو به من نگفتی قبلا...

- مامان...مامان چیز خاصی نبود.

حالا رنگ پریدگی مامان ، به سرخی پوستش تغیر مسیر می داد.

سمت یخچال رفتم.

لیوان آبی پر کردم.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۱

قدم که به طرفش برداشتم ، حتی پی سیلی خوردن را هم به تنم مالیدم.

مامان خودش را به یکی از صندلی های میز آشپزخانه رساند و نشست.

پیشانی که به دستش تکیه داد ، روی زانوهای جلوی زانوهایش نسیتم.

- مامان اینو لیوان بخور...به خدا اونطور که تو فکر می کنی...

دست هایش را حصار صورتم کرد.

من واقعا دوست نداشتم ، باعث این حال باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من نگفتی...به منی که مادرتم...آخ...آخ اون خالت...اون خالت چه به سرت آورده؟...چه کرده با تو؟...این پسر...این پسر من اگه می دونستم...

- مامان...

استیصال صدایم ، مامان را ساکت کرد.

- مامان ، لیلا می دونه...می دونه و میخواد ازدواج کنه....تروخدا...تروخدا دشمنش نکن با من...

تنها همین را گفتم و از جا برخاستم.

مامان باید با خودش کنار می آمد.

باید در تنهایی فکر می کرد.

نمی شد ، خوشبختی دختر عزیزجانش را فدای من می کرد.

نباید اینگونه می کرد.

خوشبختی لیلا بیشتر از این حرف ها می ارزید.

بیشتر از غرور شکسته من...

بیشتر از ناراحتی مامان ، بابت انسانیت پایمال شده من...

من عادت داشتم.

لیلا نمی توانست.

لیلا آدم شکستن نبود.

اگر می شکست ، دیگر به هم پیوند نمی خورد.

باید سکوت می کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید سکوت می کردم.

*****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۲

جاوید پیام داه بود ، هوس شیرینی های کشمشی ام را دارد.

البته ضمیمه پیامش کمی هم بی حیایی بود که من را مجبور کرد در جواب مهرش بابت شیرینی های عالی ام ، چندعددی ایموجی عصبانیت بفرستم.

شیرینی می پختم و ذهنم درگیر بود.

درگیر مامانی که سر میز صبحانه ، غمگین و در خود فرو رفته ، می نمود.

درگیر مامانی که دم رفتنم تا کنار در ورودی آمد و بعد مرا در آغوش گرفت.

غم بی حدی که از آغوشش به قلبم روانه شد ، دامن گیر بود.

آنقدر دامن گیر که با وجود پیام جاوید و سوپرایزی که برنامه اش را داشتم ، همچنان ادامه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتریان کافه ام محدود به دو نفر بود که برابر هم نشسته بودندو عشق از نگاهشان شره می کرد.

نگاه عاشقشان لبخند به لبم می آورد ، اما قلبم را التیام نمی داد.

دلم برای مامان می سوخت.

میان دنیای دخترانش ، گیر افتاده بود.

مامان ، خواهرش را می شناخت.

می دانست ، خواهرش مرا ویران کرده است.

این را از نگاهش می خواندم.

مامان برای ویرانه های من ، نمی توانست ویرانه های خواهرم را متصور شود.

مامان باید از من می گذشت.

شاید سخت بود.

شاید مادرانه هایش ، دیوانه اش می کرد.

اما به هرحال این اجباری بود ، که باید متحمل می شد.

من روزها درد حقارت را تنها به دوش کشیدم.

درد کشیدم و التیامی در من پدیدار نشد.

حال کسی بود که جز خودم دردم را بداند.

کسی که بیشتر از من با این حقارت درد می کشید.

کسی که کینه ای بس عظیم به دل می گرفت.

کسی که بی شک ، روزی زهرش را می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۳

مشتریان عاشق پیشه ام که رفتند ، شیرینی های کشمشی را در ظرف پلاستیکی چیدم.

شال جدیدی که سرمه در خریدمان ، اظهار داشت ، رنگش ، عموجانش را دیوانه می کند ، روی موهایم مرتب کردم.

در کافه را که می بستم ، سعی داشتم لبخندم غم قلبم را فریاد نزند.

جاوید تیزتر از این حرف ها بود که بتوان گولش زد.

سوار آژانس شدم.

خنده دار بود.

من بیست و پنج ساله شبیه دخترکان نوجوانی که عشق را تازه تجربه می کنند ، می خواست برود تا مردی که سی و اندی سال داشت را با ظرفی پر از شیرینی کشمشی سوپرایز کند.

سوپرایز بهانه بود.

این دخترک بیست و و پنج ساله ، بیشتر از سوپرایز دلش عشق می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش یار می خواست.

دلش مردی را می خواست که سینه اش ، مامن دردهایش بود.

این دخترک ، تمام عمر دردها را تنها به دوش کشیده بود.

شاید حال ، وقتش بود ، دردهایش را تقسیم کند.

مهر بگیرد.

عشق بریزد.

برابر نمایشگاه که از آژانس پیاده شدم ، لبخندم عمق گرفت.

دختر زیبارو و خوش اندامی که مایه حسادتم بود ، به استقبالم آمد.

لبخند زوری لب هایش ، انکار ناشدنی بود.

من اما می خواستم حال خوب به خودم هدیه دهم.

پس لبخند واقعی ام را حفظ کردم و گفتم : سلام...جناب سرمد هستن؟

- سلام...بله...بذارید اطلاع بدم.
- نیازی نیست...میخوام غافلگیرش کنم.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

این حس تملکی که در سخنانم بود ، را خودم هم باور نداشتم.

در من چیزی عوض می شد.

در من ، من عوض می شد.

در من ، عشق ، من را عوض می کرد.

- خیلی هم خوب...فقط با جناب جامی تو اتاق انتهای طبقه بالا جلسه خصوصی دارن.

- صبر می کنم.

از پله ها بالا رفتم.

کاپشن سدری رنگ جاوید ، بی نظم روی کاناپه ای که آخرین بار روی آن ، لب هایم را بوسید ، افتاد بود.

آن خاطره ، لبخند به لب هایم آورد.

دقایقی ایستادم.

اما کنجکاوی و نام نحس جامی به من چیره شد ، تا کمی فالگوشی خرج کنم و بدانم در پشت در آن اتاق چه می گذرد.

راهرو شامل یک در و میزی پایه کوتاه با گلدانی فانتزی بود.

نیازی نبود ، گوش به در بچسبانم.

صداها زیادی واضح بودند.

واضح تر از چیزی که باید...

- داری شورشو درمیاری تو هم...بابا قبول...خواستی رو ما رو کم کنی...مخ دختره هم زدی...دیگه بسه...شراره هم از رو رفت....تنبیه شد...فهمید می تونی با یکی جز اون

رمان بازار
romanbazar.ir

باشی...اما دیگه واقعا بسه...عمو منتظره تو بیای خواستگاری...به حرف شراره اون همه پول ریخت تو اون برج کوفتی...جاوید گوشت با منه؟...لالمونی گرفتی؟

باید هم می گرفت.

باید هم سکوت می کرد ، وقتی در را گشود و صورت مرا دید.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۵

اشک نمی ریختم.

من به خاطر این حجم از بیچارگی ام اشک نمی ریختم.

او اما با با چشم هایی که تا به حال در این حالت ندیده بودمشان ، خیره ام بود.

و ظرف حاوی شیرینی های دست سازی که برایش پخته بودم ، میان دست هایم به عرق نشسته بود.

ظرف را روی میز پایه کوتاه راهرو قرار دادم.

قدم عقب گذاشتم.

خواست سمتم قدم بردارد.

با دست علامت دادم که نیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر حرفی نمانده بود.

من همه چیز را شنیده بودم.

چرخیدم.

او را پشت سر گذاشتم.

این رابطه یک طرفه را پشت سر گذاشتم.

باید از همان ابتدا می فهمیدم هیچکس عاشق من نخواهد شد.

باید می فهمیدم که سرنوشت من این است که دردها را تقسیم نکنم و همه را ذخیره وار ، برای خودم بگذارم.

باید می فهمیدم.

می فهمیدم و اشک نمی ریختم.

اشک ریختن ، فراموشی می آورد.

نباید فراموش می کردم.

این فهمیدن را نباید فراموش می کردم.

نباید...

اما...

اشکم چکید.

اشک هایم بی مهابا چکید.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۶

شاید اگر آنقدر قدم نمی زدم...

شاید اگر زیر باران اسفندماه نمی ماندم...

شاید اگر سعی در خفه کردن بغضم نمی ورزیدم....

به این حال هم نمی افتادم.

در تب نمی سوختم.

شاید اگر جای خانه مادر پدرم ، به خانه مادرجان می رفتم ، مادرم اینقدر ناراحت نمی شد.

شاید اینقدر دلش آتش نمی گرفت.

شاید به زحمت نمی افتاد که تا صبح بالای سرم بنشیند و دست به موهای عرق کرده ام بکشد و دائم زیر لب نوای بمیرم سر دهد.

من به این دست محبت ها عادت نداشتم.

اما جایی در دلم ، برای این شب مهر می خواست.

در دلم حفره ای بود عمیق.

به غایت عمیق...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید داشتم می مردم.

شاید نیاز داشتم این دم آخر ، کسی باشد ، دستم را بگیرد و برای مردنم اشک بریزد.

این دم آخر نیاز داشتم ، مادرم باشد.

دستمال خیس روی پیشانی ام بگذارد.

نیاز داشتم ، لهراسب عصبی در اتاق رژه رود و دائم بنالد که مرا به بیمارستان ببرند.

نیاز داشتم که مخالفت کنم.

بی شک ، اگر جایی غیر از این خانه می رفتم ، دست های مادرم را نمی تواسنم داشته باشم.

اگر جایی غیر از این خانه می رفتم ، شاید گردم آنقدر خلوت می شد که وسوسه به من چیره می گشت و میان این تبی که داشت جانم را می گرفت ، گوشی خاموش شده ام را روشن می کردم و به انتظار دیدن پیامی می ماندم.

اگر جایی غیر از این خانه می ماندم ، کارهایی از من سر می زد که تمام عمر با آن مخالف بودم.

مامان که برای چند دهمین بار ، دستمال خیس را به پیشانی ام چسباند ، گفت : چی شدی آخه تو؟...چرا موندی زیر بارون؟

من قول داده بودم اشک نریزم.

اما این من ، آدم بدقولی بود.

اشکم چکید.

برای هزارمین بار در طول روزی که به جهنم گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۷

خودم را جنین وار جمع کردم و با حالی که دم به دم بدتر می شد ، نالیدم که...

- مامان؟

دست به موهای عرق کرده ام کشید.

چقدر مادر داشتن خوب بود.

چقدر در این لحظه محتاج مادرم بودم.

- جان مامان؟

این جمله کافی بود...

کافی تر از کافی...

آنقدر کافی تا من هق هایی که میان گلویم به زنجیر کشیده بودم را آزاد کنم.

- مامان...مامان....مامان...

مثل همه عالم ، به هنگام درد...

به هنگام هذیان...

به هنگام جانی که از کالبد بیرون کشیده می شود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم را می خواستم.

- جانم عزیزم؟

در آغوشم گرفت.

به هل و ولا افتاده بود...

من داشتم ، چه می کردم؟

منی که یک عمر در خودم ریخته بودم ، داشتم چه می کردم؟

- مامان...مامانی تو دوسم داشته باش...تروخدا تو دوسم داشته باش.

در آغوشش فشرده شدم و نمی دانستم که چرا دم به دم تنم داغ تر می شد و قلبم سردتر...

******

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۸

دست هایم را گرد تنم پیچیده بودم و به رنگ سبزی که سی و پنج پیام باز نشده را نشان می داد ، فکر کردم.

سی و پنج پیام باز نشده را باز نشده پاک کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اشک هایم را ریخته بودم.

تب و رنجم را پشت سر گذارده بودم.

دیگر نباید به آن چیزی که تمام شده و بدتر از آن تمامم کرده بود ، فکر می کردم.

دستی روی شانه ام نشست.

به صورت لهراسب نگاه کردم.

- خوبی؟

خوب بودم؟

نبودم...

دیگر شاید هیچ وقت ، خوب نمی شدم.

- خوبم.

_ یه هفته است نه کافه رفتی ، نه مدرسه... شدی دختر خوبه مادرجون...چته؟...چرا داری روز به روز آب میشی؟

راست می گفت...

من داشتم آب می شدم...

قلبم داشت ، آب می شد...

-خسته ام یه کم...همیشه دوییدم...نیاز دارم یه کم استراحت کنم...میخوام جای کافه رو عوض کنم...دلمو زده...باید، از فردا بگردم دنبال یه جای جدید...

-لعیا یه چی شدی...کاش می گفتی چی شدی.

خرد شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از من دیگر چیزی نماند...

لبخند غمگینی به صورت نگران و موهای آشفته اش زدم.

- من خوبم...منتظرم بریم خواستگاری...

حرفم ، هرچند کم ، اما لبخند به لبش آورد.

من باید این روزها را پشت سر می گذاشتم.

- میخوای نگی چی شدی ، نگو... اما حداقل خوب شو... وگرنه می گردم دنبال کسی که باعث این حالته... اون وقت دیگه لهراسب منطقی و بی خیال نیستم.

جمله اش که پایان گرفت ، راهی ساختمان مادرجان شد.

و من ماندم و سبزه هایی که مادرجان برای عید کاشته بود.

و شاید عیدی اینقدر تلخ را هیچ وقت در انتظار خود نداشتم.

****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۰۹

حواسم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر درگیر خودم و این حال بی حال این روزهایم بودم که حواسم به سرمه نبود.

دخترک بینوایم...

دخترک غمگینم...

دخترکی که در نبود یک هفته ای من ، به مراتب غمگین تر هم شده بود.

روی تخت حیاط خانه مادرجان روبرویم نشسته و خیره نگاهم می کرد.

- تو و عمو باهم به هم زدین؟

به این دختر ، که نمی شد دروغ گفت.

این دختر باهوش بود.

بی هنایت باهوش و با فهم و شعور...

- دنیامون متفاوت بود...

چیزی بیشتر از دنیایمان ،متفاوت بود.

حالمان...

احساسمان...

ما ، تمام باورهامان متفاوت بود.

ما هیچ چیزمان به هم نمی آمد.

- پس چرا دوتاتون اینقدر داغونین؟...وقتی آدما با تفاهم جدا میشن که نباید اینقدر داغون بشن...عمو اخلاقش عین سگه...میگم عین سگ دلم می سوزه واسه سگا...خیلی بدتره...پاشو خونه مادرجون نمیذاره...اگه من پاپیچ نمی شدم نمی رفتم آپارتمانش ، واسه خبر گرفتن از تو ، نمی دونم تا کی می خواست تو اون اوضاع بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید عذاب وجدان ، او را عصبی کرده بود.

جاوید کلا ذات بدی نداشت.

مردی که برای برادرزاده اش جان بفشاند ، ذاتش بد نیست.

اما به هرحال ، عدم ذات بد ، نمی توانست دلیلی بر عدم بازی با احساس یک دختر ساده و در شانش نباشد.

- ترک کردن ، همیشه پروسه دردناکیه سرمه...وقتی یه چیزی تو خون آدم جریان پیدا می کنه...روز و شب با آدم همراهه...میشه مثه یه مخدر...ترک کردنش عوارض داره...درد داره...اما به هرحال وقتی قراره این مخدر ، باور آدمو...احساس آدمو...زندگی آدمو...بخوره...باید ترکش کرد...ترک کردن دردناکه...اما تموم میشه...دردش...خودش...

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۰

شاید با این ترک کردن ، خودم هم تمام می شدم.

ترک جاوید برای منی که جاوید را در خودم جاوید کرده بودم ، شاید یک مرگ تدریجی به شمار می رفت.

سرمه که دست هایم را گرفت ، سعی کردم اشک چشم هایم را پس بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما پشیمون میشین...می دونم هر اتفاقی هست تقصیر عمومه...اما پشیمون میشه...خیلی زود...می فهمه این ترک کردن...ترک کردن تمام خوشبختیش بوده.

لبخند زدم.

لبخندی به غایت دردناک...

لبخندی آنقدر دردناک ، که می شد با آن ، سال ها اشک ریخت.

- سرمه ما خیلی بزرگتر از اونیم که به پشیمونی فکر کنیم....به هرحال یه کم باید تغییرات تو زندگیم بدم عزیزم.

تغییراتم ، شاید کمی بزرگتر از آن حدی بود که سرمه با لبخند غمگینش به آن می اندیشید.

و چقدر ، خوب بود که سرمه آنقدر شعور داشت که برای بازیابی رابطه اشتباه من و عمویش ، تلاشی نکند.

خوب بود...

این دختر خیلی خوب تر از خوب بود.

******

پیام هایی که این مدت جاوید داده بود را با وسوسه های بی حدی که در جانم ریشه می دواند ، نخوانده پاک می کردم.

دل لعنتی لامروتم هم نمی آمد که بخواهم ، او را در بلک لیست قرار دهم.

با دلم نتوانستم راه بیایم و با عقلم شماره را عوض کردم.

نمی دانم هم چه سری بود که هیچ کس از این تغییراتی که در پیَش بودم ، سوالی نمی پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی می دیدم که عمو و لهراسب چقدر در عوض کردن مکان کافه با من همراه بودند.

حتی حس می کردم که مامان با تمام غمش از حالم ، چقدر از عوض شدن شماره ام شادمان است.

مکان جدیدی که برای کافه ام هم پیدا کرده بودیم ، خیلی کوچک بود.

اما حضورش در میان یک پارک کوچک و آرامش آن ، مزیتی بود که می توانست حتی سرمه را هم عاشق کند.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۱

روبروی خانم ملکوت که نشستم ، گفت : من مشکلی با مرخصیت ندارم...اما به هرحال بودنت تو مدرسه اون هم با این جشنایی که برای آخر سال ترتیب دادیم ، نعمتی بود که روش حساب کرده بودم.

- سعی می کنم براتون گیفتا رو آماده کنم...می رسونم به دستتون...باید کافه رو این هفته روبراه کنم.

لبخند به رویم پاشید.

- تو حالت خوبه مگه نه؟

لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم شکل لبخندم چگونه بود.

اما انگار اوضاعش خوب بود.

- خوبم...من برم کتابخونه رو این روز آخری سر و سامون بدم.

سری به تایید تکان داد و به محض رسیدم به در اتاق ، گفت : لعیاجان؟

به سمتش برگشتم و گفتم : جانم؟

- تو حالت خوب نیست...حالتو خوب کن...این دنیا به خودی خودش غم انگیز هست...تو دیگه غمگین نباش...مگه چقدر فرصت جوونی کردن داری؟...جوونی کن...هیچ چیز ارزش غم چشاماتو نداره...هیچ کس ارزششو نداره.

حرف هایی که خودم همیشه برایش داد سخن می دادم را یکی دیگر داشت برایم بازگو می کرد.

خنده دار بود...

اما با تمام مسخره بودنش ، من به این حرف ها نیاز داشتم.

نیاز داشتم ، کسی حالی ام کند ، که دنیا دو روز است.

اما در دلم جایی بود که می گفت لعنت به همین دو روز که قرار است ، بی جاوید نامرد بگذرد.

لعنتی با من چه کرد؟

با منی که منطقم به دلم می چربید ، چه کرد؟

این لعنتی با من لعنتی ، لعنت وار معامله کرد...

لعنت به...

رمان بازار
romanbazar.ir

به....

به...

دلم هم نمی آمد ، لعنتش کنم...

لعنت به من...

لعنت به این دل که دل لعنت کردن نداشت.

*****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۲

دستمالی روی میز آخر کشیدم و به فضای پر از طراوت برابرم از پشت شیشه های سرتاسری خیره شدم.

قیمت رهن و اجاره این مکان ، برایم خیلی مقرون به صرفه بود.

آنقدری که بتوانم چند دست مبلمان ، برای فضای بیرون هم تهیه کنم.

من تمام متعلقات جاوید را در کافه اش جا گذاشته و به این مکان آرام کوچ کرده بودم.

حتی آن ست میلمانی که دو روز آخر آورده بودند را هم همان میان کافه باقی گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از کوچم ، چک مبلمان و اجاره ماه هایی که باید می ماندم و نماندم و همین طور کلید کافه را به نمایشگاه جاوید پست کردم.

انگار همه چیز ، روی دور تند افتاده بود و من داشتم در این دور غرق می شدم.

آنقدر غرق که لهراسب برایم تصمیم بگیرد تا من را همین امشب با خود به روستایی که جمیله جانش طرح می گذراند ، ببرد و دو روزی را جهت روحیه دهی به منی که نمی دانست چرا ، اما افسرده است ، بهتر شود.

علاقه ای به رفتن نداشتم ، اما نمی توانستم هم دل لهراسب را بشکنم.

باز شدن در کافه ، نگاهم را به صورت محمدعلی کشاند.

از تیپ و خستگی ظاهرش می شد ، حدس زد ، ساعت ها مشغول کار کردن بوده است.

لبخند خسته اش را پاسخ دادم و گفتم : خوش اومدی.

- سلام لعیا خانوم.

- سلام.

روی یکی از صندلی های لهستانی که با اشاره ام نشست ، گفتم : ناهار خوردی؟

- زحمت نکشین.

- زحمتی نیست...من هم ناهار نخوردم...چندتا اسنک درست کردم ، با هم می خوریم.

خجالت زده لبخند زد و من به سمت آشپزخانه کوچکم رهسپار شدم.

مهیا کردن سینی کوچک محتوی ناهارمان ، کمتر از پنج دقیقه طول کشید و من در این بازه کوتاه هم فکر می کردم ، شاید اگر ماه پیش بود ، جاوید خودش را مهمان اجباری ام می کرد و نمی گذاشت دانه ای از اسنک ها نصیب خودم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانستم این قسم حسرت ها تا به کی قرار است مرا همراهی کند.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۳

روبروی محمدعلی که نشستم و او دانه ای اسنک به دست گرفت ، به فضایی که تا قبل از آمدنش به آن خیره بودم ، نگاه انداختم.

اشتهایی نداشتم.

آنقدر این روزها اشتها نداشتم که صدای مادرجان هم دیگر درآمده بود.

مربی ورزشم هم شدیدا از دستم ناراحت بود.

می گفت این سیر نزولی وزنم ، اصلا درست و به جا نیست.

- لعیا خانوم؟

نگاهم را به محمدعلی دادم و او گفت : چرا شما میل نمی کنین؟

این حجم ادب و شعور در این پسر ، ستودنی بود.

- زیاد گرسنه نیستم.

سر به زیر انداخت و سکوت بینمان کم کم به دراز اکشید.

- لعیا خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله؟

نگاهم کرد.

با خجالتی که کمی سرخش کرده بود.

- شما...شما....شما از...شما از سرمه خانوم خبر دارین؟

نمی دانستم در پاسخ این حرفش چه بگویم؟

اصلا من انتظار این سوال را نداشتم.

به این پسر نمی آمد که به سرمه اهمیتی بدهد.

- چطور؟

- چند روزه واسه پستام کامنتی نذاشته...گفتم حتما...

- کمی درگیر المپیادشه...

- می خواستم....

مکثش طولانی شد.

- چی می خواستی؟

- میشه...میشه بهشون بگین اگه امکانش هست ، متنی که تو دایرکت براشون فرستادم رو ادیت کنن؟

نمی دانستم چه بگویم.

شاید نباید چیزی هم می گفت.

شاید باید خودشان می فهمیدند که این احساسات نوپا ، شاید به ثمر ننشیند.

شاید باید خودشان تجربه می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باید خودشان لمس می کردند.

- بهش میگم.

- ممنونتون میشم.

لبخند تلخی زدم.

دلم می سوخت.

برای قلب سرمه.

برای قلب این پسر.

برای شرایطی که اصلا مثل هم نبود.

دلم می سوخت.

برای آن دویی که شاید روزی احساسات امروز مرا قرار بود ، تجربه کنند.

****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۴

برای سرمه پیام گذاشته بودم که باید با هم صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بیش از حد درگیر المپیادی که در پیش داشت ، بود ، چون پیام ، علامتی از خواندگی نداشت.

برای چندمین بار که گوشی را چک کردم ، لهراسب گفت : دو هفته است گوشیتو چک نمی کردی.

جمله اش متلک داشت.

من حساس شده بودم ، قبول...

اما جمله او هم متلک به همراه داشت.

سکوتم انگار زیاد برایش خوشایند نبود که ادامه داد...

- چرا مشکلتو به من نمیگی؟

باز هم سکوت کردم و انگار فهمید اصلا دوست ندارم این آرامش را بشکنم.

- باشه...بعدا حرف می زنیم.

و کلافه میان موهای فرش دست کشید.

باید با خودم کنار می آمدم.

با حالی که داشتم.

حالی که بد حالم کرده بود.

به هرحال من دیگر آدم گذشته شدم.

دیگر نگاهم به زندگی آنقدر خالص و ساده نبود.

من معنای خوشبختی را کامل چشیده بودم و دیگر آن را نداشتم.

حق داشتم که بخواهم برای این خوشبختی پوشالی از دست رفته ، مدتی عزاداری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب که سیستم ماشین را روشن کرد ، دیگر کم ماند گریه هم کنم.

$$ نگاه مهربان تو پناه آخر من

با یادت جهان من آشوب است

در عشقت هوای مردن خوب است

خاموشی بهای عشق است $$

بهای عشقم ، خفگی بود.

همین خفگی دامنگیر.

$$ میدانم که برده ای از یادم

بی تابم که داده ای بر بادم

تنهایی سزای عشق است $$

سزای من ، تنهایی بی حدم بود.

سزای دل ساده ام این تنهایی بی حد بود.

$$ پنهان نکردم شوقم شورم عشقم را

من از تو پیدا نبودی سرگشته بودم

در من شکسته بغضم روحم قلبم از رفتن تو

با من نبودی آشفته بودم پیدا نبودی سرگشته بودم $$

ساده بودم که اینقدر عیان ، لب به اعتراف عشقم باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب باز کردم تا آشفتگی هایم میان سینه جاوید به یغما برود.

خبر نداشتم که آشفته تر می شوم.

$$ بی یادت از این جهان دلگیرم

در عشقت چه بی ثمر میمیرم

خاموشی سزای عشق است

میترسم از این همه تنهایی

میدانم که بی خبر می آیی

تنهایی بهای عشق است $$

******

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۵

باید هم عاشقش می شد.

لهراسب باید عاشق این دختر می شد.

این دختر آدم را شیفته می کرد.

با متفاوت بودنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با راحت بودنش...

با مثل هیچ کس نبودنش...

موهای کوتاه فندقی رنگش که دلم را برده بود ، پشت گوش گذاشت و ماگ نسکافه اس را به لب برد و گفت : لهراسب همیشه از تو برام می گفت.

لهراسبی که از من می گفت را فرستاده بود پی خرید نان.

همین قدر راحت...

همین فدر بی تعارف...

لبخند بی حالم ، نمی توانست آن مهر واقعی که به این دختر در قلبم حس می کردم را آنقدر خوب نشان دهد.

- لهراسب همیشه همه چیو خوب جلوه میده...من اصلا خواهرشوهر مهربونی نیستم.

به شوخی بی مزه ام خندید و به فضای دشت مانندی که برایرمان بود ، خیره نگاه کرد و بعد گفت : خواهرشوهر بداخلاق من چرا اینقدر غمگینه؟

- من خوبم...

- تا حالا به چند نفر این دروغو تحویل دادی؟...تحویل هم دادی و اونا ساده بودن و باور کردن...اما من چندساله این حالو داشتم... از تو بهتر این حالو می شناسم...من لهراسبو از دست دادم...مردی که لایق عشقه...بهش نمیگم که پررو نشه...تو هم نگو بهش...اما لهراسب لایق عشقه...اون کسی که از زندگی تو رفته چی؟...اون لایق عشق و این چشمای قشنگ غمگین هست؟

قلبم فشرده شد.

نمی دانم از دلتنگی یا غم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما می دانم ، دلم در این لحظه ، سینه فراخ جاوید را می خواست برای سر گذاشتن و آرمیدن.

آنقدر این خواستن عمیق بود که غدد اشکم به کار افتادند.

دست جمیله که گرد تنم پیچید و من پیشانی به شانه اش چسباندم ، اشک هایم خروش جدیدی را تجربه کردند.

- هیش...تموم میشه لعیا...یه روزی بالاخره تموم میشه.

بعد از دقایقی که از آغوشش جدا شدم و او رفت تا به قول خودش ، برایم گل گاوزبانی دم کند ، سعی کردم اشک هایم را بزدایم و به ساعت گوشی ام نگاه اندازم.

پیام روی اسکرین و شماره آشنایی که حذفش کرده بودم ، ضربان قلبم را بالا برد.

" این مسخره بازیا یعنی چی؟...کجا جا گذاشتی رفتی؟...برگرد...اونجا کافه توئه...کجا رفتی؟...باید ببینمت"

یک پیام نامنسجم و قلب من که انگار داشت از جایگاهش می گریخت.

****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۶

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه با نان داغی که یکی از اهالی مهربان روستا برایمان آورده بود ، طعم دیگری داشت.

حالم را بهتر کرده بود.

البته بایدبا خودم صادق می بودم و اذعان می داشتم که پیام نامنسجم شب گذشته جاوید در آن بی تاثیر نبوده است.

من پیام را پاسخ ندادم.

و به این اندیشیدم یعنی یک عذاب وجدان جزئی ، با او کاری می کرد که در جستجوی شماره جدیدم باشد؟

بی شک دلش برایم سوخته بود.

جاوید تمام ضعف های مرا دیده بود.

تمام عقده هایم را حس کرده بود.

و از این مردی که جدای از نامردی اش در حق من ، مردانگی در تمام زندگی اش نمود داشت ، بعید نبود که دلسوزی خرج من هم بخواهد بکند.

لهراسب – لعیا؟

نگاهم از دشت برابرم به سمت صورت لهراسب که عجیب شاد هم بود ، کشیده شد.

- جونم؟

جمیله سینی چای به دست با آن لباس راحتی که موجبات دیگری برای لبخندم را باعث می شد ، وارد تراس شد و گفت : مگه بهت نگفتم مزاحم خلوتش نشو؟...آوردیش اینجا حالش خوب بشه...نه که هی به حرف بگیریش....ای بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب با قلب هایی که میان چشم هایش در حال شکوفایی بود ، سرتاپای عزیزجانش را نظاره کرد و گفت : چشم...هر چی شما بگی.

لب گزیدم و دلم ریخت.

جاوید گاهی از لهراسب هم خوش لحن تر ادای عاشقی در می آورد.

عاشق نبود اما راه و رسم دلبری کردن را خوب می دانست.

جمیله که کنار لهراسب و سمت چپ من نشست ، گفت : کی میخواین راه بیوفتیم؟

لهراسب – بعد از ناهار.

سر تکان دادم به تایید.

برنامه این بود که سال تحویل را هر طور شده در خانه مادرجان باشیم.

قرار خودشان هم این بود که فردا صبح ، مامان زنگ بزند و برای خواستگاری دو روز دیگر هماهنگ کند.

یعنی بریدن و دوختن و تنمان کردن را این لهراسب بلا خوب بلد بود.

جمیله – نمیخوای بیشتر بمونیم عزیزم؟

روی صحبتش با من بود و من از این که یکی اینقدر پرمهر و خواهرانه به من توجه داشت ، دلم گرم می شد.

.09.04.20 00:54] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۱۷

- میام باز هم...اما چون به مادرجون قول دادم سال تحویلو حتما کنارشون باشم ، باید برگردیم...کافه هم مطمئنا از فردا شلوغ میشه...خیلی ها تو پیج اینستاگرام کافه خوشحال شدن از مکان جدیدش...استقبال انگار هر دفعه بهتره.

لبخند زد.

لبخندی که واقعا شادم می کرد.

جمیله – خیلی خوشحال میشم وقتی یکی برام از چیزایی که با علاقه بهشون رسیده حرف می زنه...تو دومین نفری هستی که این حس رو بهم میدی.

لبخندم این بار به غم سابقش بازگشته بود.

جاوید هم می گفت باید به این که دنبال آرزوهایم رفته ام ، افتخار کنم.

من چقدر لعنتی شده بودم.

چقدر دردناک لعنتی شده بودم.

و افکار و خاطراتم لعنتی تر مرا با خود به هر سو که می خواستند ، می کشیدند.

******

در طول مسیر ، چندساعتی را صندلی عقب تنها بودم که بعد جمیله جانِ لهراسب ، مجبورش کرد که ماشین را نگه دارد تا بیاید عقب و پیش من لم دهد و کمی دخترانه حرف بزنیم.

لهراسب هم که انگار طلسمش کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان مرد رویایی حرف گوش کنی شده بود که در خواب هم اینگونه تصورش نمی کردم.

صدای حرف زدن جمیله پایین بود.

می دانستم که می خواهد روحیه ام را عضو کند.

و بی نهایت سپاسگزارش بودم.

من در این مدت سکوت و سکون را تحربه کرده بودم.

افاقه ای نکرده بود.

باید تجویز جدیدی که جمیله در پیش رویم گذاشته بود را هم به تجربه می نشستم.

- وقتی با لهراسب آشنا شدم فکر نمی کردم یه پسر بی خیال شدیدا بچه ننه دلمو ببره...

لبخندم ناخودآگاه بود.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۸

این دختر بی نظیر بود.

بی نهایت بی تکلف و خاص.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چه برنامه هایی قرار بود با او و مامان حساس روی تک پسرش داشته باشیم.

- نخند...راس میگم خب...خیلی بچه ننه است...اونقدر بچه ننه که منو ول کنه و پاشه بره اونرو دنیا فقط واسه خواسته مامانش...قسم خوردم دورشو خط بکشم...کشیدم لعیا...خط کشیدم...اما می دونی؟...ماها...ته تهش خریم...بلانسبت هم نمیگم چون هممون خریم...خر عشقیم...من قسم خورده بودم حالشو بگیرم...قسم خورده بودم دقش بدم...اما می بینی که؟...دلم نیومد...تو هم انگار از دیشب حالت عجیبه...خبری ازش شده؟

خبر شده بود.

خبرهای بعدی هم در امتدادش بود.

من پیام دیشب را باز کردم و پیام های بعدی هم مثل وسوسه از صبح باز می شدند.

جاوید دائم در پیام هایش به حالتی که مختص خودش بود ، جایم را می پرسید.

از این که سرمه هم از من خبر نداشت ، شاکی بود.

سر فرستادن کلید و پول تسویه حساب ، شاخ و شانه کشیده بود.

و نمی دانست که من با تمام رام او بودن دیگر باورم نمی شد که این مرد برای من تره هم خرد کند.

دلسوزی چرا...

باورش می کردم.

چون این مرد ، بی شک در میانه راهش برای به اصطلاح مخ زنی من ، ترحمش برانگیخته شده بود.

وگرنه آن مهربانی ها ، تنها از سر دلربایی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هم خر شدم به قول تو...تا ته دنیا...کتمان نمی کنم...چون واقعیته...خودش هم می دونه...اما این بار مساله باوره...من نمیخوام بار روی دوش باشم...هیچ وقت نخواستم...نخواستم که رفتم پی آرزوهام...که سعی کردم بار رو دوش بابا نباشم...بار روی دوش احساس اون نمیخوام باشم...من ترجیح میدم تنها باشم...بدون اون باشم...دلم تنگ باشم...تا این که حس کنم چقدر اضافی ام...چقدر وصله ناجورم...ترجیح من اینه.

دستم را گرفت.

و من سر به شانه اش تکیه د ادم.

لیلا هیچ وقت همدم خلوتم نمی شد.

اما این دختر ، عجیب در همین زمان کم ، بار این سال های تنهایی را متقبل شد.

****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۱۹

نگاهم به ماهی قرمزی که میان تنگ به زیبایی می رقصید ، بود و دلم میان وعده هایی که جاوید می داد.

قرارمان این بود ، سرمه را به سفر ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور می گفت.

می گفت هر طوری شود ، مرا هم در این سفر با خود همراه می کند.

چقدر ذوق این عید را داشتم.

می خواستم برایش عیدی بخرم.

خریده بودم.

اما میان کشوی اتاقم ماندگار شده بود.

سقلمه ای که به پهلویم خورد ، نگاهم را از تنگ ماهی ، به صورت لهراسب سوق داد.

چشم غره رفت.

می دانستم که می دانست ، من بحران عاطفی را از سر می گذرانم و به روی خود نمی آورد.

اما این که می خواست به هر نحوی مرا از فکر کردن بیرون بکشد ، برایم بی نهایت عزیز بود.

لبخند زدم.

نباید در این لحظات ناب زندگی اش ، او را غمگین می کردم.

بمب تحویل سال که صدا داد ، به آغوشش کشیده شدم.

روی موهایم را بوسید و من حس کردم چقدر بودنش خوب است.

من در این روزها نیاز داشتم کنار تنهایی همیشگی ام ، دلگرمی حضور یک پشتوانه را هم حس کنم.

مامان هم دقیقه ای مرا در بر گرفت و بیشتر از همیشه به خود فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حالتش ، قلبم را به درد می آورد.

این که همیشه باید غصه نداشته های مرا می خورد ، قلبم را به درد می آورد.

لیلا هم مهربان شده بود.

ونداد هم سر به زیر داشت.

و خدا کند مامان ، دلش با دامادش روزی صاف شود.

کنار مادرجان که فرصت نشستن پیدا کردم ، لرزش گوشی در جیب شلوار جینم ، مرا به تکاپو انداخت.

جایی در دلم به پیام های گاه و بیگاه جاوید عادت کرده بود.

می دانستم درست نیست.

می دانستم با منطق زندگی و شخصیتم جور در نمی آید...

اما به هرحال دلم طاقت نمی آورد.

من بیچاره تر از آنی که فکرش را می کردم ، عاشق شده بودم.

رمز بازگشایی را که زدم ، قلبم لرزید.

خودش بود.

همانی که می خواستم.

همانی که می دانستم نباید بخواهم.

همانی که قلب لرزانم را پاره پاره کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

" من نمی دونم عذرخواهی چه شکلیه...چه طوریه...بلد نیستم...اما واقعا میخوام عذرخواهی کنم...تو فقط بدون شدتش زیاده...من نمی خواستم اینطور بشه...یعنی خیلی وقت بود که نمی خواستم اینطور بشه...به هر حال وقتی دیدمت بهتر حرف می زنم."

می خواست مرا ببیند.

عذر هم می خواست.

پیامش هم ذره ای احساس نداشت.

اما باز قلب من می لرزید.

و من دیوانه وار فکر می کردم ، که چرا پیام بی احساس عذرخواهانه طلبش ، تبریک سال نو به همراه نداشت.

**

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۰

می دانستم حریف دلم نمی شوم.

می دانستم اگر بیاید...

اگر سیب آدمش را ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر باز خانم توپولی به جان گوش هایم ببندد...

من باز دیوانه اش می شوم.

باز به حرف هایش گوش می دهم.

و غرور بیچاره ام را لعنتی وار به دست فنا می دهم.

می دانستم حریف دلم نمی شوم...

پس به لهراسب سپردم که بعد از ساعت تعطیلی کافه بیاید دنیالم.

خوب شد ، به او سپردم.

خوب شد...

چون در تمام طول زمانی که سرمه به من چسبیده بود ، میان بوی تنش ، در جستجوی بوی تن جاوید بودم.

من همینقدر حقیر بودم...

همینقدر بیچاره...

هیمنقدر عاشق...

من دلم سوخته بود.

دلم آتش داشت...

اما...

اما...

اما...

لعنت به این اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای من عاااشق این شیرینی کشمشیاتم...

جاوید هم بود.

همیشه با همین لحن سرمه هم ، این حس را ادا می کرد.

بیشتر به آغوشم فشردمش و گفتم : نوش جونت.

- خودت چرا نمی خوری؟...نکنه تو هم به خاطر این جداییتون کم اشتها شدی.

کم اشتها شده بود؟

با آن قد و هیکلش؟

عذاب وجدان اینقدر آزاردهنده بود برایش؟

من آنقدرها هم نباید مهم می بودم.

برای او نباید مهم می بودم.

وسیله یک شرط احمقانه و مسخره که اصلا ارزشی نداشت.

- من تو رژیمم.

- آرههههه....می دونم...در جریانم...

تمسخر آمیخته به لحنش ، لبخند به لبم آورد.

- خب بگو چه خبر؟

- خبرای جالبی در راهه...

آمد ادامه دهد که باز شدن در و صدای آویز بالای آن ، نگاهش را ذوق زده کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۱

لب گزیدم...

انتظار حضورش را نداشتم.

پس رابطشان خیلی عمیق تر از آن چیزی بود که می پنداشتم.

سرمه آرام و با خجالت نگاهم کرد و من چتری های دوست داشتنی اش را از روی پشانی اش کنار زدم.

می خواستم لبخند بزنم ، اما انتهای این بیراهه بیشتر مرا به اشک می نشاند.

- من...

- برام دلیل نیار سرمه...من راهو نشونت دادم...تو باعقلی...باشعوری...بزرگ شدی...می دونی اشتباهه...اما...نمیخوام اذیتت کنم...خودت باید بفهمی.

از جا که برخاستم و سمت آشپرخانه کوچک کافه نقلی ام حرکت کردم ، محمدعلی سر به زیر سلام گفت.

هر دو را دوست داشتم.

و دلم برای آینده ای که مشترک نمی شد ، می سوخت.

محمدعلی که برابر سرمه نشست و سرمه لبخند به رویش پاشید ، دلم بیشتر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندسال دیگر هم این لبخند ها می توانست باشد؟

نمی شد...

بی شک جاوید نمی گذاشت.

جاویدی که روی زندگی دختری از طبقه متوسط جامعه ، چون من قمار می کرد ، نمی توانست بگذارد پسری فقیر و نون آور خانواده ، عزیزدلش را معشوق باشد.

مشتری هایم زیاد بودند.

همه آن هایی که به صورت ثابت می آمدند ، از این مکان جدید سر کیف بودند و دائم از آن تعریف می کردند.

محمدعلی بیشتر از نیم ساعت نماند و تنها دقیقه آخر با خجالتی که تمام صورتش راغ سرخ نموده بود از من بابت این موقعیتی که در آن قرار داده بود ، معذرت خواست.

این پسر شعور بی حدی داشت.

و عشق چیزی بود که او نمی توانست با آن مقابله کند.

کم کم که وقت رفتن شد و سرمه از خجالتش دست برداشت ، دست از قفسه کتاب ها کشید و سمتم آمد.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

- لعیا جون؟

لبخند به رویش پاشیدم.

او عمق اشتباه کارش را می دانست.

نیازی به اخم و تخم من نداشت دیگر...

- جونم؟

- میگم....ببین...قول میدی ناراحت نشی؟

ابروهایم بالا رفت.

این استرس نشسته در صدایش بی شک برای محمدعلی نبود.

- درست حرف بزن ببینم چی میخوای بگی...مگه من و تو تعارف داریم با هم؟

- خب آخه...

شالی که در حال سقوط بود را روی موهایم کشیدم و کلافه گفتم : سرمه جان...ای بابا...خب بگو حرفتو.

- عمو....عمو خواسته همرام بیای....یعنی میخواد باهات حرف بزنه.

اخم کردم.

چه دلیلی داشت ، سرمه را وسط بیندازد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به عموت بگو ما بزرگیم...عاقیم...بالغیم...اصلا نیازی نیست کسی رو وسط بندازیم...خب؟

صدایم کمی می لرزید.

و بغض داشت جان صدایم را می گرفت.

و می دانستم که این مرد بیرون محوطه پارک ، داخل تومبیلش منتظر ماست.

او به عشق من اطمینان داشت.

به این که بابت این عشق ببخشمش.

و نمی دانست که من برای ندیدنش ، چه موانعی بر سر راه دلم گذاشته ام.

سرمه که آمد دلیل بیاورد ، تلفنم زنگ خورد.

لهراسب بود.

خوشحال شدم.

گفتم دقایقی دیگر ، به او می پیوندم.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۳

سرمه سعی داشت ، مرا راضی کند که عموجانش را ببینم و به حرف هایش گوش دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و شاید هیچکس در این دنیا به اندازه این دختر به ترمیم رابطه ویران شده ما امیدوار نبود.

- لعیاجون...تروخدا....

در آغوشش کشیدم.

التماس صدایش ، کمی چاشنی بغض داشت.

من اشتباه بزرگی کرده بودم.

این دختر را آنقدر به خودم وابسته نمودم تا در رویاهایش مرا جزئی از خانواده نزدیکش ببیند.

- عزیزدلم...فراموش میشه...برای همه...برای من...برای تو...برای عموت...الان بهتره بریم...هم عموی تو منتظرته...هم برادر من ، منتظر من.

بعد از این حرف ، دقایقی در سکوت میان آغوشم ماند و در آخر حین جدا شدنش گفت : من آینده دیگه ای رو تصور می کردم....آینده ای قشنگ تر و بهتر.

لبخند زدم.

لبخندی که تلخی اش قلبم را آتش زد.

در مسیر پیاده رویمان ، سرمه سکوت بی حدی داشت.

و من نمی خواستم با شکستن سکوتش ، اور ا بار دیگر امیدوار کنم به دیدارم با عموجانش.

اتومبیل جاوید در تیررسمان بود.

نگاهم را نمی توانستم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین که باز شد ، نگاهم را از آن سمت کندم و به اتومبیل لهراسب که بیست متری از آن فاصله داشت ، دوختم.

ایستادم.

سرمه هم ایستاد.

تمام هم و غمم این بود که افسار نگاهم از دستم نگریزد و به سمتی که جاوید را در فضای خود جا داده بود ، خیره نشوم.

- سرمه جان حتما باز بیا...خب؟

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۴

نگاه ناامید سرمه ، ناامیدتر شد.

- واقعا نمیخوای ببینیش؟

- من باید برم عزیزم.

- باشه...اما کاش...بی خیال...خداحافظ.

سمت ماشین قدم برداشت و من جای آنکه در مسیر سنگفرش پشت سر او به راه بیوفتم ، از میان چمن ها به سمت اتومبیل لهراسب حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام سعیم این بود که نگاهی به سمت مردی که تنها از گوشه چشم سایه هیکل درشتش را دیده بودم هم نیندارم.

من باید حریف خودم می شدم.

باید حریف دلم می شدم.

من باید در این مبارزه تن به تن لعنتی می بردم.

برای این برد ، قبل از سوار شدن به ماشین لهراسب ، گوشی که می دانستم قرار است آماج پیام های جاوید باشد را روی سایلنت قرار دادم.

به هر حال این هم حرکت خوبی بود.

از سایلنت شروع می کردم و روزی اگر توانم بیشتر می شد ، گوشی را خاموش می نمودم.

*****

مامان عصبانی بود.

آنقدر عصبانی که می توانست لیلا را به آتش بکشد.

لیلایی که بدون توجه به نظر مامان و بابا ، رفته و همراه خاله و ونداد تالاری رزرو نموده و اصلا هم به این که خانواده ممکن بود شرایطش را نداشته باشند ، وقعی نگذاشته بود.

بابا که به نشانه اعتراض رفته بود ، قدم بزند و لهراسب شاکی و غران میان هال خانه راه می رفت و بی شک تمام برنامه هایش با جمیله را بربادرفته می دانست با این تصمیم آنی لیلا.

شاید تنها کسی که به این اتفاق واکنشی نداشت ، من بودم.

من آنقدر شرایطم به خودی خود ، خاص بود که نتوانم عزای این اتفاق را هم بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به هرحال ، جایی در دلم ، برای مامان و بابا می سوخت.

تالار منتخب لیلا و ونداد و خاله ، هزینه سنگینی داشت.

لهراسب می خواست فردا به خواستگاری برود.

مامان توان این حجم از مدیریت کارها را نداشت و من نمی توانستم هیچ کمکی به او کنم.

لهراسب که برابر لیلا ایستاد و لیلا ناراحت در مبل جا به جا شد ، دلم کمی برای لیلا هم سوخت.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۵

به هرحال او تلاش داشت تا زندگی اش را بسازد.

آن طوری که تمام عمر آرزویش را داشته است.

لهارسب – الان درست وقتی که من میخوام برم خوستگاری باید این برنامه مسخرتو راه مینداختی؟...الان باید تنش مینداحتی به جون خونواده؟

لیلا – تصمیم من تنها نبود که...کارامون داره جور میشه ، تا تیر باید بریم...خاله اینطور خواسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان لیوان گل گازبانی که برایش دم کرده بودم را روی میز کوبید و رو به لیلا توپید که...

مامان – ما کشکیم؟...ما چی کارتیم؟...هر چی خالت گفت باید همون بشه؟...اینقدر بی شعورن یه تماس با ما نگرفتن صلاح مشورت کنن؟

خاله از چشم مامان افتاده بود.

بد هم افتاده بود.

و این افتادن ، چشم های مامان را به روی حقایق گشوده بود.

مامان که دست به پیشانی گرفت ، لیلا ناراحت و با چشمانی که برقی از اشک داشت ، از جا برخاست و گفت : وقتی می خواستی عروسشون بشم این ادا اطوارا نبود...حالا واسه یه مراسم این الم شنگه چه معنی داره؟

لهراسب روی صندلی نشست و دست میان موهایش برد.

مامان اما از جا جهید و با حرص و ناراحتی که در تمام وجناتش هویدا بود ، گفت : مساله بی احترامی تو و شوهرته که به اون خالت اجازه میده ، خونوادتو داخل آدم ندونن.

سمت مامان قدم برداشتم و او را به زور نشاندم.

- بسه مامان...تقصیر اون که نیست...به هرحال هممون اخلاقای خاله رو می دونیم...عادت کرده برای همه ببره و بدوزه...اون هم باهاشون بجنگه هر روز خدا ، اوقات خودش تلخه...زندگیشه مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا که سمت اتاقش رفت و در را به هم کوبید ، مامان گفت : درد من هزینه ها نیست که...دیدی خودت هم...دارم می سوزم از بی شعوری و بی شخصیتی این خالت...هیچکسو داخل آدم نمی دونه جز خودش و اون بچه های تحفش.

لب گزیدم.

این حجم از نفرت لحن مامان ، واقعا عجیب و دور از ذهن بود.

مامان آنقدر سال ها حسرت زندگی خواهرش را خورده و آن ها را نسبت به ما برتر دیده بود که این حال جدیدش شگفت زده ام می کرد.

لهراسب – فداسرت قربونت برم...خودم عروس برات میارم اینقده خانوم...اینقده با کمالات....جا بی احترامیای این دختره رو بگیره.

وسط این وانفسا ، شوخی و حرف لهراسب مرا به خنده انداخت و مامان را به چشم غره.

مامان – مسخره...نه به داره نه به باره...بذار قبولت کنن...بعد واسه من عروس عروس کن.

لهراسب – کی از من بهتر آخه؟

این اعتماد به نفس و قدم برداشتنش سمتمان و در آغوش کشیدن مامان ، موجبات خنده مامان را فراهم ساخت و من فکر کردم جان به جان مامان کنند ، آخرش پسری است و لهراسب هم ته تهش به قول جمیله ، یک بچه ننه.

****

.[09.04.20 00:54,]

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۲۲۶

بیست و پنجمین بار هم تماس گرفت و من پاسخ ندادم.

به محض قطع شدن تماس ، پیامش روی اسکرین ، چشم هایم را گشاد کرد.

"به جان سرمم جواب ندی میام در خونتون"

و پشت بند آن تماس برقرار شد.

از اتاق جنب بام خانه پدری ام خارج و روی بام ایستادم.

درست مثل اولین باری که با هم صحبت کردیم.

این مرد ، تمامش برای من خاطره بود.

تماس را برقرار کردم.

حرفی نزدم.

- الو...

- ...

- می شنوی؟

- ..

عمیق نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس می شنوی...خوبه که می شنوی...چون باید بشنوی...بهت فرصت دادم کمی عصبانیتت بخوابه...ولی دیگه کافیه...بیشتر از اینو نیاز نداری...حالا قهری...تو قیافه ای...برام ناز می کنی ،که البته من هم بدجووور خریدارشم...مهم نی...مهم اینه که بیای و حالی من کنی که این مسخره بازیات واسه چی بود؟...پول به من میدی؟...پول کافه رو؟...جای کافه رو عوض می کنی؟...منو چی فرض می کنی لعیا؟...هان؟...من نوکیسه ام؟...من تو دید تو چی ام؟...من عوضی یه غلطی کردم...من همه عمرم غلط کردم....ولی بهترین غلطم ، تو بودی...می فهمی؟...تو غلط قشنگ منی...حالا ناز کن...قهر کن...محل نذار...در رو...من بی خیالت نمیشم...دهن اونی هم که بخواد به تو بگه بالا چشمت ابروئه رو هم سرویس می کنم...دهن تیر و طایفه جامیا رو هم سرویس می کنم...خیالت تخت...خواستم همینو بگم فقط....حالا فکراتو بکن...ببخشم...نبخشی هم مهم نی...طول زمان حلش می کنه...فردا که دیدمت هم میخوام این غم تو چشات نباشه....در ضمن...لپاتو آب کردی...بهم بدهکاری...لپاتو بهم بدهکاری...به این مدتی که خودتو ازم گرفتی ، بدهکاری...حالا بخواب ، فردا که دیدمت میخوام حالت خوب باشه...میخوام مثه همیشه قشنگ باشی...میخوام وقتی می بینمت دلم آب بشه که لپاتو از جا بکنم...بوس به لپات...شبت هم خوش.

تماس قطع شد.

بدون حرفی از من.

این مرد ، اصلا نیازی نداشت که کلام مرا بشنود.

این مرد فقط می خواست یک تنه تخت گاز برود در حرف زدن.

در دل مرا غنج زدن.

در حال مرا خوب کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و چقدر سخت بود که من این حرف ها را باور نداشتم.

که آن قسمت منطقی ذهنم ، دیگر بیش فعال تر از این نمی شد.

این مرد ، حتی مهربانی هایش هم دیگر اشک به چشم هایم ، می نشاند.

این مرد می خواست دل شکسته مرا به هم پیوند بزند ، اما نمی دانست من از این پیوند بیشتر شاکی هستم.

******

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۷

روسری ابریشمی یاسی رنگ به مانتوی کتی و خانمانه ای که مامان به اجبار برایم انتخاب کرده بود ، شدیدا می آمد.

این اجبارهای مامان ، حتی پا را فراتر گذاشت و مسبب این شد که در کمال بی حوصلگی و فکرهای عذاب دهنده ای که تمام جانم را می خورد ، مو و ابروهایم هم رنگ شود.

نگاه آخر را که در آینه سالن به خود انداختم ، لهراسب کنارم قرار گرفت و من فکر کردم در این کت و شلوار ، باوقار تر از همیشه شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به یقه کتش گرفتم و در حال مرتب کردنش ، گفتم : دوماد به این خوبی و خوش تیپی کجا میخوان پیدا کنن ، آخه؟

لبخند زد و اعتماد به نفس در نگاهش کولاک کرد.

این پسر ، نزده برایم همه نوع رقصی را از بر بود.

من هم که یک تعریف کوچک کرده و او را به مقام بالاتری هم کشاندم.

بقیه افراد خانواده که اعلام آمادگی کردند ، به راه افتادیم.

من لهراسب را همراهی می کردم و نمی دانستم دلیل پیشنهاد لیلا ، برای همراهی با او و ونداد چیست.

شاید او هم این واقعیت را پذیرفته بود که من هیچ خطری برای زندگی اش ندارم.

اما به هرحال ، دوری کردن از زندگی خواهرم برای من بهتر بود.

نمی خواستم به خاطر سوء تفاهمی دیگر ، این رابطه کوچکمان هم خراب شود.

- با مامان حرف زدی که ایراد بنی اسرائیلی نگیره؟

چشم غره رفتم.

این پسر دیگر داشت شخصیت خانواده شوهر بودن ما را زیادی زیر سوال می برد.

- مگه مامان مرض داره دور از جونش؟...جمیله هم که خوبه...ایرادی نیست این وسط.

خندید و ماشین را پارک کرد.

پیاده شدیم.

و نگاه من...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت زده من...

نگاه بیچاره من...

نگاه لعنتی من...

نگاه بهت زده بیچاره لعنتی من ، به خانه ای بود که لهراسب ، سمتش قدم بر می داشت.

قدم برداشتم.

بعد از مکثی طولانی و نگاهی مات ، قدم برداشتم.

لهراسب زنگ را فشرد.

مامان زیر گوشم گفت : وضع مالیشون انگار بد نیست.

بد نبود...

اصلا بد نبود...

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – خوبی ؟...چرا رنگت پریده؟

نگاهم روی صورت زیبا و آرایش شده مامان چرخید.

- خوبم...

نبودم.

حرف یامفت زدن که کاری نداشت.

حرف یامفت زدم.

خوب بودنم ، یامفتی بیش نبود.

در باز شد.

دست به عرق نشسته ام را به دست مامان ، بند کردم.

نگاه مامان سمتم برگشت.

لبخند بیخودی به لب هایم نشست.

از حیاط باصفا ، گذشتیم.

زنی در آستانه در به انتظارمان ایستاده بود ، که هیمشه برایم قابل احترام بود.

دخترک خندانی ، کنارش قرار گرفت.

دخترکی که چتری هیمشگی و دوست داشتنی موهایش را در دو سمت ، به رنگ صورتی درآورده بود.

لبخند گشاده اش ، لبخند تلخ به لب هایم می نشاند.

من انگار وسط یک فیلم مسخره بالیوودی گیر افتاده بودم.

از هر طرف می رفتم ، باز می رسیدم به جای اولم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مشغول احوالپرسی و معارفه شدند و سرمه در آغوش من فرو رفت.

مادرجان را هم با احترام بوسید و کمی بعد همه متوجه شدند ، سرمه عزیز من ، همین دخترک دوست داشتنی است.

شخص موردنظر ، در کنار خواهرش در راهرو به انتظارمان بودند.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۲۹

لبخند بدجنس و گشاده اش ، آتشم می زد.

نگاه از نگاهی که تمام جانم را در می نوردید ، دزدیدم.

همه که با احوالپرسی و معارفه جدید از برابر او گذشتند ، من ماندم و سرمه و او و سگک کفش پاشنه بلندی که لج کرده بود و باز نمی شد.

سرمه – من برم کمک عمه...

و به مانند جت از کنار من گریخت.

من ساده بودم...

بی شک ، بی نهایت ساده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساده نبودم که میان این بازی بالیوودی مسخره و دیوانه وار گیر نمی کرد.

لعنت به من ساده ای که فکر می کردم جاوید دیشب ، را دور زده ام.

جاویدی که دیشب بااطمینان خاطر از دیدار امروزمان می گفت را دور نزده بودم.

او مرا دور زده بود.

او مرا گیر انداخته بود.

در موقعیتی که اصلا حضورش را حدس هم نمی زدم.

نزدیکم شد.

سگک کفش باز شد.

خواستم بدون هرگونه برخوردی ، از کنارش رد شوم.

اما سد راه داشتم...

سد راه من ، اندام تنومندش بود.

سدم می توانست شود ، اما این که فکر می کرد به چشم هایش نگاه می کنم ، آرزوی عبثی بود.

من به خودم قول داده بودم.

من دیگر رام آن چشم ها و سیب آدم نمی شدم.

من دیگر قرار نبود ، دلم برای زخم صورتش غنج بزند.

من لعیای دیگری می خواستم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جووووووون.....جووووووون به این قد و بالا...به این تیپت که منو کشته....جووووووون به این رنگ مو...نگام کن لعنتی...دارم له له می زنم چشاتو ببینم...غلط می کنی...دیگه مِن بعد غلط می کنی ، خودتو ازم بگیری...

خواست ادامه دهد که صدای مامان که در پی من بود ، او را از سر راه من کنار کشید.

ونداد او را دیده بود...

پوزخند هم به روی من پاشیده بود.

لیلا هم...

و بی شک این دیر کردن من ، جلوه خوبی نداشت.

از سر راهم کنار رفت و در حال رد شدن من از کنارش ، گفت : فعلا تو دستی ملخک...

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۰

اعصاب تشنج یافته ام را می خواستم ببرم یک جای دور بیندازم تا بتوانم خودم را کمی جمع و جور کنم و در مجلسی که برای برادرم بی نهایت مهم بود ، اینقدر اخم به چهره ننشانم.

لیلا که کنار گوشم گفت : می دونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از قالی دستباف زیر پایم ، به سمت صورتش روانه شد.

- چیو؟

- این که اومدیم خواستگاری خواهر سرابی؟

نمی دانستم.

من اصلا از جمیله ، فامیلی اش را نپرسیدم.

لهراسب هم در مورد حرفی نزده بود.

سرمه از هم هیچ چیز به من نگفت.

و جاوید...

جاویدِ لعنتی که تمام دلخوشی من از بابت دور زدنش را نقش بر آب کرد و به گونه مرا ناک اوت نمود که تنها دلم می خواست ، پیش خودم از خجالت آب شوم.

- نه...

مادرجانِ سرمه با آن لبخند مهربان و صورت کشیده و دوست داشتنی اش ، رو به من گفت : شما خوبی دخترم؟...به خدا ببخش ، همیشه زحمتای سرمه به گردنته.

لبخند ، سخت به جان لب هایم نشست.

- خواهش می کنم...سرمه برام خیلی عزیزه.

سرمه با لبخند ، روی مبل تک نفره استیلی که کنار من قرار داشت ، نشست و من سعی کردم در حین گشت زدن نگاهم به سمتش ، به جاویدی که با نیشخند خیره ام بود ، نگاه نیندازم.

اما نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد ، با این حالت خیره و ژست بزرگ مآبانه ای که به خود گرفته ، باعث می شد دلم بخواهد ظرف مسی بزرگ پر از میوه میان میز را دقیقا میان سرش و آن حجم موهایی که رفته ، هلک و هلک بوکسوری هم کوتاهشان کرده و قیافه ای خوف تری به خود اعمال داشته بود ، بکوبانم.

مردک لعنتی ، با آن هیکل و قد و بالا و سیب آدم و موهایی که لعنتی تر به صورتش خوش نشسته بود ، می خواست ، با این حجم جذابیتش در چشم من ، کفرم را بالا بیاورد.

سرمه که آرام کنار گوشم ، از این که می خواسته دیروز قضیه حواستگاری عمه اش را بگوید و وقت نشده و بعد هم تازه همین امروز صبح از دهان عموجاوید جانش شنیده که فرد موردنظر برادر من است ، کمی خیالم راحت شد که این دسیسه ها را تنهایی به دوش کشیده و پای سرمه عزیزم را به این بازی کثیفش بیشتر از این باز ننموده است.

مامان که شروع به صحبت کرد ، نگاهم به سمتش کشیده شد.

مامان – این عروس قشنگ ما نمیخواد بیاد ما از حضورش فیض ببریم؟

از مامان ، این حجم مهربانی در رابطه با عروسش ، بعید به نظر می رسید.

حتی در حالی که جایود را می شناخت.

بدر بدترین حالت می شناخت.

و خودش را مثل همیشه با سیاستی کامل ، خوب و بدون ذره ای حس آشنایی نگاه داشته بود.

.09.04.20 00:54] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۳۱

اما به هرحال ، انگار جو این خانه حسابی او را تحت تاثیر خود قرار داده بود.

مادرجان سرمه با آن شال دلپذیر سرمه ای رنگش ، در حالی که دل مرا می برد و من را به این فکر وامی داشت که چطور با این چنین شخصیت و متانتی پسری به بدجنسی جاوید را تربیت نموده است ، گفت : الساعه...

و بعد صدایش را کمی بلند کرد تا مسافت پذیرایی به آشپزخانه را شامل شود.

مادرجان – نجلاجان....عزیزم...برامون چای میاری؟

قبل از من انگار خانواده ام ، به تکاپو افتادند برای سوال ذهنم...

مامان – نجلا؟...ما فکر می کردیم اسم عروس قشنگمون جمیله است...

این بار اویی که به مبل تک نفره اش در صدر مجلس ، لم داده بود ، به حرف آمد و من فکر کردم چقدر دلتنگ صدایش نبودن ، کار سختی است.

جاوید – اسم نجلا تو شناسنامه جمیله است به یاد مادربزرگ خدابیامرز پدری من...اما خب مامان و بابا به توافق نرسیدن...اسمی که مامان انتخاب کرد و ما صداش می زنیم شد نجلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب از آن سو ، به منی که بعد از این توضیح خیره اش شده بودم ، چشمک زد و من اندیشیدم، بیچاره نجلا که برادرم این مدت می دانسته نام دیگری دارد و با اسم شناسنامه ای اش او را صدا می زده است و گاهی موجب گیجی اش می شده است.

نجلا با آن موهای کوتاهی که رنگش از فندقی به نسکافه ای بدل یافته بود ، در حالی که سینی چای را حمل می کرد ، وارد شد.

پیراهن زیبا و حریرش ، از او عروسک دوست داشتنی ، ساخته بود.

و بی شک جاوید به پدرش رفته بود.

وگرنه زیبایی میان زنان این خانواده ، بیداد می نمود.

جاوید که به کمکش شتافت تا سینی را دور بچرخاند ، روی مبلی در نزدیکی جاوید نشست و لبخند به چهره نشاند.

در صورتش نه خجالت بود و نه استرسی.

این دختر آنقدر خوب بود که اعتماد به نفسش را در یکی از حساس ترین لحظات عمرش حفظ نماید.

مادرجان – این هم دختر عزیز من...نجلا رو سخت برگ کردم...پنج سال بیشتر نداشت که باباش به رحمت خدا رفت.

]‌,]09.04.20 00:54.

#پارت_۲۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زیر لب ، خدا بیامرز گفتیم و من فکر کردم این دختر ، مِن بعد قرار است ، عزیز خانواده ما هم باشد.

لیلا باز آرام کنار گوشم گفت : یه درصد هم فکر نمی کردم ، یارو همچین خونواده ای داشته باشه.

مطمئنا ، منظورش از یارو ، همان جاویدی بود که با سینی چای نزدیکمان شد و استرس را در تمام تنم به شورش درآورد.

لیلا که فنجان چایش را با لبخند و چشم و ابرو آمدن برداشت ، سعی کردم نیشخند نگاهش را بی خیال شوم و چشم بدزدم و فنجان چایم را سریعا بردارم.

هنوز دستم به فنجان بند نشده بود که با با آرامترین صدای ممکن ، گفت : نگاهت مال منه...مال مردم هم که خوردن نداره...پس ندزدش...

لب گزیدم و او رد شد.

مردک دیوانه تر از آن بود که من حتی فکرش را می کردم.

همین که نشست ، مامان به من نگاه کرد.

می دانستم که می دانست ، مردی که مرا ویران ساخته ، همین مرد است.

اما به هرحال ، لهراسب و چشم های امیدوار و این خانواده ای که شان و منزلت بی حدی داشتند ، هم قابل چشم پوشی نبود و من هم ذره ای از هیچ یک ، این انتظار را نداشتم.

نجلا و لهراسب ، برایم مهم تر از دل شکسته ام بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر چقدر اتفاق می افتاد که من به خاطر آن ها با این مرد مواجه شوم؟

مگر حضور سرمه به خودی خود ، من و این مرد را سر راه هم قرار نمی داد؟

به هرحال این ازدواج باید سر می گرفت.

و بی شک فرد دیگری در خانواده ، به جز ونداد ، موجب نفرت مامان به خاطر من شده بود.

بقیه مراسم به آشنای خانواده ها گذشت.

لهراسب و نجلا راحت بودند.

اصلا شبیه مجلس خواستگاری نبود.

بیشتر به یک مهمانی شباهت داشت و در آخر ، نجلا حرف اصلی را زد.

تصمیمشان این بود تا دو روز دیگر در محضر عقد کنند.

مراسمی فعلا نمی خواستند.

و این امر ، اخم جاوید و مامان را در پی داشت.

اما مهم خود مجلا و لهراسبی بودند که از کنار هم بودن ، بی نهایت لذت می بردند.

من در خنده دارترین مراسم خواستگاری دنیا ، خنده دار ترین اتفاقی که می توانست برایم بیوفتد را به چشم دیدم.

من جاوید را دیدم.

جاوید که در مرحله خداحافظی ، آرام گفت : برو خونه ماردبزرگت...آخر شب میام دنبالت.

کفرم بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدری بالا آمد که پوزخند بزنم.

پورخند بزنم و بگویم.

- من سایز دست شما نیستم آقای محترم...بهتره دنبال یه ملخک دیگه باشین.

و گذشتم.

لبخندم بعد از این گذشتن ، حداقل برای خودم عالی به نظر می رسید.

****

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۳

سرمه سر به بازویم چسبانده بود و من با لبخندی که از حضورش می گرفتم ، به منظره درخت های پارک از پس شیشه های سرتاسری خیره شدم و گفتم : عروس خانم در چه حاله؟

- والا به قول مادرجون اینقدر این دختره همه رو رد کرد و رد کرد که ما دیگه تو ذهنمون نقش بسته بود قراره این ترشیده عالم بشه...اما اینطوری که این از ذوق شوهر داره چند روزه می میره و نیشش دائم بازه ، فک کنم مادرجون به همون ترشیدگیش راضی تر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم گشاده تر شد و برای جلوگیری از دیده شدنش ، ماگ چای را به لب هایم چسباندم.

- میخوای بخندی بخند خب....مونده تا این عروس اعجوبتونو بشناسین...یعنی من میگما...این لهراسب جووون داره خودشو حبف می کنه به خدا...پسر به این قشنگی...خوش قدو بالاییی...مهربونی...ووووی با اون موهای فرش...همه می میرن براش که.

این بار نتوانستم و به خنده افتادم.

از وقتی چند هیچ با جمله ام از جاوید پررو ، جلو افتاده بودم ، خنده هایم راحت تر به عرصه بیان می رسیدند.

- نجلا فرشته است از سر داداش من هم زیاده...حالا تو چشت داداش منو گرفته بحشش جداست.

خندید و اینبار جای سرش را روی شانه ام محکم کرد.

- چقدر عمو راحت لهراسب جونو قبولش کرد...میگی به نظرت یه روزی...

تا کجاها هم فکر کرده بود این دخترک من.

واقعا فکر می کرد ، آینده خودش و محمدعلی ، مشترک می شود؟

خانواده اش بر می تابند؟

خانواده محمدعلی قبول می کنند؟

بمیرم برای دلش...

برای دلی که قرار بود بشکند...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا به آینده فکر نکنیم....خب؟...من نمی تونم حالا رو حالی تو کنم....پس نشون دادن تلخی آینده به تو هم راهی به جایی نمی بره.

و با چرخاندن اندک گردنم ، پیشانی اش را بوسیدم.

- مرسی که با حرفات داغونم نمی کنی.

لبخند زدم.

اما تلخ...

از جا که برخاست و گونه ام را که بوسید ، گفتم : هنوز که دنبالت نیومدن....چرا بلند شدی؟

به تردد آدم ها از پس شیشه در پارک نگاهی انداخت و گفت : چرا دیگه رانندم این وقتا میاد...فقط میشه تا دم پارک باهام بیای؟

از جا برخاستم.

- آره...من هم دیگه می بندم کافه رو.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمکم شتافت و کمی اطراف را جمع و جور کردیم و با بستن درب چوبی و بانمک کافه ام ، در مسیر سنگفرش به راه افتادیم.

قدم های آرام سرمه و حرفی که می خواست بزند و نمی زد ، کمی مرا مشکوک نموده بود.

- سرمه جان...طوری شده؟

ایستاد.

من هم برابرش ایستادم.

به کتانی های لنگه به لنگه سبز و زردش خیره بود و من به صورتش که حالتی از خجالت داشت.

- سرمه؟....منو نیگا...چی شد تو یهو ساکت شدی؟

سر که بلند کرد به جای چشم های من ، مسیر نگاهش از ورای شانه ام رد شد و لب پاینی اش از سمت دندان های بالایی اش به گزیدگی درآمد گفت : فک کنم باید خودت ببینی من ، چرا یهو ساکت شدم.

روی پاشنه پا چرخیدم و علت را دیدم.

در دومتری ام ایستاده بود.

با قد بلندش.

با پیراهن چهارخانه ای سرمه و طوسی که به اندامش خوش نشسته بود.

آخر سر ، سرمه بیچاره را هم به بازی کثیفش باز کرد.

پوزخند چسبیده به بن لب هایش ، می توانست از من یک قاتل بسازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرمه؟

سرمه کنارم ایستاد و من همچنان خیره به آن پوزخند و زخمی که به واسطه پوزخند حالت عمیق تری می گرفت ، گفتم : تو برو...فردا می بینمت.

نگاهش نکردم که حالتش را بدانم.

تنها گفت : چشم...ببخش به خدا...شبت بخیر.

همین که رفت و عموجانش سوئیچ را هم به دستش سپرد ، به راه افتادم.

قدم اولم دوم نشد ، که سد راهم شد.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۵

بوی همیشگی ادوکلنش میانمان بیداد به پا کرد.

نمی خواستم ضعیف به نظر برسم.

من سخت تر از این ها را پشت سر گذاشته بودم.

لعنتی...

سخت تر از این لحظه ، اصلا وجود نداشت.

با جان کندنی که ثمره سختی این لحظه بود ، به چشم هایش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش مهربان بودند.

مهربان تر از همیشه.

با حسی آمیخته به نوازش.

از این مرد ضمخت ، این نگاه بعید به نظر می سید.

این مرد ، همان مسخرگی ، بیشتر به چشم هایش می آمد.

- جووووونم لعیا خانوم...خانم توپولی من...دیدی تو دستی ملخک؟

این بار نوبت من بود.

نوبت من بود که پوزخند بزنم.

- من از دستت لیز خوردم...یعنی خب مترسکی که فقط بهش می خندیدی یهو آدم شد...فهمید دور و برش چه خبره...دیگه تو دستت نیست...هر کاری کنی...دوباره چشاشو نمی بنده...دیگه بر نمی گرده به عقب...من بر نمی گردم به عقب...می بخشمت...چون نمی خوام با کینه این اتفاق ، زندگی کنم...می بخشمت که فراموش کنم...حالا حرفامو شنیدی؟...من هم حرفاتو شنیده بودم...تازونده بودی...اما الان دیگه مساوی هستیم...دیگه نه من به تو بدهی دارم...نه تو به من...صافه صافیم.

به اتمام حرفم ، خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را چسبید.

بازویم داغ شد.

کاش می شد داغ تر شود.

بسوزد.

و رد این انگشتان ، تا ابد به یادگار بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۶

به انگشتانش خیره شدم.

- الان مثلا فک می کنی من بی خیالت میشم؟...می بخشی؟...من گفتم ببخش؟...نبخش...درد من بخشیدنت نی...درد من خودتی...که نیستی...که غلط می کنی که نباشی...حالا من یه غلطی کردم...اصلا بزرگترین غلطو کردم...اما...تو که همه کارات درسته...تو که منو آدمم کردی...رام کردی...غلط نکن...با نبودنت غلط نکن.

قلبم می لرزید.

قلبم با هجا به هجای کلامش می لرزید.

قلبم می لرزید و چشم هایم به اشک می نشست.

نمی خواستم ، اشک هایم را ببیند.

اشک هایی که به خاطرش می ریخت را نمی خواستم ببیند.

بازویم را کشیدم.

دویدم.

می دانستم که نمی آید.

می دانستم که می گذارد با خودم تنها باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم اما او نمی دانست که من به این سادگی ها آرام نمی شوم.

***

سبدی که دیشب تا نزدیکی های صبح ، برای تزئینش وقت صرف کرده و در کنارش هم به جاوید اندیشیده بودم را به دست گرفتم و مامان در حالی که با استرس با بابا حرف می زد ، جعبه جواهر را درونش قرار داد.

مامان – وقت هم نشد یه چیز بهتر بخریم...به دلم نیست این سرویسه.

سبد مزین به رزهای سرخ و سفید را لبه پله قرار دادم و برابر کنسول طلایی رنگ سالن ، شال حریر زرشکی رنگم را مرتب نمودم.

لیلا که کنارم قرار گرفت و مشغول تجدید رژ لب صورتی رنگش شد ، آرام گفت : با داداش نجلا ، کنتاکت داری؟

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۷

- بین ما هیچی نیست.

گفتم و خواستم دور شوم که بازویم را کشید و مرا مجبور به ایستادن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه چیزی نیست چرا در میری؟...تو خیلی سرتر از اونی...می دونی که؟...حالا درسته ازت ناراحتم...کفری ام...اما دلیل نمیشه که واقعیتو نبینم...از اون پسر خیلی بهتری...اگه اذیتت کرده...اگه دلتو شکسته...فک نکن چیز خاصیو از دست دادی...خب؟

تا به حال این طور با من حرف نزده بود.

حرف نزده بود و من عادت نداشتم ، لیلا اصلا نگرانم شود.

لیلا اصلا نگران هیچ کس نمی شد.

عادت نداشت.

او خنثی ترین ، فرد روزگار من بود.

- من خوبم لیلا...واقعا خوبم...هیچ مشکلی نیست.

- خوبه...تو حد خودتو می دونی...خواهر منی...خواهر لهراسبی...بابا و مامانت کم آدمی نیستن...خونواده خوبی داری...می فهمی که؟

می فهمیدم.

من خانواده خوبی داشتم.

مادرم مدیر مدرسه بود ، پدرم استاد دانشگاه در یکی از بهترین دانشگاه های ایران ، برادرم چشم پزشکی حاذق و خواهرم در حال رفتن به یکی از بهترین دانشگاه های دنیا.

من خانواده خوبی داشتم.

اما خودم...

انگار خودم هیچ نبودم.

در نظر هچ کس ، هیچ نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره می فهمم.

می فهمیدم.

می فهمیدم که لیلا نگرانم بود.

نگرانم بود ، اما صحبت کردنش کمی متفاوت از آن چه که باید می بود.

.00:54 09.04.20[,]

#پارت_۲۳۸

با تماس لهراسب که خبر داد با نجلا به سمت محضر راه افتاده اند ، ما هم به تکاپوی رساندن خودمان افتادیم.

همراهی با عمو و مادرجان را ترجیح می دادم به تعارف لیلا برای همراهیشان.

لیلا انگار تمام عزمش را جزم کرده بود که خوشبختی خودش و ونداد را در چشم و گوش من فرو کند.

رسیدنمان به محضر و دیدن نجلایی که فرشته وار در میان کت و شلوار سفید و تاج گل زیبایش ، خیلی طول نکشید.

محو نجلا بودم.

محو این همه زیبایی و خوش رویی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب عزیزم هم جذاب تر از همیشه ، کنارش ایستاده بود و من وقتی هر دو را با هم در آغوش گرفتم ، احساساتم به غلیان افتاد و چشم هایم را اشک زد.

لهراسب – حال می کنی ، جمیله جون چه خواهرشوهری برات پیدا کردم.

نجلا – اینقدر نگو جمیله ، من حواسم نیست جوابتو نمیدما...بعدش هم خودم می دونم تومنی دوزار از تو بهتره.

خندیدم.

این دو را می توانستم تا ابدیت عاشقانه دوست بدارم.

با بقیه که مشغول سلام و احوالپرسی شدم ، سعی کردم خیل بی تفاوت از جاوید بگذرم.

در میان کت و شلوار سرمه ای رنگش ، خوش قامت تر می نمود.

و لبخند داشت.

از آن لبخندهای هیز.

از آن هایی که تا به او رسیدم به زبان هم کشاندش.

جاوید – جووووون....نیگاش کنا...این لبای جیگری چی میگه؟

شیطان ،کنار گوشم به کرات می گفت ، مشت در دهانش بکوبم.

چشم غره رفتم و گذشتم و باز شنیدم که گفت : حالا هی تو دلبری کن...به هم می رسیم که ما...

.[09.04.20 00:54 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۳۹

نمی رسیدیم.

نمی گذاشتم دیگر قلبم بلرزد.

کنار سرمه که نشستم و او دستم را میان دست هایش فشرد ، گونه اش را بوسیدم.

سفره عقد سفید و زیبایشان کمی حسرت به جانم می ریخت.

من ازدواج را از فکرم خارج کرده بودم.

خیلی وقت بود.

اما روزگاری که درگیر عشق جاوید بودم ، گاهی میان رویاهای خام دخترانه ام به این گونه صحنه ای می اندیشیدم.

از همان ابتدا می دانستم عبث است.

اما چه کنم که رویاهای دخترانه ، گاه به عقل زیادی منطق گرایم می چربید.

سرمه – چه خوشگل شدی لعیا جونم.

به موهایی که با سه ردیف بافت در کناره شقیقه ، زینتشان داده بود ، لبخند زدم و گفتم : خوشگل تویی عزیزدل من.

لبخند زد و سر به شانه ام گذاشت و بعد از یک ربعی که همه آرام گرفتند ، عاقد مشغول شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برق چشم های لهراسب و لبخند گشاده نجلا ، حالم را خوش می کرد.

لیلا و دو تن از دختران فامیل سرابی ، برایشان قند می سابیدند و من با لبخندی که به بن لب هایم چسبیده بود ، خیره ، این منظره را می نگریسم.

سرمه – ای جونم...نیگا نیش عمه رو...خداروشکر داداشت اومد گرفتشا...بگردم من...اصن این نیششو می بینم حالم خوش میشه.

به خنده افتادم.

این دختر ، عمو و عمه اش را اصلا جدی نمی گرفت.

بیشتر مثل یک فرزند کوچکتر خانواده بود تا یک برادرزاده.

دلم این رابطه خوبشان را همیشه آرزو داشت.

].00:57 09.04.20[,

#پارت_۲۴۰

نجلا که بعد از دوبار ، خون به دل لهراسب کردن جواب بله را داد ، همه باز به جوش و خروش افتادند.

صدای کل می آمد.

صدای تبریک.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه من این بار جای نگاه خوش بخت لهراسب و نجلا ، به چشم های جاوید بود که مرا با حالتی که شبیه هیچ وقت نبود ، می نگریست.

سرمه که از کنارم بلند شد و رفت تا عمه جانش را به آغوش بکشد ، سعی کردم تا خلوت شدن اطراف نجلا و لهراسب ، کمی هوا بخروم.

از محضر خارج شدم.

و روی نیمکتی در حیاط نشستم.

سنگینی نگاه جاوید در داخل محضر داشت ، مرا له می کرد.

قلبم را له می کرد.

و من به روزهایی می اندیشیدم که او را در خیالات خام خودم داشتم.

کنارش خوش بودم.

خوشبخت بودم.

- چرا تنها اومدی اینجا؟

به ونادی که در حال نشستن کنارم بود ، نگاه کردم.

نمی خواستم بنشیند.

نمی خواستم لیلا دچار سوء تفاهم شود.

- می خواستم تنها باشم...واقعا تنها.

در نیمه راه از قصدش برگشت و ایستاد.

- یعنی مزاحمت نشم؟

- بی ادبی نمی کنم اما خوشحال هم نمیشم از بودنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب گذاشت.

دست میان موهایش برد و خندید.

به مسخره خندید.

خنده اش با پدیدار شدن جاوید در عقب سرش ، متوقف شد.

]‌,]09.04.20 00:57.

#پارت_۲۴۱

جاوید – خانومت دنبالت می گشت گویا.

و همین جمله ، ونداد را لبریز اخم کرد.

در حالی که ونداد از کنار جاوید می گذشت ، دست روی شانه اش گذاشت و گفت : فکر کنم از بودن شما هم خوشحال نشه...من خوب می شناسمش.

و رفت.

و فک جاوید سخت شد.

از جا برخاستم.

برای گریختن.

برای نلرزیدن این قلب.

نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام قد در درگاه ساختمان محضر ایستاد.

و من راهی جز نگریستن به چشم هایش نداشتم.

- دفعه بعد اگه بگه می شناسدت دندون تو دهنش جا نمیذارم...اینو بهت قول میدم...الان هم که جا گذاشتم واس خاطر نجلاست که مراسمش خراب نشه.

پوزخند زدم.

- خوبه...خوبه...خیلی خوبه که حداقل به خواهرت...به سرمه...به احساستشون اهمیت میدی...که بازیچه نمی کنی...که شرط نمی بندی...مگه نه؟...خیلی خوبه.

صورتش را خم کرد.

آنقدر خم که فاصله ای تا صورتم نداشت.

که نفسی میانمان حد بود.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۴۲

- خیلی خوبه که می کوبی تو سرم غلطمو...بکوب...ملالی نیست...اما...طاقچه بالا نذار...اینقدر ناز نکن...من نازکشی بلد نیستم...آدمش نیستم....ضمختم...خودت هم می دونی...من خر میشم یهو...یه مدلی میشم که بد میشم...اون وقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مامان ، تهدیداتش را متوقف کرد و از ایستادن قلب من جلوگیری نمود.

مامان – لعیا؟

جاوید از میان درگاه خودش را کنار کشید و من با لبخندی لرزان به مامان که در میان لباس های فاخرش زیباتر از همیشه می نمود ، چشم دوختم.

مامان به جاوید با اخم و غضب نگاه انداخت و بعد نگاهش را به من داد.

مامان – نگرانت شدم عزیزم...نمیای داخل؟

آمدم جواب دهم که جاوید با اعتماد به نفسی که مختص خودش بود ، گفت : تقصیر من شد...داشتم ازشون می خواستم که لطف کنن تو رستورانی که واسه این مراسم ترتیب دیدن همرام بیان و یه کم اون طرحی که نجلا و لهراسب خان پسندیدن رو کنترل کنن.

مامان – هر طور خودش می دونه...میخوای بری عزیزم؟

مامان انگار به این رابطه امید داشت.

امید داشت که کم کم غضب نگاهش التیام پیدا می کرد.

- من...

جاوید – پس با اجازتون ما زودتر بریم که قبل از مهمونا همه چیز اوکی بشه.

با نگاهم به مامان التماس کردم.

اما به هرحال این توفیق اجباری و اجازه ای که مامان در لفافه صادر کرد ، را نمی شد نادیده گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که با خداحافظی راهیمان کرد ، و من شانه با شانه جاوید با قدم های سنگین به راه افتادم ، جاوید کنار گوشم ، آرام با خنده ای که در صدایش نمود غیرقابل انکاری داشت ، گفت : گفتم تو دستی ملخک؟

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۴۳

دندان هایم روی هم ساییده شد و حرص آنقدر در من به حد بالایی رسید که می توانستم وحشتناک ترین کاری که به مخیله ام می رسید را در قبال این مرد پررو و چشم سفید انجام دهم.

به محض رسیدنمان به ماشین ، ایستادم.

این جا دیگر کسی نبود که به خاطر مراعاتش با این مرد راه بیایم.

به ایستادنم ، ایستاد.

برابرم....

با تمام قامتی ، که روزی در نظرم خیلی بزرگ و وحشتناک می نمود و کمی بعد به مامنی پر از آرامش تبدیل شد.

حال دیگر به این مامن باید پشت می کردم.

این مامن از آن من نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هر چقدر هم قلبم ، خود را به در و دیوار می کوبید به دیدنش ، باز هم باید حالی اش می شد ، که این مرد مامن من نبود.

- من اگه آدم تو منگنه قرار گرفتن بودم که کافه نداشتم...که رشته کتابداری نمی خوندم...که هر وقت دلم می خواست پیش مادرجونم زندگی نمی کردم...اشتباه می کنی که فکر می کنی من آدم تو منگنه قرار گرفتنم...من اگه الان کنارت قدم برداشتم فقط به خاطر این بود که مامانم اونقدر پسرشو دوست داره که روز عقدشو نخوام خراب کنم...در ضمن...

نگاه زیر چشمی که از ابتدای خیابان پی یک تاکسی بود که نرم نرم ، به سمتمان بود را این بار بدون پنهان کاری به تاکسی دوختم و خودم را به میان خیابان خلوت کشاندم و دست بلند کردم و تاکسی ایستاد و من با لبخند ، به مردی که خلاف تصوراتم صورتش می خواست از خنده منفجر شود ، گفتم : لهراسب گفته جای رستوران کجاست...همون قرار اشتباهی اولمون...اونجا متاسفانه مجبورم ببینمت.

و سوار شدم و قبل از بستن در با لبخندی که حال خوشش را فقط خودم با تمام وجودم درک می کردم ، گفتم : راستی من اصلا از ملخ خوشم نمیاد...نه از خودش ، از نه تشبیهش.

وبه راننده که گفتم حرکت کند و کمی بعد آدرس را دادم ، ضربان قلبم همچنان در حالتی آنرمال به سر می برد.

من می دانستم جاوید به خاطر حال بدی که گریبانش را گرفته ، حالا حالاها پی حال من می دود.

اما باید پای این دویدن را قطع می کردم.

جاوید به من بدهکار نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من خودم با علم به روحیات این مرد ، وارد رابطه شدم که سر و ته نداشت.

من فقط می خواستم روزگاری را بدون فکر کردن به هیچ نبایدی آسوده باشم.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۴۴

آسوده هم بودم.

اما مشکل این جا بود که من نمی دانستم کنار این آسودگی ، عشق به دامانم می چسبد.

نمی دانستم دامن گیر این آسودگی می شوم.

اشتباه از من بود.

و باید قبول می کردم که کشاندن جاوید پی خودم ، تنها تلف کردن آینده خوبی است که با تعاریف سرمه ، می دانستم با شراره خواهد داشت.

جاوید خودش به تمام چیزهایی که داشت ، رسیده بود.

با سختی...

با بارها زمین خوردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

شراره برایش می توانست ساحل رسیدن به خواسته ها باشد.

من نباید او و آینده اش را فدای عذاب وجدانش می کردم.

رسیدنمان هم زمان بود. در حالی که کرایه را حساب می کردم ، به من نزدیک شد.

به صورتش که نگاه کردم ، با لبخندی که باز هم خلاف تصوراتم بود ، گفت : راس میگی...به تو ملخک نمیاد...به تو...

قبل از گفتن ادامه حرفش ، دسته مویی که با هزار زحمت فر کرده و کنار صورتم رها بود ، را به دست گرفت و ادامه داد که...

- به تو همون خانم توپولوی من میاد...البته که تو شدیدا داری این لقب قشنگو از خودت می گیری...اما با همه اینا...

و این میان ، فاصله را تقلیل داد.

- من بد می خواااامت...لامصب طوری می خواااااامت...اصن تو رو باید خواست...تویی که خواستنی ای...توئه خواستنی رو باید خواااااااست.

قلبم دیگر داشت از شدت کوبش می مُرد.

خودم را با تمام کوبش هایی که داشت ، قلبم را به چشم هایم می رساند و سعی داشت به او حالی کند که حالش با حرف های این مرد خوب است ، عقب کشیدم و گفتم : حالا منو کشوندی اینجا که چی کار کنم؟

.[09.04.20 00:57 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۴۵

فاصله را جبران کرد و دست گرد شانه ام انداخت و قلب مرا باز به بی جنبگی رساند و من چقدر برای این دست ها و این مامن دلتنگ بودم.

با تمام این دلتنگی ها...

با تمام این خواستن ها...

نمی شد...

نباید هم می شد...

و من خودم را کنار کشیدم و گفتم : جاوید بسه...تمومش کن...خب؟

و قدم به سمت ورودی برداشتم و امروز انگار جهان بر وفق مراد من نبود.

بازویم که کشیده شد و تاب که برداشتم و صورتم در فاصله اندکی از صورت جاوید ماند ، فهمیدم امروز جهان بر وفق مراد من نیست.

که اگر بود ، اینقدر این قلب را به نوسانات بی حد نمی رساند.

- تموم نمیشه...نمیذارم که بشه...غلط کرده اونی که بخواد تموم بشه...غلط می کنی که بخوای تموم بشه...غلطتو درست کن...تو این غلط نمون...وقتی میای...دل می بری...نبودنت درد میشه...می چسبه بیخ خر آدم...وقتی نیستی و حتی آدم واسه شیرینی کشمشیت هم دلش تنگ میشه...این یعنی غلط می کنی که بخوای تموم بشه...من آدم موندن تو خماری نیستم...تو خماریت نذارم...می فهمی...این غلط تو خماری گذاشتن منو بی خیال شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم هایی که شدیدا حالتی از جدی بودن داشت ، خیره بودم و جایی در دلم می خواست که باور کنم این مرد ، مرا دوست می دارد.

اما نمی شد...

این مرد آدم دوست داشتن نبود.

که اگر بود ، چه کسی بهتر از شراره با آن زیبایی و موقعیت اجتماعی.

من برای جاوید فقط یک خیال راحت بودم.

دختری که بدون حاشیه ، محبت می کرد و انتظار هیچ چیز را نداشت.

جاوید در مقابل این دختر بی حاشیه ، عذاب وجدان داشت.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۴۶

عذاب وجدانی که مجبورش می ساخت ، به تلاش برای دلبری.

او راه دیگری را برای آرام کردن عذابش نمی دانست.

بازویم را کشیدم ، به راه افتادم و تمام یک ساعت بعدی که خانواده ها و اقوام اندکمان برسند ، من و دو تن از خدمه باغ رستوران ، درگیر گل آرایی میزها بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته زیر نگاه سنگین جاوید که روی یکی از تخت ها لم داده بود.

به محض رسیدن خانواده ها ، سرمه خودش را به من رساند که گوشه ای نشسته و باز هم غرق زیبایی نجلا و شادی لهراسب ، شده بودم.

سرمه که دست گرد گردنم پیچید و با ولع هر دو گونه ام را بوسید ، خندیدم.

- وای وای وای...یعنی آشتی کردین؟

- چی؟

خنده ام به آنی فروکش کرد.

یعنی الان در نظر لیلا و مامان هم این فکر رخ داده بود؟

چتری هایی که بنفش شده بود و خانم ملکوت اگر می دید ، باز یک مشت غر برایم می آورد که راه به جایی هم نمی برد با وجود لوس بودن و خانواده ای که شدیدا دخالت داشتند ، را کمی کنار زد و چشم های درخشانش را که لنز گذاشته بود ، با ذوق بیشتری به صورتم دوخت و گفت : با عمو اومدی اینجا خب.

و چشمکی هم ضمیمه حرفش کرد.

لبخند زدم.

شاید تلخ...

شاید هم کفری...

نمی دانم.

من احساساتم را گم کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محوطه باغ ، نگاه انداختم و راه سنگفرش ، چشم هایم را به چشم های جاویدی که در حال صحبت با شوهرخاله ام بود ، کشاند.

- من فقط همراهیش کردم برای تزیین میزا.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۴۷

نگاهم که به صورت سرمه برگشت ، با صحنه آویزان شدن لب هایش مواجه شدم.

در آغوشش گرفتم و حس کردم نگاه مردی که در انتهای مسیر سنگفرش ایستاده بود ، به من خیره است.

- من همیشه کنارتم سرمه...نیاز نیست واسه کنار تو بودن ، کنار عموت هم باشم...این دوتا مساله جداست از هم.

نجواگونه گفتم.

در حالی که نگاهم می رفت ، پی نگاه خیره روی تنم گفتم.

****

در حال بیرون آوردن گوشواره از گوشم ، برابر آینه بودم که با تقه ای در اتاق گشوده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا شاید حتی یک بار هم پا به این اتاق در مجاورت بام هم نگذاشته بود و این حضورش برایم تعجب برانگیز می نمود.

سعی کردم لبخند بزنم.

حالا میزان موفقیتم را نمی دانم.

لیلا در را پشت سرش بست و نگاهی گرد اتاق انداخت.

- سلیقت کلا خوبه...از هیچی همه چی می سازی.

لبه تخت که نشست ، لبخندم واقعی شد.

این تعریف ، شنیدن از خواهرم را دوست داشتم.

- ممنون...لطف داری.

- می دونم دیروقته و خسته ای ، اما...باید باهات حرف می زدم.

لب گزیدم و به میز توالتم تکیه زدم.

- بابت جاوید؟

پوزخند زد.

- نه...البته میشه دربارش مفصل حرف زد....که خب امروز ، فهمیدم واقعا بهت علاقه داره...اما الان میخوام درباره خودمون حرف بزنم.

- خودمون؟

[, [09.04.20 00:57.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۲۴۸

این خودمان ، آنقدر برایم تعجب برانگیز بود که به علاقه ای که او از حال جاوید بیان کرده بود ، وقعی نگذارم.

- آره...خودمون...می دونم خیلی این مدت باعث رنجشت شدم...اما تو هم باید منو درک کنی...من ازت دل چرکینم...یعنی دل چرکین هم نها...بیشتر حرصم می گیره...کفرم بالا میاد...واسه چی تو این دنیا تو باید اون دختر گذشته سابق شوهر من باشی؟...درکم کن که حالم ناخوش بشه با دیدنت...درکم می کنی مگه نه؟

درکش می کردم.

این حالش را درک می کردم.

اما این قمار بی رحمانه با زندگی اش را نه.

سر که تکان دادم ، بار متکلم وحده شد.

- ممنونم که در ک می کنی...ببین لعیا....من از همون بچگی بارها دیدم که تو شکست خوردی...تو کلا با شکست خوردن مشکلی نباید داشته باشی...باید عادت کرده باشی...ببخش تلخ میگم...ببخش با حرفام آزارت میدم...اما به هرحال اینا باید گفته بشه...تو ونیادو از دست دادی چون هم رده هم نبودین...ونداد هم دیگه دوستت نداره...اون شب بهت زنگ زد ، جلو چشام آب پاکیو ریخت رو دستت...تو هم خواهشا دیگه بهش فکر نکن....می دونم از ناراحتی ازدواج من و ونداد رفتی با این پسره...اما واقعا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم تحمل کنم.

باید می گفتم...

باید یک جایی این همه خودبینی را تمام می کردم.

- امایی نداره لیلا...چون اصلا این چیزا درست نیست...من از نبودن ونداد ککم هم نگزید...اصلا برام مهم نبود...هیچ وقت نبود...جاوید اما...اما داره....که اماش دیگه مهم نیست...من نه چشم دنبال شوهرته...نه دنبال زندگیت...من با همین آرزوهایی که بارها حقیرشون شمردی خوشم...من دوست دارم کتاب خونم...شیرینی بپزم...کافمو داشته باشم...همین...فقط همین...به کسی هم برای تحقق بخشیدن به آرزوهام نیاز ندارم.

از جا برخاست.

لب فشرد.

و پس از آن لبخند زد.

- خوبه...خیالم راحت شد.

- خوبه...خیالت راحت باشه.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در را پشت سرش می بست ، به این می اندیشیدم که خوب است ، حداقل توانستم به خواهرم حالی کنم ، پرونده ونداد تمام شده است.

و چقدر خوب میان این حالی کردن ، حالی اش شده باشد ، که زندگی من ، زندگی من است.

با تمام کاستی ها...

با تمام نداشتن ها...

این زندگی من است.

و من دوستش دارم.

حالا این میان ، جای یک جاوید میان قلبم حفره می شد ، را می شد بعدا غصه خورد.

****

نجلا شانه به شانه ام کوبید و من سوالی نگاهش کردم.

در حالی که ظرف دسر پاناکوتایی که محبوب لهراسب بود را از روی میز بر می داشت ، زیر چشمی سالن خانمان را دید زد و آرام گفت : بابا ، چرا این خونواده خالت اینقدر تو قیافه ان؟

لب گزیدم تا نخندم.

نبودن جاوید ، در این مهمانی که مامان ترتیب داده بود ، هم خوشحالم کرده بود ، هم غمگین.

از همان ابتدا ، وقتی همه با نبودنش مواجه شدند ، مادرش بیان کرد که مجبور بوده است ، برای بررسی مشکل یکی از کارهایش از شهر خارج شود.

من اصلا انتظارش را نمی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش را نمی کشیدم ، اما همین صبح ، جلوی آینه ، ساعتی را صرف زیبایی ام کرده بودم.

انتظارش را نمی کشیدم ، اما شومیز حریر قرمز رنگی را پوشیده بودم که بابا با دیدنم در پوشش آن ، حسابی لب به تمجید گشوده بود.

من انتظارش را نمی کشیدم ، اما با نبودنش حالی در من به وقوع پیوسته بود ، که نمی شد نامش را حال خوش نامید.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۵۰

نجلا که رفت تا باقی میز را بچیند و اصلا هم حال نوعروس ها را به خود نگرفته بود ، رو به سرمه که به سیب زمینی های سرخ کرده کنار دیس ناخنک می زد ، گفتم : عزیزم بی زحمت میشه اون لیوانا رو سر میز بچینی؟

سرمه – باشه...ولی خدایی عمه راس میگه ها...این خالت اینا خیلی خنده دارن.

خنده ام را قورت دادم و سعی کردم باقی تایم تا نهار را به بهترین نحو ممکن ، مشغول چیدمان باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به علت کمبود صندلی ، گرد میز ناهارخوری ، من و لهراسب و نجلا و سرمه ، روی راحتی های برابر تی وی به ناهار خوردن مشغول شدیم.

مادرجان سرمه ، از همان ابتدای نشستن پشت میز ، با آن مهربانی بی اندازه اش ، یک ریز تعریف نموده بود.

آنقدری که خاله تاب نیاورد و گفت : آره خیلی خوشمزه شده...من هم همیشه به خواهرم گفتم که لعیا هر چقدر استعداد درس خوندن و به جایی رسیدن نداره اما عوضش ، شدیدا می تونه یه زن خونه دار خوب باشه.

قاشقی که نجلا بلند کرده بود تا به دهان ببرد ، میان راه ماند.

به این اتفاق لبخند زدم.

مانده بود تا عجایب بیشتری از خانواده ما را ببیند.

مادرجان سرمه که ملک تاج نام داشت ، با حرفش نگاه مرا به خود کشاند.

ملک تاج – من هم همیشه از درس خوندن بدم می اومد...اصلا حتی من دیپلم هم نگرفتم...نخواستم...من همیشه مادربودن و خونه دار بودنو دوست داشتم...برام ارزش داشت...خداروشکر هیچ وقت هم پشیمون نشدم.

قاشق به دهان نجلا رسید و لهراسب آرام گفت : نجلا من حتما می گرفتمت...

نگاه نجلا با تعجب و نگاه من با خنده ای که نزدیک بود صدادار شود ، به صورت لهراسب چسبید.

نجلا – چه ربطی داشت؟

لهراسب – من اگه حتی مامانتو دیده بودم تو رو می گرفتم...میگن مادرو ببین دخترو بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمه قهقهه زد.

و من سعی کردم ، خنده ام در کمترین ولوم ممکن اتفاق بیوفتد.

خاله بعد از آن حمله ، از سمت ملک تاج خانم ، دقیقه ای در سکوت سپری کرد و باز گفت : ما خیلی مشتاق دیدن جاوید خان بودیم.

.00:57 09.04.20[,]

#پارت_۲۵۱

ملک تاج خانم – جاویدم هم خیلی می خواست بیاد...اما خودشو تو کار مشغول کرده حسابی...اونقدر مشغول کرده که می ترسم یادش بره به خودش برسه.

جاوید به خودش می رسید.

نمی خواست هم دیگران به او می رسیدند.

سر که پایین انداختم ، سرمه خیلی نرم ، دستم را گرفت.

به صورتش لبخند پاشیدم.

تا عصر ، من و نجلا و سرمه ، درگیر آشپزخانه بودیم.

هر چقدر مامان و من ، اصرار داشتیم که آن دو بی خیال شوند ، نشدند و ماندند و یک ریز هم هر دو غیبت کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجلا که دائم غر می زد ، که چرا لیلا شده است ، عروس این خاله اعجوبه و من فکر می کردم ، خود کرده را تدبیر نیست.

بعد از جمع و جور کردن آشپزخانه ، که گرد میز نشستیم ، پیام آمده روی اسکرین گوشی ام ، مرا به هل و ولا انداخت.

می دانستم خودش است.

ناخواسته لبخند زدم.

لعنت به این لبخند ها.

" نتونستم بیام...واقعا نشد بیام..فک نکن واسه خاطر اولدورم بولدورمای توئه...نه...تو تو دستمی...من بلد نیستم حالیت کنم چقدر دلم تنگته...نمی دونم چطور حالیت کنم ، می خوام اون لباتو از جا درآرم ، حالیت کنم لنگ بغلتم...لنگم لعیا...لنگم نذار...لنگم نذار."

باید لنگش می گذاشتم.

لنگش که می گذاشتم ، فراموش می کرد.

این عذاب وجدان را فراموش می کرد.

بی شک لنگش می گذاشتم و جایی در قلبم به لنگ زدن می افتاد.

******

.[17.04.20 00:49 ,]

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۲۵۲

ساعت شاید از ده شب هم گذشته بود و من نمی دانستم به چه دلیل میان کافه نیمه تاریکم ، تنها نشسته بودم.

من فقط نیاز داشتم کمی تنها باشم.

تنها باشم ، تا حالی ام شود ، این که دلم با هر پیام جاوید می لرزد ، از چه بابت است.

من نباید بابت این پیام های زورگویانه و انحصارطلب ضعف نشان می دادم.

من می دانستم ، این مرد در کلامش عشق جاری نیست.

برابر شیشه سرتاسری کافه نشسته بودم و چراغ های روشن پارک ، به درون کافه ام نور اندکی می پاشیدند.

باز شدن در کافه که واقع در ضلع غربی بود ، نگاهم را از تردد آدم ها گرفت.

در حالی که به سمت در ، می چرخیدم ، گفتم : کافه بسته...

نگاهم که به قامت فرد افتاد ، از ادامه جمله ام ماندم.

فرار کردن از این مرد ، انگار امکان نداشت.

این مرد همه جا بود.

در فکرم ، در خیالم ، در اطرافم...

باز به سمت شیشه سرتاسری چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن سوی فضای چمن کاری شده ، که حدفاصل کافه ام تا قسمت سنگرفش بود ، دختر و پسر جوانی دست در دست هم راه می رفتند.

دختر می خندید و در چشم های پسر ، چیزی بود که بی شک تمام جهان ، به آن حسادت می ورزیدند.

سمت دیگر میز ، روی صندلی نشست.

از گوشه چشم دیدم که لیوان چای نیم خورده ام را برداشت و یک نفس سر کشید.

سر کشید اما سکوت را نشکست.

دقیقه ها سپری می شد و او سکوت را نمی شکست.

نمی دانم چرا...

.00:49 17.04.20[,]

#پارت_۲۵۳

نمی دانم چرا ، اما جایی در دلم عادت کرده بود که این مرد همیشه پیشتاز حرف هایمان باشد.

دقیقه ها آنقدر سپری شد ، تا دیگر جایی برای تاب آوردن من نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی اومدی؟

جواب نداد ، اما از گوشه چشم دیدم که دستش را زیر چانه جک زد.

به سمتش چرخیدم.

چشم هایش تمام مرا وجب می کرد.

- جواب نداشت سوالم؟

در حالی پرسیدم که زیر نگاه خیره اش تاب نیاوردم و نگاهم را به سطح رومیزی چهارخانه دوختم.

دستم را گرفت.

گرمای دستش ، یادآور روزگاری بود که زیاد دور هم نبود.

دستم را خواستم پس بکشم.

نگذاشت.

نگذاشت و گفت : فقط دلم تنگ شده.

پوزخند زدم.

دستم را محکم کشیدم.

نباید متزلزل می شدم.

نه ناز بود.

نه ادا.

نه حتی دلخوری.

من فقط چشم هایم را باز کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم باز شده و به این فهم مرا رسانده بود ، که این مرد هیچ گاه هیچ علاقه ای به من پیدا نخواهد کرد.

.00:49 17.04.20[,]

#پارت_۲۵۴

این مرد تنها می توانست ، به من وابسته باشد.

نه دلبسته.

- جاوید میخوام به حرفام گوش بدی...فکر کنی...تو آدم دودوتا چهارتایی...سرت تو حساب کتابه.

پوزخند زد.

پوزخند زد و به تکیه گاه صندلی تکیه زد و دست ها را درون سینه چلیپا نمود.

- می شنوم.

من هم پوزخندش را پاسخ دادم و دست هایم را روی میز به هم گره زدم.

به نگاه خیره اش که خیره شدم ، پوزخندم لبخند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من با این مردی که عاشقش بودم و بی شک عاشقش می ماندم ، نمی توانستم بدرفتار کنم.

در قاموسم نبود.

- جاوید...خیلی فکر کردم...فرصت زیاد داشتم...آخرش به این نتیجه رسیدم که تو به من عادت کردی...من دلم ازت شکست...اما این دل شکستگی یه چیز خوبی رو به همراه داشت...من فهمیدم داشتم غرق می شدم...غرق یه حال اشتباه...

آمد با اخم هایی که به در هم شده بود ، چیزی بگوید که دست بالا گرفتم تا بگذارد ادامه دهم.

سکوت اختیار کرد با همان اخم های در هم و من تاختم.

- من غرق حال اشتباه شدم...تو بیشتر....تو بیشتر درگیر این عادت شدی جاوید...تو درگیر من نیستی...درگیر چیزی هستی که تا حالا نداشتی...من آدم خاصی نیستم که تونسته باشم تو رو درگیر کنم...من لعیام...همونی که سر زدن مخش شرط بستی...مخ که نه...دلمو زدی...اما به هرحال من لعیام...من خاص نیستم...من فقط شبیه دخترایی که سابقا تو زندگیت اومدن نیستم...من آدمی ام که خستگیاتو برام می آوردی...دلت قرص بود که همیشه بساط چای و شیرینیم به راهه...تو تا حالا شاید دختری تو زندگیت نبوده که شیرینی زنجبیلی بلد باشه...می بینی؟...من خاص نیستم...بشین فکر کن...بشین به این عادت فکر کن...تو با بودن من هیچ اتفاق خاصی ، تو زندگیت نمیوفته...چون من خاص تو نیستم...من هم با بودن تو کنار میام...چون من سال هاست ، یاد گرفتم با نداشتن خیلی چیزا کنار بیام...تو شاید سخت ترین این اتفاق باشی...شاید هیچ وقت فراموشت نکنم...اما به هرحال هر دومون دلیل حال اشتباه همیم...تو این حال ، اشتباه نمون جاوید...من بخشیدمت...عذاب وجدان نداشته باش...فقط برو و باور کن سختی ترک عادت فقط ، چند روزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:49 17.04.20[,]

#پارت_۲۵۵

حرف هایم که تمام شد ، از جا برخاست.

با همان قامتی که اولین بار ، سایه اش مرا ترسانده بود.

با همان قامتی که با تمام ناباوری ام روزگاری مامنم شد.

قدم سمت در برداشت.

جان کندم تا اشکم نچکد.

داشت می رفت.

به در رسید.

به سمتم چرخید.

با چشم هایی که حالی از خستگی داشت.

و سیب آدمی که تکان خورد.

- حرفاتو زدی...صدات هم قشنگه...فکرام هم می کنم...اما...یه درصد هم فکر نکن که ترکت می کنم...عادتم هم که باشی ، من پای عادتم می مونم...پات می مونم...میرم تا تو هم فکر کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت.

و من فکر کردم که فکرهایش بی شک از او دیگر ، مرد ماندن نمی سازد.

******

.00:50 17.04.20[,]

#پارت_۲۵۶

مامان لباس زرشکی رنگ را به دستم داد و من به خنده افتاد.

- بیخود نخندا...من نمیذارم اون لباس ساده رو بپوشی.

لباس را بالا گرفتم و به سنگ های کار شده روی آن ، نگاه انداختم.

- آخه قربونت برم ، اصن کجای این لباس به من میاد؟

چشم غره رفت و با حالت قهر ، از مزون لباس ، خارج شد.

با لبخند که لباس را به فروشنده پس دادم ، دنبالش رهسپار شدم.

عصبی بود.

می فهمیدم.

از تمام نیش و کنایه های خاله و بی اهمیتی لیلا در بردنش برای مزون لباس عروس.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می گرفت ، وقتی می دیدم که غصه هایش را پشت نگرانی برای مراسم ، پنهان می کند.

خودم را به او رساندم و دست زیر بازویش انداختم.

- خودتو لوس نکنا.

دست مامان را کشیدم و او هم ایستاد.

- مامان...من که می دونم حرف تو لباس من نیست.

نگاه قهوه ای رنگ و زیبایش را از آن سمت پاساژ گرفت و به صورت من داد.

مامان نه شبیه یک مادرشوهر بود ، نه می شد حتی فکر کرد ، که مادرزن شده است.

او بی نهایت زیبا و جوان می نمود و من همیشه از این که به او نکشیده ام ، کفری بودم.

- چرا هست...این که اینقدر بی اهمیتی به آیندت.

چشم هایم درشت تر از این نمی شد.

- چه ربطی داره آخه قربونت برم من.

چشم غره رفت و گفت : داداش نجلا موقعیت خوبی داره...الان بخوای از دستش...

- مامان...

با ناراحتی که بی شک تمام چهره ام را تحت تاثیر قرار داده بود ، نامش را بردم تا ادامه ندهد.

- مامان...بسه...خب؟...پرونده من بسته است...من نه میخوام کسی رو شیفته کنم...نه به چشم بیام...مامان خواهش می کنم درکم کن...همه این سالا نخواستم درکم کنین...باهاتون کنار اومدم...اما این بار خواهشم ازت اینه که درکم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نگاهم کرد و بعد به راه افتاد.

به دنبالش که راه افتادم ، از گوشه چشم نگاهم کرد.

- خیلی دلتو شکسته؟

- بحث دل شکستگی نیست مامان.

.00:50 17.04.20[,]

#پارت_۲۵۷

برابر ویترین مغازه کفش فروشی ایستاد.

- پس بحث چیه؟...اون کفش طلاییه به اون لباس ســـــــــــــــاده ای که دوس داری میاد.

حرص جمله آخرش ، مرا به خنده انداخت.

- بحث تفاوته بین من و برادر نجلا این یک...دو هم که بریم سروقتش آره خیلی قشنگه...ولی خدایی گرون باشه نمی خرما.

چشم غره دیگری رفت و در حال وارد شدن به مغازه گفت : نه به خواهرت که میخواد منو با این مراسم بیچاره کنه ، نه به تو که خساستت داره منو خل می کنه.

لب گزیدم و مامان آخر سر دستور داد ، کفش را در رودربایستی بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از مغازه که خارج شدیم ، اخم هایم از شدت قیمت تند و گزاف کفش درهم بود.

- ابروهاتو چپ نکنا...عین این بدبختای ندار.

لبخند زدم.

لبخند زدم و اندیشیدم ، چقدر این حالت های دروغین آرامش ، عذاب آور است.

سه روز از نبودن جاوید می گذشت.

سه روز بی خبری...

رفته بود ، بی شک.

از میان زندگی ام کوله بار جمع کره و رفته بود.

برای رفع خستگی که برابر هم در میان کافه ای نشستیم ، مامان گفت : من نمیخوام اجبارت کنم به چیزی لعیا...می دونی که؟...من یه عمر حریف هیچ چیز تو نشدم...حریف آیندت هم نمیشم...ولی میخوام خوشبخت بشی.

- من خوشبختم مامان.

نبودم.

من هیچ گاه جز آن بازه زمانی بودن جاوید ، خوشبخت نبودم.

اما دروغ گفتن هم راحت ترین کار دنیا بود.

دیگر چیزی نگفت و من از این نگفتن ، ممنون شدم.

******

.[17.04.20 00:50 ,]

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۵۸

صدای لهراسب ، در سکوت آشپزخانه کوچک کافه ام می پیچید و من در حالی که سینی شیرینی ها را درون فر قرار می دادم ، گفتم : یه هفته دیگه صبر کنی و گوش منو به فنا ندی اومده وردلت.

- چقدر هم که تو همراهی می کنی...من برم مریض دارم...شبت خوش.

با خداحافظی که انجام داد ، فهمیدم اوقاتش تلخ تر از این حرف هاست.

سمت گوشی رفتم و تماسی که قطع شده بود را از نظر گذراندم و فکر کردم ، این پسر این چندسال را بدون نجلا چطور گذرانده است.

یک هفته نبودن نجلا ، دیوانه اش کرده بود.

دیوانگی هایش را هم می آورد برای من.

برای منی که دیوانه بودم.

دیوانه نبودن جاوید.

دیوانه نبودن جاویدی که جایی در درلم کورسویی از امید داشت ، برای بودنش.

حتی سرمه هم این روزها نبود.

گاهی به پیام هایم سرسری پاسخ می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او هم نبود.

می دانستم چیزی در زندگی اش درست نیست ، اما تا زمانی که نمی خواست نمی شد از زیرزنانش حرف کشید.

روی صندلی پشت کانتر نشستم و به ریختن نور نورافکن روی زمین کافه خیره شدم.

این روزها تنهاتر بودم.

مامان جز خرید چند روز قبل ، وقت دیگری نداشت تا با هم بگذرانیم.

مادرجان هم به همراه همسایه هایش برای خرید جهیزیه دختر یک خانواده نیازمند ، تلاش می کردند.

عمو و بابا هم که اکثرا کم وقت داشتند.

لهراسب و نجلا هم که بدتر از همه...

تنهایی داشت مرا می کشت.

.00:50 17.04.20[,]

#پارت_۲۵۹

در کافه که باز شد ، نگاهم ، به قامت کسی که اصلا به ذهنم خطور هم نمی کرد ، پیدایش شود ، خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هل زده از جا برخاستم.

قلبم ضربان گرفته بود.

حالم دت خودم نبود.

من شبیه از دست داده ای بودم که از دست داده اش را باز پس گرفته بود.

من اگر می دانستم اینقدر به دیوانگی می رسم با نبودنش ، راه رفتن را نشانش نمی دادم.

من اگر می دانستم زنده زنده می میرم که...

برابرم ایستاد.

رنگ صورتش پریده بود.

رنگ صورت مرا هم پراند.

کف دست هایش را به کانتر چسباند.

سر پایین انداخت.

نفس هایش عمیق و کشدار کشید.

کنار دلتنگی....

کنار دیوانگی برای عطر نفس هایش...

و کنار خیرگی به سیب آدمش ، من نگران هم شدم.

- چـ..چی شده؟

سر بالا گرفت.

چشم های خون برداشته اش ، در تناقض عجیبی با صورت رنگ پریده اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.00:50 17.04.20[,]

#پارت_۲۶۰

- سرمه این جاست؟

سرمه؟

این جا؟

مگر سرمه خانه نبود؟

- چـــــ..چی؟

چرخید.

پشت به من ایستاد.

و کمی بعد فرو ریخت.

ناخودآگاه دویدم.

کانتر را دور زدم.

کنارش زانو زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن به سمتم چرخاند.

چشم های سرخش ، حالا تر بود.

پر شالم را گرفت.

- گفتم آخرین جاییه که میام...که ته دلم امید باشه...که با خودم بیخود بگم جاش امنه...نیست...این جا هم نیست...پس کجاست؟...جز پیش تو ، کجا جاش امنه؟...لعیا سرمم کجاست؟...چرا پیش تو نیست؟...همه شهرو گشتم تا تهش برسم به این جا...بیخود به خودم امید دادم...نیست...خبر نداری...تو که از جیک و پوکش خبر داری...چرا چشات بی خبریتو داد می زنه؟

چشم هایم میان چشم های ترش ، غرق می شد.

و نمی فهمیدم.

حالی ام نمی شد.

این مرد آمده بود.

دلتنگی هایم را به نگرانی بدل ساخته بود.

و حال ، من میان ندانستن ها دست و پا می زدم.

- چی شده جاوید؟...سرمه...

- نیست...از صبح نیست...هیچ جا نیست...گوشیشو خاموش کرده...رفته...

[, [17.04.20 00:50.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

#جاوید_در_من

#پارت_۲۶۱

حال خودم را نفهمیدم.

سرمه جایی جز پیش ما نمی آمد.

مامنش من بودم.

مامنش این مرد بود.

فرویخته بودم.

ذهنم پردازشی نداشت.

این مرد داشت دیوانه می شد.

و من دیوانه تر می شدم.

کمی بعد کنار دستش ، درون ماشین بودم و هر دو شبیه بیچاره ها در شهر ، بی جهت می گشتیم.

بی حرف.

در سکوت.

و دلتنگی من ، در نگرانی غرق می شد ، که عذاب الیمی هم به شمار می آمد.

اشک هایم دست خودم نبود.

این دختر را نمی دانستم کدام زخم ، عصبان زده کرده است.

گوشه ای ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دوساعت سکوت و حرکت بدون نتیجه.

و من اشک ریختم تنها.

و هق هایم میان گلویم داشت ، خفگی ایجاد می کرد.

از ماشین بیرون رفت و من برای دیدن ساعت ، اسکرین گوشی را فشردم.

گوشی روی حالت سایلنت بود.

و من پیامی که مهم بود و باعث شادی می شد ، را ندیده بودم.

.00:50 17.04.20[,]

#پارت_۲۶۲

پیام از محمدعلی بود.

و من آنقدر هل شده بودم که برای گشودن اسکرین پنج باری رمز را اشتباه کردم.

دست آخر پیام را باز کردم.

" لعیاخانوم...سرمه پیش منه...امامزاده صالحیم...حالش خوب نیست...قسمم داده بود بهتون خبر ندم...اما ترسیدم نگران بشین...پیاممو دیدین بیاین امامزاده"

از ماشین دویدم بیرون.

از هایپر داشت خارج می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برابرش ایستادم.

از روی جوی آب پریدم.

بازوهایش را چنگ زدم.

خیره در چشم هایش با چشم هایی که از شدت تر بودن ، تار بود ، در صورتش خیره شدم.

- پیداش کردم...پیداش کردم...امامزاده...امامزاده صالحه...بریم...بریم.

کیسه حاوی آب معدنی و آبمیوه از دستش به زمین افتاد.

این بار نوبت او بود ، برای چنگ زدن بازوهای من.

- چی؟...کجاست؟...خوبه؟

تار می دیدمش اما با همان تاری می شد ، فهمید که چیزی میان چشم های این مرد ، به شعف می نشست.

- خوبه جاوید...خوبه.

به آغوشم کشید.

آنقدر این آغوش ناغافل بود ، که ثانیه هایی را بدون پلک زدن میانش به آرامش رسیدم.

رهایم که کرد و بازویم را کشید سمت ماشین ، اشک بیشتری به چشم هایم هجوم آورد.

من نگران سرمه بودم و در این میان دلتنگ این مرد.

این مرد اما حالی اش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۶۳

نیم ساعتی طول کشید تا به امامزاده رسیدیم.

میان حیاط پیدایش کردیم.

محمدعلی با فاصله نیم متر از او نشسته بود.

سرمه سر به زانوهایش چسبانده بود و محمدعلی به دیدن ما ، برخاست.

جاوید قدم های بلند برداشت.

سرمه را از جا کند.

میان آغوش خود کشاند.

و من برابر محمدعلی ایستادم.

سر پایین انداخت.

- سلام لعیا خانوم.

- سلام...چی شده سرمه؟

- نمی دونم...نمیگه...فقط صبح زنگم زد گفت حالش بده...گفت میخواد بیاد اینجا...اومدم کنارش نشستم از صبح...حرف نمی زنه...فقط گریه کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن غمگینش مرا به غم می نشاند.

و سرمه شوکه بود.

خودش را از آغوش جاوید بیرون کشید.

جاوید – چته تو؟...چرا تلفنت خاموشه؟...نمیگی ما...

سرمه – نمی خواستم جواب بدم...اصلا نمیخوام ببینمتون...هیچ کدومتونو...می فهمی؟...نمیخوام ببینمتون.

و سمت من آمد.

و این میان رو به محمدعلی گفت : خیلی نامردی.

و محمدعلی سر پایین انداخت.

نجابت این پسر دلم را خون کرد.

سرمه برابرم که ایستاد ، گفت : میشه امشب پیش تو باشم؟...با اون نریم...تاکسی بگیر...بریم کافت...هیچکس نباشه دور و برم...خب؟

چشم های متورمش و جاویدی که عصبانی پشت سرش ایستاده بود ، راه دیگری نمی گذاشت.

- بریم.

و او سمت در قدم برداشت و من با برداشتن چند قدم ، رو به جاوید گفتم : مواظبشم...نیا...لج نکن تا لج نکنه.

دست میان موهایش کشید.

و دل من بیتاب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مواظب خودتون پس باش.

- مواظبشم.

او که نشست همان جای سرمه ، پشت سر گذاشتمش.

محمدعلی هم رفته بود.

می دیدمش که می رود.

با شانه هایی افتاده و حالی که بی شک ناخوش بود.

دو مرد ویران شده حال سرمه بودند و من باید اولویت نگرانی ام را روی سرمه می گذاشتم.

].[21.04.20 23:04.

#پارت_۲۶۴

یک زیر انداز و پتوی مسافرتی نازک و چند کوسن کوچک ، تنها دارایی کافه بود ، برای پذیرایی از سرمه ، ساکت و مغموم و زانو به بغل.

تکیه به دیوار زدم و شانه به شانه اش نشستم و ماگ نسکافه را به سمتش گرفتم.

از دستم گرفت و گفت : ممنون....ببخش نگرانت کردم.

جاوید هم نگران شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نگرانی من ، با آن حس نگرانی که در جاوید به طغیان سر بر می داشت ، قابل مقایسه نبود.

- عموت بیشتر نگران بود.

ماگ نسکافه را میان گره کف دست هایش ، پنهان کرد و بعد صورت به سمتم چرخاند.

در چشم هایش اشک بود و درد.

آنقدر درد بود ، در این نگاه که می شد ، با ذره ذره آن مرد.

دخترکم داشت ، در خود می مُرد.

دخترکم داشت ذره ذره می مُرد.

ماگ نسکافه ام را کناری گذاشت.

صورت دخترکم را با کف دست هایم قاب گرفتم.

قاب گرفتم صورتش را و اشک او چکید.

چکید و چکید و چکید و داشت به سیلاب می رسید.

نمی دانستم از چه بابت ، اما همراهش اشک می ریختم.

نمی دانم میان اشک هایمان ، ماگ نسکافه اش را جا گذاشت و چطور به آغوشم پیوست ، اما می دانم که تمام دو ساعت بعدش را به سمفونی هق هایش گوش دادم.

چیزی نپرسیدم.

این دختر خودش باید به حرف می آمد.

سرش روی بازویم بود و من موهایش را نوازش می کردم.

- لعیاجون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش ، خشدار هق هایش بود.

- جونم؟

- دلشو شکستم....دل عموم رو شکستم.

و این بار اشکش ، داغ تر از تمام این دوساعت ، بازویم را خیس کرد.

]‌,]23:04 21.04.20.

#پارت_۲۶۵

- نگرانش کردی...اون دلش از تو نمی شکنه.

دقیقه ای سکوت شد و او باز خود به خود گفت : مامانم امروز اومد دنبالم...گفت حرف مهم داره...سوار ماشینش نشدم...گفتم حرف داره بیاد ، رو نیمکت ایستگاه اتوبوس بهم بگه...اومد نشست...لعیاجون می دونستی من تا حالا دست پخت مامانمو نخوردم؟

میان آن حرف ها ، این جمله دردی بود که بیشتر قلبم را می خراشید.

این دختر عقده داشت.

و به والله که ، عقده سخت ترین درد دنیاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه که داد ، فهمیدم این دختر از عقده هم نمیرد ، این زندگی لامروت آخردست می کشدش.

- بهم گفت ...گفت...گفت....گفت عموم...گفت عموم بهش وعده پول داه...وعده پول داده که منو سقط نکنه...گفت بابام اصلا منو ندیده و رفته...گفت هیچ کدوم منو نخواستن...می دونستم...اما نمی دونستم عموم بهش پول داده...می دونستم منو نمی خوان اما نمی دونستم به خاطر بودنم ، عمو و مادرجون همه زمینای کلاردشتو دادن رفته...نمی دونستم من خریدنی ام ام...خریدنم که بابام برگرده...برنگشت لعیاجون...اشتباه کردن...زدن به کاهدون...بابام به خاطرم برنگشت...مامانم نموند...دوسم نداشتن...دوسم ندارن...نمی خوانم...موندم رو دست عمو و مادرجونم...من اضافی ام...پولی ام...به درد نمی خورم.

هق هایش دامن گلویم را سفت چسبیدند.

چسبیدند و من میان هق های در نطفه خفه شده ام ، حس کردم نفسی هم نیست.

این دختر ، لبریز از غم بود.

حق هم داشت.

با واقعیتی روبرو شده بود ، که واقعیت هم نبود.

این دختر عزیز جان عمویش بود.

نفس مادربزرگش بود.

اما به هرحال ف این سوء تفاهم حق دخترکم بود.

حقش بود ، وقتی تمام این سال ها موضوعی که از نظرش مهم بود را نمی دانست.

در آغوشم فشردمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

].23:04 21.04.20[,

#پارت_۲۶۶

میان آغوشم هق زد.

آنقدر هق زد که به خواب رفت.

و من به این اندیشیدم که هیچ کس جز خود جاوید ، نمی توانست مرهم زخم های این دختر شود.

****

سرمه دو روز تمام کنارم ماند.

کافه را باز کردیم.

پذیرای مشتری های همیشگی شدیم.

پا به پایم از مشتری ها پذیرایی کرد.

حرف زد.

خندید.

خودش شد.

همان دخترکی که غم داشت و باز هم می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار ، یک فرق اساسی میان روزگارش بود.

او دیگر اعتمادهایش را از دست داده بود.

و این میان ، مامان و مادرجان به من بند کرده بودند که به خانه بروم و من نمی توانستم دخترکم را رها کنم.

جاوید هم دلش خوش من بود.

می آمد.

برابر شیشه ها می نشست و فاصله اش با من و سرمه ، فضای چمن کاری می شد.

زیاد دوام نمی آورد.

جاوید آدم صبر نبود.

ساعتی نگاهمان می کرد و می رفت و باز چندساعت بعد بر می گشت.

].23:04 21.04.20[

#پارت_۲۶۷

دل سرمه نرم می شد و قلب من آب...

به جاوید پیام داده بودم که تا آرام شدن سرمه ، به او نزدیک نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرمه آرام شد.

مثل تمام سال های اندک عمرش ، کنار آمد.

این دختر به کنار آمدن عادت داشت.

کنار آمد و حتی به دیدن عموجانش ، آغوش گشود.

در آغوش عموجانش که فرو می رفت ، نگاه جاوید به من بود و چشم های ترم.

من نمی دانستم برای چه اشک بریزم.

برای مردی که نگاهش متفاوت تر از همیشه بود و من عاجز بودم از تفسیر نگاه جدیدش ، یا دخترکی که هنوز میان نگاهش بغض بود.

سرمه که بوسیدم و از در گذشت ، جاوید سمتم قدم برداشت.

فاصلمان کمتر از نیم قدم بود.

و هوای نفس هایش ، هواییم می کرد.

و به هنگام تکان خوردن سیب آدمش ، جان کندم تا این حجم از زیبایی را لمس نکنم.

چشم هایش را به چشم های ترم دوخته بود.

این چشم ها شاید در نگاه اول ، خیلی زیبا نبودند ، اما من شاد بودم که فرصت کردم ، زیباییشان را ببینم.

و شاید در این لحظه ، این چشم ها در زیباترین حالت خودشان به سر می بردند.

دست جلو آورد.

نگاهم از چشم هایش کنده و به مسیر دستش خیره شد.

پر شالم را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا آورد.

به لب هایش چسباند.

.23:04 21.04.20[,]

#پارت_۲۶۸

و پس از آن دیگر رفتنش را یاد ندارم.

من در همان لحظه ماندم.

ساعت ها در آن لحظه ماندم.

و تنها جمله اش به یادم ماند.

- من برای پلک به پلک این نگاهت...برای قطره قطره این چشما...برای این جونی که حق نداره تموم بشه...چی کار کنم؟...چی کار کنم که منو داره یه حالی می کنه؟...یه حالی که حال هیچ وقتم نبوده.

****

نجلا به قهقهه می خندید و سرمه در حالی که با تاسف نگاهش می کرد ، کنار گوشم گفت : واقعا لهراسب جونم حیف شداااا...نابودش کردین طفلکو.

خنده ام را خوردم و گفتم : خیلی هم دلش بخواد داداشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم و ابرو آمد و من از این که روحیه از دست رفته اش را داشت باز پس می گرفت ، شادمان بودم.

برابر بوتیکی اجبارش کردم تا بایستد.

لباس زیبای لیمویی رنگ ، بی شک در تن این دختر زیبا می نشست.

- نظرت درباره این لباس چطوره؟

لبخند زد.

و نیم ساعت بعد ، او با کیسه های حاوی چندلباس که یکی از آن ها همان لیمویی مورد پسندم بود ، از مغازه خارج شدیم.

نجلا که در تمام خریدمان غر می زد ، این اسراف کردن های سرمه ، همه از جاوید و لوس کردن هایش نشات می گیرد.

شخصیت نجلا را دوست داشتم.

این همه چشم و دل سیری اش ستودنی بود.

این مقدار ساده زیستی اش ، واقعا قابل تقدیر بود.

]‌,]21.04.20 23:04.

#پارت_۲۶۹

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی شک لهراسب ، بهترین انتخاب زندگی اش را با وجود او داشت.

نجلا که بعد از زدن غرهایش ، رفت تا برایمان از آن بستنی قیفی های به قول سرمه آبروریز بخرد ، سرمه با یک دنیا اخم سر از گوشی اش بیرون کشید.

سوالی نگاهش کردم.

به سمت گوشی چشم غره رفت و انگار دلیل ناراحتی ام را مواخذه می کرد.

- محمدعلی پیام داده.

لبخندم را خوردم.

این دختر ، نزده می رقصید.

- خب؟

- فک کرده دلخورم فقط ازش...نمی فهمه من دیگه نمیخوام ببینمش.

دیگر نمی شد ، خنده را خورد.

خنده ام را که دید ، گفت : نخند لعیا جون...من ازش ناراحتم...بعد چند روز تازه پیام داده.

- خب شاید...

- مهم نیست لعیاجون...منو هیشکی نمیخواد ، اون هم روش...به قول تو هنوز زیادی جوونم...شاید یکی بهتر...شاید یه...

و به آمدن نجلا ، آن سه بستنی قیفی که به مکافات حملشان می کرد و من نمی دانستم قرار است ، چگونه میان این ازدحام جمعیت بخوریمشان ، حرفش را خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجلا که بی خیال حجمی از ابتدا بستنی را یک باره میان دهانش فرو برد و من جای او تمام ریشه های دندانم به سر شدن افتاد.

سرمه صورت در هم کشید و توپید که...

سرمه – وای نکن عمه...زشته به خدا.

و آنا بستنی را میان سطل زباله ای در نزدیکیمان انداخت.

من اما آرام آرام شروع به خوردن کردم.

این بستنی ، یک اتفاق جدید بود.

]‌,]21.04.20 23:04.

#پارت_۲۷۰

میان غم نبودن جاوید.

میان دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی...

در ماشین نجلا ، که نشستیم و نجلا گازش را گرفت ، سرمه از میان صندلی ها خودش را جلو کشید و گفت : به خدا این ماشینتو عوض کن...عوض هم نمیی کنی و همینطور خسیسی ، روکش صندلیتو نو کن...بابا همه لباسام تیکه پاره شد...با این ماشین چی کار می کنی آخه تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نجلا با پشت دستش به پیشانی سرمه کوبید و گفت : کم نق بزن...بیست و چاری تو ماشین جاوید نشستی خیال ورت داشته ها...من مثه اون عموت اهل اسراف بیخود نیستم.

سرمه – یعنی خساست تو خونت موج مکزیکی می زنه ها...من اصلا موندم اون لهراسب جون ، با اون وجنات...

نجلا – دلش هم بخواد.

خندیدم به این حال خوششان.

من از این حال های خوش کم داشتم.

یعنی در واقع ،کسی را به آن صورت نداشتم که با او حال خوش را تجربه کنم.

نجلا بعد از خنده و شوخی هامان ، گفت : میخوام یه مدت بدزدمت...بعد سال تحصیلی...میخوام ببرمت با خودم روستا...چندتا دخترن...خونواده هاشون نمیذارن برن درس بخونن..میخوام یه جوری از جو مزخرف خونشون بکشمشون بیرون...بهتر از تو رو سراغ ندارم...بیا و شیرینی پختن بهشون یاد بده...یه مدت کافه رو بده دست یه دوستی آشنایی...می تونی؟

می توانستم.

شهرام یکی از مشتری های ثابت کافه بود.

کاری هم نداشت جز کتاب خواندن و موزیک گوش دادن.

بارها به من گفته بود که می تواند در اوقاتی که نیستم کافه را بگرداند.

این پیشنهاد وسوسه ام می کرد.

رفتن به جایی دور و آزاد کردن فکرم از جاویدی که در تمام تنم ریشه دوانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانستم بروم و یک ماهی را به دور از تمامی اتفاقاتی که قدر داشت مرا ذره ذره بکشد ، در آرامش باشم.

- اگه تونستم یکی رو پیدا کنم ، حتما.

.23:04 21.04.20[,]

#پارت_۲۷۱

میان غم نبودن جاوید.

میان دلتنگی و دلتنگی و دلتنگی...

در ماشین نجلا ، که نشستیم و نجلا گازش را گرفت ، سرمه از میان صندلی ها خودش را جلو کشید و گفت : به خدا این ماشینتو عوض کن...عوض هم نمیی کنی و همینطور خسیسی ، روکش صندلیتو نو کن...بابا همه لباسام تیکه پاره شد...با این ماشین چی کار می کنی آخه تو؟

نجلا با پشت دستش به پیشانی سرمه کوبید و گفت : کم نق بزن...بیست و چاری تو ماشین جاوید نشستی خیال ورت داشته ها...من مثه اون عموت اهل اسراف بیخود نیستم.

سرمه – یعنی خساست تو خونت موج مکزیکی می زنه ها...من اصلا موندم اون لهراسب جون ، با اون وجنات...

رمان بازار
romanbazar.ir

نجلا – دلش هم بخواد.

خندیدم به این حال خوششان.

من از این حال های خوش کم داشتم.

یعنی در واقع ،کسی را به آن صورت نداشتم که با او حال خوش را تجربه کنم.

نجلا بعد از خنده و شوخی هامان ، گفت : میخوام یه مدت بدزدمت...بعد سال تحصیلی...میخوام ببرمت با خودم روستا...چندتا دخترن...خونواده هاشون نمیذارن برن درس بخونن..میخوام یه جوری از جو مزخرف خونشون بکشمشون بیرون...بهتر از تو رو سراغ ندارم...بیا و شیرینی پختن بهشون یاد بده...یه مدت کافه رو بده دست یه دوستی آشنایی...می تونی؟

می توانستم.

شهرام یکی از مشتری های ثابت کافه بود.

کاری هم نداشت جز کتاب خواندن و موزیک گوش دادن.

بارها به من گفته بود که می تواند در اوقاتی که نیستم کافه را بگرداند.

این پیشنهاد وسوسه ام می کرد.

رفتن به جایی دور و آزاد کردن فکرم از جاویدی که در تمام تنم ریشه دوانده بود.

می توانستم بروم و یک ماهی را به دور از تمامی اتفاقاتی که قدر داشت مرا ذره ذره بکشد ، در آرامش باشم.

- اگه تونستم یکی رو پیدا کنم ، حتما.

سرمه – من هم میاماااا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجلا – فک کن یه درصد ، من توئه تیتیش مامانی رو با خودم بردارم ببرم که یه ریز کنار گوشم نق بزنی....تو همون با عموجونت پاشو برو ایتالیا.

داد سرمه بالا رفت و من خندیدم و یعنی می شد که روزی بتوانم این داغی که دم به دم دلم را می سوزاند ، به دست فراموشی بسپارم.

****

].[,26.04.20 22:53

#پارت_۲۷۱

محمدعلی شب قبل آمده و از خودش گفته بود.

از حالی که این روزها به مراتب بدتر از بد می نمود.

از حالی که با نبودن رفیقی چون سرمه ، به نابودی می رفت.

دلم برای حال بدش می سوخت.

دلم برای دلش می سوخت.

و کفری می شدم از سرمه که این پسر را تا این حد ، به خود وابسته نموده بود و می چزاندش.

البته دخترکم حق هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او زخمی همه بود.

حق داشت ، از زخم جدیدی به نام یک احساس شکست خورده ، هم بترسد.

محمدعلی می گفت ، می خواهد برود.

مدتی از زندگیمان کناره بگیرد.

برود و ببیند ، می تواند مردی شود ،که روی بازگشت به زندگیمان را داشته باشد یا نه.

من اما نمی خواستم.

می ترسیدم...

از غم چشم های سرمه و دلتنگی خودم می ترسیدم.

این پسر ، نیز به دایره اندک آدم هایی که حس راحتی به من می دادند ، پیوسته بود و جداشدنش از این دایره ، جای خالی زیادی را به چشم هایم می نشاند.

مخالفتم را که دید ، فکر کرد.

و این فکر تصویب و قرارش بر آن شد که محمدعلی با خودش که کنار آمد ، با من تماس بگیرد.

].[,26.04.20 22:54.

#پارت_۲۷۲

رمان بازار
romanbazar.ir

و آخر سر هم تاب نیاورد و در کمال متانتش ، از من خواست که به سرمه بگویم ، حداقل از حال خودش به این پسر بینوا خبر دهد.

آخ که آن لحظه که متانتش را دیدم....

که شعور و خجالتش را دیدم...

دلم می خواست ، بروم دست های مادرش را از بابت تربیت این پسر ببوسم.

این پسر بی نظیر بود.

و حق داشت که خوشبخت شود.

و حق داشت سرمه که بخواهد ، در این خوشبختی سهیم باشد.

نجلا که دست روی شانه ام گذاشت ، از فکر محمدعلی خارج شدم.

سرمه نخواسته بود ، بیاید آرایشگاه ، می خواست به قول نجلا خودش مدل های عجیب غریبش را روی سر و صورتش پیاده کند.

لباس حریر صورتی رنگ به تن نجلا ، زیبا نشسته بود و موهای کوتاهش را من بی نهایت دوست داشتم.

- لوس نشو بیا بریم.

- نه اینطور راحت ترم...لهراسب هم کلی دلشو صابون زده ، باهات چند دقیقه تنها باشه.

چشم و ابرو آمد و به مسخره خندید.

وقتی راهی اش کردم و خودم دقایقی بعد ، سوار تاکسی شدم ، می دانستم که شب سختی را پیش رو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جشن ازدواج ونداد و لیلا ، با غرهای مادرجان و استرس مامان و چشم غره های خاله به خودی خود سخت بود ، چه رسد که امشب ، حضور جاوید هم مزید به سختی می شد.

سرمه که پیام داد ، متجوه شدم به مجلس رسیده است و از نبودن من و نجلا کفری است.

بی شک جاوید و مادرجانش ، هم همراهش بودند.

استرس به تمام جانم نشست.

دیدنش ، بعد از چند روز می توانست ، اتفاق خوبی باشد ، اما نه در شرایطس که من مجبور به فراموشی اش بودم.

]‌,]27.04.20 09:33.

#پارت_۲۷۳

از تاکسی که پیاده شدم و سمت در سالن قدم برداشتم ، تمام عزمم را جزم کردم تا بتوانم بر خودم مسلط باشم.

قبل از حضور در مجلس در اتاق ، لباس خودم را چک کردم.

شنیون موهایم را دوست داشتم.

و لباسی که اندام به نسبت لاغرشده ام را زیباتر نشان می داد ، برایم عزیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک مامان باز هم به دیدن لباس ، برایم چشم غره ردیف می کرد.

به محض حضورم در سالن ، در وهله اول ، مامان را دیدم که با چشم های خشمگینش ، سمتم قدم بر می داشت.

لبخند زدم.

می خواست دیر کردنم را به رویم بیاورد.

- الان وقت اومدنه آخه؟

در آغوشش گرفتم.

زیباتر از همیشه شده بود.

- چقد خوشگل شدی.

جمله ام کارساز شد ، چون بعد از آن غرهایش ، پایان گرفت و تنها دستورهایش به جا ماند.

به گفته مامان ، باید حواسم را به مهمانان می دادم.

سمت خاله نرفتم تا سلام کنم.

حوصله متلک هایش را نداشتم.

مادرجان را که سر میز خانواده سرابی دیدم ، به اجبار سمتشان قدم برداشتم.

مادرجان به دیدنم اخم کرد و گفت : عروسی خواهرشون اینقدر دیر می رسن؟

- سلام...شرمنده...تو ترافیک گیر کردم.

.27.04.20 09:33] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۷۴

چشم غره رفت و بعد من ، رو به ملک تاج خانم که لبخند مهربانش ، روح را تازه می کرد ، گفتم : سلام...خیلی خوش آمدین.

از جا برخاست و مرا در آغوش کشید.

متانت و وقار ، از تمام وجنات این زن شره می کرد.

لبخند زدم و از پس شانه اش نگاهم ، به سرمه افتاد که با ذوق و در همان لباس لیمویی رنگی که برایش خریده بودم و موهایی که ساده اتو کشیده بودشان ، در انتظار آغوشم ایستاده بود.

ملک تاج خانم – سلام عزیزم...چقدر زیباتر شدی.

تشکر کردم و بعد از بیرون آمدن از آغوشش ، سزمه خودش را به من چسباند و آرام گفت : وای لعیاجووووون ...می کشی که امشب عمومو.

چشم غره رفتم اما جایی در دلم می خواست که به چشم های جاوید بیایم.

گرچه امکان نداشت.

این مرد ، آنقدر خاطرش عزیز دختران زیبای اطرافش بود که به من نظر نیندازد.

فامیل را گاها می دیدم و سلام احوالپرسی محدودی به زبان می راندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لهراسب و نجلا هم رسیده بودند و از همان ابتدا در پیست رقص ، خوش می گذراندند و من روزی حتی فکرش را هم نمی کردم که عشق ، برادر آرامم را اینقدر سر ذوق بیاورد.

- وای وای وای چقد آخه لهراسب جون جذابه...موهای فرشو نیگا...یعنی جون میده ، بشینی هی ازش عکس بگیری و با عکساش فالوئر بالا ببری.

خندیدم ، این دختر در بدترین شرایط روحی اش هم نمی توانست ، دست از شیطنت بردارد.

- نجلا بشنوه که گوشتو می کشه.

لبخند گشاده ای زد و در حالی که نگاهش را گرد سالن می چرخاند ، گفت : نه بابا...می دونه لهراسب جونو مثه عمو دوست دارم...البته ناراحت نشیا ، عمو رو بیشتر دوست دارم.

عمویش را دوست داشت.

من هم عمویش را دوست داشتم.

آدمی که هیچ چیزش به هیچ چیزم ، نمی خورد را عجیب دوست داشتم.

.09:33 27.04.20[,]

#پارت_۲۷۵

دسته موی فر شده ام را از برابر صورتم کنار زدم و در حالی که نگاه می دزدیم ، تا برادرزاده مردی که عجیب هم مثل عمویش جلب بود ، پی به احوالم نبرد ، همان نگاه دزدیده شده در نگاه مردی نشست ، که علت فرار نگاهم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه سمت راستش را به ستون تکیه داده و دست به سینه ، مرا با تمام قوا می نگریست.

خیره خیره و با لبخندی که لب های درشتش را انحنا داده بود.

موهایش را به همان مدل روز خواستگاری لهراسب از نجلا ، کوتاه کرده بود.

دلم می رفت ، برای موهایش...

دلم می رفت ، برای دست کشیدن میان موهایش...

دلم را کاش می شد ، پا بکوبم.

سر پایین انداختم و سرمه عمویش را انگار دید که گفت : عه...عمو اومد..

و رفت نزد عمویش و من تنها ماندم ، میان سالن بزرگی که برای نفس هایم کوچک به نظر می رسید.

از گوشه چشم دیدم که با سرمه حرف می زند ، اما نگاهش به من است.

یعنی به چشمش آمده بودم؟

منی که در برابر شراره...

آخ که شراره...

رسیدن عروس و داماد و جهت گرفتن مراسم در مسیری دیگر ، مرا کمی از فکر جاوید و نگاهش دورکرد.

لیلا زیباتر از همیشه شده بود.

در میان لباس مدل ایتالیایی و موهای نسکافه ای که با تاج پر نگین مهار شده بود ، دل می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم ، خوشبخت شود.

با تمام جانم دوست داشتم ، خوشبخت شود.

در این میان ، من اهل رقصیدن نبودم اما سرمه دوست داشت.

وقتی نجلا دستش را کشید و به میان مجلس برد ، دیگر انگار میان سالن و زیر سنگینی نگاه جاوید که پیم بود ، هوایی برای نفس کشیدن نوجود نداشت.

].09:33 27.04.20[

#پارت_۲۷۶

وارد تراس شدم و در حالی که به چند زوجی که در حال عکس برداری بودند را با لبخند نگاه می کردم ، لبه جان پناه نشستم.

باغ با حضور چراغ های پایه دارش سبزی و خرمی اش را بیشتر به رخ می کشید و من از همان ابتدای حضورم ، از حوض بزرگ سنگی و فواره هایش ، بی نهایت خوشم آمده بود.

نگاهم را از آن چند زوج گرفته و به حوض دوختم.

برعکس سالن که آنقدر طمطراقش چشم می زد ، محوطه دلپذیر بود.

حضوری را کنارم حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضوری که دیگر جزئی از قلبم شده بود.

شانه به شانه ام ایستاده بود.

نگاهش نکردم.

می ترسیدم.

می ترسیدم در عمق چشم هایم ببیند که چقدر دلتنگم.

که دلم لک زده است ، پیام دهد...

زور بگوید...

حالم را بپرسد...

و آخ که چقدر من بیچاره و ذلیل بودم.

- اینقدر دلبر شدنتو هیچ وقت فکر نمی کردم.

لب گزیدم.

با من بود؟

بعد از این همه روز و ساعت و دقیقه و ثاینه آمده بود ، که اینطور حرفی بزند؟

کمی در جایم ، جا به جا شدم و او باز با صدای لعنتی اش در حالی که کمی خم شده بود ، نزدیک گوشم گفت : الان ناز کردی مثلا یا کلا برات تموم شدم؟

.09:33 27.04.20] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۷۷

تمام شده بود؟

واقعا این مرد فکر می کرد که روزی برای من تمام می شود؟

این مرد هر روز در من شروع می شد.

هر ساعت در قلبم ، ریشه می کرد.

هر دقیقه در دلم ، جوانه می زد.

و هر ثانیه در فکرم ، به گل می نشست.

نگاه کردم.

از فاصله ای نزدیک.

درست مثل روزهایی که خیلی هم دور نبود.

نگاهش کردم و این چشم هایش...

آخ که لعنت به این چشم هایش...

لب هایش انحنا گرفت.

چشم هایش که چیزی نو در خود داشت ، تمام صورتم را کاوید.

و اگر کمی دیگر من به نگاهش ، نگاه می کردم ، نگاهم برابر نگاهش به اشک می نشست.

سر که پایین انداختم ، گفت : نگاتو نگیر...دلم لک زده واسه این چشا...نگیرشون از من...می بینی؟...من دارم به تو التماس می کنم...به تویی که عاشقمی دارم التماس می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم...من به احدی التماس نکردم تو زندگیم...اما به تو التماس می کنم...نگاتو نگیر...نگیر و خراب ترم نکن...گفتی فک کنم...فکر هم کردم...دو دو تا چارتا...بالا پایین....نشد...نمیشه...نمی دونم کجای زندگیمی...نمی دونم چقد برام ارزش داری...من اصن حرفای قشنگ بلد نیستم...اما می دونم...باید باشی...وقتی نیستی غلطه...دنیا غلطه...من غلطم...زندگیم غلطه.

اشکم چکید.

با همان سر پایین افتاده ، اشکم چکید.

اشکم چکید و سرم را بالا گرفتم.

به چشم هایش که برق داشت و من حال دلم با نگاه کردنشان ، خوب می شد ، خیره شدم.

- تا کی؟

].09:33 27.04.20[

#پارت_۲۷۸

سوالم را درک نکرد.

این را می شد از چشم هایش که به نشانه سوال باریک شدند ، فهمید.

- چی تا کی؟...اشک هم نریز...دوز خُلیم می زنه بالا ، بغلت می کنما.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم.

- تا کی باید وسط زندگیت باشم؟...تا کی باید منتظر باشم که نیازی نباشه تا وسط زندگیت باشم؟...اصلا می دونی؟...من عادت به وسط زندگی کسی بودن ندارم...من عادتمه به حاشیه...میخوای بدعادتم کنی؟...بدعادتم کنی و بعد دوباره برم گردونی تو حاشیه؟...من آدمم جاوید...سرد و گرمم نکن...قلبمو به بازی نگیر...

نگاهم می کرد و دم به دم این نگاه ، سرخ تر می شد.

و من در حالی می خواستم به حرف هایم ادامه دهم که زیر بار این نگاه ، توان نداشتم.

- لعیاااا....

نگاهم از چشم های سرخ جاوید کنده و به نجلا دوخته شد.

اخم هایش در هم بود.

و بی شک حالی اش شده بود که رابطه ای غیر از یک رابطه فامیلی بین من و برادرش ، جاری است.

ناراحت به اخم هایش نگاه می کردم و او ناراحت تر ، برادرش را می نگریست.

نجلا – کارت دارم ، میای لعیا؟

سوالی نبود.

بیشتر بار یک حکم را به همراه داشت.

همراهش شدم.

و جاوید و قلبم را میان تراس با هم تنها گذاشتم.

از در تراس که گذشتیم ، دستم را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله های مرمری مرا به سمت طبقه پایین کشاند و کمی بعد میان فضای رست سرویس بهداشتی ، برابر هم بودیم.

.09:33 27.04.20[,]

#پارت_۲۷۹

در چشم های من خجالت جاری بود و در چشم های او عصبانیت.

چقدر طرح چشم هایش ، شبیه جاوید بود.

چقدر من برای باقی عمرم ، چشم هایش را دوست داشتم.

و چقدر باید دعا می کردم که چشم های فرزندنشان هم به جاوید بکشد.

فاصله ای که بینمان ایجاد شده بود را با دوقدم طی کرد.

بازوهایم را در دست گرفت.

- لعیا...لعیا...لعیا...آخ لعیا...باورم نمیشه...واقعا باورم نمیشه...

و مکث کرد.

عصبانیت داشت با کل قوا ، در تمام تنش ریشه می دواند.

- لعیا این همون مرده؟...همونی که داغونت کرده؟...جاوید همونه؟...وای...وای...وای...خاک بر سرت...یعنی خاک بر سرت...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دستش خاک های خیالی اش را روی سرم ریخت.

- آخه این چی داره تو رفتی عاشقش شدی؟....آخه مامان من یه پسر سالم تحویل جامعه نداده که...این از اون اولی بدتر نباشه ، بهتر نیست که...من خرو بگو دیدم این پسره اینقدر سریع قبول کرد لهراسبوهاااا...وای لعیا...میخوام بکشمت...یعنی علیه سلام تر از این داداش داغون من نبود؟...آخ لعیا...لعیا...من که تا آخر شب دووم نمیارم تا برسم خونه و سرش هوار شم که...

در تمام مدت تخلیه روانی اش ، لبخند تلخی روی لب هایم نشسته بود.

- لبخند میزنی آخهه واسه چی؟...من که جاویدو می شناسم...لعیا بمیرم من...آخه بمیرم من...بمیرم برا دلت.

و در آغوشم کشید.

چقدر خوب بود که بود.

که بعد از سال ها ، خدا تنهایی ام را با دوستی پر می کرد که می شد روی دوستی اش حساب کرد.

من هم در آغوشش گرفتم.

او نباید شرمنده می بود.

تقصیر هیچ کس نبود.

حتی تقصیر جاوید هم نبود.

تقصیر دل من بود که از اول به خطا رفت.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

.10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۰

لیلا و ونداد را تا خانه خاله ، مشایعت کردیم.

مراسم خوبی از آب درآمده بود.

حتی می شد گفت ، از مهمانی های سابق که من را گریزان می کرد ، هم بهتر بود.

در این میان هم دخترخاله مامان که از قضا نسبت به کل فامیلشان اخلاق نیکوتری داشت هم لبخندهای مکش مرگ ما ، یک بند تحویلم می داد و دائم از سر و لباسم و هیکلی که به نظرش میزان شده بود ، تعریف می نمود و پسری که دم به دم از پایان نامه دکترایش تعریف می کرد را هم راه و بی راه سعی داشت در چشمم فرو کند.

پسرش به نسبت خودش ، مرد خوب و محترمی بود.

آرام و نجیب ، با چشم هایی مهربان و موهایی که اندک بود و سرمه به محض ترکش از کنارم ، به سخره گرفتشان.

برابر خانه خاله ، هم نورافشانی انجام شد و من سعی داشتم به چشم های جاویدی که برابرم کنار شوهرخاله ایستاده و به صحبت هایش مثلا گوش می داد ، نگاه نیندازم.

احترامی که خانواده خاله ام برای این مرد قائل بودند ، بی اندازه بود.

نجلا تنهایم نمی گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدری که صدای لهراسب درآمده بود و سرمه هم این میان ابرو بالا می انداخت که مردم چه شانس ها که ندارند.

این عشق و مهر حق نجلا بود.

حق او بود و حق من نبود.

من عادت داشتم ، به این که حقی نداشته باشم.

نه که آزاردهنده باشد.

از یک جای ماجرای این زندگی ، عادتم شد که از هیچ کس ، هیچ توقعی نباید جستجو کنم.

من خودم تلاش می کردم.

می رسیدم و می شد که چه بهتر می شد ، اما اگر نمی رسیدم ، دیگر تمام.

دفترش را می بستم.

و حالا ، کم کم داشتم دفتر ماجرای جاوید را برای این دل وامانده که خودش را بی تاب به در و دیوار می کوبید ، می بستم.

حالا گیرم که این میان ، دلم نمی گذاشت.

اما من به خیال خام هم شده ، این دفتر را می بستم.

.03.05.20 10:09] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۸۱

رسیدنمان به خانه ، حدود ساعت چهار صبح بود.

نجلا هم همراهیمان کرد و این میان مانده بود ، از چشم های لهراسب ستاره بیرون بجهد.

به محض رسیدنمان به سالن و شب بخیر سرسری و خسته بابا ، مامان روی مبل نشست.

خواستم من هم شب بخیر بگویم و راهی اتاقم شوم که مامان گفت : بیا بشین یه دقیقه.

قبل از من ، نجلا نشست و لهراسب گفت : من برم لباسامو عوض کنم.

و چشمکی این میان به نجلا زد که جای دختر بینوا ، من سرخ شدم.

خوب شد ، دامادش کردیم وگرنه داشت تلف می شد ، انگاری.

خسته به مبل تکیه زدم و گفتم : باز چی شده مامان؟

شالش را از روی گردن کشید و در حالی که تایش می زد ، گفت : شهین چی می گفت بهت؟

منظورش همان دخترخاله اش بود.

- هیچی والا...داشت می گفت چه خوب لاغر کردم.

نجلا – مادر همون کچله؟

چشم های من و مامان در ابتدا هم زمان گشاد گشت ، اما بعد از لختی چشم های من از شدت خنده باریک شد و چشم های مامان از گشادی به غره تغییر ماهیت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجلا دست جلوی دهانش گرفت و در حالی که سعی داشت ، خنده اش را کنترل کند ، گفت : خب چی کار کنم ، کچل بود دیگه.

خنده ام این بار صدا گرفت و مامان هم لب هایش کمی انحنا پیدا کرد.

نجلا هم که این میان اوضاع را مساعد دید ، ادامه داد که...

نجلا – البته خدایی دور از کچل بودنش که نمیشه ازش چشم پوشی کرد ، پسر واقع موجهی بود...حالا قد و قواره ای هم نداشت و شکمش یه ده سانت جلو بود ، هم نادیده می گیریم.

واقعا آن بینوا این ایرادات را داشت؟

مامان – نه دیگه پسر به این آقایی ...عیب روش نذار.

- اصلا به ما چه؟

نجلا و مامان ، هم زمان به سمت من گردن چرخاندند و نجلا بدون ذره ای صبوری ،گفت : یعنی واقعا حالیت نشده یا خودتو زدی به کوچه علی چپ؟

مامان – همیشه با همین کاراشه که عمر منو کم می کنه.

نجلا هم به این حرف مامان ، با تاسف سر تکان داد و من ماندم که این میان چه چیزی را از قلم انداخته ام.

نجلا – بابا کاملا معلوم بود ، به مامان گفتن میخوان واسه امر خیر مزاحم بشن دیگه...ای بابا...خواستگار نداشتی انگاریا.

به شوخی گفت.

اما به واقع من خواستگار نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۲

همیشه خواستگارها برای لیلا تماس می گرفتند.

لیلا دختر ایده آل این خانه بود.

- نداشتم خب...

مامان به این حرفم ، دیگر جا نداشت بیشتر چشم غره رود و نمی دانم به چه دلیل یک دفعه ای رو به نجلای هاج و واج ، گفت : نجلا جان ، عزیزم ، فکر کنم لهراسب منتظرته...خسته هم هستی خودت...کلی زحمت کشیدی.

نجلا از جا برخاست و در حالی که شب بخیر می گفت رو به من چشمک زد و با دست زیر گردنش کشید.

خودم هم می دانستم ، مامان مرا می کشید.

اما این دلگرمی نجلا ، دیگر انتهای خوشی ام بود.

از جا برخاستم.

تنهایی با مامان و توبیخم در این لحظه که خسته تر از همیشه بودم ، واقعا اعصاب فولادی می خواست.

- واسه چی بلد شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوابم میاد مامان.

او هم برخاست.

برابرم ایستاد.

و من سر پایین انداختم.

- سجاد پسر خوبیه...می دونم دلت با برادر نجلاست...دل اون هم هست...اما نمی دونم مشکلتون کجاست...فقط اینو می دونم که اگه پا هم جلو بذاره به این راحتیا دختر بهش نمیدم...دلتو آتیش زده...دلشو آتیش می زنم...به سجاد هم فکر کن...

رفت.

قبل از من رفت.

و من ماندم و سالنی که خالی از خانواده ام بود.

و من ماندم و وسوسه باز کردن قفل اسکرین گوشی ام که دوساعت پیش ، صدای پیام رسیده اش را شنیده بودم.

" نجلا شد خرمگس معرکه...اما فردا میام...خیلی حرف دارم...در ضمن باید بگم جووووون به بودنت....جووووون به اون همه خوشگلیت...بد دل بردی....بـــد."

اسکرین گوشی را به میان قفسه سینه ام چسباندم.

این مرد می دانست ، من بیچاره را چگونه لحظه به لحظه بیچاره تر کند.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۸۳

صبحانه می خوردیم و من از این نگاه هایی که لهراسب به نجلا می انداخت ، سر ذوق می آمدم.

اصلا هم حال خوشم ، ربطی به این نداشت که جاوید گفته بود ، امروز می خواهد ، در کافه ام مرا ملاقات کند.

نجلا نیامده ، جایش را میان دلمان باز کرده بود.

آنقدری که بابای کم حرفم هم از بودنش مسرور بود و با وجود خستگی بی حدش از بابت شب قبل و استرس ازدواج دختر عزیزش ، صبح زود رفته و نان بربری محبوب همگیمان را خریداری کرده بود تا عروس دلبندش صبحانه را با نان تازه ، آغاز کند.

صد حیف که نجلا را بی حد دوست داشتم ، وگرنه جا داشت که به علت این حرکت بابا ، حسادت در من شعله بکشد.

نجلا هم شدیدا خودشیرین بازی از خود نشان می داد و دم و دقیقه ، حواسش به کم و کسری برابر باباجانم بود.

در حالی که بر می خاست تا لیوان چای بابا را تجدید کند هم مهربانی اش را باز به جان من ریخت و مرا نمک گیر خود ساخت تا حسادتم در نطفه خفه شود.

نجلا – برای تو هم چایی بریزم عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم گشاده شد و چشم هایم برق زد و گفتم : آره...قربون دستت.

چشمک زد و لیوان های چایمان را به دست گرفت و سمت سماور رفت.

نگاهم به مهربانی نجلا بود که مامان یک دفعه و بی مقدمه ، گفت : شهین دیشب گفت میخوان واسه آخر هفته بیان خواستگاری.

بابا و لهراسب هر دو هم زمان ، سر بلند کردند و من از این حجم راحتی خیال مامان ، کفری شدم.

لهراسب – از کی؟...لیلا که عروس شده.

انگار لهراسب هم باورش شده بود که من نباید خواستگار می داشتم.

نجلا که با چشم غره کنارش نشست و لیوان چای من و بابا را برابرمان گذاشت ، گفت : واسه لعیا.

از گوشه چشم دیدم که بابا اخم کرد.

.10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۴

لهراسب هم با شاخ و شانه ای که به موهای فرش اصلا نمی آمد ، خودش را جلو کشید و گفت : مگه بچه بازیه؟...لعیا هنوز سنی نداره که...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – تو رو چرا شور حسینی گرفته؟...در ضمن روی صحبت من با بابات بود.

بابا با همان اخم های نرمش ، نگاهی به من انداخت و گفت : هر چی خودش بگه...ولی دلم خوش بود دوتا بچم دارن میرن پی زندگی خودشون ، لعیا حداقل هست...هیچ وقت نبود ، می خواستم از این به بعد برای هم جبران کنیم.

هیچ وقت و در هیچ دوره ای از زندگی ام به این فکر نکرده بودم که نبودنم به چشم بابا آمده باشد.

بابا راست می گفت.

ما به هم خیلی بدهکار بودیم.

من در کل این بیست و پنج سال سنی که داشتم ، شاید به قدر پنج سال هم در این خانه و کنار این خانواده زندگی نکرده بودم.

لهراسب در میان نگاه من به چشم های بابا ، گفت : من باز هم میگم لعیا ازدواج واسش زوده.

مامان – قرار نیست که حتما بله بگه.

نجلا – عمرا بله بگه...آخه...

و نگاهش که به چشم های مامان افتاد ، از ادامه جمله اش باز ماند.

هر چقدر من خواهرشوهر نبودم ، اما مامان حسابی جبران مافات می کرد و مادرشوهری را در لول بالایی تقدیم حضور شریف عروس جانش می داشت.

لهراسب – آره بله نمیگه...کچله...داداشش هم متخصص پوست و موهه و باز این کچله.

مامان حریف عروسش شد ، اما پسرش را که نمی شد چاره کرد.

سعی کردم ، خنده ام را در نطفه خفه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا آرام خندید و پس از آن نجلا جرات یافت و خنده صدادارش را در محیط خانه به عرصه نمایش گذاشت و مامان کفری از جا برخاست.

می دانستم که می خواست ، من بفهمم ارزشم بالاست.

که لنگ جاوید نیستم.

10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۵

که اگر او خواهانم است ، خواهان های دیگری نیز دارم.

تلاش مامان ، ستودنی بود ، اما من آدم سر کار گذاشتن مردی به محترمی آن بنده خدا نبودم.

کمی بعد که با وجود غرهای مامان درباره مخالفتم در برابر خواستگاری ، از خانه خارج می شدم ، می دانستم که هنوز اول ماجراست.

چون چشم های شیطان نجلا را دیده بودم.

چشم هایی که شب قبل ، به خاطر من خیس بودند.

در راه هم با هزار تردید آخر یک وویس برای لیلا گذاشتم و از این که شب قبل را نزدیکش نشدم ، معذرت خواستم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلا دوری و دوستی می خواست و من می توانستم برآورده شدن این خواسته را به او هدیه دهم.

شاید چندسال دیگر ، دنیا چیز بهتری برای خواهرانه های ما می خواست.

در کافه را که گشودم و پا به فضای دایره وار آن گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم.

این جا مامنم بود.

هر چند کوچک و از سر ناچاری ، اما مامنم بود.

در را پشت سرم رها کردم تا بسته شود و قدم برداشتم.

عدم صدای بسته شدن در ، مرا وادار کرد که به سمت در بچرخم و علت را جویا شوم.

نگاهم به قامتی افتاد که تمام چهارچوب در را پر کرده بود.

شانه چپش را به قاب در تکیه داده و با دست هایی که درون سینه به هم گره زده بود ، مرا می نگریست.

به لبخندی که زخم صورتش را بیشتر به چشم می آورد و سیب آدمی که تکان خوردنش ، دلم را می لرزاند.

من از این مرد گریزی نداشتم.

شاید اصلا جایی در دلم نمی خواست ، که از این مرد بگذرم.

وگرنه نیامدنم به کافه ، کاری نداشت ، وقتی که می دانستم این مرد ، قول هایش را هیچ گاه به دست فراموشی نمی سپارد.

تکیه اش را از قاب در برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۶

قدم داخل گذاشت.

در را پشت سر بست.

و من فکر کردم ، رنگ خواستگاری پیراهنش با شلوار کتان مشکی رنگش را بی اندازه دوست دارم.

فاصلمان را به نیم قدم تقلیل داد.

سر عقب بردم تا صورتش را ببینم.

لبخند خاص و هیزش به بن لب هایش ، چسبیده بود.

اگر سال ها پیش به من می گفتند ، من عاشق مردی می شوم که مجموعه ای از خصایص مورد نفرت من است ، روزها می خندیدم.

- واقعا خوشگل تر شدی یا من از شدت دلتنگی اینطور فک می کنم؟

قلبم لرزید.

دلتنگ شده بود؟

واقعا این مردی که برابرم ایستاده و چندماهی مرا بازیچه خود ساخته بود ، دلتنگم می شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب گذاشتم.

من لعنتی نباید باور می کردم.

نباید دل خوش می کردم.

دل خوش کردنم ، مساوی بود با رویاپردازی دوباره.

- سلام.

در جواب تمام کلماتی که دلم برای دانه به دانه هجاهایش ضعف رفته بود ، تنها این چهار حرف را بیان کردم.

ابروی خط خورده اش را بالا داد و گفت : سلام به روی ماهت.

کمی پا به پا شدم و نگاه از چشم هایش گرفتم.

- برو دوتا لیوان چایی بیار ، بعد بشین وردلم تا من برات حرف بزنم.

- تو مجبور نیستی هیچیو به من توضیح بدی.

- برو دوتا لیوان چاییتو بیار...شیرینی کشمشی هم یادت نره.

.10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۷

و بعد از این دستوراتش ، روی صندلی لهستانی محبوبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا پشت پنجره که از پارک ویوی بی نظیری به نمایش می گذاشت.

راهی آشپزخانه کوچکم شدم.

در طی زمانی که چای دم می کشید ، فکرم میان روزهایی بود که یادآوری اش هم درد بود و هم عشق و دلم کنار صندلی لهستانی محبوبم.

چای را در لیوان های فرانسوی که می دانستم محبوب اوست ، ریختم و شیرینی های کشمشی را همراه با کاپ کیک هایی که خودم عاشقشان بودم ، درون سینی قرار دادم و راهی شدم.

قدم به قدم آمدنم را با چشم هایش انگار می بلعید.

سعی کردم لرزش دلی که شدیدا تنگ بود و داشت بال و پر می زد را نادیده بگیرم و سینی را سالم به میز برسانم.

لیوان ها و ظروف شیرینی را که روی میز قرار دادم ، برابرش نشستم.

همچنان خیره ام بود و من چقدر دلم می خواست که این نگاه ها واقعی می بود ، نه از سر دلسوزی و عذاب وجدان.

دست هایش را روی میز جک نمود و فاصله فی مابینمان را کمتر کرد.

از سر استرس ، شالی که در حال سقوط بود را روی موهایی که همین پریروز ، رنگشان را بلوطی کرده بودم ، میزان کردم.

به این حرکتم ، لب هایش کمی انحنا پیدا کرد و چشم هایش تمام صوتم را کاوید.

- تو رو هربار نگاه می کنم یه قشنگی جدید تو وجودت می بینم...تو هربار قشنگ تری...هربار بیشتر به دل می شینی...صورتت که کشتتم...اما اون قلبت...لعنتی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبت....من قلب می شکنم اما تو قلبا رو وصله می زنی....من دل سرمه رو می شکنم با کاری که شاید یادم رفته و تو آرومش می کنی...من دل تو رو می شکنم اما تو...

مکثش به حرفم آورد.

- جاوید...حرفتو بزن.

جاوید ابتدای سخنم ، لب های انحنایافته اش را ، بیشتر قوس بخشید.

- هیچ کس اینقدر قشنگ نگفته تا حالا جاوید...من هیچ وقت اسممو دوست نداشتم لعیا...گفته بودم بهت؟...اما از وقتی تو گفتی جاوید...اوایل شاید نه...اما از یه جایی به بعد خیلی به دلم نشست این اسم...با صدای تو...با لحن تو...اونطور که تو واوشو میگی یه حالی داره...یه حالی که حالمو خوش می کنه.

.10:09 03.05.20[,]

#پارت_۲۸۸

لب گزیدم.

دست جلو آورد و لبم را از حصار دندان هایم خارج کرد.

- نکن با اینا همچین...دل نلرزون...میخوام حدی باشم...جدی باشم و بگم که اگه اولش یه شوخی مسخره بود...که اگه اولش ، من فقط خواستم به جامی حالی کنم که تو اونقدرا هم دختر سختی نیستی ...بعدش جدی شدی لعیا...نه هیچ وقت شراره برام مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...نه نبودنش...اما تو...بودنت مهم شد...نبودنت درد شد...من هیچ وقت جز برای سرمه و مامانم و نجلا ، دلتنگ نشدم...اصن به نظرم مسخره بود خارج این دایره...اما تو...تو شدی مرکز...من نمی دونم اونایی که عاشق میشن حالشون چطوره...گفته بودم هم آدم عاشقی نیستم...اما به نظرم همین که دلتنگت میشم...لنگت میشم...لنگ همین چشمات...لنگ لمس کردنت...همین که گوشی رو دست می گیرم دلم میخواد به تو تکست بدم...دلم میخواد زنگ بزنم و تو فقط بگی الو جاوید ، یعنی عاشق شدم...

اشکم چکه کرد.

از میان بغضی که حرف هایش به جان دلم می گذاشت ، این اشک چکه کرد.

دست جلو آورد و اشکم را با شستش گرفت و بعد آن را به لب هایش چسباند.

- هنوز هم دوستم داری؟...عاشقم هستی؟...می تونی؟...اگه نتونی هم اشکال نداره...من باز یادت میدم...من کلا آدمی ام که می تونم عاشقت کنم...اون وقتی که عوضی بودم عاشقم شدی...حالا که فرشته ام.

به این فرشته گفتنش ، دلم می خواست بخندم.

اما حجم این بغض ها و احساساتی که دامن گیرم بود ، نمی گذاشت.

فقط همین را توانستم بپرسم.

از میان بغضی که دامن گیر بود.

خودش را عقب کشیدو تکیه اش را به پشتی صندلی داد.

- در ضمن...برج...تموم شد...دقیقا از همون روزی که بردمت اون جا تموم شد....مهم نبود...فروختمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهش کردم و او شیرینی کشمشی از ظرف برداشت و از جا برخاست و در حالی که کنارم می ایستاد ، خم شد و کنار گوشم گفت : فکر کن که باز عاشقمی...باید باشی...من می تونم هر چیزیو از دست بدم...اما این دایره زندگیمو نه...این دایره واسه توئه...باید بمونی...باید عاشقم بمونی.

و زیر گوشم را نرم بوسید و رفت.

و من ماندم و داغی بوسه ای که می سوزاند و می سوزاند و می سوزاند.

******

.11:18 11.05.20[,]

#پارت_۲۸۹

خانه مادرجان جمع دخترانه تشکیل داده بودیم.

تا لحظه آخر لهراسب ، بندمان بود و آخر سر هم نجلا با کتک او را از اتاق من بیرون کرد.

و من هنوز محو و مات حرف هایی بودم که جاوید به جان گوش هایم نشانده بود.

آنقدر محو و مات بودم که به قول لهراسب ، شش و هشت می زدم و لبخند هم از لب هایم دور نمی شد.

من درگیر جاوید بودم و اخم های نجلا درگیر من.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم که نجلا نگرانم است.

می فهمیدم.

به هر حال من خودم هم می دانستم که جاوید آنقدرها که باید گذشته خوبی ندارد.

و خب این زیادی منطقی بودن نجلا هم دردسر زیادی امشبم بود.

برابرم که روی تخت نشست ، به چشم هایش نگاه کردم.

چشم هایی که تنها شباهتش با جاوید را دارا بود.

- دلیل این حال خوشت ، داداش منه؟

بود.

دلیل حال خوشم ، تمام او بود.

تمام جاویدی که تمامش را می خواستم.

لبخند و چشم های دزدیده ام را که دید ، گفت : اینقدر راحت وا دادی؟...داداش من زبون بازه...بازاریه...بلده...جلبه...می فهمی؟...می دونم اومده یه سری حرف زده و دلتو خوش کرده اما بدون که...

- جاویدو می شناسم نجلا...می دونم شبیه من نیست...می دونم اصلا شبیه من نیست...ولی...

- عاشقشی...عشق قشنگه...داداش من ، داداش خیلی خوبیه...عموی خیلی خوبیه...پسر خیلی خوبیه...اما...لعیا داداشم گذشتش قشنگ نیست.

- من گذشتشو می دونم نجلا...دفاع نمی کنم...اصلا نمی دونم بتونم باز قبولش کنم و رو تفاوتامون چشم ببندم یا نه...اصلا نمی دونم قراره چی بشه...اصلا نمی دونم این مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آینده چی میخواد...فقط می دونم حال من با دیدنش خیلی قشنگه...حالیه که هیچ وقت تو زندگیم نداشتم.

.11:18 11.05.20[,]

#پارت_۲۹۰

با یک دستش ، گونه ام را در بر گرفت و با دست دیگرش دستم را.

گونه ام را به کف دستش ساییدم و چشم بستم.

من و لیلا چه سال ها و احساساتی را از دست داده بودیم.

من و لیلا می توانستیم با هم چقدر خوشحال و خوشبخت باشیم و نخواستیم که باشیم.

و حال نجلا آمده بود و جای تمام زخم های تنهایی مرا مرهم می گذاشت.

من به خانواه بیشتر از آن که بدانم مدیون بودم.

من با آن ها یک خواهر بزرگتر شدم.

یک خواهر بزرگتر داشتن را تجربه کردم.

و بیشتر از هر چه که فکر کنم ، این خانواده با حضور جاوید به قلبم ، عشق سرازیر نموده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لعیا من خیلی دوست دارم خوشبخت باشی....خیلی میخوام حالت خوش باشه...نکن با خودت اینطور.

لبخند زدم.

- بذار امشبو خوش باشم...واسه فردا ، فردا غصه می خورم...

- چرا تو غصه بخوری؟...اون داداش من باید غصه بخوره...اونه که نداشتن تو می تونه ، بدترین اتفاق زندگیش باشه...وگرنه تو که...

خندیدم.

- نخندااااا...

و در پی چشم غره همراه حرفش ، دستی که در حال نوازش گونه ام بود را به ضربه زدن وا داشت.

این بار خنده ام بیشتر شد و او در حالی که از جا بر می خاست ، گفت : برم وردل شوهرم...تو امشب انگار حالت خوش نی...همون پیش شوهرم باشم ، فک کنم بیشتر خوش بگذره.

و چشمک ادامه حرفش ، دیگر انتهای خنده ام را در پی داشت.

نجلا رفت و من فروراکردم ، پیام جاوید را باز کنم.

" من صبرم کمه...کاری نکن از زور دلتنگی بیام بدزدمت ببرمت یه جایی که فقط خودت باشی و خودم و من یه دل سیر جووووون بدم واسه اون قیافت."

لب گزیدم.

ابراز احساساتش هم مدل خودش بود.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

.11:18 11.05.20[,]

#پارت_۲۹۱

لقمه کره عسلی که مادرجان به دستم سپرده در گلویم مانده و من با چشم هایی که به غایت گشاده شده بود ، از پشت تلفن ، صحبت های مامان را گوش می دادم.

تماس که قطع شد ، نجلا در حالی که لیوان را به لب هایش نزدیک می کرد ، گفت : چی شده ؟

به مادرجان که برای دیدن برنامه تلویزیونی مورد علاقه اش از در می گذشت ، نگاه انداختم و بعد آرام گفتم : مامان آدرس کافمو به دخترخالش داده تا پسرش بیاد با هم حرف بزنیم.

چشم هایش در لحظه گشاد شد و بعد از آن لب هایش به این حالت در آمد و کمی بعد من دست جلوی دهانش گذاشته بودم تا صدای قهقهه اش به گوش مادرجان نرسد و تاسف نخورد که عزیزدردانه اش رفته و هلک و هلک این دختر را به همسری برگزیده است.

- الان کجاش خنده داره؟

- وای این مادرشوهر من هم کلکیه هاااا...ببین چطور گذاشتت لا پوست گردو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر انگشتان شست و اشاره پیشانی ام را کمی ماساژ دادم و در حالی که سعی داشتم ، به خودم بقبولانم به هرحال مامان ، خیر و صلاحم را می خواهد ، اندکی آرامش خواستم.

- چته تو؟...چرا اینقدر ناراحتی؟

- من اصلا دلم نمیخواد در شرایطی که مایل به ازدواج نیستم ، یه پسر بیچاره رو معطل کنم و وقتشو ازش بگیرم...الان این بنده خدا بیاد کافه ، چقدر من مدیونش میشم آخه.

دستم را از روی میز گرفت و من به چشم هایش خیره شدم.

- تو چرا اینقدر نگران بقیه ای؟...اون میاد کافه...یه نوشیدنی مفتی می خوره و یه کم کیک و شیرینی...شاید این میون عقلش کشید و رفت یه کتابی چیزی برداشت ، خوند و سرانه مطالعه مملکتو بالا برد...حالا این وسط یه کم با تو حرف می زنه و تو می فهمی مرد باشعور و بافرهنگ ، خیلی بهتر از اون داداش منه.

جمله آخرش ، کمی حرصی بود و لبخند مرا به دنبال خود کشاند.

گوشی اش که زنگ خورد ، دستم را رها کرد و با ابروی بالا رفته ، به اسکرین گوشی ای نگاه انداخت و در حالی که از جا که برمی خاست ، گوشی را به سمت من گرفت و من نام جاوید را دیدم و او گفت : حلال زاده هم هست که این معشوق جونت.

و رفت.

و من ذهنم آکنده از این استرس شد که خدا کند ، پسر بینوا وقتش با من تلف نشود و من خجالت زده آن همه شخصیت و منش و اخلاقش نشوم.

*****

رمان بازار
romanbazar.ir

.11:18 11.05.20[,]

#پارت_۲۹۲

برابرش نشسته و سعی می کردم ، لبخندم آنقدری که توان داشت ، مصنوعی نباشد.

کمی در جایش جا به جا شد و با دستمالی که در دست داشت ، عرق پیشانی اش را پاک کرد.

نه که خجالت کشیده باشد ، نه اصلا ، اما هوای کافه امروز دم کرده و تمام مشتری ها را فراری داده بود و من مانده بودم و این مردی که از ابتدای آمدنش به خاطر دیر کردنش ، معذرت می خواست.

آخ که دلم می خواست ، آب شوم و در زمین فرو روم.

دست هایی که روی میز به هم گره زده بودم را به هم فشردم.

- ببخشید مزاحمتون شدم...به مامان هم گفتم تو موقعیت بهتری باید خدمت برسیم.

واقعا باید در موقعیت بهتری می آمد.

بینوا یک درصد هم نمی اندیشید که در جهنم با دختری که خانواده اش به او پیشنهاد داده اند ، ملاقات کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا شما باید ببخشید...کولر گازی دچار مشکل شده و خب به خاطر موقعیت کافه جز در ورودی و پنجره آشپرخونه ، هواخور دیگه ای وجود نداره.

آنقدر با ناراحتی و استرس ، برایش موضوع را توضیح دادم که به خنده افتاد.

خنده ای مهربان و لطیف مثل عمو.

- اصلا مهم نیست...پیش میاد...والا ما هم فکر نمی کردیم ، اردیبهشت اینقدر گرم بشه...همه رو شوکه کرده این هوا.

این سطح از شعور و فهم ، واقعا از اقوام مادرم بعید بود.

لبخند خجلی زدم در پاسخ حرفش و گفتم : نوشیدنیتون گرم میشه...میل کنین شاید کمی تحمل این گرما راحت تر بشه.

.11:18 11.05.20[,]

#پارت_۲۹۳

سری به تایید تکان داد و لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و در همین لحظه صدای قدم هایی از سمت در ورودی که بابت گرما باز گذاشته بودم ، به گوش رسید و نگاه من به آن سمت چرخید.

لب گزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش در این گرما و وانفسایی که گیرم انداخته بود ، برابر این مرد بافهم و شعور ، واقعا دیگر قبهای خوش شانسی من بود.

اخم های درهم و پوتین های خاکی و صورتی که خستگی را فریاد می کشید ، از او هیبتی وحشتناک ساخته بود و من ناخودآگاه از جا برخاستم.

سمتمان قدم برداشت و در میانه راه ، از سر یکی از میزها پشتی یک از صندلی را مشت کرد و مانده پر کاه دنبال خود کشاند.

میان من و جناب نعمتی ، صندلی را به زمین کوباند و من نگران پایه های نحیف صندلی شدم.

در حالی که روی صندلی می نشست و خیره جناب نعمتی بود ، گفت : لعیا برام یه لیوان از اون شربت خاکشیرا مشتیتو بیار...چار تا هم اسنک بذار تو میکرت ، بعد لیوان خاکشیرم بخورم....قربون دستت.

چشم های گشاد شده ام را به صورت آرام جناب نعمتی دوختم و آمدم چیزی بگویم که جاوید گفت :

لعیاااا....خاکشیـــر لطفا.

نمی دانم چرا ، اما انگار ترس آبروریزی بر من چیره شد که قدم تند کردم ، سمت آشپزخانه.

لیوان خاکشیر را هل هلکی ، درست کردم و بی خیال اسنک ها شدم.

می دانستم هر چیزی هست ، از دست وزه بودن نجلا نشات می گرد.

سینی را که به دست گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم ، جناب نعمتی نزدیک در بود و جاوید خیلی راحت ، لم داده و دست به سینه مرا می نگریست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب نعمتی به دیدنم ، لبخند زد و گفت : از دیدنت خیلی خوشحال شدم لعیا خانم...همینطور از دیدن کافه قشنگتون...روزگار خوبی داشته باشید.

تنها توانستم یک ببخشید بگویم و یک خداحافظ آرام.

خجالت تمام تنم را درگیر کرده بود و نمی دانستم که چه کنم تا این حس بد و لعنتی اینقدر آزارم ندهد.

].11:18 11.05.20[,

#پارت_۲۹۴

سمت میز قدم های سنگینم را برداشتم.

سینی محتوی لیوان خاکشیر را روی میز کوبیدم و مقداری از آن روی سینی ریخت.

جاوید لبخند داشت.

از آن لبخندهای پیروزی که آدم را می سوزاند.

کفرم بالا آمده بود.

این مرد واقعا فکر می کرد ، من اگر عاشقش هستم ، می تواند دلیل این هم باشد که من این بی ادبی اش را چشم پوشی کنم؟

دست های مشت شده ام را دوست داشتم در صورتش بکوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به چه حقی در این شرایط ، پا اینجا گذاشته بود؟

و روی صندلی لهستانی محبوبم ، نشسته بود.

همان صندلی که به پارک آن سمت خیابان ، اشراف داشت.

خیره ام بود و من تمام جانم را بسیج کرده بودم تا چشم هایم شورش به پا نکنند.

تا لب هایم کلامی که دور از شانم باشد به زبان نیاورند.

- چقدر وقتی عصبانی میشی چشمات خوشگل میشن.

نمی خواستم پاسخش را بدهم.

برای همین ، قدم عقب گذاشتم.

باید پشت کانتر آشپزخانه کوچک کافه ام ، پناه می گرفتم.

باید از این مرد دور می شدم.

این مردی که با هر حرکتش ، با هر کنشش مرا ویران می کرد.

بازویم که کشیده شد ، چرخ خوردم.

میان حجم دست هایش جا گرفتم و او با نگاه خیره اش ، گفت : می تونی ازم عصبانی باشی ، می تونی ناز بیای ....اما....نمی تونی ازم دور شی...یادت که نرفته....من رو چیزایی که به دست میارم ، بد حساسم...رو تو که دیگه بدتر حساسم...پس حواست جمع باشه...قهر باش...اما باد به گوشم برسونه منو کنار گذاشتی ...حواست ازم پرت شده...میشم همون کثافتی که قبل از تو بودم.

و رفت.

و من هنوز کفری بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا این میان ، دلم هم غنج های ریزی زده بود ، را باید نادیده می گرفتم.

مهم این بود که عصبانیتم به حال خوبم می چربید و اعصابم لحظه لحظه داغان تر می شد.

****

.19:50 17.05.20[,]

#پارت_۲۹۵

چانه ام را به سر زانویی که در سینه جمع کرده بودم ، تکیه داده و به مضمون سومین پیامی که جاوید برایم فرستاده بود ، خیره نگاه می کردم.

" بیا دیگه....کم ناز کن...دلم گرفته لعیا...بیا و خراب ترم نکن."

از همان سه روز پیش که آبروی مرا جلوی آن پسر بینوا ریخته بود ، جواب هیچ کدام از تماس هایش را نداده بودم و او هم به گفته سرمه ای که این روزها باز هم گرفته بود ، در سفر اجباری اش در رامسر به سر می برد.

حال به گفته خودش در این پیام ها ، در این ساعت دو نیمه شب ، برابر خانه مادرجان به سر می برد و من باید به این می اندیشیدم که این مرد ، با من و این دل وامانده می خواست چه کند.

دل بی دلم را یک دل کردم و از جا برخاستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتوی عبایی را روی پیراهن بلند گلدار بهاره ام پوشیدم و شال را روی موهای رهایم انداختم.

در سالن را آرام بستم و در میان حیاطی که هوای خنک بهاره در جای جایش روح می دمید ، دمی نفس کشیدم.

من از این مرد نمی توانستم فرار کنم.

یعنی هیچ آدمی در هیچ کجای دنیا از خودش نمی توانست فرار کند.

جاوید ، خود من بود.

خود منی که آرزو داشتم ، باشم.

جاوید من آزاد و رهایی بود که نیاز نداشت ، خودش را برای کسی توضیح دهد.

او از خواسته هایش نمی ترسید.

او فقط می جنگید.

او خود منی بود ، که آرزو داشتم ، باشم.

در را که گشودم ، دیدمش که آن سمت کوچه به ماشینش تکیه داده و در حالی که گوشی را از گوشش جدا می نمود ، خیره نگاهم می کرد.

سمتش قدم برداشتم.

سمتم قدم برداشت.

میانه راه به هم رسیدیم.

.17.05.20 19:50] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۹۶

به رویش اخم پاشیدم و دست هایم را در سینه به حالت چلیپا آوردم.

- الان اومدی این جا که چی؟

پر شالم را گرفت.

بالا آورد.

خندید.

از آن خنده های خسته که عجیب هم دلچسب این دل وامانده بود.

پر شالم را به بینی اش چسباند.

و قلب من...

لعنت از دست این قلب بی حیای من.

چشم هایی که از شدت نفس عمیقش بسته شده بود را آرام گشود و میان چشم های من نگاه داشت.

- اومدم که ببرمت...که بیای...که دلم تنگته...من تا حالا دلم واسه هیچ کس تنگ نشده...میگم هیچ کس یعنی هیچ کس....چون نذاشتم هیچ کس جز تو اینقدر از من دور بشه...دور شدی...بیا برت گردونم...باید دلتنگیم آروم بشه.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و با چشم هایی که دم به دم ، تر می شد ، نالیدم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا با من اینکارو می کنی جاوید؟...من که داشتم زندگیمو می کردم...من که دنیام یه کافه بود و چندتا کتاب....من که چیز زیادی نمی خواستم...چرا اومدی وسط این دنیای کوچیک من؟...چرا همه دنیامو پر کردی؟...تو که می خواستی دنیامو خالی کنی ، چرا اصن از اول پرش کردی؟...حالا اومدی بعد از خالی شدن دنیام ، که چی بشه؟...مگه چینی شکسته رو میشه دوباره جفت و جور کرد؟...من شکستم جاوید...خیلی زور زدم که نشکنم...اما شکستم...

به قلبم کوبیدم و ادامه دادم که...

- این جا شکست جاوید...بد شکست...من با تو کف دست بودم...اما تو چی؟

بازوهایم را گرفت.

و من نگاهم را میان صورتش چرخاندم و دلم دل زد که کاش می شد ، یک بار دیگر جای آن رد بخیه بزرگ را نوازش کرد.

- بریم تو ماشین...یه دوری بزنیم...بعد تو غراتو بزن...من گوش می کنم...فقط گوش می کنم...هر چقدر دلت می خواد بگو...اونقدر بگو که تموم بشه...همه غرات واسه امشب تموم بشه...بعد فردا صبح بتونی بشی لعیای خودم...همون لعیا مهربونه...خب؟

و بازویم را نرم کشاند و قدم های بیچاره من پشت سرش روان شد.

در فضای بزرگ اتومبیلش که نشستم و بوی عطر خوشش را به ریه کشیدم و او کنارم جا گرفت ، یادم آمد چه روزها و شب هایی که دلم خوش این ماشین بود.

همین فضای چند وجبی مابینمان.

آخ که چقدر دور بود و نزدیک.

چقدر درد بود و مرهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.19:50 17.05.20[,]

#پارت_۲۹۷

ماشین را به راه انداخت و من نیم رخش را خیره نگاه کردم.

این مدل موهایی که تا دم گوشش ماشین زده و بقیه اش بلند بود را دوست داشتم.

ضمخت تر و به همان اندازه جذاب تر می نمودش.

- الان قرار بود غر بزنیا...نه که با نگات دل ببری.

لب گزیدم و نگاه دزدیدم.

دست بند چانه ام گرفت و نگاهم را باز وصل صورتش کرد.

- جووووون به نگات...به خودت...لعیا...آخ لعیا....چقد خوبه که الان هستی...من چه مرگمه که با تو حالم خوشه؟...بی تو داغونم...من چمه لعیا؟...من چمه که لنگ عکساتم و لنگ وویسایی که فرستاده بودی و هر بار باید گوش بدم تا خوابم ببره...گفته بودم آدم عاشقی نیستم...اما انگار زر مفت بوده...من عاشق شدم لعیا...من عاشقت شدم...بد عاشقت شدم...خیلی بد...

لحن او و تمام تن من با هم بغض داشت.

لحن او و تمام تن من با هم تب داشت.

دستم را که گرفت ، دیگر به سوختنی ابدی پیوستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را که بوسید ، دیگر باید خاکسترهایم را در فضای ماشین جمع می کردند.

چشم های لبالب اشکم را وقتی توانستم بگشایم که دستم را رها کرد و برای خرید بطری آب پیاده شد.

انگار جدای از نفس های من ، نفس های او هم به شماره افتاده بود.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

اشک ریختم.

هق زدم.

و در باورم هم نمی گنجید که این مرد روزی دوستت دارم بگوید ، چه رسد به ادعای عاشقی کردن.

من نمی دانستم از شدت این همه احساس ، چه کنم.

چه بگویم.

فقط می توانستم اشک بریزم.

],]23.05.20 12:15.

#پارت_۲۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین که گشوده شد ، اما من سر از روی زانویم برنداشتم.

بوی عطرش در تمام جانم رخنه می کرد و من همچنان اشک می ریختم.

- لعیا...خانم تپولویی که لاغر شدی و دلمو خون می کنی...لعیا...نگام نمی کنی؟

دستش روی کمرم کشیده شد و من کنار اشک ریختن به خود لرزیدم.

کمی زور خرج کرد و بالاتنه ام را از زانویم جدا ساخت.

حال صورتم در فاصله اندکی از صورتش به سر می برد و می توانستم میان اشک هایم ، اشک میان چشم هایش را ببینم.

جاویدم هم اشک داشت.

جاویدی که در من جاودانه می شد ، هم اشک داشت.

صورتم را با دست های بزرگش قاب گرفت.

دست هایی که بزرگ بود و ضمخت ، اما برای قلب بی قرار من مهربان.

و میان اشک هایی که چشم هایش را شفاف ساخته بود ، خندید.

خنده ای که دلم را بیشتر از اشک هایش برد.

- دختر....تو خیلی بلایی...جدای از عاشق شدن منو به گریه هم انداختی...دختر تو خیلی بلایی.

لب گزیدم.

و او انگشت شستش را از گونه ام تا لب درگیر دندانم کشاند و در حالی که نوازش وار لبم را مورد لطف قرار می داد ، آن را از حصاری که داشت ، آزاد کرد.

آزاد کرد ، اما نوازشش را قطع ننمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آزاد کرد ، اما آن را با سر خم کردنی آنی ، زندانی لب های خودش ساخت.

و من میان ثانیه هایی ه قلبم نمی تپید ، فهمیدم زندگی بدون ضربان هم ممکن است.

که غرق شدن هم نفس دارد.

که سوختن هم عطش دارد.

لب هایم که رها و پیشانی ام به پیشانی اش تکیه داده شد ، هر دو نفس نفس می زدیم.

و این میان اشک های من سرعتی باورناپذیر را ، به رکورد می نشاندند.

چشم های او بسته بود اما و لب هایش میان دهانش کشیده شده بود.

با همان چشم های بسته ، گفت : لعیا...تو واقعا بلایی...بلای این قلب من...آخ لعیا...لعیا...لعیا...

کاش تمام جهان این هجا را می شنیدند.

].12:15 23.05.20[

#پارت_۲۹۹

کاش تمام عالم می فهمیدند که نام لعیا چقدر زیباست.

چقدر زیباست ، وقتی با این صدای ضمخت و عجیب به گوش می رسد.

صورتم را رها کرد و چرخید و فرمان را چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم...بریم تا خر نشدم ندزدیدمت و تو رو باز به ناز و نوز نانداختم.

با خجالت در جایم چرخیدم و از گوشه چشم های اشکی ام نگاهش کردم و به این اندیشیدم که کاش می شد ، لحظه به لحظه این شب را ، نگاه داشت.

در سکوت راه اندکی که از خانه مادرجان سپری کرده بودیم ، را بازگشتیم و وقتی ماشین ایستاد ، من با خجالتی که در تمام تنم ماندگار شده بود ، سر به زیر انداختم و آرام گفتم : خداحافظ.

دستم به دستگیره نرسید ، وقتی مرا میان تنش کشید.

که از گردنی که از بازی شالم معلوم بود ، نفس برداشت.

که مرا برای هزارمین بار امشب کشت و زنده کرد.

- نرو...تو رو چطور میشه همیشه داشت؟...اصن من کی می تونم ورت دارم ببرمت خونم...که..

- خداحافظ...

با سرخ شدنی که تمام جانم را درگیر خود ساخت ، گفتم و خود را عقب کشیدم و دستگیره را کشیدم و عملا از ماشینش ، هیکلم را به بیرون پرت ساختم.

می ماندم باز بی حیا می شد.

باز من دیوانه می شدم.

باز دعوایمان می شد.

می ماندم ، یک رویای عبث در تمام تنم ریشه می کرد.

رویایی مثل زن این مرد بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم خانه اش بودن.

رویایی که باید همان رویا می ماند.

****

.15:41 27.05.20[,]

#پارت_۳۰۰

از همان دم صبح ، وجناتم داد می زد که جور دیگری است حالم.

که تمام جانم را خوشی ، درگیر خود کرده است.

از همان دم صبح ، حتی مادرجان هم متلک انداخته بود که نیش شلم دیگر زیادی شل شده است.

عمو هم دم رفتن به مدرسه ، در حالی که درختان باغچه را آب می داد ، اشاره زد که سرخی گونه هایم زیباترم نموده است.

حالم خوب بود.

نمی شد ، نخندم.

نمی شد ، گونه هایم رنگ نداشته باشد.

حالم خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال خوبم ، احوالم را هم خوب کرده بود.

بعد از مدرسه به کافه رفتم.

انرژی پخت یک عالم کیک شکلاتی را داشتم.

از همان هایی که سرمه دوست داشت و شب قبل در پیامکی خواستگارشان شده بود.

دم رسیدنم به کافه هم جاوید با پیامی که محتوی خبر آمدنش بعد از ساعت ده شب بود ، حالم خوبم را خوب تر کرد.

حالا این میان ، حسی مثل زهر در تمام تنم ریشه می گستراند ، مهم نبود آنقدرها.

من باید با این اصل که لحظاتم را غرق جاوید کنم و به آینده نیندیشم ، کنار می آمدم.

اصلا دلیلی نداشت که من بخواهم به آینده ای که عبث بود و اشتباه فکر هم کنم.

حتی باید سعی می کردم ، به تماسی که مامان گرفته بود و در آن از جایود پرسیده بود هم نمی اندیشیدم.

مهم حال این لحظه من بود.

حالی که با یاد و بوی جاوید ، خوش بود.

سرمه که آمد و برایم حرف زد ، حالم حتی بهتر هم شد.

.15:41 27.05.20[,]

#پارت_۳۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکم ، هر لحظه بزرگتر می شد.

هر روز و هر ساعت.

دخترکم می گفت ، می خواهد جلسات مشاوره اش را باز هم ادامه دهد.

می گفت ، می خواهد به محمدعلی بگوید که از آینده می ترسد.

از این که وابسته شود.

از این که دلبسته شود.

می گفت ، می خواهد بگوید و ببیند محمد علی می تواند ، با حسی که در آینده امکان بروزش هست ، کنار بیاید یا این که جرات ماندن ندارد.

می گفت ، خسته است از این که همه آدم های زندگی اش ، از داشتنش فرار کرده اند.

می گفت ، از این که محمدعلی هم فرار کند ، می ترسد.

اما آخر حرفش این بود ، فرار الان محمدعلی ، خیلی بهتر از فرار چندسال دیگرش است.

دخترکم بزرگتر می شد و من به او و بودنش میان زندگی ام افتخار می کردم.

تصمیم سختی شاید بود.

شاید روزها سرمه به خاطر این تصمیم ، اشک می ریخت.

اما بهتر بود که اگر قرار بر تمام شدن این رابطه عجیب بود ، حال تمام شود.

سرمه جدای از محمدعلی ، برایم از مادرش گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تماسی که خواسته حاصل کند و سرمه قبولش نکرده است.

از دادگاهی که جاوید در پیش داشت ، بابت شکایت مادرش هم گفت و من کمی نگران شدم.

برایش کیک آوردم و او اسلایس آخر را هم در برابر چشم های ناباور من خورد.

راننده که پیش آمد و رفت ، تازه توانستم سر وقت گوشی ام بروم.

جاوید پیام داده بود که در حال آمدن است و دلش چند عدد اسنک پر از پنیر و یک پارچ موهیتو می خواهد.

به دیدن پیامش ، ابرو بالا دادم.

.15:41 27.05.20[,]

#پارت_۳۰۲

نجلا انگار راست می گفت ، که جاوید در حال تازاندن است.

خیلی دلم می خواست ، کمی شیطنت کنم و بی خیال دستوراتش شوم ، اما دلم نیامد.

می دانستم ، این روزها خسته است.

یعنی سرمه گفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود که شب ها تا نیمه شب در اتاقش بیدار می ماند و به حساب و کتاب می پردازد.

می گفت انگار در کارخانه اش دزدی رخ داده است.

می گفت و من فکر می کردم ، روزهایی که از هم دور بودیم ، به واقع انگار قرن ها گذشته است.

بالاخره آمد.

با قیافه ای خسته.

اما لبخندی زیبا.

و چشم هایی همانقدر دوست داشتنی.

و سیب آدمی که دل می برد.

آمد و در را هم پشت سر خود بست.

دنیا را همان پشت در کافه ام گذاشت و وارد شد.

و من غرق بودنش شدم.

با تی شرت خاکستری جذبی که اندامش را بی نهایت هرکول وارانه تر ، نشان می داد ، نزدیکم شد و من هم ناخودآگاه قدم سمتش برداشتم.

میانه راه به هم رسیدیم.

باد اسپیلت ، شال حریرم را روی شانه ام انداخت و دست او سمت موهای رهایم ، دراز شد.

دسته ای برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتش نزدیک کرد.

موهایم را بوسید.

.15:41 27.05.20[,]

#پارت_۳۰۳

و چشم های مرا ، اشک تر کرد.

- من اولا فک می کردم ، تو اونقدرا قشنگ نیستی...اما حالا می فهمم قشنگیتو باید ذره ذره فهمید....نرم نرم...تو آروم آروم آدمو مسخ می کنی...مسخم کردی دختر...مستم کردی...مست بودنت.

میان اشک هایم ، لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

موهایم رها و دستش این بار بند چانه ام شد.

لب گزیدم باز.

و او مثل هر بار ، در مجازات این حرکتم ، لبم را محکوم لب هایش ساخت.

محکومیت زیبایی بود.

تپش قلبم را بالا می برد و جانم را تازه می کرد و عشق را به قلبم سرازیر می ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را که رها کرد ، خودم را عقب کشیدم.

لبخند زد.

- جووووووون....جووووووون دختر....

اخم کردم.

این مرد آدم نمی شد.

- من برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

- خودتو....

چشم غره ام کارساز شد و او را به قهقهه انداخت.

مردک بی فرهنگ ، تا دوبار به رویش می خندیدم ، بلای جانم می شد.

البته تا باشد از این بلاها.

از آشپزخانه که خارج شدم ، دیدمش که باز هم روی صندلی محبوبم نشسته است.

سینی مسی را روی میز قرار دادم و مانتوی عبایی ام را کمی جمع کردم و برابرش نشستم.

و او خم شد و دستی که روی میز قرار داده بودم ، را گرفت.

.15:41 27.05.20[,]

#پارت_۳۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟

چشم روی هم گذاشتم.

با دست دیگرش ، گوشه چشم هایش را کمی ماساژ داد و گفت : خوبه که خوبی...

- تو خوب نیستی؟

چشم هایش را گشود و لبخند زد.

مهربان تر از همیشه.

با چیزی جدید میان چشم هایش ، که حالی از شیفتگی داشت.

- الان این جام...عالی ام.

لبخند زدم.

من این مرد را هیچ گاه عاشق نمی پنداشتم.

این حجم از مهرش ، داشت مرا می کشت.

- سرمه می گفت خیلی درگیر کارت شدی.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و دستم را را فشرد.

- من درگیر توام...بقیش مهم نیست.

درگیرم بود.

چه چیزی از این زیباتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما جایی در افکارم می دانستم ، که این مرد با پس زدن شراره مطمئنا متحمل ضررهایی زیادی شده است.

خواستم چیزی بگویم که صدای تقه هایی به در کافه ، نگاه متعجبم را به آن سمت کشاند.

- منتظر کسی بودی این وقت شب؟

سری به معنای نه تکان دادم و او دستم را رها کرد و با قدم های بلندی سمت در گام برداشت.

در که گشوده شد و توانستم نجلا را ببینم که جاوید را کنار زد و وارد شد .

ابروهایم از شدت تعجب بالا پرید.

آن وقت شب ، بدون لهراسبی که شبیه جارو به دمش وصل بود ، این جا چه می کرد؟

به دیدن نگاه درشت شده من اخم کرد و توپید که....

نجلا – انگار مزاحم شدم.

جاوید – دقیقا.

چشم غره پر و پیمانی به سمت جاوید رفت و بعد آمد سر میز نشست ودر این میان شنیدم که جاوید گفت : بر خرمگس معرکه لعنت.

[, [02.06.20 01:01.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۰۵

خنده ام از بابت این جمله را با تمام توان ، خواستم جمع کنم که با پرت شدن کیف پول در دست نجلا به سمت جاوید و جاخالی دادن او ، دیگر نشد.

خنده ام صدادار شد و چشم غره نجلا و کوفت گفتنش ، مسبب جمع شدنش.

جاوید سمتمان قدم برداشت و رو به نجلایی که اخم هایش درهم بود و با یک من عسل هم نمی شد تناولش نمود ، گفت : کوفت به خودت...دلت میاد به خنده های قشنگش بگی کوفت؟

نجلا صورت از جاوید برگرداند و رو به منی که از این مهربانی جاوید دلم به قیلی ویلی افتاده بود ، گفت : با همین حرفا ، خرت کرده؟

پس گردنی که جاوید حواله اش کرد ، بی شک درد داشت که از جا جهید و به آنی بالای صندلی رفت و موهای جاوید را چنگ کشید و دادش را بالا آورد.

نجلا - منو می زنی؟...منو می زنی؟...نشونت میدم...فک کردی من مثه اینم که خام تو باشم؟...دلشو می شکنی بعد فک می کنی دلشو به دست آوردن الکیه؟...مظلوم گیر آوردی؟...من به داداشش بگم که جسدش هم رو دوش تو نمیذاره...تو اصلا لیاقتشو نداری که بدبخت.

می گفت و موهای جاویدم را می کشید و جاوید این میان ، جای غر و لند ، تنها لبخند می زد و انگار من فقط نگران موهای زیبا و عزیزش بودم.

- نجلاجان؟

آرام گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفتم ، اما هر دو شنیدند که چشم های مهربان جاوید و نگاه عصیان زده نجلا ، روی من نشست.

نجلا – هوم چیه؟

- من توضیح میدم.

موهای جاوید را رها کرد و از وری صندلی پایین پرید و بعد فاصله دو قدمیمان را پر کرد.

.01:01 02.06.20[,]

#پارت_۳۰۶

گونه هایم را در بر کف دست هایش گرفت و نگاه من جای چشم های او ، روی چشم های جاوید نشست.

نجلا – لعیا...

- نجلا...این انتخاب منه...اشتباه...درست...باز انتخاب منه....من همیشه خودم انتخاب کردم...شاید همه مخالف بودن...شاید به دل کسی نبوده...اما انتخاب من ، مال منه...جاوید بزرگترین اشتباه درست زندگی منه...دلم شکسته ازش...هیچ وقت هم فراموش نمی کنم...شاید یه وقتایی حتی ازش بیزار بشم...اما...نمی تونم....نمی تونم این

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصتو از خودم بگیرم...من با علم به این که جاوید دوسم نداره ، وارد این رابطه شدم...حالا اما...

دست هایش از صورتم تا روی بازویم کشیده شد و بعد مرا تکان داد و نگاهم را از چشم های جاویدی که مهربان تر هم شده بود ، به چشم های خودش پیوند داد.

نجلا - لعیا این مرد...

- می دونم نجلا...همه چیزو می دونم...

جاوید میز مابینمان را دور زد و آمد پشت سرم و دست هایش را از دور گردنم رد کرد و مثل یک گردنبند به هم پیوندشان زد و گونه ته ریش دارش را به گونه ام چسباند و رو به نجلا با تمام سرخ شدن های من ، گفت : شیرفهم شدی؟...دیگه دخالت موقوف...در ضمن...قدرشو خوب می دونم.

نجلا کفری دست هایم را رها کرد و روی صندلی سابقش نشست و توپید که...

نجلا – دِ ، دردم اینه نمی دونی...وگرنه واسه خونواده داغون ما کی بهتر از لعیا....تو حالیت نیست نمی تونی تا ابد همین طوری داشته باشیش.

جاوید – کی گفته که من....

لعیا – میشه این بحثو تمومش کنیم؟...من زیاد وقت ندارم...شب باید برم خونه....مادرجون برام کوفته درست کرده.

نجلا در جایش جا به جا شد و گفت : لهراسب بهم نگفت...فقط گفت ، امشب میره خونه مادرجونش...چقدر این بشر آدم فروشه...ترسیده برم شریک شکمش بشم...

و کفری گوشی اش را در دست گرفت و کمی بعد صدای داد و بیدادش از ما دور می شد و به قسمت آشپزخانه کافه ام می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

.01:01 02.06.20[,]

#پارت_۳۰۷

خنده ام با ساییده شدن گونه ام توسط ته ریش های دوست داشتنی جاویدم ، به لبخند مبدل شد.

- تو فقط بخند...اصلا من هر کاری می کنم تو فقط بخند...اصلا جووووووون من بره واسه خنده هات.

لبخندم وسعت گرفت و چشم هایم بسته شد و جایی حوالی گوشم ، بوسیده شد.

بوسیده شد و من از شدت دل ضعفه این حال ، به دست هایی که گرد گردنم بود ، چنگ انداختم.

همان حوالی گرمی نفس هایش که زیر گوشم ، زمزمه می شد ، هم به این دل ضعفگی ، دامن بیشتر زد.

- لعیا میخوامت...واسه خودم...واسه این زندگی...واسه سرمه...واسه مادرم...واسه نجلا...میخوامت...میخوامت...اونقدر میخوامت که بخوام....

نجلا میان حرف جاوید ، از آشپزخانه بیرون دوید و به دیدن این حالمان ، توپید که...

نجلا – اووووی پررو خان ولش کن...بی حیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاوید خندید و مرا برابر چشم های نجلا ، بیشتر به حجم تنش فشرد و انگار تمام بوی تنش به این وسیله تا انتهای شب به تنم رسوخ کرد.

****

لیلا با هیجان از ویزایش می گفت و من دست زیر چانه زده بودم و با لبخند ، به پیام بازی با جاوید پرداخته بودم.

نجلا صبح رفته بود.

بعد از این که مرا در آغوش کشیده و از نگرانی هایش گفت ، رفت.

حرفش این بود که ، باید به خودم زمان دهم.

باید از جاوید و این احساسات جدیدی که او را هم شوکه ساخته ، دور شوم.

می گفت و بعد می رسید به پیشنهادش سر این که چند وقتی بروم و به دخترهایی که در روستا خیلی هم مشتاق هستند ، شیرینی و کیک پزی بیاموزم.

پیشنهادش ، جایی در دلم را قلقلک می داد.

قلقلک از این جنس که بروم و بدانم جاوید با دوری هم دلتنگم می شود.

.01:01 02.06.20[,]

#پارت_۳۰۸

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که اگر نجلا می فهمید در فکر من چه می گذرد ، زنده به گورم می ساخت.

اگر می فهمید ، که می گفت ، راست می گویند کرم از خود درخت است.

به این فکر ، لبخندم پهن شد و پیام جدید جاوید ، هم لب هایم را بیشتر به کش آمدن ، واداشت.

" فردا میخوام ببینمت...میام کافه دیدنت...کار واجبی دارم...مهمه...باشه خانم تپولوی من؟"

دست هایم روی کیبورد به حرکت درآمد و برایش یک " منتظرم " نوشتم و نشستن لیلا برابرم آن سمت میز ناهارخوری ، نگاهم را از دیدن پیامی که جاوید ، برایم فرستاد ، بازداشت.

- حواست به ما هست؟

لب گزیدم و سعی کردم لب گزیده ام ، حتی شده به تصنع ، رنگی از خنده بگیرد.

- آره بابا...داشتم...

- داشتی با اون پسره چت می کردی؟

محبور به جواب دادن نبود ، چون خودش در ادامه گفت.

- بی خیال...مهم نیست...چندوقته ازت خبری نیست...زیاد این جا نمیای چرا؟

پوزخند زدم.

از کی تا حالا ، نبودنم لیلا را به فکر وا می داشت.

- می خواستم بودنم نترسونتت...زندگیتو به هم نریزه.

باید این حرف را می زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفی که ماه ها سر دلم ، مانده بود را.

حرفی که حق نبود و ناحقش ، دلم را بس سوزانده بود.

- متلک میگی؟

با پوزخند گفت.

- نه...حرف حق می زنم...حق داری خب...زندگیت مهم تره...رویای آلمان رفتن مهم تره...به هرحال شوهرته...خاله ترسوندتت...حرف خاله هم که خب سنده.

.01:01 02.06.20[,]

#پارت_۳۰۹

اخم هایش کم در هم شد و گفت : بیا دربارش صحبت نکنیم...یه ماه دیگه فقط اینجام...نیمخوام اوقاتمون تلخ باشه.

سری به تایید تکان دادم و او ادامه داد که...

- به هرحال خواهرمی...دوست ندارم از هم ، کینه داشته باشیم.

باز سر تکان دادم و او از جا برخاست و گفت : فقط می تونم دعا کنم ، زندگی زیادی آرومت ، همیشه آروم باشه.

هر کار که می کرد ، باز هم مثل خاله ، جایی از زبانش ، نیش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رفت ، حس های زیادی از من را با خود برد.

من از همان لحظه می دانستم ، که هیچ گاه نمی توان رابطه ما را بهبود داد.

من دریافتم که نه بودن لیلا ، مرا آباد کرد و نه رفتنش ویرانم.

و شاید من و لیلا خویشاوند بودیم بیشتر تا خانواده.

پیام جدید جاوید که در پاسخ " منتظرم " من بود را گشودم و لبخند مگشاده تر از این نمشد.

" جووووووووون به انتظارت...تو فقط منتظر باش...اصلا تو رو منتظر دوست دارم من."

این مرد شادی بخش تمام جانم بود.

اصلا این مرد هم درد بود ، هم درمان تمام عمرم.

******

.00:43 06.06.20[,]

#پارت_۳۱۰

از در مدرسه خارج شدم و نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

وعده ام با جاوید برای یک ساعت دیگر بود و دل در دل نداشتم تا برسم و ببینمش و بشنوم که حرف مهمش چیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دیشب هم دل در دلم نبود.

دل در دلم نبود که گرفتن دست لیلا و بوسیدن گونه اش در جمع توسط ونداد ، برایم به واقع بی اهمیت جلوه کرد.

جاوید لعنتی دوست داشتنی ام ، تمام فکر مرا برای خود ساخته بود و من نمی دانستم چه کنم با این حجم عشقی که معلوم نبود ، انتهایش به کجا می رسد.

از پیچ کوچه گذشتم و صدای بوق ماشینی که کنارم ایستاد ، نگاهم را به خود کشاند.

شیشه دودی اتومبیل لوکس سفید رنگ ، پایین رفت و من با کمی خم شدن ، با تعجبی که دم به دم بیشتر می شد ، به زنی که هربار می دیدمش ، تمام محسناتش در چشمم مثل یک خار فرو می رفت ، خیره شدم.

عینک دودی که شیشه آبی رنگ روشنش چشم را کور می کرد ، از روی نگاهش برداشت و لبخند زیبایی زد.

از آن لبخندهایی که نمی توانستم هرچقدر هم به صاحبش حسادت داشتم ، باز بگویم زیبا نیست.

- سلام...

آنقدر متعجب این حضور بودم که تنها توانستم سر تکان دهم.

- میشه سوار شی؟...هم من می رسونمت هم این که یه کم حرف دارم باهات می زنم.

باید می رفتم.

باید می گریختم.

باید از تمام زیبایی این دختر و محسناتی که نسبت به من زیادی ارجح بود ، فرار می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نشد.

آن مدل نگاهش و اعتماد به نفسی که در آن موج می زد ، نگذاشت.

دستگیره را کشیدم و سوار شدم.

بدر حالی که می نشستم ، ناخودآگاه دست یه مقنعه ام گرفتم و آن را کمی میزان کردم و بعد به این اندیشیدم که مگر من اصلا با این تیپ اداری و معمولی ام ، در مقابل این دختر زیبا که بوی همین عطر خوشش تمام فضا را جان بخشیده ، حرفی برای گفتن داشتم؟

ماشین را به راه انداخت و من نیم رخش را نگاه انداختم و او هم از گوشه چشم نگاهم کرد و بعد لبخندی که حس می کردم لبریز از تسمخر است ، به لب راند.

- از جاوید چه خبر؟

آمده بود که از من حال جاوید را بپرسد؟

.00:44 06.06.20[,]

#پارت_۳۱۱

لب به دندان گرفتم و دست هایی که به عرق می نشست از فضای حاکم را به به پایین مانتوی سرمه ایم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه.

- خوبه؟...عجیبه...جاوید اصلا نمی تونه الان خوب باشه.

برای چه نباید خوب می بود؟

حالا این میان جاوید رهایش کرده و به من عشق داده بود ، دلیل خوب نبودنش ، می شد؟

گیرم که من آنقدرها خوب و عالی نبودم ، اما به هر حال ، دلیل حال بد هم نمی شدم.

- چرا؟

- مگه نمی دونی؟...نگفته بهت؟...آخی هنوز با هم تعارف دارین؟

لحن به تمسخر آلوده اش ، زهری ام می کرد.

- چیو نگفته؟

این حالتش ، تعارفم را از بین برده و یک دنیا جدیت و نگرانی به روان و حرکاتم بخشیده بود.

ماشین را گوشه خیابان پارک کرد.

و من در تمام این سکوت و مکثی که در پیش گرفته بود ، می خواستم بدانم هدفش از بازی با حال من چیست.

به سمتم که چرخید ، من سعی کردم زیبایی موهای لختی که اطرافش پراکنده و به رنگ زیبایی بدل گشته بود را بی خیال شوم.

- اسمت چی بود؟...ببخش می پرسم...چون تو زندگی جاوید ، زیاد دختر اومده و رفته ، من دیگه زحمتی به خودم ندادم واسه حفظ کردن اسماشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دست هایی که هم چنان عرق می کرد را مشت نمودم و دهانم از این حد به سخره گرفته شدن ، خشک شد.

این دختری که آدرس محل کار مرا می دانست ، بی شک نام و نشان تمام هفت جد پشت مرا هم مثل آب خوردن در آورده بود و این حرف هایش بی شک ، جز برای خرد کردن من ، دلیلی نداشت.

.00:44 06.06.20[,]

#پارت_۳۱۲

وقتی دید ، به سوالش پاسخی ندادم ، گفت : باشه...مهم نیست...ببین من خیلی ساله جاوید می شناسم....جاوید دوست پسرعمومه...همیشه هم تو مهمونیای خونوادگی ما بوده...من خیلی ساله بهش علاقمندم...اون هم مطمئنا بوده...حالا هم احساسشو گم کرده...چندساله...تنوع طلب شده...مشکلی نیست...وقتی ازدواج می کردیم حل می شد...اما...خب تو...تو براش عجیبی...مثل هیچ کس نیستی...براش همین زیادی عادی و معمولی بودنت جذاب شده...دلشو می زنی...مطمئنم...اما...اما فعلا به خاطر همین توئه زیادی عادی داره قید همه چیو می زنه...شراکتشو با بابام تموم کرده...می دونی چقدر غرامت داده؟...به خاطر غرامتش محبور شده نصف کارخونه چوب بری رشتشو بفروشه...خط تولید همه طراحیای منو جمع کرده...می دونی طراحیای من فقط براش

رمان بازار
romanbazar.ir

سوددهی داشته؟...می بینی؟...به خاطر تو...تویی که قراره دلشو بزنی و چند وقت دیگه پشیمونش کنی ، داره چه اشتباهایی می کنه؟..تو دختر بدی نیستی...فقط نفهمیدی حد و اندازه یعنی چی...نفهمیدی جاوید حد تو نیست...اندازه تو نیست...فقط اومدم ببینمت و ازت خواهش کنم حد و اندازتو بفهمی...حد و اندازتو بفهم تا حد و اندازه جاویدو هم کم نکنی...من تا ته دنیا پای جاوید وایمیستم...چون از خوب و بدش لذت می برم...حتی اگه بگه میخواد تا ته دنیا دوست دختر هم داشته باشه ، باز پاش وایمیستم...چون برام شکل یه بته...بت من حق داره هر کاری کنه...اما این که بخواد به خاطر یکی از اشتباهاش ، همه زندگیشو نابود کنه و از بت بودن فاصله بگیره و بشه یه آدم عادی رو من نمی تونم تحمل کنم...متوجهی؟...من از هیچ کس خواهش نکردم...چون هیچ کس ارزششو نداره...تو هم نداری...اما به خاطر جاوید ازت خواهش می کنم از زندگیش بری بیرون...هر کاری هم در مقابلش بخوای برات انجام میدم...هرکاری.

دست های مشت شده ام می لرزید...

پاهایم می لرزید...

تمام تنم می لرزید..

از درون می لرزید..

اما...

این دست های لرزیده را...

این پاهای لرزیده را...

این تن لرزیده را...

این تنی که از درون می لرزید را از ماشینش بیرون انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود.

مثل جان کندن بود.

اما...

رفتم.

دویدم.

فرار کردم.

و این میان بغض ، راه نفسم را لحظه به لحظه می بست.

****

],]06.06.20 16:49.

#پارت_۳۱۳

نتواستم سر قرار بروم.

به خاطر بغض..

به خاطر خجالت...

خجالت از روی جاوید.

تنها به او پیامی فرستادم که حالم خوب نیست و سردرد امانم را بریده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بود.

زنگ هم زد.

جوابش را هم دادم.

سرسری و او باز مهر به جانم پاشید و من باز بغضی تر شدم.

این پسر به خاطر من قید تمام موفقیت هایی که با زجر به دستشان آورده بود را زده بود.

به خاطر چه؟

به خاطر من؟

شراره شاید درست می گفت.

شاید روزی می رسید که او از من خسته می شد.

که دلش را می زدم.

که من از او می بریدم.

که این مرد به فغان و عصیان می رساندم.

آن وقت ، آن روز اگر به عقب باز می گشتیم هم جاوید ، این چنین از دست می داد تا دل مرا به دست آورد؟

.16:49 06.06.20] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۱۴

لعنت به من...

لعنت به منی که فکر می کردم ، همچنان هوسش هستم.

لعنت به من که هنوز هم عشق و علاقه اش را باور نداشتم.

لعنت به منی که نتوانستم راست و حسینی بروم جلوی جاوید بنشینم و تمام جانش را غرق بوسه سپاس ،کنم.

لعنت به منی که گریختم.

از خودم...

از خجالت در محکمه عدالت خودم...

گریختم به اتاق خانه پدری ام...

برابر چشم های نگران مامان...

برابر سکوت پرحرف مامان...

چقدر ممنونش بودم که نمی آمد و حرفی نمی زد تا من به خودم آیم.

اصلا کاش همه دنیا سکوت می شد ، تا من بتوانم به خودم بیایم.

به خودی که داشت غرق می شد.

در ناباوری...

در بهت...

در وهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من تا به حال ، فکر می کردم جاوید تمام زندگی مرا به خود اختصاص داده است ، اما حالی ام نبود که من به او بدهکارترم.

چقدر به خودم سرکوفت زدم.

چقدر ناراحت بودم.

چقدر حسرت داشتم.

و چقدر بد که نمی دانستم همه این ها را اصلا نباید داشته باشم.

و چقدر بدتر که شوک حرف های شراره نگذاشت ، بایستم و از او تشکر کنم که چشم های مرا به روی حقیقت گشوده است.

.16:49 06.06.20[,]

#پارت_۳۱۵

کاش اصلا شراره میان حرف های مثلا زخم دار از دید خودش ، یک سیلی هم به من می زد.

می زد تا از آن بهت و بغض بیرون آیم و عین بیچاره ای که نشانی از شکست دارد ، نگریزم.

بهت و بغض و خجالتم ، کار دستم داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که راهی شوم.

راهی خانه کوچک و باصفای نجلا.

البته با پیامی به جاوید.

جاویدم اسفند روی آتش شد.

می گفت ، اتفاقی افتاده است.

من اما تماسش را ترسیدم پاسخ دهم و صدایم بلرزد.

تنها پیام دادم که بهتر از همیشه ام ، اما باید فکر کنم.

او اما بدتر از همیشه بود.

زنگ می زد.

پیام می داد.

و من این میان تنها اشک می ریختم و ذره ذره به باور این مهرش می رسیدم.

به رسیدنم کنار نجلا ، لهراسب هم تماس گرفت.

مامان هم...

مادرجان هم...

و من شاید سال ها بود که کور بودم و نمی دیدم که اطرافیانم هم به روش خودشان ، دوستم دارند.

وقتی بعد از تمام تنش هایم ، دم صبح رو به طلوع خورشید ، سرم تکیه به شانه نجلا آرام گرفت ، گفتم : تا حالا اینقدر مدیون کسی نبودم.

حرفی نزد تنها فشار دستش روی باوزیم را بیشتر نمود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.16:49 06.06.20[,]

#پارت_۳۱۶

- نجلا ، من مدیونشم...مدیون این فکر که من بیشتر دوستش داشتم و اون هیچ وقت به گرد پام هم نمی رسه...نجلا مگه من چی دارم؟...من یه دختر ساده ام...کافمو داشتم...اون اومد...حس عشق اومد...کسی بود که من فارغ از همه باید و نبایدام بتونم بهش فکر کنم...رفت...برگشت...دست پر برگشت نجلا...من مدیونشم...مدین این دست پرش...من لعنتی همین دیشب هم داشتم فکر می کردم که چقدر آرزوی ازدواج با جاوید محاله...این مرد بدون ازدواج داره همه چیزشو از دست میده...این مرد رو من نخواسته دارم ویرون می کنم و حواسم نیست...نجلا بهش مدیونم...به جاویدم مدیونم...نجلا من گذشته جاویدو می دونم...جاوید گذشته من رو می دونه...اما...شراره از گذشته گفت...از گذشته نسوختم...از آینده آتیش گرفتم نجلا...آینده ای که با من تباه میشه و منی که نمی تونم از آینده با اون بگذرم آتیشم می زنه...جاوید با شراره می تونه همه چیز داشته باشه...با من فقط منو...می بینی؟...مدیونشم...مدیون آینده ای که می سوزه.

اشکم که چکید ، روی موهایم را بوسید.

مثل خواهری که لیلا ، ادایش را هم بلد نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز می خواست سوپرایزت کنه...مدیون امروزی...فقط امروز...نه هیچ روز دیگه ای...مدیون خراب کردن همه برنامه هاشی...داشت می اومد به قول خودش حتمنی حلقه رو بندازه دستت...داشت می اومد که به قول خودش سند بزنه تا به نامش بشی...بی شعوره می دونم...اما گناه داشت...دلش شکست...نمی دونه که تو فکر تو چیه...لعیا...دلش بد شکست.

دیگر به فغان رسیدم.

به فغان و گریه هایی که هق بی نهایت داشت.

این مرد می خواست با من چه کند.

با منی که لایق نبودم و لایق نبودنم ، درد بود روی قلبم.

نجلا گذاشت ، هق هایم را بزنم.

داد هایم را بکشم.

و این میان نفرین هایم را به جان خودم سرازیر سازم.

و آخر سر در حالی که رهایم می کرد و روی تشکی که در همان ایوان پهن نموده بود ، دراز می کشید ، گفت : حالا این قدر جیغ نکش...دو روز دیگه میاد...نمی ترشی نترس...داداشم ورت می داره خیالت تخت.

اگز زمان دیگری بود ، این حرف را به بدترین شکل ممکن پاسخ می دادم ، اما...

اما حال...

حالی که قرار بود جاوید بیاید...

بیاید و قلب مرا دیوانه کند...

دیوانه کند و آینده بسازد از این دیوانگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ...

آخ...

آخ...

آخ مگر می شد ، ناراحت شد؟

نمی شد ناراحت شد...

اما نمی شد از خوشی اشک هم نریخت.

******

].12:09 12.06.20[,

#پارت_۳۱۷

نجلا برایم کلاس فشرده آموزش شیرینی پزی گذاشته بود.

سه دختر زیبا و ساده و دوست داشتنی که بدون ذره ای خستگی ، تمام آموزش های هیجان زده مرا فرا می گرفتند ، کمی فکرم را از جاویدی که به محض آمدنم پیش نجلا و خیال راحتش ، قهر در پیش گرفته بود ، پرت می نمودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرت می نمودند ، اما جایی از قلبم ، آتش می گرفت از پشت پا زدن ناخواسته ام به تمام آمال و آرزویم.

می سوخت از این اشتباهی که به واقع باید بابتش ، مشقت قهر جالب و به قول نجلا مسخره جاوید را متحمل می شدم.

می خواستم تماس بگیرم...

تماس بگیرم و بگویم بیا...

از دو روز بیشتر شده است.

قرار بود ، چهارشنبه بیاید...

و امروز پنج شنبه است.

کاش می آمد.

کاش می شد ، بتوانم در آغوشش بگیرم.

روی دوست داشتنی اش ، را ببوسم.

کاش می شد ، قهر نباشد.

کاش می شد ، من روی آن را داشتم که بروم تماسی بگیرم و بگویم ، بیا و این درد نبودنت را تمام کن.

کاش می شد.

اما این دل من یک دل ، نمی شد.

رو نداشتم.

خجالت در جانم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانستم بروم در چشم هایش زل بزنم و بگویم ، من تا به حال شک در جانم بوده است.

نمی توانستم بروم و در چشم های کسی که پر از مهر و عشق بود ، زل زنم و بگویم که من خجالت زده از دست داده هایت هستم.

رویش را نداشتم ، ولی دلم هم تنگ بود.

این دل لامذهب ، تنگ بود.

آنقدر تنگ که وقتی مامان دیروز صبح ، تماس گرفت تا از حالم جویا شود و با عتاب و ناراحتی از جاوید اسم برد ، غم به دلم سرازیر گشت و اعتراف کردم که این بار تقصیر خودم هست.

آنقدر تنگ که وقتی سرمه تماس گرفت و از اخلاق بد جاوید گفت ، می خواستم نزدیکش می بودم و انگشتانم را روی رد زخمی که بسی جذابش می نمود ، می کشیدم.

شیرینی های کشمشی پخت جدیدم را به ردیف میان جعبه پلاستیکی چیدیم.

روزی که مرا از او دور کرد هم ، شیرینی کشمشی برایش برده بودم.

شاید همان روز ، استارت این مهر بی بدیلش خورده شد.

شاید همان روز بود که مرا به او وصل نمود.

.12.06.20 12:09] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۱۸

جعبه پلاستیکی را به همراه گوشی ام به دست گرفتم و از اتاقی که نجلا در اختیارمان قرار داده بود ، خارج گشتم.

این روستا زیادی مهجور بود.

انسان های پاکی هم داشت.

و من نذر کرده بودم ، اگر جاوید بیاید...

اگر بتوانم در چشم هایش نگاه کنم...

اگر بتوانم میان حجم تنش ، آرام بگیرم...

آن وقت وامی که ماه ها در انتظارش بودم را خرج دختران این روستا کنم.

نذر اندکی بود ، اما...

اما همین در توانم بود.

از تپه ای که این چند روز ، از آن بالا می رفتم و می نشستم و زیر سایه درختش ، ساعتی به دل دل کردن برای تماس با جاوید می گذراندم ، بالا رفتم.

نشستم و ظرف شیرینی را کنارم قرار دادم و گوشی را برابر صورتم بالا گرفتم.

نسیم خنکی که می وزید و بوی گل های پیچ را با خود می آورد ، یک جاوید کم داشت ، برای اتمام حال خوشم.

آب دهانم را قورت دادم و انگشتم را روی شماره جاوید فشردم.

باید این دل هزار دل را یک دل می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید حرف می زدم.

باید تمامش می کردم.

من طاقت بیشتر از این نداشتنش را نداشتم.

نتیجه این همه خواستن او ، این دل دل کردن من نباید می شد.

تماس زودتر از آنی که فکرش را می کردم ، برقرار شد.

گوشی را به گوشم چسباندم.

.12:09 12.06.20[,]

#پارت_۳۱۹

قلبم با سرعت بالایی تپیدن گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و او بدون مهلت به من شروع کرد که...

- به به....چی شده فراری خانم ما افتخار داده؟...چقدر عجیییب....دست ما رو میذاری تو پوست گردو و فرار هم می کنی؟...آخ لعیا...آخ لعیا...آخ لعیا...یعنی تو عمرم اینقدر بد آچمز نشده بودم...بگم تو عمرم دلم نشکسته بود ، دروغ نگفتم...اما تو...خب بده که بگم...به قیافم هم نمیاد...اما...دلم شکست....

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش که به درازا کشید ، گفتم : سلام...

آرام گفتم.

لبریز از خجالت.

با حالی که غریب بود.

- جووووووون....قهرما...گفته باشم...اما جووووووون...جووووون به این صدات.

اشکم چکید.

مردک ضمخت و عزیز من.

پیشانی ام را به زانویم چسباندم و گوشی را بیشتر به جان گوشم فشردم.

- جاوید....

سکوت شد.

سکوتی که کمی درازایش زیادی بود.

- تو چطو میگی جاوید؟...چطو میگی که من اینقدر خراب میشم؟...هان؟

لب گزیدم.

لب گزیدم و دلم مالامال از عشق شد.

- جاوید...کاش بودی...

گفتم.

گفتم و باری از روی شانه های دلم برداشته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.12:09 12.06.20[,]

#پارت_۳۲۰

گفتم و در ناباوری ام ، بوی عطری در جان و پی تنم نشست و دستی گرد تنم حلقه گشت.

قلبم به حد بالای ضربانش رسید.

میان اشک هایم لبخند زدم و دست شفابخشی که مرا احاطه نموده بود ، با کمی اعمال زور ، مرا از زانویم جدا ساخت و پیشانی ام را به سینه اش چسبانید و من انگار ذره ذره جان زندگی به تنم تزریق گشت.

- الان این اشکا واس چیه؟...من الان باید از دست تویی که جونمو به لب می رسونی و حرف هر ننه قمری رو گوش میدی ، زار بزنم...من باید زار بزنم از دست تو که با اون شراره ای که کل وجودش اختلال روانیه ، رفتی به اختلاط نشستی...من باید دق کنم دست تو لعیا...اون دختر عقده حقیر کردن داره...دوست داره همه زیر یوغش باشن...دردم می گیره تو با این شخصیتت هم کلام اون دختره روانی شدی.

لب گزیدم و با دل دلی که جانم را خوره وار در می نوردید، سینه اش را بوسیدم.

من حرف زدن از شراره را نمی خواستم.

من فقط خودم و خودش را می خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این حالی که دامن گیر بود.

به بوسه ام مرا از سینه اش کند و با چشم هایی که تر بود و لبخند داشت و مهر ، به چشم های خیس و لبریز از عشقم ، خیره شد و گفت : جووووون....یعنی جووووون...اصن تو همش ما رو بذار تو آچمز و بیا وردل نجلا...خوب اثراتی داره آخه...یعنی واقعا جووووون به وجودت.

با خجالت لب گزیدم و به سینه اش مشت کوبیدم.

- بی حیا...

خندید.

همان مدل خودش...

به قهقهه....

همانطوری که من عاشقش بودم.

خندید و مرا باز به سینه اش چسباند.

خندید و کمی بعد دست چپم را در میان خنده اش بالا گرفت و حلقه ای که میان مشتش بود و جعبه هم نداشت و یک رینگ ساده بود و دقیقا همان طوری که همیشه آرزو داشتم را به انگشت دومم انداخت.

.12.06.20 12:09] ,[

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۲۱

#پارت_نهایی

و این میان در میان بهت من و خیرگی ام به حلقه گفت : برای تو خیلی بهتر از من هست...میگم هست چون ملتفتم...اما من هم خودخواهم...نمی تونم ازت بگذرم...یه بار گیر کردم به یکی تو زندگیم...نمی تونم این گیره خوشگلو بی خیال بشم...اما با تموم این حرفا ، می دونم که بهتر از من برای تو هست...حالا این میون من آش کشک خاله ام...نازم زیاده...شرایطم هم خاصه...مثلا بزرگ ترینش ، همین که باید پیش مامانم زندگی کنیم...چون من بچه ننه ام...تا ته دنیا هم سرمه به ریشمون بنده...می دونم سخته...اما به هرحال من آش کشک خالتم...خواستگاری هم نمی کنم...یه بار شانسشو داشتی ، بلیطتو سوزوندی...حالا دیگه بختت خودمم.

لبخند زدم.

با عشق به چشم هایی که روی صورتم خیره بود ، خیره نگاه کردم.

من این مرد را همین گونه می خواستم.

همین گونه مرد وار...

همین گونه به قول خودش ، بچه ننه...

همین گونه با مسئولیت یک عمویی که انگار پدر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که مرا در آغوش داشت ، شیرینی از ظرف کنارمان بیرون کشید و به دهان برد و بعد گاز بزرگی زد و من با عشقی که حالم را زیر و رو نموده بود ، دست به زخم صورتش بردم و با سرانگشتانم مشغول نوازشش شدم.

از خوردن باز ماند.

مچ دستم را چسبید و با اخمی بانمک گفت : بریم...بریم که خونواده هامون رو کشوندم تا این جا...اونوخ من شرمنده روی بابات نشم و یه حرکت انتحاری نزنم....بریم.

دستم را کشید.

بلند شدیم.

قدم برداشتم.

دستم را کشید.

چرخ خوردم.

لب هایش به لب هایم چسبید.

بوسمان ، شبیه مزه کردن زندگی بود.

نمی دانم چقدر طول کشید.

برای من انگار دمی جان گرفتن بود.

رهایم که کرد و به راه افتاد و مرا با خود همراه ساخت ، گفت : این یکی باشه جبران ، آچمز کردن من.

لبخند زدم.

و دستش را بیشتر فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد ، برای تمام آرزوها و عمر من کافی بود.

این مرد ، جبران همه نداشته هایم بود.

و تمام دعای من این بود که بتوانم قدر این موهبت را بدانم.

قدر جاویدی که در من جاوید می شد...

جاوید در من...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان